شاهنامه فردوسی

تصحیح ژول مل

با مقدمه دکتر محمد امین ریاحی

انتشارات سخن

شاهنـامهٔ فردوسی

شاهنامهٔ فردوسی

به تصحیح

ژول مُل

با مقدمهٔ

دکتر محمد امین ریاحی

شاهنامهٔ فردوسی
به تصحیح ژول مُل
چاپ دوم. بهار ۱۳۷۰
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه
چاپ، چاپخانه مهارت
انتشارات سخن

جلد سوم

کتاب شاهنامه

پادشاهی کیخسرو

داستان کاموس کشانی

آغاز داستان

بنام خداوند خورشید وماه / که دلرا بنامش خرد داد راه
خداوند هستی وهم راستی / نخواهد زتو کژی وکاستی
خداوند کیوان وبهرام وشید / ازوئیم نوید وبدوئیم امید
ستودن من اورا ندانم همی / از اندیشه جان بر فشانم همی
ازو گشت پیدا زمین وزمان / پی مور بر هستی او نشان ٥
زگردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران آتش وآب پاک
زهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنائی دهند
سوی آفرینندهٔ بی نیاز / همی راه نمایی تو ایدر متاز

زدستور وگنجور واز تاج وتخت — زکمی وبیشی وناکام وبخت
همی بی نیازست وما بنده ایم — بفرمان ورایش سرافگنده ایم ۱۰
چوجان وخرد بی گمان کرده اند — سپهر وستاره برآورده اند
جز اورا مخوان کردگار بلند — کزوئیم شاد وازو مستمند
شب وروز وگردان سپهر آفرید — خور وخواب وتندی ومهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
شکفتی بگیتی زرستم بسیست — کزو داستان در دل هرکسیست ۱۵
سرمایهٔ مردی وجنگ ازوست — خردمندی ودانش وسنگ ازوست
بخشکی چو پیل وبدریا نهنگ — خردمند بیدار دل مرد جنگ
کنون رزم کاموس پیش آوریم — زدفتر بگفتار خویش آوریم
بکفتار دهقان کنون باز گرد — نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

خوار کردن خسرو طوسرا

زتوران فریبرز با انجمن — چو گودرز وچون گیو لشکر شکن ۲۰
همه سوگوار وپر از آب روی — سوی راه ایران نهادند روی
چو لشکر بیآمد براه جرم — کلات از بر وزیر آب میم
همه یاد کردند رزم فرود — پشیمانی ودرد وتیمار بود
همه دل پر از درد واز بیم شاه — دو دیده پر از خون ودل پر گناه
چنان شرمکن نزد شاه آمدند — جگر خسته وبا گناه آمدند ۲۵
برادرش را کشته بر بی گناه — بدشمن سپرده نگین وکلاه
همه داغ دل دست کرده بکش — برفتند پیشش پرستارفش
دریشان نگه کرد خسرو بخشم — دلش بود پر درد وپر خون دوچشم
بیزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا تخت وبخت وهنر
همی شرم دارم من از تو کنون — تو آگه تری بی شك از چند وچون ۳۰
وگرنه بفرمودمی تا هزار — زدندی بدین مرز بی ارز دار

تن طوس را دار بودی نشست هر آنکس که با او میانرا ببست
زکین پدر بودم اندر خروش دلی داشتم پر غم ودرد وجوش
کنون کینه نو شد بکین فرود سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات وجرم مروگر فشانند بر سر درم ۳۵
کزآن ره فرودست وبا مادرست یکی کی نژادست وکنداورست
نداند که طوس فرومایه کیست چنین ساختهٔ لشکراز بهرچیست
ازآن کوه جنگ آورد بی گمان فراوان سرانرا سر آید زمان
دمان طوس نا مرد نا هوشیار همی بود لشکر بروی حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر زطوس وزلشکر ببرّید مهر ۴۰
بد آمد بگودرزیان بر زطوس که نفرین برو باد وبر پیل وکوس
همه خلعت وپندها دادمش بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد چو او پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ که با زور ودل بود وبا گرز وتیغ
بسان پدر کشته شد بی گناه زدست سپهدار من با سپاه ۴۵
بگیتی نبینم کم از طوس کس درست از در دار وبندست وبس
نه در سرش مغز ونه در تنش رگ چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
زخون برادر زکین پدر همی بود پیچان وخسته جگر
سپه را همه خوار کرد وبراند زمژگان همی خون برخ بر فشاند
در بار دادن بر ایشان ببست روانرا بدرد برادر بخست ۵۰
بزرگان ایران بماتم شدند دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود کرا بود آهنگ جنگ فرود
بدآنگه کجا کشته شد پور طوس سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان گرد داماد او ریونیز نبود از بد بخت مانند چیز
که دانست نام ونشان فرود کزو شاد را دل بخواهد شخود ۵۵
تو خواهشگری کن که برناست شاه مگر سر بپیچد زکین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز　　بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی　　نیاز پدر خسرو ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ　　یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آمرزش کردن خسرو ایرانیانرا

چو بر زد سر از کوه خورشید زرد　　بخم اندر آمد شب لاجورد ۶۰
بر آمد خروش از در بارگاه　　تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت کای مهتر بآفرین　　ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه　　بمن بخش هرچند بد شان گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید　　ز مغز و دلش رای شد نا پدید
یکی آنکه تیزست و هشیار نیست　　و دیگر که جان پسر خوار نیست ۶۵
چو در پیش او کشته شد ریونیز　　ز زراسپ آن سوار سرافراز نیز
اگر او فروزد نباشد شگفت　　از و شاه را کین نباید گرفت
و دیگر کز آن بد گمان شد سپاه　　که فرخ برادر بشد پیش شاه
چنان دان که کس بی زمانه نمرد　　دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند　　نماند و گر سیصد افسون کنند ۷۰
بدو گفت خسرو که ای پهلوان　　دلم پر ز تیمار شد ز آن جوان
کنون پند تو داروی جان بود　　و گرچه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس　　سر سرکش از بیم شه جا بلوس
ببخشود خسرو پناه سپاه　　گرانمایگان بر گرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب　　شتاب آمد از رفتن اندر وریب ۷۵
بدرید پیروزه پیراهنش　　پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه　　ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار　　کانوشه بزی تا بود روزگار
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد　　فلک مایهٔ فر و بخت تو باد

ممُ دل پر از غم ز کردار خویش — جگر خسته از درد و تیمار خویش ۸۰
همان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش دلم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زراسپ — همی بر فروزم چو آذرگشسپ
اگر من گنهکارم از انجمن — همی پیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام واز ریونیز — همی جان خویشم نیرزد پشیز
اگر شاه خشنود گردد ز من — واز نامور پر گناه انجمن ۸۵
شوم کین این ننگ باز آورم — سر پست را بی فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم — اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم — بجز ترگ چینی نبینند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
شبی رای زد با تهمتن در آن — چه با نامداران و کنداوران ۹۰

فرستادن خسرو طوسرا بتوران

چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نگردد نهان
ز سلم و ز تور اندر آید سخن — از آن کین پیشین و روز کهن
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود ۹۵
همی کوه از خون گودرزیان — بزنّار خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی بریشان بزار — بگرید بدریا و در جویبار
از ایران همه دشت تورانیان — سر و دست و پایست و پشت و میان
شمارا همه شادمانیست رای — بکینه بجنبد همی دل زجای
دلیران همه دست کرده بکش — بپیش جهاندار خورشیدفش ۱۰۰
همه همگنان خاک دادند بوس — چو رهّام و گرگین و گودرز و طوس
چو خرّاد با زنگهٔ شاوران — دگر بیژن و گیو و کنداوران

که ای شاه نیک اختر شیر دل | زشیران ربوده بشمشیر دل
همه پیش تو یک بیک بنده ایم | زشرم تو خسرو سر افگنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار | همه جان فشانیم در کارزار ۱۰۵
نبیند زما شاه ازین پس گناه | مگر تیره گردد رخ هور وماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند | بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوانش بستود وبنواختش | بسی خلعت ونیکوئی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من | تو جستی وبی بهره از گنج من
نباید که بی رای تو پیل وکوس | سوی جنگ راند سپهدار طوس ۱۱۰
بگفتار بد گوی با نام وننگ | جهان کرد بر خویش تاریک وتنگ
بتندی مکن سهمگن کار خورد | که روشن روان باد بهرام گرد
درم داد وروزی دهان را بخواند | بسی با سپهدار خوبی براند
زاختر یکی روز فرّخ بجست | که بیرون شدنرا کی آید درست
همی بود باکوس وپیلان بدشت | چنین تا سپهبد برو بر گذشت ۱۱۵
بدو داد شاه اختر کاویان | بدآنسان که بودی برسم کیان
برو آفرین کرد وبر شد خروش | جهان آمد از سمّ اسپان بجوش
یکی ابر بست از هوا گرد سم | بر آمد خروشیدن گاودم
زبس جوشن وکاویانی درفش | شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست | سپهر وستاره بخواب اندرست ۱۲۰
نهاد از بر پیل پیروزه مهد | همی رفت ازین گونه تا رود شهد

پیغام پیران بلشکر ایران

هیونی بکردار باد دمان | بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته | سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت | که بر بست بایست ناگاه رخت
برون رفت با نامداران خویش | گزیده دلاور سواران خویش ۱۲۵

که ایران سپه را دل و رای چیست / سرافراز چندست و با طوس کیست
رده برکشیدند زآن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزاین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آن که من با فرنگیس و شاه / چه کردم بخوبی بهر جایگاه ۱۳۰
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست / مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی / فراوان نشان داد بر چهر اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان / که رو پیش پیران روشن روان
بگویش که گر راست گوئی سخن / مرا با تو گفتار آمد ببن ۱۳۵
سر آزاد کن دور شو زین میان / ببند این در کین و راه زیان
بر شاه ایران شوی بی سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارکش مهتران ۱۴۰
سرایندهٔ پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
بدو داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هرکه هستند پیوند من / خردمند کو بشنود پند من
بایران گذارم همه خویش و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت ۱۴۵
ازین گفتها بود مغزش تهی / همی جست نو روزگار بهی

سپاه فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران

هیونی بر افگند هنگام خواب / سراینده شد نزد افراسیاب
کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و شیدوش و طوس

فراوان فریبش فرستاده ام — زهر گونه پندها داده ام

سپاهی زجنگاوران برگزین — از آن نامداران و مردان کین ۱۵۰

مگر بیخ شان از بنه برکنیم — ببوم وببر آتش اندر زنیم

وگرنه زکین سیاوش سپاه — نیآساید از جنگ هرگز نه شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن — سرانرا بخواند آن زمان زانجمن

بایشان بگفت آن سخنها که رفت — بکین گفت باید کنون رفت تفت

گران لشکری ساخت افراسیاب — که تاریك شد چشمهٔ آفتاب ۱۵۵

دمم روز لشکر بپیران رسید — سپاهی کزو شد زمین نا پدید

چو لشکر بیآسود روزی بداد — سپه برنشست وبنه بر نهاد

زپیمان نکرد ایچ یاد وزعهد — بیآمد دمان تا لب رود شهد

طلایه بیآمد بنزدیك طوس — که بربند برگوههٔ پیل کوس

که پیران نداند سخن جز فریب — چو داند که تنگ اندرآمد نشیب ۱۶۰

درفش جفاپیشه آمد پدید — سپه بر لب رود صف برکشید

بیآراست لشکر جهاندیده طوس — بهامون کشیدند لشکر وکوس

دو رویه سپاه اندرآمد چو کوه — سواران ترکان وایران گروه

چنان شد زگرد سپاه آفتاب — که از تیرگی رفت چشمش بخواب

درخشیدن تیغ وژوپین وخشت — تو گفتی شب اندر هوا لاله گشت ۱۶۵

زبس ترگ زرّین وزرّین کمر — زجوش سواران زرّین سپر

برآمد یکی ابر چون سندروس — سپهر وستاره پر آوای کوس

سر سروران زیر گرز گران — چو سندان شد وپتك آهنگران

زمین گفتی از خون میستان شدست — زنیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار خمّ کمند — بسی خوار گشته تن ارجمند ۱۷۰

کفن جوشن وبستر از خون وخاك — تن ناز دیده بشمشیر چاك

زمین ارغوان ورخان سندروس — زگرد سواران هوا آبنوس

اگر تاج یابد جهانجوی مرد — وگر خاك آرد وخون نبرد

از ایدر همی رفت خواهی زدهر — چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام وانجام چیست — بدین رفتن اکنون بباید گریست ۱۷۵

کشتن طوس ارژنگ را

یکی نامداری بد ارژنگ نام — بابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد — وز ایرانیان جست جنگ ونبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید — بغرّید وتیغ از میان برکشید
بپور زره گفت نام تو چیست — زترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم — سرافراز شیر درنگی منم ۱۸۰
کنون خاکرا از تو جوشان کنم — بر آوردگه بر سرفشان کنم
چو گفتار پور زره شد ببن — سپهدار ایران شنید آن سخن
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ — همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر وترگ آن نامدار — تو گفتی تنش سر نیاورد بار
غمی گشت پیران وتوران سپاه — زگردان تهی ماند آوردگاه ۱۸۵
دلیران توران وکنداوران — کشیدند شمشیر وگرز گران
بدادند آواز با یکدگر — بگفتند هرگونه شیران نر
که یکسر بکوشیم وجنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان کامروز جنگ — بسازیم ودلها نداریم تنگ
گرایدون کز ایشان یکی نامور — زلشکر بر آرد بپیکار سر ۱۹۰
پذیره فرستیم گردی دمان — ببینیم تا بر که گردد زمان
ازیشان بتیزی نجوئیم جنگ — بباید یک امروز کردن درنگ
بدآنگه که لشکر بجنبد زجای — تبیره برآید زپرده سرای
همه یکسره گرز وخنجر کشیم — یکی از لب رود برتر کشیم
باانبوه رزمی بسازیم سخت — اگر یار باشد جهاندار وبخت ۱۹۵

جنگ هومان با طوس

باسپ عقاب اندر آورد پای · برانگیخت آن بارکش را زجای
تو گفتی یکی بارهٔ آهنست · وگر کوه البرز در جوشنست
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ · یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد زجای · جهان پر شد از نالهٔ کرّه نای
چنین گفت بهومان کای شور بخت · زپالیز کین کژ بر آید درخت ۲۰۰
نمودم بارژنگ یک دستبرد · که بود از شما نامبردار وگرد
تو اکنون همانا بکین آمدی · که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان وسر شاه ایران سپاه · که بی جوشن وگرز ورومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ · که از کوه یازد بنخچیر چنگ
ببینی تو این کار مردان مرد · چو آورد گیرم بدشت نبرد ۲۰۵
چنین پاسخ آورد هومان بدوی · که بیشی نخوبست بیشی مجوی
گرایدونکه بیچارهٔ را زمان · بدست تو آمد مشو بد گمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد · کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم · نجوشد یکی را بتن خون گرم
که پیکار گرشان سپهبد شدست · برزم اندرون دستشان بد شدست ۲۱۰
کجا بیژن وگیو آزادگان · جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی زقلب سپاه · چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا · هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار · سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه · زگردان که جوید نگین وکلاه ۲۱۵
بفرمای تا جنگ شیر آورند · زبردست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من · بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی تاو بی جان شوند · اگر زنده مانند بیجان شوند

دلم با تو گویم یکی گفت راست ‏ ‏ ‏ ‏ روان ودلم بر زبانم گواست

که پر درد باشم ز مردان مرد ‏ ‏ ‏ ‏ که آیند پیشم بروز نبرد ۲۲۰

پس از رستم زال سام سوار ‏ ‏ ‏ ‏ ندانم چو تو نیز یک نامدار

پدر بر پدر نام بردار وشاه ‏ ‏ ‏ ‏ چو تو جنگ جوئی چه باید سپاه

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی ‏ ‏ ‏ ‏ بیاید بروی اندر آورده روی

بدو گفت طوس ای سزاوار مرد ‏ ‏ ‏ ‏ سپهبد منم هم سواری نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه ‏ ‏ ‏ ‏ چرا آمدستی بدین کینگاه ۲۲۵

دلت گر پذیرد یکی پند من ‏ ‏ ‏ ‏ بجوئی بدین پند پیوند من

تو با نامور پهلوان سپاه ‏ ‏ ‏ ‏ خرامان بیائی بنزدیک شاه

کزین کینه تا زنده ماند یکی ‏ ‏ ‏ ‏ نیاسود خواهد سپاه اندکی

بخیره مده خویشتن را بباد ‏ ‏ ‏ ‏ نباید که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست ‏ ‏ ‏ ‏ بمان تا بیازند بدین کینه دست ۲۳۰

کزین کینه مرد گنهکار هیچ ‏ ‏ ‏ ‏ رهائی نیابد خردرا بسیچ

مرا شاه ایران چنین داد پند ‏ ‏ ‏ ‏ که پیران نباید که یابد گزند

که او ویژه پروردگار من است ‏ ‏ ‏ ‏ جهاندیده ودوستدار من است

ببیداد با او بخیره مکوش ‏ ‏ ‏ ‏ نگه کن که دارد بپند تو گوش

چنین گفت هومان ببیداد وداد ‏ ‏ ‏ ‏ چو فرمان دهد شاه فرّخ نژاد ۲۳۵

بدآن رفت باید ببیچارگی ‏ ‏ ‏ ‏ سپردن بدو دل بیکبارگی

همان جنگ پیران نه بر آرزوست ‏ ‏ ‏ ‏ که او راد وآزاده ونیک خوست

بدین گفتگوی اندرون بود طوس ‏ ‏ ‏ ‏ که شد گیورا روی چون سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد ‏ ‏ ‏ ‏ چنین گفت کای طوس فرّخ نژاد

فریبنده ترکی میان دو صف ‏ ‏ ‏ ‏ بیامد چنین بر لب آورده کف ۲۴۰

کنون با تو چندین چه گوید براز ‏ ‏ ‏ ‏ میان دو صف گفت وگوی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی ‏ ‏ ‏ ‏ مجوی از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان بر آشفت سخت ‏ ‏ ‏ ‏ چنین گفت با گیو بیدار بخت

ایا گم شده بخت از آزادگان — که گم باد گودرز کشوادگان
بلاون مرا دیدهٔ روز جنگ — بآورد با تیغ هندی بچنگ ۲۴۵
کس از تخم کشواد جنگی نماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست — بخان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس — نه برخیزد آئین گوپال وکوس
بجایست پیران وافراسیاب — بخواهند کینم هم اندر شتاب
وگر طوس گردد بدستم تباه — یکی را نباشد زایران پناه ۲۵۰
تواکنون بدرد برادر گری — چه با طوس نوذر کنی داوری
بدوگفت طوس این چه آشفتی است — بدین دشت پیکار تو با من است
بیا تا بگردیم وکین آوریم — بجنگ ابروان پر زچین آوریم
بدوگفت هومان که دادست مرگ — سری زیر تاج سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بی گمان — بآوردگه به که آید زمان ۲۵۵
بدست سواری که دارد هنر — سپهبد سر وگرد پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران — همی حمله برد آن براین این برآن
زمین گشت گردان وشد روز تار — یکی ابر بست از بر کارزار
توگفتی شب آمد بریشان بروز — نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران — سرانشان چو سندان آهنگران ۲۶۰
بابر اندرون بانگ پولاد خاست — بدریای شهد اندرون باد خاست
خم آورد روی عمود گران — شد آهن بکردار چاچی کمان
توگفتی که سنگی سر زیر ترگ — سیه شد زچشم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ — فروریخت آتش زپولاد وسنگ
زنیروی گردنکشان تیغ تیز — خم آورد واز زخم شد ریز ریز ۲۶۵
چو شد کام بی آب وپر خاک سر — گرفتند هردو دوال کمر
زنیروی گردان گران شد رکیب — نیامد یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست وهومان بجست — یکی اسپ آسوده را بر نشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ — کمانرا بزه کرد وتیر خدنگ
بر آن نامور تیر باران گرفت — چپ وراست جنگ سواران گرفت ۲۷۰
زپولاد پیکان وپرّ عقاب — سیه کرد بر پیش او آفتاب
چنانچون زشب رفته دو پاس گشت — تو گفتی که کشور پر الماس گشت
زتیر خدنگ اسپ هومان بخست — تن بارگی گشت بر خاک پست
سپر در سر آورد وبنمود روی — نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
چو اورا پیاده بدآن رزمگاه — بدیدند گردان توران سپاه ۲۷۵
که پردخته ماند همی جای اوی — ببردند پرمایه بالای اوی
چو هومان بر آن زین توزی نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان نامداران پرخاشجوی — یکایک بدو بر نهادند روی
که شد روز تاریک وبیگاه گشت — زجنگ یلان دست کوتاه گشت
همی از تو چشم بدان دور باد — وزین رزم فرجام تو سور باد ۲۸۰
بپیچید هومان جنگی عنان — سپهبد برو راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه — خروشی بر آمد زتوران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی — چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم — جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر — که ای رزم دیده سران دلیر ۲۸۵
چو روشن شود تیره شب روز ماست — که این اختر گیتی افروز ماست
شمارا همه شادمانی بود — مرا اختر آسمانی بود
زلشکر همی بر خروشید طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروش
همی گفت هومان چه مرد منست — که شیر ژیان همنبرد منست

جنگ دوم ایرانیان وتورانیان

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد — شمامه پراگند بر لاژورد ۲۹۰
طلایه زهر سو برون تاختند — بهر پردهٔ پاسبان ساختند

چو برزد سر از چرخ خورشید شید　　جهان گشت چون روی رومی سفید
تبیره برآمد ز هر دو سرای　　جهان شد پر از نالهٔ کرّه نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش　　طبرخون وشبگون وزرد وبنفش
کشیده همه تیغ وگرز گران　　همه جنگ را گرد کرده عنان ۲۹۵
تو گفتی سپهر وزمان وزمین　　بپوشید همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک　　زجوش سواران واز گرد وخاک
زهرّای اسپان وآوای کوس　　همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان دمان پیش صف　　یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآرم خروش　　برانگیزم اسپ وبرآیم بجوش ۳۰۰
شما یکبیک تیغ را برکشید　　سپرهای چینی بسر برکشید
مبینید جز یال اسپ وعنان　　نخواهم کمان ونباید سنان
بتیغ وعمود وبگرز گران　　چنان چون بود رزم کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید　　بر آنسان که آید خرید ودهید
چو این گفت هومان سوار دلیر　　بیامد بپیش برادر چو شیر ۳۰۵
بپیران چنین گفت کای پهلوان　　تو بگشای بند از سلیح گران
تو با گنج ودینار جفتی مکن　　زبهر سلیح ایچ زفتی مکن
گر امروز گردیم پیروزگر　　بیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس　　بیاراست برسان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند　　ورا پهلوان زمین خواندند ۳۱۰
که پیروزگر بودی روز نبرد　　بمردی زهومان برآورده گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت　　که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند　　سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم　　منی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما　　وگرنه بدست اختر وکار ما ۳۱۵
کنون نامداران زرّینه کفش　　بباشید با کاویانی درفش

ازین کوه پایه مجنبید هیچ — که روز درنگست وجای بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست — فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار — بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی وکمّی نباشد سخن — دل ومغز ایرانیان بد مکن ۳۲۰
اگر بد بود گردش آسمان — بپرهیز بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای واز بودنی — روانرا مکن هیچ فرسودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس — بپیلان جنگی ومردان وکوس
پیاده سوی کوه شد با بنه — سپهدار گودرز بر میمنه
رده بر کشیده همه یکسره — چو رهّام وگرگین ابر میسره ۳۲۵
زنالیدن کوس با کرّه نای — همی آسمان اندر آمد زجای
دل چرخ گردان همی چاک شد — همی کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید — زبس گرد کز رزمگه بر دمید
ببارید الماس از آن تیره میغ — همی آتش افروخت از ترگ وتیغ
سنانهای رخشان وتیغ سران — درفش از بر وزیر گرز گران ۳۳۰
هوا گفتی از گرز واز آهن است — زمین یکسر از نعل واز جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت وراغ — جهان چون شب وتیغها چون چراغ
زبس نالهٔ کوس باکرّه نای — همی کس ندانست سررا زپای
سپهبد بگودرز گفت آنزمان — که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس — که امروز تاشب گذشته سه پاس ۳۳۵
زشمشیر گردان چو ابر سیاه — همی خون فشانند باوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر — نباشد بجز دشمن کینه ور
چو شیدوش ورهّام وگستهم وگیو — چو خرّاد برزین وفرهاد نیو
زصف در میان سپاه آمدند — جگر خسته وکینه خواه آمدند
بابر اندر آمد زهر سو غریو — بسان شب تار وآواز دیو ۳۴۰
وز آن سوی هومان بکردار کوه — بیاورد لشکر همه همگروه

زبس گرز وگوپال وتیغ وسنان — نبد هیچ پیدا رکاب از عنان
وز آنپس گزیدند مردان مرد — که بر دشت گیرند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با بهل — دوگرد گرانمایهٔ شیر دل
چو رهّام گودرز وفرشیدورد — چو شیدوش ولهّاك شد هم نبرد ۳۴۵
ابا بیژن گرد کلباد را — که بر هم زنند آتش وبادرا
ابا شیطرخ نامور گیورا — دوگرد گرانمایهٔ نیورا
چوگودرز وهومان وپیران وطوس — نبد هیچ بیداد ورنگ وفسوس
چنین گفت هومان کامروز کار — نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید ازیشان زمین — نباید که یازند ازین پس بکین ۳۵۰
بپیش اندر آمد سپهدار طوس — پیاده بیاورد وپیلان وکوس
صفی بر کشیدند پیش سوار — سپردار وژوپین ور ونیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش — سپر با سنان اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران — چگونه گرایند گرز گران

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

زترکان یکی بود بازور نام — بافسون بهر جای گسترده گام ۳۵۵
بیاموخته کژّی وجادوی — بدانسته چینی وهم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه — که ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف وسرما وباد دمان — بر ایشان برآور هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیر ماه — همی گشت برکوه ابر سیاه
چو بازور برشد بکوه در زمان — برآمد یکی باد وبرف ژیان ۳۶۰
همه دست نیزه گذاران زکار — فروماند از برف در کارزار
بدآن رستخیز ودم زمهریر — خروش یلان بود وباران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه — یکی حمله سازند در رزمگاه
چو بر نیزه بر دستها شان فسرد — نیارست بنمود کس دستبرد

وز آنپس برآورد هومان غریو   یکی حمله آورد برسان دیو ۳۶۵

بکشتند چندان از ایرانیان   که دریای خون شد همی درمیان

در ودشت گشته پراز برف وخون   سواران ایران فگنده نگون

زکشته نبد جای کشتن بجنگ   زبرف وزافگنده شد جای تنگ

تباه گشته بردشت شمشیرودست   بروی اندر افتاده برسان مست

نبد جای گردش بدآن رزمگاه   شده دست لشکر زسرما سیاه ۳۷۰

سپهدار وگردنکشان آن زمان   گرفتند زاری سوی آسمان

که ای برتر از دانش وهوش ورای   نه برجای ودرجای ودر زیرجای

همه بندهٔ پرگناه توایم   ببیچارگی دادخواه توایم

توباشی ببیچارگی دستگیر   زما یک بیک دورکن زمهریر

ازین سخت سرما تو فریادرس   نداریم جز تو کسی را بکس ۳۷۵

بیآمد یکی مرد دانش پژوه   برهام بنمود بانگشت کوه

کجا جای بازور نستوه بود   بافسون وتنبل بر آن کوه بود

بپیچید رهام از آن رزمگاه   برون تاخت اسپ از میان سپاه

زره دامنش را بزد برکمر   پیاده برآمد بر آن کوه سر

چو جادو بدیدش بیآمد بجنگ   عمودی زپولاد چینی بچنگ ۳۸۰

چو رهام نزدیک جادو رسید   سبک تیغ کین از میان برکشید

بیفگند دستش بشمشیر تیز   یکی باد برخاست چون رستخیز

زروی هوا ابر تیره ببرد   فرود آمد ازکوه رهام گرد

یکی دست بازور جادو بدست   بهامون شد وبارگی بر نشست

هوا گشت از آنسان که در پیش بود   فروزنده خورشید وگردون کبود ۳۸۵

پدررا بگفت آنکه جادو چه کرد   چه آورد برما بروز نبرد

بدیدند از آنپس دلیران شاه   چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان   تن بی سران بد سر بی تنان

چنین گفت گودرز از آنپس بطوس   که نه پیل باید نه آوای کوس

همه تیغها یکسره برکشیم ——— برآریم جوش ار کشند ار کشیم ۳۹۰

همانا که مارا سر آمد زمان ——— نه روز کمندست وتیر وکمان

بدوگفت طوس ای جهاندیده پیر ——— هوا گشت پاك از دم زمهریر

چرا سر همی داد باید بباد ——— چو فریادرس فرّه وزور داد

مکن پیش دستی تو در جنگ ما ——— کنند این دلیران خود آهنگ ما

زبهر زمانه پذیره مشو ——— بنزدیك بدخواه خیره مشو ۳۹۵

تو بر قلب باکاویانی درفش ——— همی دار یکچند تیغ بنفش

سوی میمنه گیو وبیژن بهم ——— نگهبان ابر میسره گستهم

چو رهّام وشیدوش در پیش صف ——— گرازه بکین بر لب آورده کف

اگر من شوم کشته زین رزمگاه ——— تو برکش سوی شاه ایران سپاه

مرا مرگ نامی تر از سرزنش ——— بهر جای بیغارهٔ بدکنش ۴۰۰

چنینست گیتی پرآزار ودرد ——— ازو تا توان گرد بیشی مگرد

فزونیش یکروز بگزایدت ——— ببودن زمانی نیفزایدت

دگر باره برشد دم کرّه نای ——— خروشیدن زنگ وهندی درای

زبانگ سواران پرخاشخر ——— درخشیدن تیغ وزخم تبر

زپیکار واز گرز وژوپین وتیر ——— زمین شد بکردار دریای تیر ۴۰۵

همه دشت بی تن سر ویال بود ——— همه گوش پر زخم گوپال بود

همی تیره شد روی اختر درشت ——— دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس وچو گودرز وگیو دلیر ——— چو شیدوش وبیژن ورهّام شیر

همه برنهادند جانرا بکف ——— همی رزم جستند در پیش صف

هرآنکس که با طوس درجنگ بود ——— همه نامدار وکنارنگ بود ۴۱۰

بپیش اندرون خون همی ریختند ——— یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس یلرا بخواند ——— پس پشت توگفت جنگی نماند

نباید کت اندر میان آورند ——— سپه را سپهبد زیان آورند

بگیو دلیر آنگهی طوس گفت ——— که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدین گونه بگذاشتند	بروزی چنین راه برداشتند ۴۱۵
تو رو باز گرد آن سپه را زراه	به بیغارهٔ دشمن وشرم شاه
بشد گیو ولشکر همه بازگشت	پراز کشته دیدند هامون ودشت
سپهبد چنین گفت با مهتران	که اینت نبردی وجنگی سران
کنون چون رخ روز شد نیلگون	همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید	اگر خیره شب خود توان آرمید ۴۲۰
مگر کشته یابد بجای مغاک	یکی بستر از ریگ وچادر زخاک

رفتن ایرانیان بکوه هماون

همه بازگشتند یکسر زجنگ	زخویشان جگر خسته وسر زننگ
سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه	چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران لشکر بخواند	همی گفت از ایشان فراوان بماند
بدآنگه که دریای یاقوت زرد	زند موج در کشور لاجورد ۴۲۵
کسی را که زنده است بیجان کنم	بدیشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی زجای	نشستند در پیش پرده سرای
همه شب زآواز چنگ ورباب	سپه را نیامد بدآن دشت خواب
وز آن روی لشکر همه مستمند	پدر بر پسر سوگوار ونژند
همه دشت پر خسته وکشته بود	بخون بزرگان زمین شسته بود ۴۳۰
چپ وراست آوردگه دست وپای	نهادن ندانست کس پا زجای
همه شب همی خسته برداشتند	چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
برکشته آتش همی سوختند	گسسته ببستند وبر دوختند
فراوان زگودرزیان خسته بود	بسی کشته بود وبسی بسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش	زمین آمد از سمّ اسپان بجوش ۴۳۵
همه مهتران جامه کردند چاک	بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید	بپیری چنین بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیر سر … بخاک اندر افگنده چندین پسر
از آن روزبازی که من زاده ام … زخفتان میان هیچ نکشاده ام
بجنگ یلان وسواران من … نبیر وپسر بود یاران من ۴۴۰
بجنگ نخستین زتوران زمین … نماند ایچ از تخم من روز کین
جدا گشت از من چو بهرام پور … مگر کشته شد مان بیکبار هور
بفرجام چندین پسر زانجمن … ببینم همی کشته در پیش من
زگودرز چون آگهی شد بطوس … مژه کرد پر خون ورخ سندروس
خروش فغانی بر آورد زار … فراوان ببارید خون بر کنار ۴۴۵
همی گفت اگر نوذر پاك تن … نکشتی پی وبیخ من در چمن
نبودی مرا رنج وتیمار ودرد … غم کشته ودرد روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام … بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگانرا بخاك … بپوشید جائی که باشد مغاك
سران بریده سوی تن برید … بنه سوی کوه هماون برید ۴۵۰
برانیم لشکر همه هم گروه … سراپرده وخیمه بر سوی کوه
هیونی فرستم بنزدیك شاه … دلش بر فروزد فرستد سپاه
بدین خود سواری فرستاده ام … ورا پیش ازین آگهی داده ام
مگر رستم زال را با سپاه … سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه بر نشاند وبنه بر نهاد … وزآن کشتگان کرد بسیار یاد ۴۵۵

گرد کردن توران سپاه کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج … بگسترد کافور بر تخت عاج
هماناکه فرسنگ ده رفته بود … بد اندیش ازماندگی خفته بود
بدین سان همی رفت روز وشبان … پر از غم دل ونا چریده لبان
همه دیده پر خون ودل پر زداغ … زرنج روان گشته چون پرّ زاغ
چو نزدیك کوه هماون رسید … بدآن دامن کوه لشکر کشید ۴۶۰

چنین گفت طوس سپهبد بگیو — که ای پر خرد نامبردار نیو

سه روزست تا زین نشان رفتهٔ — بخواب وبخوردن نپردختهٔ

بناز وبیاسای وچیزی بخور — بآرایش وخواب بنمای سر

که من بی گمانم که پیران بجنگ — بیاید پس پشت ما بی درنگ

کسی را که آسوده تر زین گروه — ببیژن بمان وتو بر شو بکوه ۴۶۵

بشد گیو با خستگان سوی کوه — زجان گشته سیر وزگیتی ستوه

سبک خستگانرا سوی دژ کشید — زآسودگان لشکری بر گزید

چنین گفت کین کوه سرخان ماست — بباید کنون خویشتن کرد راست

طلایه زکوه اندر آمد بدشت — بدآن تا بریشان نیابد گذشت

غو دیده بانان وآوای زنگ — توگفتی بجوش آمده کوه وسنگ ۴۷۰

پس آنگه بر آمد زکوه آفتاب — طلایه بیامد سوی رود آب

زدرگاه پیران در آمد خروش — چنان شد که برخیزد از خاک جوش

چو آتش سپهدار توران سپاه — بیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کامروز جنگ — همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه کشته اند — وگر خسته از رزم بر گشته اند ۴۷۵

بزد کوس واز دشت برخاست غو — همی رفت پیش سپه پیش رو

رسیدند گردان بدآن رزمگاه — همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

بشد پیش پیران یکی مژده خواه — که کس نیست ایدر زایران سپاه

بشادی بر آمد زلشکر خروش — بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان — که ای نامور باگهر موبدان ۴۸۰

چه گوئید اکنون چه دارید رای — که اکنون زدشمن تهی ماند جای

سواران لشکر زپیر وجوان — همه نیز گفتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما — شکست آمد اندر بد اندیش ما

یکی رزمگاه است پر خون وخاک — از ایشان نه هنگام ترس است وباک

بباید پی دشمن اندر گرفت — زهولش سزدگر بمانیم شکفت ۴۸۵

گریزان زباد اندر آمد بتاب　　نه آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ　　شود سست پای شتاب از درنگ
سپاهی بکردار دریای آب　　شدند انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران　　بیایند گردان و کنداوران
وز آنپس بایران نمانیم کس　　چنین است رای خردمند و بس ۴۹۰
بدو گفت هومان که ای پهلوان　　بدین کار چندین مرنجان روان
سپاهی همه پهلوان و سوار　　کمند افگن و گرد و خنجرگزار
کنون خیمه و گاه و پرده سرای　　همه مانده برجای و رفته زجای
چنان دان که رفتن زبیچارگیست　　نمودن بما پشت یکبارگیست
بمولیم تا نزد خسرو شوند　　بدرگاه او لشکری نو شوند ۴۹۵
ززابلستان رستم آید بجنگ　　زمانی بود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن بایدم ساختن　　فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس　　درفش همایون و پیلان و کوس
همان بی گمانی بچنگ آوریم　　از آن به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان　　که بیدار دل باش و روشن روان ۵۰۰
چنان کن که نیک اختر و رای تست　　که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه　　سپهدار پیران و توران سپاه
بلهّاک فرمود کاکنون مایست　　هم اکنون برو با سواری دویست
بدو گفت مکشای بند از میان　　ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهّاک برسان باد　　زخواب و زخوردن نکرد ایچ یاد ۵۰۵
چو نیمی زتیره شب اندر گذشت　　طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ　　ندید ایچ لهّاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد براه　　بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند　　همی بسته بر پیش راه گزند
بهومان چنین گفت پیران که زود　　عنان و رکابت بباید بسود ۵۱۰

ببر چند مایه زگردان سوار　　دلیران گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش وسپاه　　گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی　　خرد تیز کن چارهٔ این بجوی
گر آن مردری کاویانی درفش　　بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز　　درفش وهمه نیزه کن ریز ریز ۵۱۵
من اینك پس اندر چو باد دمان　　بیایم نسازم درنگ وزمان
گزین کرد هومان زتوران سوار　　سپردار وشمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج　　بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه　　غو دیده بان خاست از دیده گاه
که آمد زترکان سپاهی پدید　　بابر سیه گرد شان بر رسید ۵۲۰
چو بشنید جوشن بپوشید طوس　　برآمد دم بوق وآوای کوس
سواران ایران همه همگروه　　رده برکشیدند در پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران　　گرائیدن گرز وتیغ سران
خروشان وجوشان چو شیر ژیان　　بپیش سیه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز وطوس　　کز ایران برفتید با پیل وکوس ۵۲۵
سوی شهر توران بکین آختید　　بدآن روی لشکر برون تاختید
چرا برگزیدی چو نخچیر کوه　　شدستی زگردان توران ستوه
نباشد ازین کارتان شرم وننگ　　خور وخواب وآرام برکوه وسنگ
چو فردا برآید زکوه آفتاب　　کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آرمت من زکوه بلند　　دو دست ببندم بخمّ کمند ۵۳۰
فرستم بنزدیك افراسیاب　　جدا کرده از خورد وآرام وخواب
ندانی که آن چاره بیچارگیست　　بدآن کوه خارا بباید گریست
هیونی بپیران فرستاد زود　　کز اندیشهٔ ما دگر گونه بود
دگرگونه بد زآن که انداختیم　　بریشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سنانست وکوس　　درفش از پس پشت گودرز وطوس ۵۳۵

چنان کن که چون بر دمد پاك روز — پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر بسوی ساخته با سپاه — شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیك پیران رسید — بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب — همی راند لشکر چو دریای آب

آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هماون

چو خورشید از آن چادر نیلگون — همی شد بدرّید وآمد برون ۵۴۰
سپهبد بکوه هماون رسید — زگرد سپه شد زمین نا پدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه — مجنب ومجنبان از ایدر سپاه
شوم با سپهدار ایرانیان — چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید — بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیك ایران سپاه — سری پر زکینه دلی پر گناه ۵۴۵
خروشید کای نام بردار طوس — خداوند پیلان وگوپال وکوس
کنون ماهیان اندر آمد بشنج — که تا تو همی رزم جوئی برنج
زگودرزیان آن کجا بهترند — بر آن رزمگه بر همه بی سرند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر — پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان ولشکر پس اندر دمان — بدام اندر آئی همی بی گمان ۵۵۰
چنین داد پاسخ سرافراز طوس — که من بر دروغ تو آرم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان — زبهر سیاوش میان مهان
زگفتار یاوه نداری تو شرم — بدامت نیایم بگفتار گرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان — میان بزرگان روشن روان
بسوگند ویرا در انداختی — جهانی زخونش بپرداختی ۵۵۵
زبهر تو ماند او بتوران زمین — ازو ماند اکنون جهان پر زکین
دریغ آنچنان شاه آزاد مرد — که بودی زرویش همی شاد مرد
بدین ساز وچندین فسوس ودروغ — بر مرد سنگی نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندر آن رزمگاه — از آن بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان — بیاید پس ما دمان ناگهان ۵۶۰

بزرگان لشکر شدند انجمن — چو دستان وچون رستم پیلتن

چو جنبیدن شاه گردد درست — نماند بتوران بر وبوم ورست

کنون کامدی کار مردان ببین — نه کار فریبست وروز کمین

چو بشنید پیران زهر سو سپاه — فرستاد وبگرفت بر کوه راه

زهر سو بیامد زتوران گروه — سپاه انجمن گشت بر گرد کوه ۵۶۵

بریشان چو راه علف تنگ شد — سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد

چنین گفت پیران بهومان گرد — که مارا پی کوه باید سپرد

یکی کار سازم که ایرانیان — نه بندند ازین پس بکینه میان

بدو گفت هومان که بر ماست باد — نکردست با باد کس رزم یاد

چو راه علف تنگ شد بر سپاه — کسی سنگ خارا ندارد نگاه ۵۷۰

زفرمان سالار بپیچند سر — شود تیره دیدار پرخاشخر

بیایند یک یک بزنهار ما — ازین پس نجویند پیکار ما

بریشان کنون جای بخشایشست — نه هنگام پیکار وآرایشست

شبیخون کردن ایرانیان

رسید این سگالش بگودرز وطوس — سر سرکشان خیره گشت از فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر — که مارا کنون رزم شد ناگزیر ۵۷۵

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست — زیکسو گشاده رهی پیش نیست

نه خرگه نه خیمه نه بار وبنه — چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون چون شود روی خورشید زرد — پدید آید آن چادر لاجورد

بباید گزیدن سواران مرد — زبالا شدن سوی دشت نبرد

بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یار بخت ۵۸۰

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم — وگر تاج گردنکشان بر نهیم

چنین است فرجام آوردگاه   یکی خاك یابد یکی چرخ ماه

زگودرز بشنید طوس این سخن   سرش بود پر درد وکین کهن

بیك دست لشکر بببیژن سپرد   دگر دست بخرّاد وشیدوش گرد

درفش خجسته بگستهم داد   بسی پند واندرزها کرد یاد ۵۸۵

خود وگیو ورهّام وچندی سران   نهادند بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیران شدند   چوآتش بقلب سپه بر زدند

چودریای خون شد همه رزمگاه   خروشی بر آمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد   دل رزم جویان پراز بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه   نشست از بر تازی اسپی سیاه ۵۹۰

بیامد زلشکر بسی کشته دید   بسی بیهش از رزم برگشته دید

فروریخت از دیده خون از برش   یکی بانگ زد سخت بر لشکرش

چنین گفت کایدر طلایه نبود   شمارا زکین ایچ مایه نبود

بهر یك ازیشان زما سیصد است   بر آوردگه خواب وخوردن بدست

هلا تیغ پولاد را بر کشید   سپرهای چینی بسر در کشید ۵۹۵

برین سرکشان هم بگیرید راه   کنون کز بر کوه کشد تیغ ماه

رهائی نباید که یابند ایچ   دریشان نباید درنگ وبسیچ

بر آمد خروشیدن کرّه نای   بهر سو برفتند گردان زجای

گرفتند شان یکسر اندر میان   سواران ایران چو شیر ژیان

چنین آتش افروخت از ترگ وتیغ   توگفتی همی گرز بارد زمیغ ۶۰۰

شب تار وشمشیر وگرد سپاه   ستاره نه پیدا وناهید وماه

زجوشن توگفتی ببار اندرند   زتاری بدریای قار اندرند

بلشکر چنین گفت هومان که بس   ازین مهتران مفگنید ایچ کس

همه پیش من دستگیر آورید   نباید که خسته بتیر آورید

چنین گفت لشکر ببانگ بلند   که اکنون ببیچارگی دست بند ۶۰۵

کشید وبگرز وبخنجر دهید   سرانرا زخون تاج بر سر نهید

چنین گفت با گیو ورهام طوس   که شد جان ما بی گمان برفسوس
مگر کردگار سپهر بلند   رهاند تن وجان ما بی گزند
وگرنه بمرّ عقاب اندریم   وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم   چو بر خیزد از جای شیر دژم ۶۱۰
بر آمد دگرره غو بوق ونای   خروشیدن کوس وهندی درای
ندیدند کس یال اسپ وعنان   زتنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز   که نه جای جنگست وراه گریز
برانگیخت از جای تان بخت بد   که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگاور وخوار مایه سپاه   بماند ازبزرگان آن رزمگاه ۶۱۵
فراوان زرستم گرفتند یاد   که او داد در جنگ هر جای داد
زشیدوش واز بیژن وگستهم   بسی یاد کردند بر بیش وکم
که در شب کسی را زایران سپاه   ندیدند با خود درین رزمگاه
که ایدر بپیکار وجنگ آمدیم   که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن سر تاج شاه جهان   که گیرند مارا کنون ناگهان ۶۲۰
تهمتن بزابلستان است وزال   شود کار ایران کنون تال ومال
همی آمد آواز گوپال وکوس   بلشکر همی دیر شد گیو وطوس
چنین گفت گستهم وشیدوش شیر   که شد کار سالار وپیکار دیر
ببیژن گرازه چنین گفت باز   که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس   همی آمد از دشت آوای طوس ۶۲۵
برفتند گردان بر آوای اوی   زخون بود بر دشت هرجای جوی
رسیدند گردان بنزد سران   همه بر کشیدند گرز گران
سبک شد عنان وگران شد رکیب   بلندی ندانست باز از نشیب
زگردان نیو وزآوای زنگ   تو گفتی زدریا بر آید نهنگ
همه گرزور بود وشمشیر دار   بدانست هومان که آمد سوار ۶۳۰
چو دانست کآمد ورا یار طوس   همه بر خروشید برسان کوس

یکی رزم کردند تا چاک روز | چو پیدا شد آن تیغ گیتی فروز
سپه باز گشتند گردان زجنگ | کشیدند لشکر سوی کوه وسنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس | که از گردش هور تا زخم کوس
زگردنکشان چشم بد دور باد | بفرجام این رزم ما سور باد ۶۳۵
سواری چنان کز شما دیده ام | زکنداوران هیچ نشنیده ام
زیزدان پاکیزه خواهم همی | نباشد بدین لشکر اندر کمی
بنام بدویست تا جاودان | که شادان برون آورد زین میان
امیدم بدویست که هرچند زود | پس ما بیایند لشکر چو دود
کنون آن زمان آن هیون دمان | همانا که شد نزد شاه جهان ۶۴۰
چو نامه بنزدیک خسرو رسد | بدلش اندرون آتش نو رسد
بیاری بیاید گو پیلتن | زشیران جنگی یکی انجمن
بپیروزی وکام گردیم باز | بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار ونهان | بگوییم بپیروز شاه جهان
بخوبی وخشنودی شهریار | بباشد بکام شما روزگار ۶۴۵
دو لشکر زکینه فرود آمدند | زپیکار یکباره دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی | بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه | زکشته ندید ایچ بر دشت راه
بپیران چنین گفت کامروز گرد | نه بر آرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما | ستوده ستوران ومردان ما ۶۵۰
یکی رزم سازم که خورشید وماه | ندیدست هرگز چنان رزمگاه
بگفتند ورفتند هر دو زجای | همی هر یکی زد دگر گونه رای

آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

از ان پس بیامد بخسرو خبر | که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید | زلشکر بسی گرد شد نا پدید

در کاخ گودرز کشوادگان — تهی شد زگردان وآزادگان ۶۵۵

ستاره بریشان بنالد همی — بپالیز گلبن نبالد همی

ازیشان جهان پرزخاکست وخون — بلند اختر طوس گشته نگون

چو بشنید کیخسرو نامور — دلش گشت یکباره زیر وزبر

بفرمود تا رستم پیلتن — بیآید بدرگاه با انجمن

برفتند از ایران همه بخردان — جهاندیده ونامور موبدان ۶۶۰

سر نامداران زبان برکشاد — زپیکار لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز — بترسم که این دولت دیریاز

همی برگراید بسوی نشیب — دلم شد زکردار آن پر نهیب

توئی پرورانندهٔ تاج وتخت — فروغ از توگیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست — سپهر وزمان وزمین زیر تست ۶۶۵

بکندی دل ومغز دیو سپید — زمانه بمهر تو دارد امید

زمین گرد رخش ترا چاکرست — زمان بر تو چون مهربان مادرست

زتیغ تو خورشید بریان شود — زبیم تو ناهید گریان شود

زگرز وزپیکان کلک تو شیر — بروز بلا گردد از جنگ سیر

تو تا بر نهادی بمردی کلاه — بایران نکرد ایچ دشمن نگاه ۶۷۰

کنون طوس وگودرز وگیو وسران — فراوان ازین مرز کنداوران

همه دل پراز خون ودیده پرآب — گریزان زگردان افراسیاب

فراوان زگودرزیان کشته مرد — شده خاک بستر بدشت نبرد

هر آنکس کزیشان بجان رسته اند — بکوه هماون همه خسته اند

همه سر نهاده سوی آسمان — سوی کردگار مکان وزمان ۶۷۵

که ایدر بیآید گو پیلتن — بنیروی یزدان وفرمان من

شب تیره کین نامه برخوانده ام — بسی از جگر خون برافشانده ام

نه گفتم سه روز این سخنرا بکس — مگر پیش یزدان فریادرس

کنون کار از اندازه اندر گذشت — دلم زین سخن پر زتیمار گشت

امید سپاه وسپهبد بتست | که روشن روان بادی وتن درست ۶۸۰
سرت سبز باد ودلت شادمان | تن زال دور از بد بدگمان
زمن هرچه باید فزونی بخواه | زاسپ وسلیح وزگنج وسپاه
برو با دل شاد ورای درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه | که بی تو مبادا نگین وکلاه
که با فرّ وبرزی وبا رای وداد | ندارد چو تو شاه گردون بیاد ۶۸۵
شنیدست خسرو که تا کیقباد | کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران بکینه کمر بسته ام | بآرام یکروز ننشسته ام
بیابان وتاریکی وپیل وشیر | چه جادو وچه اژدهای دلیر
بزرگان توران ومازندران | شب تیره وگرزهای گران
همان تشنگیها وراه دراز | گزیدن در رنج بر جای ناز ۶۹۰
چنین درد وسختی بسی دیده ام | که روزی زشادی نپرسیده ام
تو شاه نوآئینی ومن رهی | کمر بسته ام تا چه فرمان دهی
ازین کشتگان شاه بی درد باد | دل بدسگالان تو زرد باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان | ببندم بدین کین ایرانیان
زگودرزیان خود جگر خسته ام | کمر بر میان سوگرا بسته ام ۶۹۵
چو بشنید کیخسرو آوای اوی | برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان | نه اورنگ وتاج ونه تخت گوان
فلک زیر خمّ کمند تو باد | سر تاجداران ببند تو باد
زدینار واز گنج تاج وگهر | کلاه وکمان وکمند وکمر
بیاورد گنجور خسرو کلید | سر بدرهای درم بر درید ۷۰۰
همه شاه ایران برستم سپرد | چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زاولستان | دلیران وگردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان | مجوی ایچ در راه یکدم زمان
زگردان شمشیر زن صد هزار | زلشکر ببر سوی آن کارزار

فریبرز کاوس را ده سپاه   که او پیش رو باشد وکینه خواه ۷۰۵
تهمتن زمین را ببوسید وگفت   که با من عنان ورکیبست جفت
سرائرا سر اندر شتاب آوریم   مبادا که آرام وخواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد   بدشت آمد وجنگ را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش پگاه   سپاه آندر آور بپیش سپاه
نباید که روز وشبان بغنوی   مگر نزد طوس سپهبد شوی ۷۱۰
بگویش که در جنگ تندی مکن   فریب وزمان جوی وکندی مکن
من اینک بکردار باد دمان   بیایم بجویم بره بر زمان
چوگرگین میلاد کار آزمای   سپه را زند بر بد ونیک رای

بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش   خداوند خفتان وگوپال ورخش
یکی آرزو دارم اندر نهان   نیارم بکس گفتن اندر جهان ۷۱۵
مگر بر تو ای پهلوان زمین   که بادا زیزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت وپناه سپاه   فرازنده گردان بگرزت کلاه
بدان ای سزاوار ایران زمین   سزاوار تخت وکلاه ونگین
سیاوخش رد را برادر منم   زیک تخم وبنیاد وگوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز   مرا زیبد ای گرد گردنفراز ۷۲۰
سزدگر بگوئی تواینرا بشاه   برین بر نهی بر سر من کلاه
بدوگفت رستم که فرمان تراست   بر آرم من اینرا چنان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار   بدوگفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه   کز آن برتر آرم سر از چرخ وماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار   که آن هست نیکو بر کردگار ۷۲۵
بدوگفت خسرو که ای پهلوان   همیشه تو بادی وروشن روان
چه خواهی زمن هرچه خواهی بخواه   زتخت وزمهر وزتاج وکلاه

چنین گفت رستم که از فرّ شاه — جهان بهره مندست وهم نیکخواه

رسیده بهر کس زتو داد ومهر — چوگردون بهر کس کشاده تو چهر

فریبرز کاوس از آزادگان — چنوکس نباشد زشهزادگان ۷۳۰

همان با هنرمندی ورای اوی — نبینم کسی نیز همتای اوی

یکی آرزو دارد از شهریار — که جای برادر کند خواستار

کجا چون بکین برادر میان — ببندد شود نزد ایرانیان

نگهبان کاخ ودر گنج او — کسی کو شناسد همی رنج او

نباشد بجز دخت افراسیاب — چنان چون بود ماه با آفتاب ۷۳۵

ازین داد مر شاه را آگهی — کجا اندرینست امید بهی

چو بشنید خسرو چنین گفتگوی — از آن پر خرد مهتر نامجوی

بر آن کار دستور شد شهریار — برستم چنین گفت کای نامدار

هر آنکس که از رای تو بگذرد — زمانه ورا زیر پی بسپرد

نیاید زگفتار تو جز بهی — که بادی همه ساله با فرّهی ۷۴۰

تو دانی که مارا برو رای نیست — مرین گفته را پیش اوجای نیست

بگویم ورا گر زمن بشنود — هم آن پندها کز خرد بگرود

برفتند هر دو بنزدیک ماه — تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بمادر چنین گفت پس شهریار — که ای در جهان از پدر یادگار

بهر نیک وبدها پناهم توئی — منم چون کنارنگ وشاهم توئی ۷۴۵

زتو نیست پوشیده کار سپاه — همان کوشش ورزم آوردگاه

که چندان بزرگان ایران زمین — بتوران بدادند سرها بکین

فرستاد خواهم سپاهی کنون — بود رستم زال شان رهنمون

فریبرز باشد سپهکش براه — چو رستم بود پهلو کینه خواه

چنین رای بیند همی پور زال — که باشی فریبرز یلرا همال ۷۵۰

چه بینی بدین در چه فرمان دهی — که جفتی تو بادا مهی وبهی

زخسرو چو بشنید مادر سخن — بیاد آمدش روزگار کهن

نهانی همی بود با تاب وخشم — پس آنگه همی گفت با آب چشم
که با رستمم روی آزار نیست — وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بی گمان — نه پیچد زرایش مگر آسمان ۷۵۵
وزآنپس گو پیلتن پهلوان — چنین گفت کای بانوی بانوان
سر بانوانی وزیبای تاج — سزاوار اورنگی وتخت عاج
فراوان ستودش گو پیلتن — بدو گفت کای نازش انجمن
زپاکی گوهر ستوده تنت — که گم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند واندرز من — تو دانی که نشکیبد از شیوه زن ۷۶۰
جوان کی شکیبد زجفت جوان — بویژه که باشد زتخم کیان
که مرد از برای زنانند وزن — فزونتر زمردان بود خواستن
از ایران دو بهره بفرمان اوست — چو آباد وویران همه زآن اوست
بدستوری ورای وفرمان شاه — پسنده شود شاه همجفت ماه
چه گوئی پسندیده آید ترا — بجفتی فریبرز شاید ترا ۷۶۵
همان به که گفتار من بشنوی — بگفت من ورای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز — همی بود وپاسخ نمیداد باز
همی زد بلب هر زمان سرد باد — زشرم پسر پاسخ اورا نداد
وزانپس چنین گفت کای پیلتن — سرافرازی ومهتر انجمن
بایران اگرچه چنو مرد نیست — بجای سیاوش درخورد نیست ۷۷۰
دریغا سیاوخش رد را چنان — بتوران بکشتند مردم کشان
چه گویم که خواهنده ام پور زال — زبهر فریبرز خواهد همال
ولیکن زگفتارت ای پهلوان — گره بست گوئی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور — بفرمان او بست باید کمر
برآن رام شد مادر شهریار — برافروخت رخ چون گل نوبهار ۷۷۵
میان بست رستم بدآن کار تنگ — برین بر نیامد فراوان درنگ
بخواندند موبد برآن کار پیش — نبشتند خطی بآئین خویش

نیآسود از آن پهلوان سپاه — که تا کرد مر ماه را جفت شاه
وز آنپس فریبرز داماد گشت — زکیخسرو ورستم آزاد گشت
همان پایه وجاه بفراختش — یکی خلعت وتاج نو ساختش ۷۸۰
سه روز اندرین کار شد روزگار — بروز چهارم بر آراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان — سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری — فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده شد بر سپهر — بسان بتی با دلی پر زمهر
بر آمد خروشیدن کرّه نای — تهمتن بیاورد لشکر زجای ۷۸۵
پر اندیشهٔ جان جهاندار شاه — دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی رفت رستم یکی — نیآسود روز وشبان اندکی

دیدن طوس سیاوشرا بخواب

شبی داغ دل پر زتیمار طوس — بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب — که رخشنده شمعی بر آمد زآب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج — سیاوش بر آن تخت با فرّ وتاج ۷۹۰
لبان پر زخنده زبان چرب گوی — سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیانرا هم ایدر بدار — که پیروز باشی تو در کارزار
زگودرزیان هیچ غمگین مشو — که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم — ندانیم چنین باده تا کی خوریم
زخواب اندر آمد شده شاد دل — زدرد وغمان گشته آزاد دل ۷۹۵
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان — بیآید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا بر کشیدند نای — بجنبید بر کوه لشکر زجای
ببستند گردان ایران میان — بر افراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه ۸۰۰

وز آواز گردان وباران تیر — همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی — زگردان نشد هیچکس جنگجوی
چنین گفت هومان بپیران که جنگ — همی جست باید چه سازی درنگ
نه لشکر بدشت شکار آمدست — تن اسپها زیر بار آمدست
بدو گفت پیران که تندی مکن — نه روز شتابست وجای سخن ۸۰۵
سه تن دوش با خوار مایه سپاه — برفتند ناگاه از آوردگاه
چو شیران نآهار وما چون رمه — که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم — سر نامداران نگون یافتیم
همی کوه دارند خارا وخشک — همی خاک بویند اسپان چو مشک
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند — چو بیچاره گردند بیجان شوند ۸۱۰
کشاده نباید که دارید راه — دو رویه پس وپیش این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت — به از یک دو روزی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار — طلایه برین دشت بس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب ونان — شود تنگ وزنهار خواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند — چو روزی سرآید همی جان دهند ۸۱۵
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه — طلایه بیامد به پیش سپاه
کشادند گردان سراسر کمر — بخواب وبخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس — پراز خون دل وروی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت — سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکرست — خور بارگیران همه خاورست ۸۲۰
سپه را خورش بس فراوان نماند — جز از گرز وشمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم — همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد — بریشان ترا کامگاری دهد
ورایدون کجا داور آسمان — بشمشیر بر ما برآرد زمان
زبخش جهان آفرین بیش وکم — نباشد مپیمای بر خیره دم ۸۲۵

مرا مرگ خوشتر بنام بلند ازین زیستن با هراس وگزند
برین بر نهادند یکسر سخن که سالار نیک اختر افگند بن

فرستادن افراسیاب خاقان وکاموسرا بیاری پیران

چوخورشید برزد زخرچنگ چنگ بدرّید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد زشاه که آمد زهر جای بی مر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین که تاجش سپهرست وتختش زمین ۸۳۰
سپاهی که دریای چین را زگرد کند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر از ماور النّهر در که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نرّه شیر سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو وبدیدن چو ماه جهانگیر ونازان بدو تاج وگاه
سر سرفرازان وفرطوس نام برآرد زگودرز واز طوس کام ۸۳۵
زمرز سپنجاب تا مرز روم سپاهی که بود اندر آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد وبرف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت گل وسنبل وجویبار آردت ۸۴۰
چنین گفت پیران بتوران سپاه که ای سرفرازان وگردان شاه
بدین مژدهٔ شاه پیر وجوان همه شاد باشید وروشن روان
بباید کنون دل زتیمار شست نماند بایران بر وبوم ورست
سر از درد واز رنج وکین خواستن برآسود واز لشکر آراستن
بایران وتوران ابر خشک وآب نبینید جز کام افراسیاب ۴۵۸
بمژده بر پهلوان پیش رو زلشکر بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان همیشه بزی شاد وروشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد روانت زاندیشه آزاد باد

زکشمیر تا برتر از رود شهد ‌‌ — درفش وسپاهست وپیلان ومهد
زسقلاب چون کندر شیر مرد — چو بیورد کاتی سپهر نبرد ۸۵۰
چو غرچه زسگسار چوشنگل زهند — هوا پر درفش وزمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز — گهار گهانی گوگرد سوز
شویران شکنی وگرگو زوهر — پراگنده بر نیزه وتیغ زهر
تو اکنون سرافراز ورامش پذیر — کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل وجان پیران پر از خنده گشت — توگفتی روان مرده بد زنده گشت ۸۵۵
بهومان چنین گفت پیران که من — پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان زراه دراز آمدند — پر اندیشه ورزمساز آمدند
ندارند سر کم زافراسیاب — که با بخت وگنجند وبا جاه وآب
شوم من ببینم که چند وچه اند — سپهدار کدامست وگردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین — همان پیش تختش ببوسم زمین ۸۶۰
ببینم سرافراز کاموس را — گهار گهانی وفرطوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان — برآرم دم ودود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ — بریشان کنم روز تاریک وتنگ
کسی را که هستند از ایرانیان — کنم پای وگردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب — نه آرام جویم بدین ونه خواب ۸۶۵
زلشکر هر آنکس که آید بدست — سران شان ببرّم بشمشیر پست
بسوزم دم خاک ایشان بباد — نگیرم از آن بوم وبر نیز یاد
بسه بهره رانم از آنپس سپاه — کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم به بلخ — بر ایرانیان برکنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی زابلستان — یکایک کشم خاک کاولستان ۸۷۰
سوم بهره بر سوی ایران برم — زترکان بزرگان وشیران برم
زن وکودک خورد وپیر وجوان — نمانم که ماند تنی با روان
بر وبوم ایران نمانم بجای — که مه دست بادا ازیشان مه پای

کنون تا کنم کارها را بسیچ   شما رزم ایران مجوئید هیچ
بگفت این ودل پر زکینه برفت   همی بر تنش پوست گفتی بکفت ۸۷۵
بلشکر چنین گفت هومان گرد   که دلها زکینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم   دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ   گریزان بر آیند ازین کوه سنگ
کنون کوه ورود ودر ودشت وراه   جهانی شود پر درفش سپاه

آمدن خاقان چین بهماون

چو پیران بنزدیک ایشان رسید   در ودشت جز سمّ اسپان ندید ۸۸۰
جهان پر سراپرده وخیمه بود   رده زرد وسرخ وبنفش وکبود
زدیبای چینی واز پرنیان   درفشی بهر پرده اندر میان
فروماند واز کارش آمد شگفت   بسی با دل اندیشها در گرفت
که تا این بهشتیست یا رزمگاه   سپهر برینست یا تاج وگاه
بیآمد بنزدیک خاقان چین   پیاده ببوسید روی زمین ۸۸۵
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت   بماند از بر ویال او در شگفت
بپرسید بسیار وبنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
بگفتش بخ بخ ایا پهلوان   که دیدم ترا شاد وروشن روان
بپرسید از آن پس کز ایران سپاه   که دارد نگین وکه دارد کلاه
که امّید جنگی وگردان که اند   نشسته بر آن که زبهر چه اند ۸۹۰
چنین، داد پاسخ که ای شهریار   انوشه بزی تا بود روزگار
درود جهان آفرین بر تو باد   که کردی بپرسش دل پیر شاد
بجخت تو شادانم وتن درست   روانم همه خاک پای تو جست
از ایرانیان آن چه پرسید شاه   نه تخت وکلاه است ونه مهر وگاه
بی اندازه پیکار جستند وجنگ   ندیدند انجام جز خاره سنگ ۸۹۵
چو بی بر وبی کار وبی کام شدند   گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مرد دلیر — بهامون نترسد ز پیکار شیر
زگردان چو گودرز کشوادگان — چو گیو و چو رهّام آزادگان
ببخت سپهدار خاقان چین — سپهبد نبیند سپه را جزین
بهامون بیایند هنگام صف — ندارند جز سنگ خارا بکف ۹۰۰
بدو گفت خاقان که نزدیک من — بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم — غم روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار — بهشتست گفتی برنگ ونگار

رای زدن ایرانیان از کار خود

چو برگنبد چرخ رفت آفتاب — دل طوس وگودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چنین خامش اند — برای اندرند یا زمی بیهش اند ۹۰۵
اگر مستمندند اگر شادمان — شد اندر گمان این دلم بدگمان
اگر شان بپیکار یار آمدست — چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر — اگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه — وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
ستودان نیابیم یکسر نه گور — بکوبند سرمان بنعل ستور ۹۱۰
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه — چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشهٔ بد سخن دیگرست — ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراگنده ایم — جهان آفرین را پرستنده ایم
ودیگر ببخت جهاندار شاه — خداوند شمشیر وتخت وکلاه
ندارد جهان آفرین دست باز — که آید ببدخواه مارا نیاز ۹۱۵
چو رستم بیاید بدین رزمگاه — بدیها سرآید همه بر سپاه
نباشد زیزدان کسی نا امید — وگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز ما نجستند جنگ — مکن بر دل اندیشه برخیره تنگ
نبستند بر ما در آسمان — مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر بخشش کردگار بلند ... چنان است کآید بما بر گزند ۹۲۰

بپرهیز واندیشهٔ نابکار ... نه برگردد از ما بد روزگار

یکی کنده سازیم پیش سپاه ... چنان چون بود رسم وآئین وراه

بروز دگر بار برتر کشیم ... همه تیغها جنگرا بر کشیم

ببینیم تا چیست آغاز شان ... برهنه شود بیگمان راز شان

از ایران بیاید همی آگهی ... درخشان شود شاخ سرو سهی ۹۲۵

آگاه یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه ... بر آمد برفت از میان گروه

بزاری خروش آمد از دیده گاه ... که شد کار گردان ایران تباه

چو خورشید تابان زگنبد بگشت ... زبالا همی سوی خاور گذشت

سوی باختر گشت گیتی زگرد ... سراسر بسان شب لاجورد

شد از گرد خورشید تابان بنفش ... زبس پیل واز پشت پیلان درفش ۹۳۰

غو دیده گودرز بشنید گفت ... که جز خاك تیره نداریم جفت

رخش گشت از اندوه برسان قیر ... چنان شد کجا خسته گردد بتیر

چنین گفت کز اختر روزگار ... مرا بهره کین آمد وکارزار

زگیتی مرا شور بختیست بهر ... پراگنده بر جای تریاك زهر

نبیره وپسر داشتم لشکری ... شده نامبردار هر کشوری ۹۳۵

بکین سیاوش همه کشته شد ... زمن بخت بیدار برگشته شد

ازین زندگانی شدم نا امید ... سیه شد مرا روی روز سپید

نزادی مرا کاشکی مادرم ... نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیدگان پهلوان ... که ای مرد بینا وروشن روان

نگه کن بایران وتوران سپاه ... که آرام دارند از آوردگاه ۹۴۰

درفش سپهدار ایران کجاست ... نگه کرد باید چپ ودست راست

بدو دیده بان گفت از هر دو روی ... نبینم همین جنبش وجست وجوی

از آنسو بتاب وشتاب اندرند — وز اینسو تو گویی بخواب اندرند

ازین گفته شد پهلوان پر زدرد — فروریخت از دیدگان آب زرد

بنالید وگفت اسپرا زین کنید — وزین پس مرا خشت بالین کنید ۹۴۵

شوم پر کنم چشم وآغوش را — بگیرم ببر گیو وشیدوش را

همان بیژن گیو ورهّام را — سواران جنگی خود کام را

به پدرود کردن رخ هر کسی — ببوسم ببارم زمژگان بسی

نهادند زین بر سمند جهان — خروش آمد از دیده اندر زمان

که ای پهلوان جهان شاد باش — زتیمار ودرد وغم آزاد باش ۹۵۰

که از راه ایران یکی تیره گرد — پدید آمد وشد هوا لاجورد

فراوان درفش از میان سپاه — بر آمد بکردار تابنده ماه

بپیش اندرون گرگ پیکر درفش — یکی ماه پیکر درفش بنفش

درفشی دگر اژدها پیکرش — پدید آمد وشیر زرین درفش

بدو گفت گودرز انوشه بدی — زدیدار تو دور چشم بدی ۹۵۵

چو گفتارهای تو آید بجای — برین بر که گفتی بپاکیزه رای

به بخشمت چندان گرانمایه چیز — کز آنپس نیازت نیآیدت نیز

از آن پس چو روزی بایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم

ترا پیش تختش برم ناگهان — سرت بر فرازم بجاه از مهان

زبهر من اکنون ازین دیده گاه — برو سوی سالار ایران سپاه ۹۶۰

سخن هرچه گفتی بایشان بگوی — سبک باش واز هرکسی مژده جوی

بدو دیده بان گفت کز دیده گاه — نشاید شدن پیش ایران سپاه

چو بینم که روی زمین تار گشت — بدین دیده گه دیده بی کار گشت

بکردار سیمرغ ازین دیده گاه — بباید شدن پیش ایران سپاه

چنین گفت با دیده بان پهلوان — که اکنون نگه کن بروشن روان ۹۶۵

دگر باره بنگر زکوه بلند — که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه — بکوه هماون رسد آن سپاه

چنان شاد شد زآن سخن پهلوان که بی جان شده باز یابد روان
وزآن روی پیران بکردار گرد همی راند لشکر بدشت نبرد
نوندی بمژده بیامد زپیش بگفت آن کجا رفته بد کم وبیش ۹۷۰
چو بشنید هومان بخندید وگفت که شد بی گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی زتوران سپاه بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر از داغ ودرد رخان زرد ولبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن همی مویه کردند بر خویشتن ۹۷۵
که زارا دلیران خسرو نژاد کزیشان بایران نگیرند یاد
کفنها کنون گام شیران بود زمین پر زخون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت که برخیز وبکشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند ببین توکه چونند لشکر وچند
همی بر کدامین ره آید سپاه که دارد سراپرده وپیل وگاه ۹۸۰
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه بیامد زانبوه ودور از گروه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه درفش وسواران وپیل وسپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان پر از درد وغم دل وتیره روان
بدو گفت چندان سپاهست وپیل که روی زمین گشت همرنگ نیل
درفش وسنانرا خود اندازه نیست خور از گرد بر آسمان تازه نیست ۹۸۵
اگر بشمری نیست انداز ومر زبانگ تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی دلش گشت غمگر وپر آب روی
سران سپه را همه گرد کرد بسی گرم وتیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشته ام من فراز ونشیب نیامد بروبر برینسان نهیب ۹۹۰
کنون چارهٔ کار ایدر یکیست اگرچه سپاه وسلیح اندکیست
بسازیم وامشب شبیخون کنیم زمین را زخون رود جیحون کنیم

اگر کشته آیم درین کارزار | سپهبد بود تا بود شهریار
نگویند بی نام وگردی بمرد | مگر زیر خاکم نباید شمرد
بدین رام شد پهلوان وسپاه | هر آنکس که بودند در رزمگاه ۹۹۵
چو شد روی گیتی چو دریای قیر | نه ناهید پیدا نه بهرام وتیر
سر از برج ماهی بر آورد ماه | بدرّید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس | دوان وشده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه | از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران | که ای نامداران وفرّخ سران ۱۰۰۰
چو یار آمد اکنون نجوئیم جنگ | گهی با شتابیم وگه با درنگ
بنیروی یزدان گو پیلتن | بیاری بیامد بدین انجمن
زترکان بر آید همه کام ما | بر آید بخورشید بر نام ما
زکار شبیخون نکردند یاد | سپاه وسپهبد همه گشت شاد
از آن دیده بان گشت روشن روان | همی مژده دادند پیر وجوان ۱۰۰۵
طلایه فرستاد بر دشت جنگ | خروش آمد از کوه وآوای زنگ
همه شب بیاد جهان پهلوان | همه شاد گشته وروشن روان

رفتن خاقان چین بدیدن لشکر ایران

چوخورشید بر چرخ لشکر کشید | شب تار تازنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین | بدیبا بیاراست روی زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ | نسازیم وروزی بباید درنگ ۱۰۱۰
که تا سرفرازان وگردنکشان | ابا این سواران مردمکشان
بر آسایند از رنج راه دراز | هم از تاختن در نشیب وفراز
ببینیم که ایرانیان بر چه اند | بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین | خردمند شاهست با آفرین
بدآن راند امروز کش دل هواست | که او بر سپه سر بسر پادشاست ۱۰۱۵

خروشیدن آمد ز پرده سرای　　همان نالهٔ کوس با کرّه نای

ز پیلان نهادند بر پنج زین　　بیاراست لشکر بدیبای چین

زبرجد نشانده بزین اندرون　　زدیبای زربفت وپیروزگون

بزرّین رکیب وجناح پلنگ　　بسیمین درای وجرسها وزنگ

از افسر سر پیلبان پر نگار　　همه پاك با طوق وبا گوشوار ۱۰۲۰

هوا شد زبس پرنیانی درفش　　چو بازار چین زرد وسرخ وبنفش

سپاهی برفت اندر آن دشت رزم　　کزیشان همی آرزو خواست بزم

زمین شد بکردار چشم خروس　　زبس بانگ وآرایش ونای وکوس

برفتند شاهان ولشکر زجای　　هوا پر شد از نالهٔ کرّه نای

سنانهای رخشان وجوشان سپاه　　شده روی کشور زلشکر سیاه ۱۰۲۵

چو از دور طوس سپهبد بدید　　سپاه آنچه بودش بصف برکشید

ببستند گردان ایران میان　　بیاورد گیو اختر کاویان

از آوردگه تا سر تیغ کوه　　سپه بود از ایران گروها گروه

چو کاموس وبیورد وخاقان چین　　چو فرطوس وچون شنکل پیش بین

نظاره بکوه هماون شدند　　نه بر آرزو پیش دشمن شدند ۱۰۳۰

چو از دور خاقان چین بنگرید　　خروش سواران ایران بدید

پسند آمدش گفت اینت سپاه　　سواران گردنکش ورزم خواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت　　هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهدار سر چاه پوشد بخار　　برو اسپ تازد بروز شکار

از آن به که بر خیره روز نبرد　　هنرهای دشمن کند زیر گرد ۱۰۳۵

ندیدم سواران گردنکشان　　بگردی ومردانگی زین نشان

مرا گفت پیران کز اندك سپاه　　نگیریم یاد اندر این رزمگاه

بپیران چنین گفت خاقان چین　　که اکنون چه سازیم ازین رزم کین

بدو گفت پیران که راه دراز　　سپردی ودیدی نشیب وفراز

بمان تا سه روز اندر این رزمگاه　　بباشیم وآسوده گردد سپاه ۱۰۴۰

سپهرا کنیم زین سپس بر دو نیم — سر آید کنون روز پیکار و بیم
بتازند شبگیر تا نیمروز — نبرده سواران گیتی فروز
بژوپین وخنجر بگرز وکمان — همی رزم جویند با بد گمان
دگر نیمهٔ روز دیگر گروه — بکوشند تا شب بر آید زکوه
شب تیره آسودگانرا بجنگ — برم تا بر ایشان شود کار تنگ ۱۰۴۵
نمانیم که گیرند آرام هیچ — سواران ومن با شتاب وبسیچ
چنین گفت کاموس کین رای نیست — بدین گفتن اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ — چرا بایدت جست چندین درنگ
بسازیم ویکباره جنگ آوریم — بر ایشان در وکوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه — نمانیم تخت ونه تاج وکلاه ۱۰۵۰
بر وبوم یکباره ویران کنیم — نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن وکودک خرد پیر وجوان — نه شاه وکنارنگ ونه پهلوان
بایران نمانیم بر وبوم وجای — نه کاخ ونه ایوان وپرده سرای
بیکروز چندین چه باید گذاشت — غم ودرد وتیمار بیهوده داشت
یک امشب کشاده مدارید راه — که ایشان نرانند ازین رزمگاه ۱۰۵۵
چو باد سپیده دمان بر دمد — سپه جمله باید که ایدر چمد
درفش مرا با سپهدار هند — بر آرم بر روی کوه بلند
تلی کشته بینی ببالای کوه — تو فردا زگردان ایران گروه
بر آنسان که ایرانیان سر بسر — نبینند ازین پس مگر مویه گر
بدو گفت خاقان جزین راه نیست — بگیتی به از رزم کوتاه نیست ۱۰۶۰
همه نامداران برین هم سخن — که خاقان شیر اوژن افگند بن
برفتند واز جای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز بکوه هماون

چو خورشید بر گنبد لاجورد ... سراپرده بر زد زدیبای زرد
خروشی بر آمد از آن دیده گاه ... بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه ونزدیک شد ... زگرد سپه روز تاریک شد ۱۰۶۵
بجنبید گودرز بر جای خویش ... بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی ... همی شد خلیده دل وراه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید ... درفش فریبرز کاوُس دید
که او بد بایران سپه پیش رو ... پسندیده وخویش وسالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر ... همان لشکر افروز دانش پذیر ۱۰۷۰
گرفتند مر یک دگر در کنار ... ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر ... همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
زخون سیاوش تو داری زیان ... دریغ آن سواران گودرزیان
ازیشان ترا مژده بسیار باد ... سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید وماه ... که دیدم ترا زنده بر جایگاه ۱۰۷۵
از ایشان ببارید گودرز خون ... که بودند کشته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر ازین بخت بد ... همی بر سرم هر زمان بد رسد
ازین جنگ پور ونبیره نماند ... سپاه ودرفش وتبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار ... کنونست رزم وکنونست کار
سپاهست چندان بدین دشت وراغ ... که روی زمین گشت چون پرّ زاغ ۱۰۸۰
همه لشکر طوس با این سپاه ... چو گاوی سپیدست وموی سیاه
زچین وزسقلاب واز هند وروم ... زویران گیتی وآباد بوم
همانا نماندست یک جانور ... مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست ... زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من زجای ... بیاید نبودش بجز رزم رای ۱۰۸۵

شب تیره هم با سپیده دمان — بیاید نجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه — کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت — که گفتار او را نباید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد — تهمتن نفرمود مارا نبرد
بباشید گفت اندر آن جایگاه — نباید شدن پیش روی سپاه ۱۰۹۰
بباید بدآن رزمگاه آرمید — یکی تا درفش من آید پدید
برفت او وگودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت

رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه — بشد دیده بان نزد توران سپاه
بپیران چنین گفت پس دیده بان — که بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد زدشت — وز آن سوی کوه هماون گذشت ۱۰۹۵
سپهبد بشد پیش خاقان چین — که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که چندست وسالار کیست — چه سازیم ودرمان این کار چیست
بدو گفت کاموس رزم آزمای — بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
تو داری چه کردی درین پنج ماه — بدین دشت با خوار مایه سپاه ۱۱۰۰
کنون چون زمین سر بسر لشکرست — چوخاقان ومنشورو چون من سرست
بمان تا هنرها پدید آوریم — تو در بستهٔ ما کلید آوریم
گر از کابل وزابل ومرز هند — شود روی گیتی چو رومی پرند
همانا بتنها تن من نه اند — نگوئی که ایرانیان خود که اند
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین از و من بر آرم دمار ۱۱۰۵
گرش یکزمان من بر آرم بدام — نماند که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خستهٔ — دل خویش در جنگ شان بستهٔ
یك انبار دست من اندر نبرد — نگه کن چو برخیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران گدامند وپیکار چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی / همیشه زتو دور دست بدی ۱۱۱۰
همه هرچه گفتی همان باد وبس / مبادا هم آورد تو هیچکس
بپیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هرچه گفت / که با شیر یارست وبا پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان بدین بد مکن
از ایران نماند یکی سرفراز / بویرانی آرم نشیب وفراز ۱۱۱۵
هر آنکس که هستند با جای وآب / فرستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده ببند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ ودرخت / نه تاج ونه گاه ونه کاخ ونه تخت
بخندید پیران وکرد آفرین / بر آن نامداران وخاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان ۱۱۲۰
چو هومان ولهاك وفرشیدورد / بزرگان وشیران روز نبرد
بگفتند کآمد زایران سپاه / یکی پیش رو با درفشی سیاه
زکار آگهان نامداری دمان / برفت وبیآمد هم اندر زمان
فریبرز کاؤس گوید که هست / سواری سرافراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد / که باید زروی دل اندیشه برد ۱۱۲۵
چو رستم نباشد ازو باك نیست / دم او بر این زهر تریاك نیست
ابا آن که کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او آید ایدر بجنگ / اگر چند کاموس باشد پلنگ
بدو گفت هومان کای پهلوان / چه داری باندیشه تیره روان
نه رستم نه از سیستان لشکرست / فریبرز را خاك وخون ایدرست ۱۱۳۰
چنین گفت پیران که از تخت وگاه / شدم دور وبیزارم از هور وماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه / خرامید وآمد بدین رزمگاه
که شد جان ومغز سرم پر ز درد / بر آمد ازین دل یکی باد سرد

بدو گفت کلباد بدین درد چیست ـــ چه باید ز طوس و ز رستم گریست
ز بس تیغ و ژوپین و پیل سپاه ـــ میان اندرون باد را نیست راه ۱۱۳۰
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک ـــ ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آن جایگاه ـــ سوی خیمهٔ خویش جستند راه
وز آن سو چو آگاهی آمد بطوس ـــ که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیآمد گو پیلتن ـــ فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس ـــ ز گرد سپه گشت کوه آبنوس ۱۱۴۰
ز کوه هماون بر آمد خروش ـــ زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان بر کشاد ـــ ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد ـــ بریشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین کرد بر پهلوان ـــ که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده ار جان خواهی رواست ـــ که این مژده آرایش جان ماست ۱۱۴۵
کنون چون تهمتن بیآمد بجنگ ـــ ندارند پی این سپه با نهنگ
یکایک بدآن گونه رزمی کنیم ـــ که این ننگ از ایرانیان بفگنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج ـــ همان طوق زرّین و آن تخت عاج
همه افسر پیلبانان بزر ـــ سپرهای زرّین و زرّین کمر
همان زنگ زرّین و زرّین جرس ـــ که اندر جهان آن ندیدست کس ۱۱۵۰
همان چتر کز پرّ طاوس نر ـــ برو بافتستند چندان گهر
جز این نیز چندی بچنگ آوریم ـــ چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس ـــ که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست ـــ سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیآید نکوهش کند ـــ مگر کین سخنرا پژوهش کند ۱۱۵۵
که چون مرغ پی خسته مانده بدام ـــ همه کار ناکام و پیکار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان ـــ کسی را ندیدم ز گردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر ـــ شوند از بن کوه زانسو مگر

سپه گفت کین برتری خود مجوی — سخن زین نشان ایچ گونه مگوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد — مگر رستم این رزمگه بنگرد ۱۱۶۰
بباشیم بر پیش یزدان بپای — که اویست بر نیک وبد رهنمای
بفرمان دارندهٔ شید وماه — تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری نژند اختر خویش را — درم بخش ودینار درویش را
از آن پس که آید تهمتن بجنگ — بجوئیم نام وبشوئیم ننگ
بشادی زگردان ایران گروه — خروشیدن آمد زبالای کوه ۱۱۶۵
برفتند شادان سوی جای خویش — همه شب همی بوده با رای خویش

رزم کردن گیو وطوس باکاموس

چوخورشید زد پنجه بر پشت گاو — بر آمد زهامون خروش چگاو
زدرگاه کاموس در خاست غو — که او بود مرد افگن وپیش رو
سپاه انجمن کرد وجوشن بداد — دلش پر زرزم وسرش پر زباد
زره بود بر تنش پیراهنش — کله ترگ بود وقبا جوشنش ۱۱۷۰
زگردنکشان لشکری بر گزید — زدیبا وآهن شده نا پدید
زدریا بدریا زگرد سپاه — زشمشیر وجوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیده گاه — کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن — پدید آمد اندر پسش انجمن
از آن روی گیتی زتوران سپاه — هوا گشت برسان ابری سیاه ۱۱۷۵
سپهبد سواری چویک لخت کوه — زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش — سپاه از پس ونیزه داران زپیش
همی جوشد آن گرز بر آن یال وکفت — سزدگر بمانی بدو در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس — بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان — چو بشنید شد شاد وروشن روان ۱۱۸۰
بنزدیک گودرز کشواد رفت — سواری بنزد فریبرز تفت

که توران سپاه سوی جنگ آمدند — رده برکشیدند وتنگ آمدند
نباید که انبوه بر ما زنند — پراگنده ما را زبن برکنند
توآن کن که ازگوهر تو سزاست — که تو مهتری وپدر پادشاست
که گرد تهمتن بر آمد زراه — هم اکنون بیاید بدین رزمگاه ۱۱۸۵
فریبرز با لشکرگرد نیو — بیآمد بر زنگه وطوس وگیو
بر کوه لشکر بیآراستند — درفش خجسته بپیرستند
چو با میسره راست شد میمنه — همان ساقه وقلب وجای بنه
بر آمد خروشیدن کرّه نای — سپه چون سپهر اندر آمد زجای
چوکاموس تنگ اندر آمد بجنگ — بهامون نبودش زمانی درنگ ۱۱۹۰
سپهرا بکردار دریای آب — که ازکه برود اندر آید شتاب
بیآورد پیش هماون کشید — هوا نیلگون شد زمین نا پدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد — پر از خنده لب سوی انبوه کرد
که ایرانیانرا که کارزار — هماورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری تیز وکنداور است — نه پیران وهومان وآن لشکر است ۱۱۹۵
که دارید از ایران سپه جنگجوی — که با من بروی اندر آرند روی
ببینید بر ویال وبرز مرا — همان تیز شمشیر وگرز مرا
چو بشنید گیواین سخن بردمید — بر آشفت وتیغ از میان برکشید
چوکاموس نزدیک شد گیوگفت — که اینرا مگر زنده پیلست جفت
کمان برکشید وبزه بر نهاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد ۱۲۰۰
بکاموس بر تیر باران گرفت — کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چوکاموس دست وکشادش بدید — بزیر سپر کرد سر نا پدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ — زمین پر زمرده هوا پر تگرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی — یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون — از آن آهنین نیزهٔ آبگون ۱۲۰۵
سبک تیغ را برکشید از نیام — خروشید وجوشید وبرگفت نام

بپیش سوار اندر آمد دژم   بزد تیغ وشد نیزهٔ او قلم

زقلب سپه طوس چون بنگرید   غمی شد چو جنگ دلیران بدید

بدانست کو مرد کاموس نیست   چنان نیزه ور نیز جز طوس نیست

خروشان بیامد زقلب سپاه   بیاری بر گیو شد کینه خواه   ۱۲۱۰

عنانرا بپیچید کاموس تنگ   میان دو گرد اندر آمد بجنگ

یکی نیزه زد بر سر اسپ طوس   بر آمد زتوران سپه بوق وکوس

بجست اسپ طوس وزتگ باز ماند   سپهبد برو نام یزدان بخواند

بنیزه پیاده بآوردگاه   همی گشت با او بپیش سپاه

دو گرد گرانمایه ویک سوار   کشانی نشد سیر از آن کارزار   ۱۲۱۵

برین گونه تا تیره شد جای هور   همی بود هر گونه بر دشت شور

چو شد دشت برگونهٔ آبنوس   پراگنده گشتند کاموس وطوس

سوی خیمه رفتند هر دو گروه   یکی سوی دشت ودو تن سوی کوه

رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چو گردون تهی شد زخورشید وماه   طلایه بیامد زهر دو سپاه

از آن دیده گه دیده بکشاد لب   که شد دشت پرگرد وتاریک شب   ۱۲۲۰

پراز گفت وگوییست هامون وراغ   میان یلان نیز چندی چراغ

هم اکنون بیامد گو پیلتن   دمان وززابل یکی انجمن

چو بشنید گودرز کشواد تفت   شب تیره از کوه خارا برفت

پدید آمد آن اژدهافش درفش   شب تیره وروی گیتی بنفش

چو گودرز روی تهمتن بدید   شد از آب دیده رخش نا پدید   ۱۲۲۵

پیاده شد از اسپ ورستم همان   پیاده بیامد چو باد دمان

گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی بر آمد زهر دو بزار

از آن نامداران گودرزیان   که از کینه جستن سرآمد زمان

بدو گفت گودرز کای پهلوان — هشیوار وجنگی وروشن روان
همی تاج وتخت از تو گیرد فروغ — سخن هرچه گوئی نباشد دروغ ۱۲۳۰
تو ایرانیانرا زمام وپدر — بهی وزتخت وزگنج وگهر
چنانیم بی توکه ماهی بخاک — بتنگ اندرون سر وتن در مغاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا — همی پرسش گرم ومهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند — ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار — زگیتی تن مهتر آزاد دار ۱۲۳۵
که گیتی سراسر فسوس است ورنج — سر آید همی چون نمایدت گنج
یکی را بمرگ ویکی را بجنگ — یکی را بنام ویکی را بننگ
همی رفت باید ازین چاره نیست — مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
روان تو زین درد بی درد باد — همه رفتن ما بآورد باد
وز آنپس چو آگاه شد طوس وگیو — از ایران نبرده سواران نیو ۱۲۴۰
که رستم بکوه هماون رسید — مرورا جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان زجای — خروش آمد ونالهٔ کرّه نای
چو آمد درفش سپهبد پدید — شب تیره رستم بلشکر رسید
سپاه وسپهبد پیاده شدند — میان بسته ودل پر از خون شدند
خروشی بر آمد زلشکر بدرد — از آن کشتگان زیر خاک نبرد ۱۲۴۵
دل رستم از درد ایشان بخست — بنوئی بکینه میانرا ببست
بنالید از آنپس بدرد سپاه — چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد وگفت ای سران — بپیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز وفرجام جنگ — یکی تاج یابد یکی گور تنگ
سراپرده زد گرد گیتی فروز — پس پشت او لشکر نیم روز ۱۲۵۰
بکوه اندرون خیمها ساختند — درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
زیک دست بنشست گودرز وگیو — بدست دگر طوس ومردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هرگونه از کم وبیش

زکار بزرگان وجنگ سپاه — زگردنده خورشید وتابنده ماه ۱۲۵۵

فراوان از آن لشکر بی شمار — بگفتند با رستم نامدار

زکاموس وشنگل وخاقان چین — زمنشور جنگی ومردان کین

زکاموس خود جای گفتار نیست — که مارا بدو راه دیدار نیست

درختست بارش همه گرز وتیغ — نترسد اگر سنگ بارد زمیغ

زپیلان جنگی ندارد گریز — سرش پر زجنگست ودل پرستیز ۱۲۶۰

زمنشور خود در زمین جای نیست — چوگرگوی یک لشکرآرای نیست

همه دشت خرگاه وپرده سرای — زدیبای چینست کرده بپای

ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش وسپاهست وپیلان مهد

زترگ وزجوشن خود اندازه نیست — بدین دشت یک مرد رخ تازه نیست

اگر سوی ما پهلوان سپاه — نکردی گذر کارگشتی تباه ۱۲۶۵

سپاس از خداوند پیروزگار — که آورد مان رنج وسختی بسر

تن ما بتو زنده شد بی گمان — نبود ایچ کسرا امید زمان

از آن کشتگان یکزمان پهلوان — غمی گشت وگریان وتیره روان

وزآنپس چنین گفت کز چرخ ماه — ببین تا بر تیره خاک سیاه

نه بینی مگر درد وتیمار ورنج — برینست رسم سرای سپنج ۱۲۷۰

فریبست کردار گردان سپهر — گهی جنگ وزهرست وگه نوش ومهر

اگر کشته ار مرده هم بگذریم — سزد گر بچون وچرا ننگریم

چنان رفت باید که آید زمان — مشو تیز با گردش آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد

ازین پس همه کینه باز آوریم — جهانی بایران نیاز آوریم ۱۲۷۵

بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه ونگین

همیشه بزی نامبردار وشاد — در شاه پیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر زجای ۱۲۸۰
سپهدار هومان زپیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیانرا که یار آمدست / که خرگاه وخیمه بکار آمدست
زپیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش برده دید
درفش وسنان سپهبد بپیش / همان گردش اختر آمد بپیش
سراپردهٔ دید دیگر سیاه / درفشی درفشان بکردار ماه ۱۲۸۵
فریبرز کاوُس با پیل وکوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم بپیران بگفت / که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده ودار وبانگ وخروش / فراوان زهر شب فزون بود دوش
به تنها برفتم زخیمه پگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدین رزمگاه آمدست ۱۲۹۰
زدیبا یکی سبز پردد سرای / یکی اژدهافش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپردار وبا خنجر کابلی
گمانم که رستم زنزدیک شاه / بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدوگفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنکل نه گردان توران زمین ۱۲۹۵
هم آنگه زلشکرگه اندر کشید / بیامد سپه را همی بنگرید
وز آنجا دمان سوی کاموس شد / بنزدیک منشور وفرطوس شد
که شبگیر از ایدر برفتم پگاه / بگشتم همی گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن ۱۳۰۰

برفت از دز شاه ایران سپاه ‌‌ ‌ بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت کاموس کای پر خرد ‌ ‌ ‌ دلت یکسر اندیشهٔ بد برد

چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ مکن خیره دلرا بدین کار تنگ

زرستم چه رانی تو چندین سخن ‌ ‌ ‌ ززابلستان یاد هرگز مکن

درفش مرا گر ببینند بجنگ ‌ ‌ ‌ بدریای چین بر خروشد نهنگ ۱۳۰۵

برو لشکرآرای وبرکش سپاه ‌ ‌ ‌ درفش اندر آور بآوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم بجنگ ‌ ‌ ‌ نباید که باشد شمارا درنگ

ببینی تو پیکار مردان کنون ‌ ‌ ‌ شود دشت یکسر چو دریای خون

دل پهلوان زان سخن شاد گشت ‌ ‌ ‌ از اندیشهٔ رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد ورای درست ‌ ‌ ‌ روانرا بآب دلیری بشست ۱۳۱۰

سپه را همه ترگ وجوشن بداد ‌ ‌ ‌ همی کرد گفتار کاموس یاد

وز آنجایگه سوی خاقان چین ‌ ‌ ‌ بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بدی ‌ ‌ ‌ خردرا بدیدار توشه بدی

بریدی چنین راه دشوار دور ‌ ‌ ‌ خریدی چنین رنج مارا بسور

برینسان بآزرم افراسیاب ‌ ‌ ‌ گذشتی بکشتی بدریای آب ۱۳۱۵

سپاه از تو دارد همی پشت راست ‌ ‌ ‌ چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ ودرای ‌ ‌ ‌ جهان کرکن از نالهٔ کرّه نای

من امروز جنگ آورم با سپاه ‌ ‌ ‌ تو با کوس وبا پیل در قلب گاه

نگه دار پشت سپاه مرا ‌ ‌ ‌ بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی بمن ‌ ‌ ‌ که تو پیش رو باش ازین انجمن ۱۳۲۰

بسی سخت سوگندهای گران ‌ ‌ ‌ بخورد وبر آهیخت گرز گران

که امروز من جز بدین گرز جنگ ‌ ‌ ‌ نجویم اگر بارد از ابر سنگ

چو بشنید خاقان بزد کرّه نای ‌ ‌ ‌ تو گفتی که دارد مگر کوه پای

زبانگ تبیره زمین وسپهر ‌ ‌ ‌ بپوشید جنگ وبیفگند مهر

بفرمود تا مهره بر پشت پیل ‌ ‌ ‌ زدند وجهان شد بکردار نیل ۱۳۲۵

بچشم اندرون روشنائی نماند ‏ همی با روان آشنائی نماند
بیامد گرازان بقلب سپاه ‏ شد از گرد گردون چوابر سیاه
خروشیدن زنگ وهندی درای ‏ همی دل برآورد گفتی زجای
درخشیدن تخت بر پشت پیل ‏ فروزان شده دشت بر چند میل
پر از خاك شد گام وچشم سپهر ‏ توگفتی بقیر اندر اندوده چهر ۱۳۳۰
چو خاقان بیامد بقلب سپاه ‏ بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
زکاموس چون کوه شد میمنه ‏ کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت ‏ برادرش هومان وکلباد تفت
چورستم بدید آن که خاقان چه کرد ‏ بیاراست لشکر بدشت نبرد
بفرمود تا طوس بر بست کوس ‏ بیاراست لشکر چو چشم خروس ۱۳۳۵
چنین گفت رستم که گردان سپهر ‏ ببینیم تا برکه گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان ‏ کرا زین دو لشکر سرآید زمان
درنگی نبودم براه اندکی ‏ دو منزل یکی کرد رخشم یکی
کنون سم آن بارکش کوفتست ‏ زراه دراز اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی ‏ شدن رزم جستن بپیش کسی ۱۳۴۰
یك امروز در جنگ یاری کنید ‏ برین دشمنان کامگاری کنید
سپهبد بزد نای وروئینه خم ‏ خروش آمد ونالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه ‏ فرستاد برکوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره ‏ جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد ‏ زمین پر زخاك آسمان پر زباد ۱۳۴۵
جهان شد بگرد اندرون ناپدید ‏ کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه ‏ بدیدار خاقان وتوران گروه
سپه دید چندان که دریای روم ‏ از ایشان نمودی چویك مهره موم
کشانی وشکنی وسقلاب وهند ‏ گهانی ونهری ورومی وسند
چغانی وچینی وهری سپاه ‏ دگرگونه جوشن دگرگون کلاه ۱۳۵۰

زبانی زهر گون بهر گوشهٔ — درفشی نوآئین ونو توشهٔ
زپیلان وآرایش وتخت عاج — همان یاره وافسر وطوق وتاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدیدارایشان چه خوب وچه زشت
بدآن کوه سر ماند رستم شگفت — ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ چهر — چه بازی کند برکشیده سپهر ۱۳۵۵
فرود آمد ازکوه ودل بد نکرد — گذر بر سپاه وسپهبد بکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام — بیك سال یکجای ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین — ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازآن کوه سر سوی هامون کشید — همی نیزه ازکینه در خون کشید ۱۳۶۰
همی نیمه از روز لشکر گذشت — کشیدند صف بردوفرسنگ دشت
زگرد سپه روشنائی نماند — زخورشید شبرا جدائی نماند
زپرّ وزپیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران واسپان بدشت — زکیوان وبهرام برتر گذشت
زجوش سواران وزخم تبر — همی سنگ خارا بر آورد پر ۱۳۶۵
همی تیغ وساعد زخون گشته لعل — خروشان دل خاك در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان زتن — دلیران زخفتان بریده کفن
برفتند هرجای شیران نر — عقاب دلاور بیفگند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ — بجوش آمده کوه خارا وسنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمانرا بباید سپرد ۱۳۷۰
همه تیغ وگرز وکمند آورید — بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست — وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

رزم رستم با اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس　　همی بر خروشید برسان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد　　سر همنبرد اندر آرد بگرد
خروشید کای نامداران مرد　　کدام از شما آید اندر نبرد ۱۳۷۵
که گردد بآورد با من درون　　بدآن تا برانم ازو جوی خون
چو رهّام را گفت آمد بگوش　　خروشید وآمد چو دریا بجوش
کمانی که بودی زه از چرم شیر　　بجنگ اندر آورد وآمد دلیر
کمانرا کمین سواران گرفت　　بر آن نامور تیر باران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود　　بخفتانش بر تیر چون باد بود ۱۳۸۰
بر آهیخت رهّام گرز گران　　غمی شد ز پیکار دست سران
نشد کارگر گرز بر ترگ اوی　　از آن تیزتر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس　　هوا آهنین شد زمین آبنوس
چو رهّام گشت از کشانی ستوه　　بپیچید ازو روی وبر شد بکوه
زقلب سپاه اندر آشفت طوس　　بزد اسپ کآید بر اشکبوس ۱۳۸۵
تهمتن بر آشفت وبا طوس گفت　　که رهّام را جام باده است جفت
ببزم اندرون تیغ بازی کند　　میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس　　سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآئین بدار　　که تا من پیاده کنم کارزار
کمانرا بزه بر ببازو فگند　　ببند کمر بر بزد تیر چند ۱۳۹۰
خروشید کای مرد جنگ آزمای　　هماوردت آمد مشو پا زجای
کشانی بخندید وخیره بماند　　عنانرا گران کرد واورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست　　تن بی خرد را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام　　چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد　　زمانه مرا پتک ترگ تو کرد ۱۳۹۵

کشانی بدو گفت با تو سلیح — نبینم همی جز فسوس و مزیح
تهمتن بدو گفت تیر و کمان — نبینی کت اکنون سر آمد زمان
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر سنگ آورد ۱۴۰۰
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ — سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زآن فرستاد طوس — که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار — بدین دشت و این روز و این کارزار ۱۴۰۵
چو نازش باسپ گرانمایه دید — بزد دست و تیر از میان برکشید
یکی تیر زد از بر اسپ اوی — که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت — که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزدگر بداری سرش بر کنار — زمانی بر آسایم از کارزار
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس — تنش لرز لرزان و رخ سندروس ۱۴۱۰
ببببر بیان بر ببارید تیر — تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را — دو بازو و جان بد اندیش را
تهمتن ببند کمر برد چنگ — گزین کرد سه چوبه تیر خدنگ
خدنگی بر آورد پیکان چو آب — نهاده برو چار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست — بچرم گوزن اندر آورد شست ۱۴۱۵
ستون کرد چپرا و خم کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو آورد سوفار نزدیک گوش — زچرم گوزن بر آمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت او — گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس — سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلک گفت احسنت و مه گفت زه ۱۴۲۰

کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که او خود زمادر نزاد
نظاره بریشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس وخاقان چین / بدآن برز وبالا وآن زور وکین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشید / همه تیر با پرّ در خون کشید ۱۴۲۵
میان سپه تیر بگذاشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان بر آن پرّ وپیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین گفت کین مرد کیست / زگردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / زجنگاوران کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل شیر در جنگشان اندکیست ۱۴۳۰
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی زسر تا ببن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شور بخت
از ایرانیان گیو وطوس اند مرد / که با فرّ وبرز اند روز نبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس ۱۴۳۵
بایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر اورا هم آورد کیست
شوم تا بپرسم زپرده سرای / بیارند نا چار نامش بجای

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیآمد پر اندیشه با روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
بپیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران کشاده دلند / تو گوئی که آهن همی بگسلند ۱۴۴۰
کنون تا بیآمد از ایران سپاه / همی بر خروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند یار / بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نیآید مرا باك نیست / زگستهم وگرگین دلم چاك نیست

زگردان ایران چو کاموس نیست — فریبرز و بیژن چو فرطوس نیست
سپه را چو رزم گرانست پیش — بجویند هرکس بدین نام خویش ۱۴۴۵
وز آنجایگه سوی کاموس رفت — بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت امروز رزمی بزرگ — ببود و پدید آمد از میش گرگ
ببینید تا چارهٔ کار چیست — وایرانیانرا هماورد کیست
بدو گفت کاموس کامروز جنگ — چنان بد که نام اندر آمد بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس — از آن شادمان شد دل گیو و طوس ۱۴۵۰
دلم زین پیاده بدو نیم گشت — کزو لشکر ما پر از بیم گشت
ببالای او بر زمین مرد نیست — واز لشکر اورا هماورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست — بزور او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی — که چندی همی بر شمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست — بیاری بایران سپاه آمدست ۱۴۵۵
بدو گفت پیران که او دیگرست — سواری سرافراز و کنداورست
بپرسید پس مرد بیدار دل — کجا بسته بود اندر آن کار دل
که برگوی ما را که آن شیر مرد — چگونه خرامد بدشت نبرد
زبالا و رویش چه داری نشان — چه گوید بآورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار اوی — چگونه شوم من بپیکار اوی ۱۴۶۰
گرایدون که آید بدین رزمگاه — مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد — که با او سواری کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی — بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب — ازو گشت پیچان و دیده پرآب
یکی رزمسازست خسرو پرست — نخست او بزد سوی شمشیر دست ۱۴۶۵
بکین سیاوش کند کارزار — کجا او بپروردش اند کنار
سلیح ورا برنتابد کسی — زگردان کنند آزمایش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان — تنش زور دارد چو پیل ژیان

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفگند بر زمین روز جنگ

زهی برکمانش بر از چرم شیر
یکی تیر پیکان او ده ستیر ۱۴۷۰

اگر سنگ خارا بچنگ آیدش
شود موم واز موم ننگ آیدش

برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره

یکی جامه دارد زچرم پلنگ
بپوشد زبر اندر آید بجنگ

همی نام ببر بیان خواندش
زخفتان وجوشن فزون داندش

نه سوزد در آتش نه در آب تر
شود چون بپوشد بر آیدش پر ۱۴۷۵

یکی رخش دارد بزیر اندرون
که گوئی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک وسنگ
نیآرامد از بانگ هنگام جنگ

ابا این شکفتی بروز نبرد
سزد گر نداری تو اورا بمرد

بدین یال وبازو واین شاخ وکفت
هنرمند باشی نباشد شکفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش
بپیران سپرد آن دل وجان وگوش ۱۴۸۰

همانا خوش آمدش گفتار اوی
برافروخت از گفت بازار اوی

بپیران چنین گفت کای پهلوان
تو بیدار دل باش وروشن روان

ببین تا چه خواهی زسوگند سخت
که خوردند شاهان بیدار بخت

خورم زآن فزون من کنون پیش تو
که روشن شود زآن دل وکیش تو

که زین را نبردارم از پشت بور
بنیروی یزدان کیوان وهور ۱۴۸۵

مگر بخت تو شاد وروشن کنم
بر ایران جهان چشم سوزن کنم

بسی آفرین کرد پیران بروی
که ای شاه بینا دل وراست گوی

بکام تو گردد همه کار ما
نماندست بسیار پیکار ما

از آنجایگه گرد لشکر بگشت
بهر پرده وخیمهٔ برگذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین
همی گفت با هر کسی همچنین ۱۴۹۰

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

زخورشید چون شد جهان لعل فام | شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن | که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند | همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس مرد افگن و شیر مرد | چو منشور جنگی سپهر نبرد
شمیران شکنی و شنکل زهند | زسقلاب چون کندر و شاه سند ۱۴۹۵
همی رای زد رزم را هر کسی | از ایران سخن گفت هرکس بسی
وزآنپس بر آن رایشان شد درست | که یکسر بخون دست بایست شست
برفتند هریك بآرام خویش | بخیمه نخفتند با کام خویش
چو باریك و خمیده شد پشت ماه | زتاریك زلف شبان سیاه
بنزدیك خورشید چون شد درست | بر آمد پر از آب رخرا بشست ۱۵۰۰
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان کامروز جنگ | نباید که چون دی بود با درنگ
گمان برد باید که پیران نبود | که بی او نشاید نبرد آزمود
همه همکنان رزم ساز آمدیم | بسیاری زراه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم | همه نام جستن بننگ آوریم ۱۵۰۵
ودیگر که فردا زافراسیاب | سپاس اندر آریم وگیریم خواب
یکی رزم باید همه هم گروه | شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور ایدر سرافراز هست | بخواب وبخوردن نشاید نشست
بزرگان زهر جای بر خاستند | بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست | همه کشور چین وتوران تراست ۱۵۱۰
یك امروز بنگر بر این رزمگاه | که شمشیر بارد از ابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان | چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی | نشد بیش وکم از دوسی صد یکی

چنین یکسره دل مدارید تنگ — نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از آن اشکبوس — برفتند رخساره چون آبنوس ۱۵۱۵

همه یکسره دل پر از کین کنید — سواران بروها پر از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل — بخون کرد خواهم بر و تیغ لعل

بسازید کامروز روز نوست — زمین سر بسر گنج کیخسروست

میانرا ببندید کز کارزار — همه تاج یابید با گوشوار

زمن بدره و هدیهٔ زابلی — بیابید و هم تحفهٔ کابلی ۱۵۲۰

بزرگان برو خواندند آفرین — که از تو فزاید کلاه و نگین

بپوشید رستم سلیح نبرد — بآوردگه رفت با دار و برد

زره زیر بد جوشن اندر میان — زبرتر بپوشید ببر بیان

گرانمایه مغفر بسر بر نهاد — همی کرد بدخواهش از مرگ یاد

بفرمان یزدان میانرا ببست — نشست از بر اسپ چون پیل مست ۱۵۲۵

زبالای او آسمان خیره گشت — زمین از پی رخش او تیره گشت

کشته شدن الوا بدست کاموس

بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس — نماند ایچ راد فسون و فسوس

هوا لرز لرزان شد و دشت و کوه — زمین شد زنعل ستوران ستوه

وز آن روی کاموس بر میمنه — پس پشت او ژنده پیل و بنه

ابر میسره لشکر آرای هند — زره دار و در زیر چینی پرند ۱۵۳۰

بقلب اندرون جای خاقان چین — شده آسمان تار و جنبان زمین

وزین سو فریبرز بر میسره — چو خورشید تابان زبرج بره

ابر میمنه پور کشواد بود — نهفته همه زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بپای — بپیش اندرون کوس با کرّه نای

یکی دود و آتش بر آمد زآب — نه بیند چنان رزم جنگی بخواب ۱۵۳۵

برآمد زهر سو زلشکر خروش ... همه پیل را زآن بدرّید گوش
نخستین که آمد میان دو صف ... زخون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود ... که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست ... یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست ... که از رزم خواهان همی رزم خواست ۱۰۴۰
کنون گر بیاید بتیر و کمان ... بتیر و کمانش سر آید زمان
ورا دیده بودند گردان نیو ... چو طوس سرافراز ورهّام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای ... زگردان ایران تهی ماند جای
ابا او کسی را نبد تاب جنگ ... که ایشان چو آهو بدند او پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام ... سبک تیغ را بر کشید از نیام ۱۰۴۵
بسی رنج دیده بکار عنان ... بیآموخته تیغ و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر پخته بود ... هنرها زرستم بیآموخته بود
همان نیزهٔ رستم او داشتی ... پس پشت او هیچ نگذاشتی
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر ... سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غرّه زآب هنرهای خویش ... نگه دار بر جایگه پای خویش ۱۰۵۰
چو چشمه بر ژرف دریا بری ... بدیوانگی ماند این داوری
شد الوای آهنگ کاموس کرد ... که جوید بناورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ ... کشانی بیآمد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ززین ... بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا گران کرد واورا بنعل ... همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل ۱۰۵۵

کشته شدن کاموس بدست رستم

تهمتن از الوای شد دردمند ... زفتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی ... کمندی و گرز گران داشتی
بیآمد بغرّید چون پیل مست ... کمندی ببازو و گرزی بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشتهٔ شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر چو نخچیر بیند بغرّد دلیر ۱۵۶۰
نخستین تو بستی بدین کین کمر تو کشتی از ایران یکی نامور
همی رشته خوانی کمندی مرا ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا ای کشانی براند که ایدر ترا خاک جائی بماند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد هم آوردرا دید با دار وبرد
در انداخت تیغ برند آورش همی خواست از تن رباید سرش ۱۵۶۵
همی تیغ برگردن رخش خورد ببرّید برگستوان نبرد
نیامد تن رخشرا زآن گزند گو پیلتن حلقهٔ آن کمند
بینداخت وافگندش اندر میان برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد وکردش دوال عقابی شد آن رخش با پرّ وبال
سوار از دلیری بیفشرد ران سبک شد عنان ورکیبش گران ۱۵۷۰
همی خواست کآن خام خم کمند بدرّد میانش نماند ببند
شد از هوش کاموس ونگسست خام گو پیلتن رخشرا کرد رام
عنانرا بپیچید واورا ززین نگونسار کرد وبزد بر زمین
بیامد ببستش بخمّ کمند بدو گفت اکنون شدی بی گزند
زتو تنبل وجادوی دور گشت روانت بر دیو مزدور گشت ۱۵۷۵
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ بخمّ کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه بزیر کش اندر تن کین خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی زبس زور وکبر اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز وگهی بر نشیب
ازو شادمانی وزو مستمند گهی بر زمین گه بر ابر بلند ۱۵۸۰
کنون این سرافراز مرد دلیر نه بودی هماورد او نرّه شیر
بایران همی شد که ویران کند بر وبوم ما جای شیران کند
بزابلستان وبکابلستان نماند نه ایوان ونه گلستان

نیندازد از دست گوپال را — مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون جوشن ومغفرش — زخاک افسر وگرد پیراهنش ۱۵۸۵
شمارا بکشتن چگونه است رای — که شد کار کاموس جنگی زجای
بیفگند بر خاک پیش سران — زلشکر برفتند کنداوران
تنشرا بشمشیر کردند چاک — زخون غرقه شد زیراو سنگ وخاک
چنینست رسم سپهر وزمان — گهی با غم ودرد وگه شادمان
همی درد ورنجست وتیمار وغم — بمردی نباشد ترا بیش وکم ۱۵۹۰
تنت زیر بار گناه اندرست — روانت بتیمار وغم در خورست
بمردی نباید شدن درگمان — که بر تو درازست چنگ زمان
همی تا توانی بنیکی گرای — ستایش کن اوراکه او رهنمای
بپایان شد آن رزم کاموس گرد — همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آورم — یلانرا بدین دشت کین آورم ۱۵۹۵

داستان رستم با خاقان چین

خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

زمن بشنو ای مرد روشن روان — بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیک وبد رهنمای — وزویست گردون گردان بپای
بجا آفرید او روان وخرد — ستایش جز اورا نه اندر خورد
کنون بگذرد بر تو ایام تو — سرائی جز این باشد آرام تو
تو باشی برین گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان ٥
از آن پس خبر شد بخاقان چین — که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی وشکنی وگردان بلخ — زکاموس شان تیره شد روز وتلخ
همه یك بدیگر نهادند روی — که این پر هنر مرد پرخاشجوی
چه مردست واین مردرا نام چیست — هماورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت هومان بپیران شیر — که امروز جانم شد از جنگ سیر ١٠
دلیران ما چون فرازند چنگ — که شد کشته کاموس جنگی بجنگ
بگیتی چنو نامداری نبود — ازو پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس یلرا بخم کمند — بآوردگه بر توان کرد بند
سزدگر سر پیلرا روز کین — بگیرد همی بر زند بر زمین
مرا وترا نیست جای سخن — سر آب‌را سوی بالا مکن ١٥
سپه سربسر پیش خاقان شدند — زکاموس پر درد وگریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز وانجام این رزمگاه — شنیدی ودیدی بپیش سپاه
کنون چارهٔ کار ما باز جوی — بتنها تن خویش وبا کس مگوی
زلشکر نگه کن بکار آگهان — کسی که سخن باز جوید نهان ٢٠
ببینند که این شیردل مرد کیست — ازین لشکر اورا هماورد کیست

وز آنپس همه تن بکشتن دهیم	بیاوردگه سر برو بر نهیم
بپیران چنین گفت خاقان چین	که خود درد ازینست وتیمار ازین
که تا کیست این پهلو پرگزند	کجا شیر گیرد بخمّ کمند
ابا آن که از مرگ خود چاره نیست	ره پرسش وخواهش ویاره نیست ۲۵
زمادر همه مرگ را زاده ایم	به بی کام گردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد	اگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند	کجا کشته شد زیر خمّ کمند
من اورا که کاموس ازو شد هلاک	بخمّ کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب	بکام دل شاه افراسیاب ۳۰
زلشکر بسی نامور گرد کرد	زخنجر گذاران ومردان مرد
چنین گفت کین مرد جنگی دلیر	سوار وکمند افگن وگردگیر
نگه کرد باید که جایش کجاست	بگرد چپ لشکر ودست راست
هم از شهر پرسید وهم نام اوی	کزین پس بسازیم فرجام اوی

رزم چنگش با رستم

سوار سرافراز خسرو پرست	بیامد ببر زد برین کار دست ۳۵
که چنگش بدین نام جوینده بود	دلیر وبهر کار پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز	جهانی بمهر تو دارد نیاز
گر او شیر شرزه است بیجان کنم	بدآنگه که سر سوی میدان کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم	همه نام او زیر ننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست	پس از مرگ نامش بیارم درست ۴۰
برو آفرین کرد خاقان چین	ببیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت ارین کینه باز آوری	سوی من سر بی نیاز آوری
بخشمت چندان گهرها وگنج	کز آنپس نباید کشیدنت رنج
همانگاه چنگش برانگیخت اسب	همی تاخت برسان آذرگشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ زترکش بر آورد تیری خدنگ ۴۵
چنین گفت کین جای جنگ منست سر نامداران بجنگ منست
کمند افگن آن گرد کاموس گیر که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید باوردگاه تهی ماند از قد او جایگاه
همی رفت هر سو زچپ وزراست همی گفت کآن مرد جنگی کجاست
بجنبید باگرز رستم زجای همانگه برخش اندر آورد پای ۵۰
منم گفت شیر اوژن وتاج بخش کمند وکمان دارم وتیر ورخش
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد بدیده همی خاک باید سترد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست نژادت کدامست وکام تو چیست
بدآن تا بدانم که روز نبرد کرا ریختم خون چو بر خاست گرد
بدو گفت رستم که ای شور بخت که هرگز مبادا گل آن درخت ۵۵
کجا چون تو در باغ بار آورد چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه ونام من مرگ تست تنت‌را بباید زسر دست شست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد دو زاغ کمانرا بزه بر نهاد
کمان جفاپیشه چون ابر بود هماورد با جوشن وببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید که تیرش زره‌را بخواهد درید ۶۰
بدو گفت باش ای سوار دلیر که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بر آن پیلتن ببالا چو سرو سهی بر چمن
بر آن اسپ چون کوه در زیر کوه نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکشرا زجای سوی لشکر خویشتن کرد رای ۶۵
بکردار آتش دلاور سوار برانگیخت رخش از پس نامدار
همانگه که رستم رسید اندروی همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
دم اسپ تا پاک چنگش گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی پس آنگه برآورد وزد بر زمی

بیفتاد ازو ترک وزنهار خواست ‏ ‏ تهمتن ورا کرد با خاک راست ۷۰

همانگاه کردش سر از تن جدا ‏ ‏ همه کام واندیشه شد بی نوا

همه نامداران ایران زمین ‏ ‏ گرفتند بر پهلوان آفرین

وزآن روی خاقان غمی گشت سخت ‏ ‏ برآشفت با گردش روز بخت

همی گشت رستم میان دو صف ‏ ‏ یکی خشت رخشان گرفته بکف

فرستادن خاقان هومانرا نزد رستم

بهومان چنین گفت خاقان چین ‏ ‏ که تنگست بر ما زمان وزمین ۷۵

مگر نام این نامور پهلوان ‏ ‏ شوی باز جوئی چنان چون توان

بدوگفت هومان که سندان نیم ‏ ‏ برزم اندرون پیل دندان نیم

بگیتی چوکاموس جنگی نبود ‏ ‏ چنو رزمخواه ودرنگی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار ‏ ‏ تو این گردرا خوار مایه مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین ‏ ‏ که پیروز گردد برین دشت کین ۸۰

بخیمه درآمد بکردار باد ‏ ‏ یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد

درفشی دگر جست واسپی دگر ‏ ‏ دگرگونه جوشن دگرگون سپر

بیآمد چو نزدیک رستم رسید ‏ ‏ همی بود تا شاخ ویالش بدید

برستم چنین گفت کای نامدار ‏ ‏ کمند افکن وگرد وجنگی سوار

بیزدان که بیزارم از تخت وگاه ‏ ‏ اگرچون تو دیدم یکی کینه خواه ۸۵

که چون تو دگر زین سپاه بزرگ ‏ ‏ نه بینم همی نامداری سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد ‏ ‏ برآرد همی از دل شیر گرد

توگوئی همی ننگ داری زجنگ ‏ ‏ بدین شیر مردی وچندین درنگ

جز از توکسیرا از ایران سپاه ‏ ‏ ندیدم که دارد دل رزمخواه

زشهر وزپیوند وآرام خویش ‏ ‏ سخن گوی واز تخمه ونام خویش ۹۰

مرا مهربانیست بر مرد جنگ ‏ ‏ بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگوئی مرا نام خویش ‏ ‏ بر وبوم وکشور وآرام خویش

سپاسی بدین کار بر من نهی — کز اندیشه گردد دل من تهی

بدو گفت رستم که چندین سخن — که گفتی وافگندی از مهر بن

چرا تو نگوئی مرا نام خویش — بر وبوم وکشور وآرام خویش ۹۵

چرا آمدستی بنزدیک من — بچربی ونرمی وچندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی — بکوشی واین کین بکاهی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت — چنین آتش کین بما بر که بیخت

گنه‌گار خون سر بی گناه — ببین تا که یابی زتوران سپاه

زمردان واسپان آراسته — کز ایران بیاورد با خواسته ۱۰۰

چو یکسر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی نیاز

از آن پس همه نیکخواه منید — سراسر بر آئین وراه منید

نسازیم کین ونجوئیم نبرد — نیاریم سر سرکشان زیر گرد

وز آنپس بگویم بکیخسرو این — بشوئیم دل ومغزش از خشم وکین

فرستم گنه‌کار را نزد شاه — مگر مهرش آید ببخشد گناه ۱۰۵

بتو بر شمارم کنون نام شان — که نه نامشان باد ونه کامشان

سر فتنه گرسیوز آمد نخست — که رنج دل ودرد ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم تور — که بر خیره کردند این آب شور

گروی زره وآنچه کز وی بزاد — نژادی که هرگز مباد آن نژاد

ستم بر سیاوش ازیشان رسید — کزوی آمد این بندها را کلید ۱۱۰

کسی کو دل ومغز افراسیاب — تبه کرد وخون راند برسان آب

ودیگر کسی را کز ایرانیان — نبد کین وبست اندر این کین میان

بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند — دو رویند وبا هرکسی پیسه اند

چو هومان ولهاک وفرشیدورد — کجا هست گودرز ازیشان بدرد

گر این گفتهٔ من بجای آوری — سر کینه جستن بپای آوری ۱۱۵

بجوشن نپوشید باید برت — ببندم در کینه بر کشورت

وگر جز برین گونه گوئی سخن — کنم تازه پیکار وکین کهن

بر انگیزم آتش ازین کشورت ❊ بسوزم همه مرز و بوم و برت
نمانم یکی زنده بر دشت کین ❊ نه شنگل بماند نه خاقان چین
مرا آزمودی برین رزمگاه ❊ همینست زخم و همینست راه ۱۲۰
که خوکردهٔ جنگ توران منم ❊ یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده ام من زتن ❊ که جز خاک تیره نبد شان کفن
ازین گونه هرگز نگفتم سخن ❊ که جز کین نجستم زسر تا ببن
کنون هرچه گفتم تو آن گوش دار ❊ سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت ❊ بلرزید برسان برگ درخت ۱۲۵
کز آنگونه آواز رستم شنید ❊ همی کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی ❊ که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین روی واین برز وبالای تو ❊ سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ ❊ ویا نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر ونام من ❊ بدل دیگر آمد ترا کام من ۱۳۰
مرا گورکو هست نام ای دلیر ❊ پدر بوسپاس است پیری چو شیر
من از راه با این سپاه آمدم ❊ سپاهی بدین رزمگاه آمدم
زبس خواهش شاه توران سپاه ❊ زبس بدره وساز آوردگاه
از آن باز جویم همی نام تو ❊ که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش ❊ شوم شاد دل سوی آرام خویش ۱۳۵
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه ❊ بگویم یکایک بپیش سپاه
همان پیش منشور وخاقان چین ❊ بزرگان وگردان توران زمین
بدوگفت رستم که نامم مجوی ❊ زمن هرچه دیدی بایشان بگوی
زپیران مرا جان بسوزد همی ❊ دل از مهر او برفروزد همی
زخون سیاوش جز او خسته نیست ❊ بتوران چنو راد وآهسته نیست ۱۴۰
سوی من فرستش هم اکنون دمان ❊ ببینیم تا برچه گردد زمان
بدوگفت هومان که ای سرفراز ❊ بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران وکلباد را | گروی زره‌را وپولادرا
بدو گفت چندین چه گوئی سخن | سر آب‌را سوی بالا مکن
نه بینی که پیکار چندین سپاه | زبهر تواست اندرین رزمگاه ۱۴۰

رای زدن پیران با هومان وخاقان

بشد تیز هومان هم اندر زمان | شده گونه از روی ورنگ از رخان
بپیران چنین گفت کای نیکبخت | بد افتاد مارا از آن کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست | بدین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او نتابد بجنگ | بخشکی پلنگ وبدریا نهنگ
سخن گفت وبشنید پاسخ بسی | همی کرد یاد از بند هرکسی ۱۵۰
نخست ای برادر مرا نام برد | زکین سیاوش بسی بر شمرد
زکار گذشته بسی کرد یاد | زویران وآباد وازکام وداد
زبهرام واز تخم گودرزیان | زهرکس که آمد بریشان زیان
همی گیرد آتش زتیغش فروغ | ببینی کزین من نه گفتم دروغ
بجز بر تو برکس ندیدمش مهر | سخن گفت بسیار وبنمود چهر ۱۵۵
ازین لشکر اکنون ترا خواستست | ندانم که بر دل چه آراستست
بروتا ببینیش نیزه بدست | توگوئی که برکوه دارد نشست
ابا جوشن وترگ وببر بیان | بزیر اندرون ژنده پیل ژیان
چو بینیش با وی سخن نرم گوی | برهنه مکن تیغ وتندی مجوی
ترا تا نبیند نجنبد زجای | زبهر تو ماندست زآن سان بجای ۱۶۰
چنین گفت پیران کای رزمساز | بترسم که آمد زمانم فراز
گرایدونک آن تیغ زن رستمست | برین دشت مارا گه ماتم است
فتاد آتش اندر بر وبوم ما | ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم | جگر خسته ودل پر از درد وخشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن | که اکنون دگر گشت مارا سخن ۱۶۵

چو کاموس گو را سر آمد زمان — همانگه دل من ببرد این گمان

که آن بارهٔ آهنین رستم است — که خام کمندش خم اندر خم است

گر افراسیاب آید اکنون بآب — نبینند کسی پشت اورا بخواب

ازو دیو سیر آید اندر نبرد — چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

بزابلستان چند پرمایه بود — سیاوخش را آن زمان دایه بود ۱۷۰

پدروار با درد جنگ آورد — جهان بر جهاندار تنگ آورد

مرا جست ازین بی کران انجمن — ندانم چه خواهد زمن پیلتن

شوم بنگرم تا چه خواهد همی — که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان برو پیش اوی — چنان چون بباید همه خوب گوی

اگر آشتی خواهد ودستگاه — چه باید بدین دشت رنج سپاه ۱۷۵

بسی هدیه بپذیر وپس بازگرد — سزدگر نجوئیم چندین نبرد

چو تن زیر چرم پلنگ اندرست — همانا که رایش بجنگ اندرست

همه پشت را سوی یزدان کنیم — بنیروی او رزم خندان کنیم

همه یکسره تیز جنگ آوریم — برو دشت یکباره تنگ آوریم

همو زآهن وآتش وروی نیست — جز از خون وازگوشت وازموی نیست ۱۸۰

نه اندر هوا باشد اورا نبرد — تو دلرا چه سوزی زتیمار ودرد

چنان دان که او سنگ وآهن خورد — همان تیر وژوپین برو بگذرد

بیک مرد ازیشان زما سیصدست — بدین رزمگه غم کشیدن بدست

همین زابلی نام بردار گرد — زپیلی فزون نیست روز نبرد

یکی پیل بازی نمایم بدوی — کز آنپس نیارد سوی جنگ روی ۱۸۵

آمدن پیران نزد رستم

همی رفت پیران پر از درد وبیم — دل از کار رستم شده به دونیم

چو آمد بنزدیک ایران سپاه — خروشید کای مهتری رزمخواه

شنیدم گزین لشکر بی شمار / زترکان مرا کردهٔ خواستار
خرامیدم از پیش این انجمن / بدآن تا چه پرسد سپهبد زمن
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد زترکان یکی رزمساز ۱۹۰
بنزدیک او شد زپیش سپاه / بسر بر نهاده از آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای وکام تو چیست
گزین سپاه رد افراسیاب / سر پهلوانان با جاه وآب
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپردار واز گرزگیران منم
زهومان ویسه مرا خواستی / بخوبی زبانرا بیاراستی ۱۹۵
دلم تیز شد بر توای پهلوان / کدامی زگردان جنگاوران
بدو گفت من رستم زابلی / ابا گرز وبا خنجر کابلی
چو بشنید آواز آن سرفراز / فرود آمد از اسپ وبردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درودت زخورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب / که روی تو بینند همه شب بخواب ۲۰۰
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودت زیزدان واز انجمن
زنیکی دهش آفرین تو باد / فلکرا گذر بر نگین تو باد
زیزدان سپاس وبدوئیم پناه / که دیدم ترا شاد بر جایگاه
زواره فرامرز وزال سوار / که مانند از آن خسروان یادکار
درستند وشادان دل وسرفراز / کزیشان مبادا جهان بی نیاز ۲۰۵
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد وبرگ خون
زدیده همی آب دادم برنج / بدو بد مرا زندگانی وگنج
مرا زوکنون رنج بهر آمدست / کزو بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / بپیش بدیها سپر داشتی ۲۱۰
بدادم بدو کشور ودخترم / که رخشنده گردد ازو گوهرم
بزاری بکشتند با دخترم / چنین بود گوئی مگر در خورم

بسا رنج با درد و سختی که من — کشیدستم از شاه وآن انجمن

گواه من اندر جهان ایزدست — گوا خواستن دادگر را بدست

که اکنون بر آمد بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار ۲۱۵

که شیون نه برخاست از خان من — همی آتش افروزد از جان من

همی خون بیارم بجای سرشک — همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند — نه بر آرزو گشت چرخ بلند

زتیره شبان دیده ام نیست شرم — که چندین خروشیده ام خون گرم

زکار سیاوش چو آگه شدم — زنیک وزبد دست کوته شدم ۲۲۰

میان دو کشور دو شاه بلند — چنین زار وخوار وچنین مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان — پدر بر سر آورده بودش زمان

بخانه نهانش همی داشتم — بر و پشت هرگز نبگذاشتم

بپاداش جان خواهد از من همی — سر بد گمان خواهد از من همی

پر از دردم ای پهلوان از دو روی — زدو انجمن سر پر از گفتگوی ۲۲۵

نه جای گریزست از افراسیاب — نه جای دگر روی آرام وخواب

غم گنج وبومست وهم چار پای — نبینم همی روی رفتن زجای

پسر هست وپوشیده رویان بسی — چنین خسته وبستهٔ هر کسی

اگر جنگ فرماید افراسیاب — نماند که چشم اندر آید بخواب

بناکام لشکر بباید کشید — نشاید زفرمان او آرمید ۲۳۰

بمن بر کنون جای بخشایش است — نه هنگام پیکار وآرایش است

اگر نیستی بر دلم درد وغم — ازین تخمه جز کشتن پیلسم

جز او نیز چندی جوان ودلیر — که هرگز نبودند از جنگ سیر

ازین پس مرا بیم جانست نیز — سخن چند گویم زفرزند وچیز

به پیروزگر بر تو ای پهلوان — که از من نباشی خلیده روان ۲۳۵

زخویشان من بد نداری نهان — بر اندیشی از کردگار جهان

بروشن روان سیاوش که مرگ — مرا خوشتر از جوشن وتیغ وترگ

گرایدون که جنگی بود هم گروه　　تلی کشته بینی ببالای کوه

کشانی وسقلاب وشکنی وهند　　ازین مرز تا پیش دریای سند

زخون سیاوش همه بی گناه　　سپاهی کشیده بدین رزمگاه ۲۴۰

مرا آشتی بهتر آید زجنگ　　نباید گرفتن چنین کار تنگ

بگو تا چه بینی تو داناتری　　برزم دلیران تواناتری

زپیران چو بشنید رستم سخن　　نه بر آرزو پاسخ افگند بن

بدو گفت تا من بدین رزمگاه　　کمر بسته ام با دلیران شاه

ندیدستم از تو مگر راستی　　زترکان همی راستی خواستی ۲۴۵

پلنگ آن شناسد که پیکار وجنگ　　نه خوبست وداند همی کوه وسنگ

چو کین سر شهریاران بود　　سروکار با تیر باران بود

کنون آشتی را دو راه ایدرست　　نگر تا شمارا چه اندر خورست

یکی آنکه هر کس که از خون شاه　　بگسترد بر خیره این رزمگاه

ببندی فرستی بر شهریار　　سزدگر نفرماید این کارزار ۲۵۰

گنه کار خون سر بی گناه　　سزدگر نباشد بدین رزمگاه

ودیگر که با من ببندی کمر　　بیائی بر شاه فیروزگر

زچیزی که ایدر بمانی همی　　تو آنرا گرانمایه خوانی همی

بجای یکی ده بیابی زشاه　　مکن یاد بنگاه توران سپاه

بدل گفت پیران که ژرفست کار　　زتوران شدن پیش آن شهریار ۲۵۵

دگر چون گنه کار خواهد همی　　زکین سیاوش بکاهد همی

بزرگان وخویشان افراسیاب　　که با گنج وتختند وبا جاه وآب

چنین خود کجا گفت یارم سخن　　نه سر باشد این زار را ونه بن

چو هومان ولهاک وفرشیدورد　　کجا هست گودرز ازیشان بدرد

همه زین شمارند وزین روی نیست　　مر این آبرا در جهان جوی نیست، ۲۶۰

مرا چارهٔ خویش باید گرفت　　ره جنگ را پیش باید گرفت

بدو گفت پیران کای پهلوان　　همیشه بزی شاد وروشن روان

شوم بازگویم بگردان همین / بمنشور وشنکل وخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب / بگویم سرشرا بر آرم زخواب

رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

واز آنجا بیآمد بلشکر چو باد / کسی‌راکه بودند ویسه نژاد ۲۶۵
یکی انجمن کرد وبگشاد راز / چنین گفت کآمد نشیب وفراز
بدانید کین شیردل رستمست / برین رزمگاه از در ماتمست
بزرگان وشیران زابلستان / همه نامداران کابلستان
چنو کینه کش باشد ورهنمای / سواران گیتی ندارند پای
چوگودرزکشواد وچون گیو وطوس / بناکام رزمی بود با فسوس ۲۷۰
زترکان گنه گار جوید همی / دل از بی گناهان بشوید همی
که دانید کایدر گنه گار کیست / دل شاه ازو پر زتیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر وجوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج وسپاه ونه تخت وکلاه
همی گفتم این شوم بیدادرا / که چندین مدار آتش وبادرا ۲۷۵
که روزی شوی ناگهان سوخته / خرد سوخته چشم دل دوخته
نبرد این جفاپیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایه شاهرا زجای / نزد با دلیر وخردمند رای
ببینی که نه شاد ماند نه تاج / نه پیلان جنگی نه این تخت عاج
بدین شاد دل شاه ایران بود / غم ودرد بهر دلیران بود ۲۸۰
دریغ آن دلیران وچندین سپاه / که با فرّ وبرزند وبا تاج وگاه
بتاراج بینی همه زین سپس / نه برگردد از رزمگه شاد کس
بکوبند مارا بنعل ستور / شود آب این بخت بیدار شور
زهومان دل من بسوزد همی / زروئین دلم بر فروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست ۲۸۵ بروهاش یکسر پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین بگویم که بر من چه آمد زکین
بیامد بنزدیک خاقان چوگرد پر از خون دل وچشم پر آب زرد
سراپردهٔ او پر از ناله دید زخون کشته بر زعفران لاله دید
زخویشان کاموس چندی سپاه بنزدیک خاقان شده داد خواه
همی گفت هرکس که افراسیاب ۲۹۰ ازین پس نبینند بزرگی بخواب
چرا کینه افگند کش نیست مرد که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین برید همه دیده پر آب وبا کین برید
زچین وزبربر سپاه آورید که کاموس را کینه خواه آورید
زبرکوش وسکسار ومازندران کس آرید با گرزهای گران
که از رزم رستم بر آرند جوش ۲۹۵ نه آواز یارد شنیدن بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب نه آرام باید که یابد بخواب
هم از دودهٔ چنگش واشکبوس خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هریک بدرد ببارید بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب کزین پس نجوئیم آرام وخواب
که ما سیستانرا پر آتش کنیم ۳۰۰ بریشان شب وروز نا خوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار بر آریم بر سوگ این نامدار
تنشرا بسوزیم وخاکسترش همه بر فشانیم پیش درش
چوبشنید پیران دلش خیره گشت از آواز ایشان رخش تیره گشت
چنین گفت کای زار وبیچارگان پر از درد وتیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بی گمان ۳۰۵ که ایدر شمارا سر آمد زمان
بیامد بخاقان چین گفت باز که این رزم کوتاه ما شد دراز
زدریا نهنگی بجنگ آمدست که جوشنش چرم پلنگ آمدست
از آن نامداران هر کشوری زهر سو که بد نامور مهتری
بیاورد واین رنجها شد بباد بخمزد ازین کار بیداد داد

سر شاه کشور چنین گشته شد	سیاوخش بر دست او کشته شد ۳۱۰
بفرمان گرسیوز کم‌خرد	زدستش بر آمد چنان کار بد
سیاوش خردمند و پرمایه بود	ورا رستم زابلی دایه بود
کنون مرگ او جنگ و کین آورد	همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل	نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسندست با او بآوردگاه	چو آورد گیرد بپیش سپاه ۳۱۵
یکی رخش دارد بزیر اندرون	که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد	که دیدند هرکس ازو دستبرد
یکی آتش آمد زچرخ کبود	دل ما شد از تف او پر زدود
کنون سر بسر تیزهش موبدان	بخوانید با بخردان وردان
ببینید فرجام این کار چیست	بدین رزمگه مرد پیکار کیست ۳۲۰
مگر زین بلا سوی کشور شویم	اگر چند با بخت لاغر شویم
اگر کار باید که گردد درست	از آغاز کینه نبایست جست
زپیران غمی گشت خاقان چین	یکی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی	که آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز	چه باید کشیدن سخنها دراز ۳۲۵
بیاری افراسیاب آمدیم	زدشت و زدریای آب آمدیم
بسی باره و هدیها یافتیم	زهر کشوری تیز بشتافتیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم	زپیکار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون شیر جنگی دمان	بره بر نجستیم روزی زمان
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ	چرا شد چنین بر شما کار تنگ ۳۳۰
زیک مرد ننگست گفتن سخن	دگرگونه تر باید افگند بن
چنان دان که گر ژنده پیلست مست	بآوردگه شیر نگیرد بدست
اگر گرد کاموس را زو زمان	بیامد نباید شدن بدگمان
چو پیران زرستم بترسد همی	شب تیره از غم نخسپد همی

زگردان کسی دارد اورا بکس　　که او دست یازد بفریادرس ۳۳۵

نه پیل ژیانست با شیر جفت　　هنر نیست چندان که پیران بگفت

بدین رایها کرد باید درست　　نباید رگ از بیم اوکرد سست

سپیده دمان گرزها برکشیم　　بریشان یکی تیز لشکرکشیم

هوارا چوابر بهاران کنیم　　بریشان یکی تیر باران کنیم

زگرد سواران وزخم تبر　　نباید که داند کس از پای سر ۳۴۰

شما یکسره چشم برمن نهید　　چو بخروشم اندر نهید ودهید

همانا زجنگاوران صد هزار　　فزون باشد از ما دلیر وسوار

زیك تن چنین زار وپیچان شدیم　　همه پاك چون کشته بیجان شدیم

چومن پیش سگزی شوم همنبرد　　شما بآسمان اندرآرید گرد

نباید که یابند یکی تن رها　　دل مرد بد دل ندارد بها ۳۴۵

چو بشنید لشکر زشنگل سخن　　جوان شد دل مرد گشته کهن

بدوگفت پیران که نوشه بزی　　روانرا زپیکار توشه بزی

همه نامداران وخاقان چین　　گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای　　برفتند پرمایه ترکان زجای

چو هومان ونستیهن وبارمان　　اگر غمکنانند اگر شادمان ۳۵۰

بپرسید هومان زپیران سخن　　که گفتار تان بر چه آمد ببن

همی آشتی را کند پایگاه　　وگر جنگ جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنچه شنگل چه گفت　　سپه گشت با او زگفتار جفت

غمی گشت هومان از آن کار سخت　　برآشفت با شنگل شور بخت

بپیران چنین گفت کز آسمان　　گذر نیست تا برچه گردد زمان ۳۵۵

بیامد بره پیش کلباد گفت　　که شنگل مگر با خرد نیست جفت

گر این رستمست آنکه من دیده ام　　زگردنکشان نیز بشنیده ام

نه شنگل بماند برین دشت کین　　نه کندر ومنشور وخاقان چین

ببایدشدن یکزمان زین میان　　نگه کرد باید بسود وزیان

ببینی کزین لشکر بی کران   جهانگیر با گرزهای گران ۳۶۰

دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن و ترگ شسته بخون

بدو گفت کلباد ای تیغ زن   چنین تا توان فال بد را مزن

تن خویش یکباره ننگی مکن   مگر کز گمان دیگر آید سخن

بنا آمده کار دل را بغم   سزد گر نداری نباشی دژم

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند   سخنهای بایسته چندی براند ۳۶۵

چو طوس و چو رهّام و گودرز و گیو   فریبرز و گستهم گردان نیو

چو گرگین کار آزموده سوار   چو بیژن فروزندهٔ کارزار

تهمتن چنین گفت کای بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان

کسی را که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد ورا گنج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ   نباید کشیدن ببیداد چنگ ۳۷۰

بیزدان بود روز ما خود که ایم   برین خاک تیره زبهر چه ایم

بباید کشیدن گمان از بدی   ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی با کسی   نباید بدو شاد بودن بسی

هنر مردمی باشد و راستی   زکژی بود کمّی و کاستی

چو پیران بیآمد بر من دمان   سخن گفت با داغ دل یک زمان ۳۷۵

که از نیکوئی با سیاوش چه کرد   چه آمد برویش زتیمار و درد

فرنگیس و شاه از دم اژدها   بگفتار و کردار او شد رها

ابا آنکه این بر دلم شد درست   که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش اوی   بسی با گهر نامور خویش اوی

ابر دست کیخسرو افراسیاب   شود کشته من دیدم اینرا بخواب ۳۸۰

گنه کار یکتن نماند بجای   مگر کشته افگنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این سرور انجمن

که اورا جزاز راستی پیشه نیست — زبد بر دلش راه اندیشه نیست
گرایدون که بازآرد اینرا که گفت — گناه گذشته بباید نهفت
گنه کار یا خواسته هرچه بود — سپارد بما کین نباید فزود ۳۸۵
از آن پس مرا جای پیکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
گزین نامداران با تخت و پیل — سپاهی برینسان چو دریای نیل
فرستند نزدیک ما ساو و باز — زپیکار ایشان شوم بی نیاز
فرستند نزدیک ما تخت و گنج — ازیشان نباشید از آن پس برنج
نداریم گیتی بکشتن نگاه — جز این نیست رای و همینست راه ۳۹۰
جهان پر زگنجست و پر تاج و تخت — که باشد همه بهرهٔ نیک بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست — بدو گفت کای شیر یا داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه — فروزان بتو تخت و تاج و کلاه
سرمایه بر تست جان و خرد — روانت همی از خرد بر خورد
زجنگ آشتی بی گمان بهترست — نگه کن که گاوت بچرم اندرست ۳۹۵
بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از آشتی جان بد گوهران — گریزد چو گردن زبار گران
ورایدون که بیچاره پیمان کند — بکوشد که آن راستی بشکند
چو کژّ آفریدش جهان آفرین — تو مشنو سخن زو و کژّی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت وزین کار پرداختیم ۴۰۰
زپیران فرستاده آمد برین — که بیزارم از رزم واز دشت کین
میان بسته ام بندگی شاه‌را — نخواهم بر و بوم و خرگاه‌را
بسی پند واندرز بشنید و گفت — بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنجست و هم چار پای — بدیشان نمانم بیایم بجای
یکی گوشه گیرم که تا نزد شاه — زمن آشکارا نگردد گناه ۴۰۵
بگفتم از ایدر بیائی رواست — بایران ترا تخت و گنج و نواست
بگفتیم و پیران برین بازگشت — شب تیره با دیو انباز گشت

هیونی فرستاد نزدیک شاه — که لشکر بیارای کآمد سپاه
تو گفتی که با ما نگفتی سخن — نه سر بود زان کار پیدا نه بن
دم روز لشکر بهامون کشید — جهانی سراسر سپه گسترید ۴۱۰
کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افگنند چاره براه
جز از رنگ وچاره نداند همی — زدانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد — روا بد که از دیده ترسیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود — سپهبد چو منشور وفرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید ۴۱۵
در آشتی کوبد اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب — بکار آورد رنگ وبند وفریب
گنه کار وان گنج وان خواسته — که گفتست پیش آرم آراسته
ببینی که چون برکشد زخم کوس — بجنگ اندر آید فریبرز وطوس
سپهدار پیران بود پیش رو — که جنگ آورد هر زمان نو بنو ۴۲۰
دروغست یکسر همه گفت اوی — نشاید بجز اهرمن جفت اوی
اگر نشنوی سر بسر پند من — نگه کن ببهرام فرزند من
که اورا بدان چاره اندر نواخت — زگودرزیان گورستانی بساخت
که تا زنده ام خون سرشک منست — یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد باد جفت ۴۲۵
چنینست پیران واین راز نیست — که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی — نجویم همی تیز بازار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد — زکار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش باز آید اوی — چنین نزد ما رزمساز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند — کجا زنده پیل اندر آرم ببند ۴۳۰
زنیکوگمان اندر آیم نخست — نباید مگر جنگ وپیکار جست
چنو باز گردد زگفتار خویش — نبینند زما درد وتیمار خویش

برو آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ | سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر تاج شاه | تو بودی همیشه ورا دستگاه ۴۳۵
چنین گفت رستم که شب تیره گشت | بگفتارها مغز ما تیره گشت
بباشیم و تا نیم شب می خوریم | دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان | بدین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب بمی | یکی اختری افگنم نیک پی
که فردا من آن گرز سام سوار | که کردم بمازندران کارزار ۴۴۰
بگردن بر آرم شوم سوی جنگ | بدآنگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج | همان ژنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان | اگر تاختن را ببندم میان
بر آمد خروش زجای نشست | از آن نامداران خسرو پرست
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز | بخواب و بآسایش آمد نیاز ۴۴۵

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه | چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی | بخم اندر آمد بپوشید روی
تبیره بر آمد زدرگاه طوس | شد از سم اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر زگرد | بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود | که با جوشن و گرز پولاد بود ۴۵۰
فریبرز بر میسره جای ساخت | همان گرگ پیکر علم بر فراخت
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
تهمتن بیآمد بپیش سپاه | که دارد یلانرا زدشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون | زپیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر | دلاور سواری بشمشیر و تیر ۴۵۵

سوی میسره جنگ دیده گهار / زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران بپیش سپاه / بیآمد بر شنکل رزم خواه
بدو گفت کای نامبردار هند / همه زیر فرمان تو هند وسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / زهر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وز آنپس بجویم زرستم نبرد / سرشرا زابر اندر آرم بگرد ۴۶۰
بدوگفت شنکل من ازگفت خویش / نگردم نه بینی زمن کم وبیش
شوم من کنون پیش آن گرد گیر / تنشرا بدوزم بپیکان تیر
وزو کین کاموس جویم بجنگ / بر ایرانیان برکنم کار تنگ
هم آنگه سپه‌را بسه بهره کرد / بزد کوس وبرخاست از دشت گرد
برفتند یکبهره با ژنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل ۴۶۵
سر پیلبانان برنگ ونگار / همه پاك با افسر وگوشوار
بیآراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده بر پشت تخت زرین
برآمد دم نالهٔ کره نای / برفتند پیلان جنگی زجای
بیآمد سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش ونامدار ۴۷۰
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند وچینی سپر
بقلب اندرون پیل وخاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین

سرزنش کردن رستم با پیران

همی رفت شنکل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از دنبر ومرغ ومای
پس پشت ودست چپ ودست راست / همیرفت با او بدآن سو که خواست ۴۷۵
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / زرزم تهمتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار
بدینسان وچندین سوار دلیر / سرافراز هریك بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر مپای — یک امروز وفردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بائیست — که داند ترا با سواری دویست ۴۸۰

که گر زابلی با درفش وسپاه — ببینند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما — چه یاری کند بخت بیدار ما

وز این جایگه شد بدآن انجمن — بدآنجا که بد سایهٔ پیلتن

فرود آمد وآفرین کرد چند — که نور از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب — مبادا که آید برویت نهیب ۴۸۵

برفتم زنزد تو ای پهلوان — پیامت بدادم بپیر وجوان

بگفتم هنرهای تو هرچه بود — زگیتی ترا خود که یارد ستود

هم از آشتی راندم وهم زجنگ — همی گفتم از هر دری بی درنگ

بفرجام گفتند این چون کنیم — که از رای تو کینه بیرون کنیم

توان داد گنج وزر وخواسته — زما هرچه او خواهد آراسته ۴۹۰

نشاید گنه گار دادن بدوی — بر اندیش واین رازها باز جوی

گنه گار جز خویش افراسیاب — که دانی تخترا مزن در شتاب

زما هرچه خواهد همه مهترند — بزرگان با تاج وبا افسرند

چگونه سپاریم واین کی توان — از آن آرزو پیر گردد جوان

سپاهی بیامد برینسان زچین — زسقلاب وهند وزتوران زمین ۴۹۵

کجا آشتی خواهد افراسیاب — که چندین سپاه آرد از خشک وآب

بپاسخ بسی سرزنش یافتم — از ایرا بنزد تو بشتافتم

نبرد تو خواهد همی شاه هند — بتیر وکمان وبه هندی پرند

وز ایشان سپاهی چو دریای آب — گرفتند بر جنگ جستن شتاب

سراپای خودرا ندانند هیچ — ترا جز بسگزی نخوانند هیچ ۵۰۰

مرا این درستست کز پیلتن — سرانجام گریان شود انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت — بپیران چنین گفت کای شوربخت

چو رانی چنین رنگ وچندین فریب — کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان بسی یاد کرد آشکار ونهان
بدیدم کنون دانش ورای تو دروغست یکسر سرا پای تو ۵۰۵
بغلطی همی خیره در خون خویش بدست این وزین بدتر آیدت پیش
اگر دوزخست ار بهشتست جای زبومی که داری همی زیر پای
مگر گفتم این خاك بیداد شوم گذاری بیائی بآباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها که تان شد سر اندر دم اژدها
نبینی مگر شاه با داد ومهر جوان ونوازنده وخوب چهر ۵۱۰
ترا پوشش از خوك وچرم پلنگ همی خوشتر آید زدیبای رنگ
ندارد کسی با تو این داوری زتخم پراگنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت برومند وشادان وزیبای تخت
سخنها جز از تو که داند چنین که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان ودل زیر فرمان تست روانم همیشه گروگان تست ۵۱۵
یك امشب زنم رای با خویشتن بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد سوی قلب گاه لبش پر دروغ وسرش کینه خواه

اغاز رزم

چو برگشت پیران زهر دو گروه زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان که من جنگ‌را بسته دارم میان
شما یك بیك دل پر از کین کنید بروهای جنگی پر از چین کنید ۵۲۰
که امروز جنگی بزرگست پیش پدید آید اندازهٔ گرگ ومیش
مرا گفته بود این ستاره شناس ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه جهانی شوند اندر آن همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان در آن جنگ بی مرد گردد جهان
پی کین نهان گردد از روی بوم شود گرز پولاد برسان موم ۵۲۵
هر آنکس که آید بر من بجنگ شما دل مدارید ازین کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند | اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک همگروه | مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان | بمیرم برزم اندرون بی گمان
بنام نکوگر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگراست ۵۳۰
ترا نام باید که ماند دراز | نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند | که هرچون شوی زو بیابی گزند
اگر یار باشد روان را خرد | بنیک وبد روزرا نشمرد
خداوند تاج وخداوند گنج | نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه | که فرمان تو برتر از چرخ ماه ۵۳۵
چنان رزم سازیم با تیغ تیز | که ماند زما نام تا رستخیز
زدو رویه تنگ اندر آمد سپاه | توگفتی که ابری بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر وتیر | زمین شد بکردار دریای قیر
زپیکان پولاد وپرّ عقاب | سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون | ستاره بیآلود گفتی بخون ۵۴۰
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر | توگفتی همی سنگ بارد سپهر
بخون وبمغز اندرون گرد وخاک | شده غرق وترگ سران چاک چاک
درخشیدن تیغ الماس گون | شده ابر وباران آن ابر خون
چنین گفت گودرز با پیر سر | که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان | نه هرگز شنیدم زگردنکشان ۵۴۵
که از کشته گیتی برینسان بود | یکی خوار ودیگر تن آسان بود

رزم شنکل با رستم وگریختن شنکل

بغرّید شنکل بپیش سپاه | منم گفت شیر اوژن رزمخواه
ببینم که این مرد سگزی کجاست | یکی کرد خواهم برو دست راست
چوآواز شنکل برستم رسید | زلشکر نگه کرد واورا بدید

چنین گفت کز کردگار جهان — نجستم جز این آشکار ونهان ۵۵۰
که بیگانهٔ زآن بزرگ انجمن — دلیری کند رزم جوید زمن
نه سقلاب مانم از ایشان نه هند — نه شمشیر هندی نه چینی برند
بر شنکل آمد بآواز گفت — که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر — تو سگزی چرا خوانی ای بد گهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست — کفن بی گمان جوشن وترگ تست ۵۵۵
همی گشت با وی بآوردگاه — میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ززین — نگونسار کرد وزدش بر زمین
برو برگذر کرد واورا نخست — بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند از آن روی کنداوران — بزهراب داده برند آوران
یکی حمله بردند بر پهلوان — زترکان واز چین واز هندوان ۵۶۰
گرفتند شنکل هم اندر میان — ربودندش از پیش شیر ژیان
بجان شنکل از دست رستم بجست — زره بود جوشن تنش را نخست
گریزان ورخسارگان پر زچین — همی رفت تا پیش خاقان چین
بخاقان چنین گفت کین مرد نیست — بگیتی مر اورا هماورد نیست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه — مگر رزم سازند همه هم گروه ۵۶۵
بتنها کسی رزم این اژدها — نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا بامداد — دگر بود رای ودگر بود نهاد
سپه را بفرمود تا هم گروه — بدارند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند — تنومند را سر زمان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیر دست — چپ لشکر چینیان بر شکست ۵۷۰
هر آنگه که خنجر بر انداختی — همه دشت تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود — نه با خشم او پیل را جای بود
بدینسان گرفتند گرد اندرش — که خورشید تاریک شد بر سرش
چنان نیزه وخنجر وگرز وتیر — که شد ساخته بر یل شیر گیر

گمان برد کاندر نیستان شدست ‌‌ زخون روی کشور میستان شدست ۵۷۵
بیک زخم ده نیزه کردش قلم ‌‌ خروشان وجوشان ودشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی ‌‌ بکینه دل آگنده وجنگجوی
زبس گرز وگوپال واز تیر وتیغ ‌‌ توگفتی همی ژاله بارد زمیغ
زکشته همه دشت آوردگاه ‌‌ تن ودست وسر بود وتیغ وکلاه
بلند آسمان چون زمین شد زخاك ‌‌ زهر سو بخنجر شده چاك چاك ۵۸۰
زچینی وشکنی واز هندوی ‌‌ زسقلاب وهرّی واز پهلوی
سپه بود چندان که دریا وکوه ‌‌ همی آید از جنبش آن ستوه
چنین گفت پیران بخاقان چین ‌‌ که شیر ژیانست رستم بکین
که با او بجنگ اندرون پای نیست ‌‌ چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کوکند زین سخن داستان ‌‌ نباشد خردمند همداستان ۵۸۵
که پرخاشجو نامور صد هزار ‌‌ بسنده نبودند با یك سوار
نه بازگانیست این جنگجوی ‌‌ زهر کشوری آمده پیش اوی
ازین کین بد آید بافراسیاب ‌‌ زرستم کجا یابد آرام وخواب
همانا که مارا نگوهش کنند ‌‌ چو آزرم جوئی پژوهش کنند
ودیگر گر اورا بخشم آوری ‌‌ رهائی نیابد سر از داوری ۵۹۰

رزم رستم با ساوه

چنین گفت رستم بایرانیان ‌‌ کز این جنگ مارا نیامد زیان
هم اکنون زپیلان وآن خواسته ‌‌ همین تخت واین تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس ‌‌ پی رخش وایزد مرا یار بس
یکی را زسقلاب وشکنان وچین ‌‌ نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی وروز ماست ‌‌ بلند آسمان لشکر افروز ماست ۵۹۵
بریشان نشان کرد کردار بد ‌‌ بد آید بمیش بد از کار بد

گرایدون که نیرو دهد دادگر   پدید آورد رخش رخشان هنر

بدین دشت من گورستانی کنم   برومندرا شورستانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید   بکوشید وبا باد همبر شوید

بگوشید چون من بجنبم زجای   شما بر فرازید سنج ودرای ۶۰۰

زمین‌را سراسر کنید آبنوس   بگرد سواران وآوای کوس

بکوبید گوپال وگرز گران   چو پولادرا پتک آهنگران

زانبوه ایشان مدارید باک   زدریا بابر اندر آرید خاک

بدرّید صفهای سقلاب وچین   نباید که بیند هوارا زمین

همه دیده بر خود من بر نهید   چومن بر خروشم دمید ودهید ۶۰۵

وز آنجایگه رفت چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست   زلشکر سوی کندر آمد نخست

همه میمنه پاک بر هم درید   بسی ترگ وسر بود که تنرا ندید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام   سرافراز وهر جای گسترده کام

بیامد بپیش تهمتن بجنگ   گرفته یکی تیغ هندی بچنگ ۶۱۰

بگردید دست چپ ودست راست   زرستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت کای ژنده پیل   ببینی کنون موج دریای نیل

بخواهم زتوکین کاموس خوار   نه بینی مگر زین سپس کارزار

چوگفتار ساوه برستم رسید   بزد دست وگرز گران برکشید

بزد بر سرش گرزرا پیلتن   که جانش برون شد بزاوی زتن ۶۱۵

بیفگند ورخش از بر او براند   زساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار شد   وزوجان لشکر پرآزار شد

نبد پیش رستم کسی پایدار   زخاک وزخاور برآورد بار

کشتن رستم گهار گهانی را

وز آن میمنه شد سوی میسره ‌‌ ‌ غمی گشت لشکر همه یکسره
گهار گهانی بدان جایگاه ‌ ‌ ‌ گو شیر دل با درفشی سیاه ۶۲۰
برآشفت چون ترگ رستم بدید ‌ ‌ ‌ روانش تو گفتی بتن بر برید
همی گفت من کین توران وچین ‌ ‌ ‌ زسگزی بخواهم درین دشت کین
نبرد وی از مهتران با من است ‌ ‌ ‌ دل شیر وگرز گران با من است
برانگیخت اسپ از میان سپاه ‌ ‌ ‌ بیآمد بر پیلتن کینه خواه
زنزدیک چون پیلتن را بدید ‌ ‌ ‌ غمی گشت واز جنگ دامن کشید ۶۲۵
بدل گفت کای کار دیده گهار ‌ ‌ ‌ که کاموس با وی نبد پایدار
گریزی بهنگام با سر بجای ‌ ‌ ‌ به از پهلوانی سر زیر پای
گریزان بیآمد سوی قلب گاه ‌ ‌ ‌ بروبر نظاره زهر دو سپاه
درفش تهمتن میان گروه ‌ ‌ ‌ بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد ‌ ‌ ‌ زمین لعل گشت وهوا لاجورد ۶۳۰
یکی نیزه زد بر کمربند او ‌ ‌ ‌ بدرّید خفتان وپیوند او
بینداخت برسان برگ درخت ‌ ‌ ‌ که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار گشت آن درفش کبود ‌ ‌ ‌ تو گفتی گهار گهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد ‌ ‌ ‌ چپ وراست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند وکوس ‌ ‌ ‌ بیآمد سرافراز گودرز وطوس ۶۳۵
خروش آمد از قلب ایران سپاه ‌ ‌ ‌ که پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم کز ایران سوار ‌ ‌ ‌ بر من فرستند صد نامدار
هم اکنون من این پیل واین تخت عاج ‌ ‌ ‌ هم آن یاره وگرز وآن طوق وتاج
ستانم زخاقان بایران دهم ‌ ‌ ‌ بپیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیآمد دلاور هزار ‌ ‌ ‌ زره دار وبا گرزهٔ گاوسار ۶۴۰
چنین گفت رستم بایرانیان ‌ ‌ ‌ که یکسر ببندید کین را میان

بجان وسر شاه وخورشید وماه / بخاک سیاوش بتوران سپاه
که گر نامداری از ایران زمین / هزیمت پذیرد زسالار چین
نبیند مگر دار یا بند وچاه / نهاده بسر بر زکاغذ کلاه
بدانست لشکرکه او شیر خوست / بجنگش سرون گوزن آرزوست ۶۴۵
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
سپهبد بپیش اندرون حمله برد / عنانرا برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بدآن رزمگاه
زبس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان بد که کس روی هامون ندید
زبانگ سواران وزخم سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان ۶۵۰
توگفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / زکشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود وخفتان وخود / زتنها همی داد سرها درود
زگرد سوار ابر بر باد بود / زمین پر زآواز پولاد بود
بسی نامدار از پی نام وننگ / بدادند سرها بخیره بجنگ ۶۵۵
برآورد رستم از آنسان خروش / توگفتی زمانه برآمد بجوش
چنین گفت کین پیل واین تخت عاج / همین یاره وافسر وطوق وتاج
بایران سزاوار کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
شمارا چه کارست با تاج وفر / بدین زور واین کوشش واین هنر
همه دستها سوی بند آورید / میانرا بخم کمند آورید ۶۶۰
فرستم بنزدیک شاه زمین / نه منشور مانم نه خاقان چین
شمارا زمن زندگانی بسست / که تاج ونگین بهر دیگرکسست
وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه

گرفتار شدن خاقان

بدشنام بگشاد خاقان زبان　　　بدو گفت ای بد تن بد روان
مه ایران مه آن شاه وآن انجمن　　　همی زینهاریت باید زمن ۶۶۵
تو سگزی واز هرکسی بدتری　　　همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت　　　چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوارا بپوشید پرّ عقاب　　　نبیند چنان رزم جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید　　　زتیمار رستم دلش بر دمید
برهّام گفت ای درنگی مایست　　　بجنبان عنان با سواری دویست ۶۷۰
کمانهای چاچی وتیر خدنگ　　　نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه　　　برین دشت ازین پیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام وآسایش است　　　نه نیز از در رای وآرایش است
بشو با دلیران سوی دست راست　　　نگه کن که پیران وهومان کجاست
بر آن دود هرگز مباد آفرین　　　که نفرین سگالد برو روز کین ۶۷۵
تهمتن نگر پیش خاقان چین　　　همی آسمان بر زند بر زمین
بر آشفت رهّام همچو پلنگ　　　بیامد بپشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برهّام شیر　　　بترسم که رخشم شد از جنگ سیر
چنو سست گردد پیاده شوم　　　بخون وخوی آهار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور وملخ　　　تو با پیل وبا پیلبانان بلخ ۶۸۰
همه تازه در پیش خسرو برم　　　زشنگان وچین هدیهٔ نو برم
از آنجایگه بر خروشید وگفت　　　که با ترک وچین اهرمن باد جفت
ایا کم شده بخت بیچارگان　　　همه زار ونا چیز وغمخوارگان
شمارا زرستم نبود آگهی　　　مگر مغز تان از خرد شد تهی
که او اژدهارا ندارد بمرد　　　همه پیل جوید بدشت نبرد ۶۸۵
شمارا سر از رزم من سیر نیست　　　مرا هدیه جز گرز وشمشیر نیست

زفتراک بکشاد پیچان کمند ‌‌ بخم خام درکوههٔ زین فگند
برانگیخت رخش وبر آمد خروش ‌‌ همی اژدها را بدرّید گوش
بهر سو کجا چرمه انداختی ‌‌ زمین از دلیران پرداختی
نبودش جز از رزم چیز آرزو ‌‌ ببازو خم خام وچین در برو ۶۹۰
هر آنگه که او مهتری را ززین ‌‌ ربودی بخمّ کمند وکمین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس ‌‌ بابر اندر انداختی بوق وکوس
ببستی از ایران یکی دست اوی ‌‌ زهامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل ‌‌ زمین دید برسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند ‌‌ دلیران گرفتار خمّ کمند ۶۹۵
همی کرگس آورد زابر سیاه ‌‌ ستاره نظاره بر آن جنگ وماه
یکی نامداری زلشکر بجست ‌‌ که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش این شیر مرد ‌‌ بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی وشکنی وچینی زوهر ‌‌ کزین کینه هر یک ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین ‌‌ ببیگانه مردم ترا نیست کین ۷۰۰
یکی شهریارست افراسیاب ‌‌ که آتش همی نه شنازد زآب
جهانی برین گونه کرد انجمن ‌‌ بد آورد ازین کینه بر خویشتن
کسی نیست بی آب وبی نام وننگ ‌‌ همان آشتی بهتر آید زجنگ
فرستاده آمد بر پیلتن ‌‌ زبان پر زگفتار ودل پر شکن
بدو گفت ای مهتر رزمجوی ‌‌ چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی ۷۰۵
نداری همانا زخاقان چین ‌‌ زکار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز گردد توهم بازگرد ‌‌ که اکنون سر آمد سپه را نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد ‌‌ سر رزم جویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان وتاج ‌‌ بنزدیک من باید وتخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی ‌‌ چه باید کنون لابه وگفتگوی ۷۱۰
چو داند که لشکر بجنگ منست ‌‌ شتاب سپاه از درنگ منست

بخشم سرش طوق وتاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی نا گرفته مبخش
همه دشت مردست وپیل وسپاه — چوخاقان که با تاج وگنجست وگاه
که داند که خود چون بود روزگار — که پیروز گردد بدین کارزار ۷۱۵
چو بشنید رستم برانگیخت رخش — منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بتن زورمند وببازو کمند — چه روز فریبست وهنگام پند
چه خاقان چینی کمند مرا — چه شیر ژیان دست بند مرا
بینداخت آن تاب داده کمند — میان سوار اندر آمد ببند
چوآمد بنزدیک پیل سپید — شهنشاه چین شد زجان نا امید ۷۲۰
گو پیلتن رستم زال سام — برانداخت بر شاه آن خم خام
چواز دست رستم رها شد کمند — سر نامدار اندر آمد ببند
زپیل اندر آورد وزد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد — نه پیل ونه تاج ونه تخت ونه مهد
سپردش بدان روزبانان طوس — سپهبد بگردون برافراخت کوس ۷۲۵
چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز وگهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی نوش ومهر وگهی کین وزهر
یکی را بر آرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار وزار ونژند
یکی را زتخت کیُ درکشد — یکی را زخاک سیه برکشد
نه با آنت مهر ونه با اینت کین — که به دان توئی ای جهان آفرین ۷۳۰
جهانرا بلندی وپستی توئی — ندانم چهٔ هر چه هستی توئی
زتو شادمانی واز تو غمیست — یکیرا فزونی دگررا کمیست
یکی را بر آری وشاهی دهی — یکی را بدریا بماهی دهی
یکی را بدادی دگررا بده — میان دو آزاده کینه منه

شکسته شدن سپاه تورانیان

تهمتن بگرز گران دست برد — بزرگش همان وهمان بود خرد ۷۳۵

چنان شد در ودشت آوردگاه — که شد تنگ بر مور وبر پشه راه

زبس کشته وخسته شد جوی خون — یکی بی سر ودیگری سر نگون

چو آن بخت تابنده تاریک شد — همانا بشب روز نزدیک شد

برآمد یکی باد وابر سیاه — بشد روشنائی زخورشید وماه

سر از پای دشمن ندانست باز — بیابان گرفتند وراه دراز ۷۴۰

نگه کرد پیران بدآن رزمگاه — چنان تیره دید گردش هور وماه

بمنشور وفرطوس وخاقان چین — بدآن پایداران وگردان کین

درفش بزرگان نگونسار دید — بخاک اندرون خستگان خوار دید

بنستیهن گرد وکلباد گفت — که ژوپین وخنجر بباید نهفت

نگونسار گشت این درفش سیاه — برفتند لرزان از آن رزمگاه ۷۴۵

همه میمنه گیو تاراج کرد — در ودشت چون پرّ درّاج کرد

بجست از چپ لشکر ودست راست — بدآن تا بداند که پیران کجاست

چو اورا ندیدند گشتند باز — دلیران بر رستم سرفراز

تبه گشت اسپان جنگی زکار — همه رنجه وخستهٔ کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه — تهمتن بپیش اندرون با گروه ۷۵۰

همه ترگ وجوشن بخون وبخاک — شده غرق وبرگستوان چاک چاک

تن از رنج خسته دل از جنگ شاد — جهانرا چنینست رسم ونهاد

چنین تا بشستن بپرداختند — یکی از دگر باز نشناختند

بر وتیغ پر خون وپای ورکیب — زکشته نه پیدا فراز ونشیب

سر وتن بشستند ودل شسته بود — که دشمن ببند گران بسته بود ۷۵۵

خواسته بخش کردن رستم

چنین گفت رستم بایرانیان　　　که اکنون بباید کشودن میان

بپیش خداوند پیروزگر　　　نه گوپال باید نه تیر وسپر

همه سر بخاک سیه بر نهید　　　از آن پس همه تاج بر سر نهید

کزین نامداران یکی نیست کم　　　که اکنون دل ما شدستی دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان　　　بمن باز گفت آشکار ونهان　۷۶۰

که طوس سپهبد بکوه آمدست　　　زپیران وهومان ستوه آمدست

من از گفتهٔ شاه رفتم زهوش　　　برآمد زپیکار مغزم بجوش

زبهرام وگودرز واز ریونیز　　　دلم تیره ترگشت برسان شیز

ازایران همی تاختم تیز جنگ　　　زمانی بره بر نکردم درنگ

چو چشمم برآمد بخاقان چین　　　برآن نامداران وگردان کین　۷۶۵

بویژه بکاموس وآن فرّ وبرز　　　چنان یال وآن شاخ وآن دست وگرز

بدل گفتم آمد زمانه بسر　　　که تا من ببستم بمردی کمر

ازین بیش مردان واین بیش ساز　　　ندیدم بجائی بعمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران　　　شب تیره وگرزهای گران

زمردی نپیچید هرگز دلم　　　نگفتم که هرگز زجان بگسلم　۷۷۰

بدین رزم تاریک شد روز من　　　سیه شد دل گیتی افروز من

کنون گر همه پیش یزدان پاک　　　بگردیم با درد هریک بخاک

سزاوار باشد که او داد زور　　　بلند اختر وبخش کیوان وهور

مبادا که این کار گیرد نشیب　　　مبادا که آید بما بر نهیب

نگه کن که کارآگهان ناگهان　　　برند آگهی نزد شاه جهان　۷۷۵

بیاراید آن نامور پیشگاه　　　بسر بر نهد آن کیانی کلاه

ببخشد همی او بدرویش چیز　　　که بر جان اوآفرین باد نیز

کنون جامهٔ رزم بیرون کنید　　　بآسایش آرایش افزون کنید

غم وکام دل بی گمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که با جام می بشمریم — بدین چرخ نا مهربان ننگریم ۷۸۰

کنون می بسازیم تا نیم شب — بیاد بزرگان کشائیم لب

سپاس از جهاندار پیروزگر — که زویست مردی وبخت وهنر

سزدگر دل اندر سرای سپنج — نداریم چندین بدرد وبرنج

بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه ونگین

کسی را که چون پیلتن کهترست — زگردون گردان سرش برترست ۷۸۵

تو دانی که با ما چه کردی بمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

همه کشته بودیم وبرگشته روز — بتو زنده گشتیم وگیتی فروز

پسندیده باد آن نژاد وگهر — همان مام کو چون تو آرد پسر

بفرمود تا پیل با تخت عاج — بیارند با طوق وزرّینه تاج

می خسروانی بیاورد وجام — نخستین زشاه جهان برد نام ۷۹۰

بزد کرّه نای از پس پشت پیل — همی رفت آواز بر چند میل

چو خرّم شد از می جهان پهلوان — برفتند شادان وروشن روان

چو پیراهن شب بدرّید ماه — نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

طلایه پراگند بر پهن دشت — چو رنگ درنگی شب اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک — بکردار یاقوت شد روی خاک ۷۹۵

تبیره بر آمد زپرده سرای — برفتند گردان لشکر زجای

چنین گفت رستم بگردنکشان — که جائی نیامد زپیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه — زهر سو فرستاد باید سپاه

بشد بر زمان بیژن تیز مرد — بجائی کجا بود دشت نبرد

جهان دید پر کشته وخواسته — بهر سو نشستی بیاراسته ۸۰۰

پراگنده کشور پر از خسته دید — بخاک اندر افگنده وبسته دید

کسی را ندیدند زنده بجای — زمین پر زخرگاه وپرده سرای

چو نزدیک رستم رسید آگهی — که شد روی کشور زترکان تهی

زنامردی وخواب ایرانیان ‌ ‌ ‌ برآشفت برسان شیر ژیان

زبانرا بدشنام بکشاد وگفت ‌ ‌ ‌ که کسرا خرد نیست با مغز جفت ۸۰۵

برین گونه دشمن میان دوکوه ‌ ‌ ‌ سپه چون گریزد زما هم گروه

طلایه نگفتم که بیرون کنید ‌ ‌ ‌ درو راغ چون دشت وهامون کنید

شما سر بآسایش وخوابگاه ‌ ‌ ‌ سپردید ودشمن برنج وبراه

تن آسان غم ورنج بار آورد ‌ ‌ ‌ چو رنج آوری گنج بار آورد

چوگویم که روزی تن آسان شویم ‌ ‌ ‌ زتیمار ایران هراسان شویم ۸۱۰

برآشفت با طوس همچون پلنگ ‌ ‌ ‌ که اینجای خوانست یا دشت جنگ

از آن پس تو پیران وکلبادرا ‌ ‌ ‌ چو هومان ورویین وپولادرا

نگه کن بدین دشت با لشکری ‌ ‌ ‌ تو از کشوری رستم از کشوری

اگر تاب دارید جنگ آورید ‌ ‌ ‌ مرا زین سپس کی بچنگ آورید

چو پیروز برگشتم از کارزار ‌ ‌ ‌ تبه شد همه کرده فرجام کار ۸۱۵

طلایه نگه کن که از خیل کیست ‌ ‌ ‌ سرآهنگ آن دوده‌را نام چیست

چو مرد طلایه بیابی بچوب ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان دست وپایش بکوب

ازو چیز بستان وپایش ببند ‌ ‌ ‌ بنه بر یکی پشت پیلی بلند

برینسان فرستش بنزدیک شاه ‌ ‌ ‌ مگر رام گردد بدان بارگاه

زدینار واز گوهر وتخت عاج ‌ ‌ ‌ زدیبا واز افسر وگنج وتاج ۸۲۰

نگر تا که دارند از ایران سپاه ‌ ‌ ‌ همه خواسته هرچه بد پیش خواه

بدین دشت بسیار شاهان بدند ‌ ‌ ‌ همه نامداران گیهان بدند

زچین وزسقلاب واز هند ووهر ‌ ‌ ‌ همه گنجداران گیرنده شهر

ازین هدیهٔ شاه باید نخست ‌ ‌ ‌ پس آنگه مرا وترا بهره جست

سپهبد بیامد همه گرد کرد ‌ ‌ ‌ برفتند گردان بدشت نبرد ۸۲۵

کمرهای زرّین وپیروزه تاج ‌ ‌ ‌ زدیبا واز یاره وتخت عاج

زتیر وکمان وزبرگستوان ‌ ‌ ‌ زگوپال واز خنجر هندوان

یکی کوه شد در میان دوکوه ‌ ‌ ‌ نظاره شده گردش اندر گروه

کمان کش سواری کشاده بری — بتن زورمندی وکنداوری

خدنگی بینداختی چار پر — ازین سو بدآن سو نگردی گذر ۸۳۰

چو رستم نگه کرد خیره بماند — جهان آفرینرا فراوان بخواند

چنین گفت کین روز نا پایدار — گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گردد این خواسته زان بدین — بنفرین دهد گاه وگاه بآفرین

یکی گنج ازینسان همی پرورد — کسی دیگر آید کزو بر خورد

بر آن بود کاموس وخاقان چین — که آتش بر آرند از ایران زمین ۸۳۵

بدین ژنده پیلان وآن خواسته — بدین لشکر وگنج آراسته

بگنج وبانبوه بودند شاد — زمانی زیزدان نکردند یاد

که چرخ وزمین وزمان آفرید — همه آشکار ونهان آفرید

زیزدان شناس وزیزدان سپاس — بدو بگرود مرد نیکی شناس

ازو بود مان زور وزو فرّهی — وزو سودمندی ازو مان بهی ۸۴۰

سپه بود وهم گنج آباد بود — سگالش همه کار بیداد بود

کنون این بزرگان هر کشوری — گزیده زهر کشوری مهتری

برین ژنده پیلان فرستم بشاه — همین تخت زرّین وزرّین کلاه

همین خواسته بر هیونان مست — فرستم سزاوار چیزی که هست

وز ایدر شوم تازیان تا بگنگ — درنگی نه والا برد مرد سنگ ۸۴۵

کسی کو گنه کار وخونی بود — بکشور بماندن زبونی بود

جهانرا بخنجر بشویم نخست — بدانرا نمانم که ماند درست

سر بت پرستان بر آرم بخاک — پدید آورم راه یزدان پاک

بدو گفت گودرز کای نیک رای — که تا جای ماند بمانی بجای

بکام دل شاه بادی وشاد — بدین رزم دادی چو بایست داد ۸۵۰

تهمتن فرستادهٔرا بجست — که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاوس را برگزید — که با شاه نزدیکی اورا سزید

بدو گفت کای مهتر نامدار — هم از تخم شاهان وهم شهریار

هنرمند وبا دانش وبا نژاد   تو شادانی وکهتران از تو شاد

یکی رنج برگیر از ایدر برو   ببر نامهٔ من بر شاه نو ۸۵۵

ابا خویشتن بستگانرا ببر   هیونان واین خواسته سر بسر

همان افسر وپاره وگرز وتاج   همان ژنده پیلان وآن تخت عاج

فریبرز گفت ای هزبر ژیان   منم راه‌را تنگ بسته میان

نامه نوشتن رستم بکیخسرو

دبیر جهاندیده‌را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند

بفرمانش بر نامهٔ خسروان   بعنبر نوشتند ابر پرنیان ۸۶۰

سر نامه کرد آفرین خدای   کجا هست وباشد همیشه بجای

برآرندهٔ ماه وکیوان وهور   نگارندهٔ فرّ ودیهیم وزور

سپهر وزمان وزمین آفرید   روان وخردرا ودین آفرید

ازو آفرین باد بر شهریار   زمانه مبادا ازو یادگار

رسیدم بفرمان میان دو کوه   سپاه سه کشور شده همگروه ۸۶۵

همانا که شمشیر زن صد هزار   زدشمن فزون بود در کارزار

کشانی وشکنی وچینی وهند   سپاهی زچین تا بدریای سند

زکشمیر تا دامن کوه شهد   سراپرده بودند وپیلان ومهد

نترسیدم از دولت شهریار   برآوردم از زرمگه شان دمار

چهل روز پیوسته مان جنگ بود   تو گفتی بریشان جهان تنگ بود ۸۷۰

همه شهریاران کشور بدند   که با تاج وتخت وبافسر بدند

میان دو کوه از بر راغ ودشت   زخون وزکشته نشاید گذشت

همانا که فرسنگ باشد چهل   پراگنده از خون زمین همچو گل

سرنجام ازین دولت دیرباز   سخن گویم این نامه گردد دراز

همه شهریاران که دارند بند   زپیلان گرفتم بخمّ کمند ۸۷۵

فرستادم اینک بر شهریار ... ابا هدیه وگوهر بی شمار

سوی گنگ دارم همی رای وروی ... مگر پیش گرز من آید گروی

زبانها پر از آفرین تو باد ... سر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد ... بگرد فریبرز فرّخ نژاد

ابا شاه وپیل وهیون سه هزار ... از آن رزمگه بر نهادند بار ۸۸۰

فریبرز کاوس شادان برفت ... بنزدیک خسرو خرامید تفت

همی رفت با او گو پیلتن ... بزرگان وگردان آن انجمن

به پدرود کردن گرفتش کنار ... ببارید آب از مژه شهریار

وز آنجانگه سوی لشکر کشید ... چو جعد دو زلف شب آمد پدید

نشستند با رامش ورود ومی ... همه نامداران فرخنده پی ۸۸۵

برفتند از آن پس بآرام خویش ... گرفته ببر هر یکی کام خویش

چو خورشید با رنگ دینار زرد ... ستم کرد بر پردهٔ لاجورد

هم آنگه زدهلیز پرده سرای ... بر آمد خروشیدن کرّه نای

تهمتن میان تاختن را ببست ... بر آن بارهٔ کوه پیکر نشست

بفرمود تا توشه برداشتند ... همه راه دشوار بگذاشتند ۸۹۰

بیابان گرفتند وراه دراز ... بیآمد چنان لشکر رزمساز

چنین گفت با طوس وگودرز وگیو ... که ای نامداران ومردان نیو

من این بار جنگ اندر آرم بچنگ ... بد اندیشگانرا شود کار تنگ

که دانست کین چاره گر مرد سند ... سپاه آرد از چین وسقلاب وهند

من اورا چنان مست وبیهش کنم ... تنش خاک گور سیاوش کنم ۸۹۵

که از هند وسقلاب وشنگان وچین ... نخوانند دیگر برو آفرین

بزد کوس واز دشت برخاست گرد ... هوا پر زگرد وزمین پر زمرد

از آن نامداران پرخاشجوی ... بابر اندر آمد همی گفتگوی

دو منزل برفتند از آن رزمگاه ... که از کشته بد روی کشور سیاه

یکی بیشه دیدند وآمد فرود ... سیه شد زلشکر همه مرز ورود ۹۰۰

بر آن بیشه بودند یکچند گاه — بر آسود لشکر هم از رنج راه
همی بود با رامش و می بدست — یکی شاد و خرّم دگر خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری — ز هر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و باژ و چندی نثار — ببردند بر رستم نامدار

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو

چو بگذشت ازین داستان روزچند — زگردش نیاسود چرخ بلند ۹۰۵
کس آمد بر شاه ایران سپاه — که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش با سپاهی گران — همه نامداران و کنداوران
فریبرز نزدیک خسرو رسید — زمین را ببوسید کورا بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار — ستودش فراوان شه نامدار
نگه کرد خسرو بر آن بستگان — هیونان و پیلان و آن خستگان ۹۱۰
عنان را بپیچید و آمد زراه — زسر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک — بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمگارهٔ کرد بر من ستم — مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از رنج و سختی رهانیدیم — همی تاج را پرورانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد — جهانی زگنج من آگنده شد ۹۱۵
سپاس از تو دارم بهر انجمن — یکی جان رستم تو مستان زمن
پر از گرد از آنجایگاه بازگشت — ابر پیل و آن بستگان برگذشت
بسی آفرین خواند بر پهلوان — کزو بود شادان و روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیکی و بد روزگار ۹۲۰
خداوند کیوان و گردان سپهر — کزویست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری بدین گونه بر پای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم وشادمانی زیزدان شناس — کزویست هرگونه بر ما سپاس
رسید آنکه گفتی بدین بارگاه — اسیران وپیلان وتخت وکلاه ۹۲۵
زدیبای چینی واز تخت عاج — از اسپان تازی واز طوق وتاج
هیونان بسیار وافگندنی — زپوشیدنی هم زگستردنی
همه آلت ناز وسورست وبزم — بپیش تو زینسان که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آید زپیش — برین گونه سیر آید از جان خویش
وز آن رنج بردن زچندان سپاه — شب وروز بودن باوردگاه ۹۳۰
زکارت غمی بوده ام روز وشب — کشاده نکردم ببیگانه لب
شب وروز بر پیش یزدان بپای — نوان بودم از پهلو نیک رای
کسی راکه رستم بود پهلوان — سزدگر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو نداند سپهر — زتو بخت هرگز مبرّاد مهر
نویسنده پردخته شد زآفرین — نهاد از بر نامه خسرو نگین ۹۳۵
بفرمود تا خلعت آراستند — ستام وکمرها بپیراستند
صد از جعد مویان بسته کمر — صد اسپ گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین — صد اشتر زافگندنی همچنین
زیاقوت رخشان دوانگشتری — زخوشاب وزر افسر برتری
زپوشیدنی شاه دستی بزر — همان یاره وطوق وزرّین کمر ۹۴۰
سرانرا همه هدیها ساختند — یکی گنج زینسان بپرداختند
فریبرز را تاج وگرز ودرفش — یکی تیغ زرّین وزرّینه کفش
فرستاد وفرمود تا بازگشت — از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب — نه آرام یابم نه خورد ونه خواب
مگر کان سر شهریار بلند — بخمّ کمند تو آید ببند ۹۴۵
فریبرز برگشت از آن جایگاه — بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد زدریای آب
زکاموس ومنشور وخاقان چین / شکستی که آمد بتوران زمین
از ایران نهنگی بیامد بجنگ / که شد چرخ گردنده‌را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب وروز گیتی بیک رنگ بود ۹۵۰
زگرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندرآمد بخواب
سرانجام ازین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان واز نامور مهتران / ببستند یکسر ببند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده چند میل
ببردند از ایدر بایران زمین / بزرگان هزاران وخاقان چین ۹۵۵
زکشته چنان بد که بر رزمگاه / کسی‌را نبد جای رفتن براه
وزآن روی پیران براه ختن / بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی وچینی ووهری نماند / زخرگاه ومرز وزشهری نماند
پر از خون ومغزست بیش از سه میل / تهی شد زمین از بزرگان وپیل
وزین روی تنگ اندرآمد سپاه / تهمتن بپیش اندرون کینه خواه ۹۶۰
گر آیند ایدر بجنگ آن گروه / شود کوه هامون وهامون چوکوه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد وسر پر زدود
همه موبدان وردانرا بخواند / زکار گذشته فراوان براند
کزیشان یکی لشکر جنگجوی / بدآن نامداران نهادند روی
شکسته شدست این سپاه گران / چنان ساز وآن لشکر بی کران ۹۶۵
زاندوه کاموس وخاقان چین / ببستند گوئی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته وخسته شد / دو بهره زگردنکشان بسته شد
چه سازیم واین را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدون که رستم بود پیش رو / نماند بر آن بوم وبر خار وخو

اگر رستم آنست که من دیده ام — بسی از نبردش بپیچیده ام ۹۷۰
یکی کودکی بود برسان نی — که من لشکری برده بودم بری
بیآمد تن من ززین برگرفت — دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
کمربند بگسست وبند قبای — زچنگش فتادم نگون زیر پای
که او با بزرگان مازندران — چه کرد وچه آمد بر آن مهتران
همان با بزرگان توران زمین — چه کردست از بد برین دشت کین ۹۷۵
گرانمایگان پاسخ آراستند — همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب وچین — بایران همی رزم جستند وکین
مهانرا بیاری چرا خواندی — همه گنج بر خیره بفشاندی
نه از لشکر ما کسی کم شدست — نه این کشور از خون ما نم شدست
زرستم چرا بیم داری همی — چنین نام دشمن بر آری همی ۹۸۰
زمادر همه مرگرا زاده ایم — میانرا ببستیم ونکشاده ایم
اگر خاک مارا بپی بسپرد — زگرد پی خویش کیفر برد
بکین گر ببندیم یکسر میان — نماند کسی زنده زایرانیان
زبرمایگان شاه پاسخ شنید — زلشکر زبان آوران برگزید
دلیران وگردنکشانرا بخواند — زخواب وزآرام وخوردن بماند ۹۸۵
در گنج بگشاد ودینار داد — روانرا بخون دل آهار داد
چنان شد زگردان لشکر زمین — که گفتی سپهر اندر آمد بکین

جنگ رستم با کافور مردم خوار

چو این بند بدرا سر آمد پدید — فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار — بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن ۹۹۰
گرفتند بر پهلوان آفرین — که آباد بادا زرستم زمین

بدو چشم شاه جهان شاد باد / بر و بوم آن کشور آباد باد
سران خلعت شاه برداشتند / همه نعره از ابر بگذاشتند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / بفرمان و رایش سر افگنده ایم
از آنجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند ۹۹۵
بنخچیر گور و بمی دست برد / از آن گونه یکچند خورد و شمرد
از آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی دید کز مردم آباد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی / پری چهرهٔ هر زمان گم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی مگر کودکی نارسید ۱۰۰۰
پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالا بی آهو بدی
ازو ساختندی بخوان بر خورش / بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوانور سوار
بر آن دژ فرستاد با گستهم / دو گرد هنرمند با او بهم
یکی بیژن گیو و دیگر هجیر / که در جنگ بودند با دار و گیر ۱۰۰۵
در آن دژ درون بود یک مرد گرد / که سالار شان بود با دستبرد
مر آن گرد را نام کافور بود / که اورا بدان شهر منشور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و زورمندان بدند / بجنگ اندرون سنگ و سندان بدند ۱۰۱۰
برآویخت کافور با گستهم / در آمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند برسان شیر / که پیش گوزن اندر آمد دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزم جویان ز غم گشته شد
چو گستهم لشکر بر آن گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بریشان کمین سواران کنند ۱۰۱۵
چنین گفت کافور با سرکشان / که آهن ز پیکان نبینند نشان

همه تیغ وگرز وکمند آورید سر سرکشانرا ببند آورید
زمانی بریشان بر آویختند که آتش زدریا بر انگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد بسر بر سپهر بلا گشته شد
ببیژن چنین گفت گستهم زود که لختی عنانت بباید بسود ۱۰۲۰
برستم بگوئی که چندین مایست بجنبان عنان با سوار دویست
بشد بیژن گیو برسان باد سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب ندانست لشکر فراز ونشیب
از آنسان بر آمد بر آن رزمگاه که باد اندر آید زکوه سیاه
بکافور گفت ای سگ بی هنر کنون رزم تو بر تو آرم بسر ۱۰۲۵
یکی حمله آورد کافور سخت بر آن بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر که آید مگر بر یل شیرگیر
بپیش اندر آورد رستم سپر فروماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس بروکرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال که بر هم شکستش سر وترگ ویال ۱۰۳۰
ببینی فرود آمدش مغز سر بیفتاد کافور پرخاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد بزرگان نبودند پیدا زخرد
در دژ ببستند واز باره تیر فروریختند از پی دار وگیر
بگفتند کای مرد با زور وهوش برین گونه پیل پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد کمند افگنی یا سپهر نبرد ۱۰۳۵
دریغست رنج اندرین شارسان که دانندهٔ خواندش پیکارسان
چو تور فریدون از ایران براند زهرگونه داندگانرا بخواند
یکی باره افگند زین گونه پی زسنگ وزچوب وزگچ وزنی
بر آورد ازینسان بافسون ورنج بپالود خوی وتهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد کزین باره بر دژ بر آرند گرد ۱۰۴۰
نبد کس برین باره بر پادشا بدین رنج بردن ندارد بها

سلیح اندرویست وبس خوردنی — بزیر اندرون راه آوردنی

اگر سالیان رزم ورنج آوری — نماند بدست توجز داوری

نیاید برین باره بر منجنیق — از افسون تور ودم جاثلیق

چوبشنید رستم سرش خیره شد — دل رزم جویان همه تیره شد ۱۰۴۵

یکی رزم بود آن نه بر آرزو — سپاه اندرآورد بر چار سو

بیک روی بر لشکر زابلی — زره دار وبا خنجر کابلی

بیک روی گودرز ویک روی طوس — پس پشت اوگیو با پیل وکوس

جهان دیده رستم کمان بر گرفت — همه دژ بدو مانده اندر شگفت

هرآنکس که از باره سر بر زدی — زمانه سرش را همی بر زدی ۱۰۵۰

ابا مغز پیکان همی راز گفت — ببد سازگاری بگشتند جفت

پی باره زآن پس بکندن گرفت — زدیوار مردم فگندن گرفت

ستونها نهادند زیر اندرش — بیالود نفط سیاه از برش

چو نیمی زدیوار دژ کنده شد — بچوب اندرآتش پراگنده شد

فرود آمد آن بارهٔ تور گرد — بهر سو سپاه اندرآورد گرد ۱۰۵۵

بفرمود رستم که جنگ آورند — کمانها وتیر خدنگ آورند

گوان از پی گنج وفرزند خویش — همان از پی بوم وپیوند خویش

همه سر بدادند یکسر بباد — گرامیتر آنکو زمادر نزاد

دلیران پیاده شدند آن زمان — سپرها گرفتند وتیر وکمان

برفتند با نیزه داران بهم — بپیش اندرون بیژن وگستهم ۱۰۶۰

دم آتش تیز وباران تیر — هزیمت بود زآن سپس ناگزیر

چواز بارهٔ شهر بیرون شدند — گریزان وگریان بهامون شدند

در دژ ببست آنزمان جنگجوی — بتاراج وکشتن نهادند روی

چه مایه بکشتند وچندان اسیر — ببردند از شهر برنا وپیر

بسی زر وسیم وگرانمایه چیز — ستور وغلام وپرستار نیز ۱۰۶۵

تهمتن برآمد سر وتن بشست — بپیش جهان آفرین شد نخست

بایرانیان گفت با کردگار
نیاید نهان بهتر از آشکار

زپیروز گشتن نیایش کنید
بر آن نیکوئیها ستایش کنید

بزرگان بپیش جهان آفرین
همه بر نهادند سر بر زمین

چو از پاک یزدان بپرداختند
بر آن نامدار آفرین ساختند ۱۰۷۰

که هرکس که چون تو نباشد بجنگ
نشستن به آیدش از نام و ننگ

تن پیل با زهره و چنگ شیر
زمانی نباشی زپیکار سیر

تهمتن چنین گفت کین زور و فر
یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید ازین
نه جای گله است از جهان آفرین

بفرمود تا گیو با دو هزار
سپردار و برگستوانور سوار ۱۰۷۵

رود تازیان تا بمرز ختن
نماند که ترکان شوند انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه
زاندیشه درخم شده پشت ماه

بشد گیو با آن سواران جنگ
سه روز اندر آن تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج
بر آمد نشست از بر تخت عاج

زتوران بیامد سرافراز گیو
گرفته بسی نامداران نیو ۱۰۸۰

بسی خوب چهره بتان طراز
گرانمایه اسپان و هر گونه ساز

فرستاد یک بهره نزدیک شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه

از آنپس چو گودرز و چون طوس و گیو
چو گستهم و شیدوش و رهام نیو

ابا بیژن گیو برخاستند
یکی آفرینی نو آراستند

چنین گفت گودرز کای سرفراز
جهان را بمهر تو آمد نیاز ۱۰۸۵

نشاید که بی آفرین تو لب
کشائیم زین پس بروز و بشب

همیشه بزی شاد و روشن روان
همیشه خرد پیر و دولت جوان

ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد

پدر بر پدر تا پسر بر پسر
مبادا که این گوهر آید بسر

همی بی نیازی و نیک اختری
ابر مهتران جهان سروری ۱۰۹۰

تو گوئی که یزدان شما را سپرد
هم از دیگران نام مردی ببرد

خداوند گیتی پناه تو باد　　زمان وزمین نیکخواه تو باد

زنام تو تا جاودان یاد باد　　زمانه بتخت تو آباد باد

کسی کو بپیمود روی زمین　　جهان دید وپرخاش وآرام وکین

بیك جای زین بیش لشکر ندید　　نه از موبدی سال خورده شنید ۱۰۹۵

زشاهان وپیلان واز تخت عاج　　زمردان واسپان وهرگونه تاج

ستاره بدآن دشت نظّاره بود　　که این لشکر از جنگ بیچاره بود

بگشتیم گرد دژ ایدر بسی　　ندیدیم درمان این از کسی

خروشان بدیم از دم اژدها　　کمند تو آورد مارا رها

توئی تاج ایران وپشت سران　　سرافراز وما پیش تو کهتران ۱۱۰۰

مکافات این کار یزدان کند　　که چهر تو همواره خندان کند

بپاداش تو نیست مان دسترس　　زبان مان پر از آفرینست وبس

بزرگیت هر روز افزون ترست　　هنرمند جنگ تو یك لشکرست

چو بشنید رستم دلش شاد گشت　　روانش از اندیشه آزاد گشت

بدیشان چنین گفت کای مهتران　　سرافراز وبیدار وکنداوران ۱۱۰۵

مرا پشت از آزادگانست راست　　دل روشنم با زبانم گواست

از آنپس چنین گفت کاید رسه روز　　بباشیم شادان وگیتی فروز

چهارم سوی جنگ افراسیاب　　برانیم وآتش برآریم از آب

همه نامداران بگفتار اوی　　ببزم وبخوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس آگاهی آمد بافراسیاب　　که بوم وبر زادشم شد خراب ۱۱۱۰

دلش زین سخن پر زتیمار شد　　همه پرنیان بر تنش خار شد

همی گفت پیکار او کار کیست　　سپاهست بسیار وسالار کیست

که یارد شدن نزد آن رزمخواه　　که از تق تیغش زمین شد سیاه

چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه / همی جوش خون اندر آری بماه ۱۱۱۵
سلیحست و مردان جنگی و گنج / دل از کار رستم چه داری برنج
زجنگ سواری تو غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو
گرفتیم که آن یکسر از آهنست / اگرچه دلیرست هم یکتنست
سخنهای کوته ازو شد دراز / تو با لشکری چارهٔ او بساز
سر او زابر اندر آور بخاک / وز آنپس زشاه وزیزدان چه باک ۱۱۲۰
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر رزمدار / جوانان وشایستهٔ کارزار
زبهر بر وبوم وفرزند خویش / زن وکودک خرد وپیوند خویش
همه سربسر تن بکشتن نهیم / از آن به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد این نبرد کهن ۱۱۲۵
زبوم نیاگان واز بهر خویش / یکی تازه اندیشه افگند پیش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ / بپیش آورم چون بود کار تنگ
نمانم که کیخسرو بر بخت خویش / بود شاد وپدرام از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره نمانم نه پرخاشجوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی ۱۱۳۰
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نو از جای برخاستند
برو سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
یکی شیر دل بود فرغار نام / قفس دیده چندی وجسته زدام
سپهبد ازو جنگها دیده بود / بهر جای اورا پسندیده بود
زبیگانگان خانه پردخته کرد / بفرغار گفت ای خردمند مرد ۱۱۳۵
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم کینه خواه
سپاهش نگه کن که چندست وچون / که دارد ازین بوم وبر رهنمون
دگر نامداران پرخاشجوی / نگه کن که چندست وچیست آرزوی

کماندار ونیزه وران وسوار — زنام آوران کیست اندر شمار

زپیلان جنگی وشیران کین — بد ونیك پیکار ایران ببین ۱۱۴۰

چو فرغار برگشت وآمد براه — بکار آگهی شد بایران سپاه

غمی شد دل مرد دیهیم جوی — ببیگانهٔ هیچ ننمود روی

فرستاد فرزندرا پیش خواند — بسی راز شایسته با وی براند

بشیده چنین گفت کای پرخرد — سپاه تو تیمار توکی خورد

چنان دان که این لشکر بی شمار — که آمد برین مرز وچندین سوار ۱۱۴۵

سپهدارشان رستم شیر دل — که او خاك سازد بشمشیر گل

چوکاموس وگرگوی وخاقان چین — گهار وچو منشور با آفرین

دگر کندر وشنکل شاه هند — سپاهی زکشمیر تا مرز سند

بپیروزئ رستم شیرگیر — بکشتند وبردند چندی اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود — گهی رزم وگه روز پرهیز بود ۱۱۵۰

سرانجام رستم بخم کمند — زپیل اندر آورد خاقان ببند

سواران وگردان هر کشوری — زهر سو که بود از بزرگان سری

سلیح وهیونان وپیلان وتاج — بایران فرستاد با تخت عاج

بدین کشور آمد کنون زونشان — وزآن نامداران وگردنکشان

من ایدر نمانم کسی گنج وتخت — که گردان شدست اندر این کار بخت ۱۱۵۵

کنون هرچه گنجست وتاج وکمر — همان طوق زرّین وزرّین سپر

فرستم همه سوی الماس رود — نه هنگام نازست ورود وسرود

هراسانم از رستم تیز چنگ — تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بروز نبرد — نپیچد ززخم وننالد زدرد

زنیزه نترسد نه ازگرز وتیغ — وگر تیر بارد برو بر زمیغ ۱۱۶۰

توگوئی که از سنگ واز آهنست — نه مردم نژادست آهرمنست

سلیحست چندان برو روز کین — که زیر آید از بار پشت زمین

زره دار وجوشن وخود وببر — بغرّد بکردار غرّنده ابر

نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل	نه کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد	تو گوئی مگر زابر دارد نژاد ۱۱۶۵
تگ آهوان دارد وزور شیر	بدریای رود وبخشکی دلیر
سخن گویم ار زوکنی خواستار	بدریا چوکشتی بود بر گذار
مرا با سوارش بسی بوده جنگ	یکی جوشنستش زچرم پلنگ
سلیحم نیامد بروکارگر	بسی آزمودم بگرز وتبر
کنون آمدست او بدین کارزار	بسازیم تا چون بود روزگار ۱۱۷۰
گرایدون که یزدان بود یارمند	بگردد ببایسته چرخ بلند
نه ایران بود نیز ونه شهریار	سر آید مگر بر من این کارزار
وگر دست رستم بود روز جنگ	نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدین روی دریای چین	بدو مانم این بوم توران زمین
بدوشیده گفت ای خردمند شاه	انوشه بزی تا بود تاج وگاه ۱۱۷۵
ترا فرّ وبرزست وفرزانگی	نژاد وبزرگی ومردانگی
نباید ترا پند آموزگار	نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران وهومان وفرشیدورد	چوکلباد ونستیهن شیر مرد
گسسته سلیح وشکسته دلند	زبیم وزغم یک زمان بگسلند
بخوان شان ودلرا بنو تیز کن	بر دشمنان لشکر انگیز کن ۱۱۸۰
زشاهان گیتی خنیده توئی	جهاندیده وکار دیده توئی
بجان وسر شاه توران سپاه	بخورشید وشمشیر وتخت وکلاه
که از کار کاموس وخاقان چین	دلم گشت پر درد وسر پر زکین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه	نباید سوی مرز کردن نگاه
زچین وزماچین سپه خواستن	وز آنپس سوی کینه آراستن ۱۱۸۵
چواین گفته شد رفت برجای خواب	دلی پر زکین وسری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم	زغم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت برسان مشک سیاه	چو فرغار برگشت از ایران سپاه

بیامد بنزدیک افراسیاب   شب تیره هنگام آرام وخواب
چنین گفت کز بارگاه بلند   برفتم بر رستم دیو بند   ۱۱۹۰
سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ   سواری بکردار غرنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی سیاه   توگوئی همی سر برآرد بماه
زده خیمه بر پیش پرده سرای   فراوان درفش بزرگان بپای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان   میان بند گشته بببر بیان
یکی بور ابرش بپیشش بپای   نه آرام گفتی که دارد بجای   ۱۱۹۵
فروهشته از کوههٔ زین لگام   بفتراک بر حلقه کردست خام
سپهدار چون طوس وگودرز وگیو   فریبرز وگرگین وفرهاد نیو
طلایه گرازه است ابا گستهم   که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد زگفتار فرغار شاه   کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چوگرد   بزرگان ومردان روز نبرد   ۱۲۰۰
زگفتار فرغار چندی بگفت   که تا کیست با او بپیکار جفت
بدو گفت پیران که مارا زجنگ   چه کارست واز جستن نام وننگ
زبهر بر وبوم وفرزند وخویش   بکوشیم واز بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
بپیران بفرمود تا با سپاه   بیاید بر رستم کینه خواه   ۱۲۰۵
زپیش سپهدار بیرون شدند   همه جنگ‌را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت وآوای کوس   جهان شد زگرد سپاه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان   همی گردد از سم اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند   همی پیل بر پیل بگذاشتند

نامهٔ افراسیاب بپولادوند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب   همی کرد بر جنگ ایران شتاب   ۱۲۱۰
بپیران بگفت آنچه بایست گفت   زدشت اندر آمد بسوی نهفت

زبیگانه خیمه بپرداختند — نویسنده‌را پیش بنشاختند
بشیده بگفتش که چندین مایست — برو در زمان با سواری دویست
دبیر جهاندیده‌را خواند وگفت — که راز از بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند — بیآرای وبکشای دلرا زبند ۱۲۱۵
نخست آفرین کن بدادار پاک — کزویست نیرو وهم زو هلاک
خداوند کیوان وگردان سپهر — خداوند ناهید ورخشنده مهر
دگر آفرین کن بدان نیومند — سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که مارا چه آمد بپیش — ازین نامور رستم تیره کیش
وز آن دیگران پر هنر مهتران — چو طوس وچو گودرز وکنداوران ۱۲۲۰
زکار نبیره بگویش همه — خداوند پیروز وشاه رمه
بپروردم اورا چنان ارجمند — که از باد نآمد مر اورا گزند
اگر یارمندست چرخ بلند — بیآید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از ترک وسقلاب وچین — نگون سار وپیچان شدند اندرین
بسی بوم وبرها که ویران شدست — همه از دلیران ایران شدست ۱۲۲۵
سپاهی سراسر بکردند اسیر — بکردند توران چو دریای قیر
سپاهست برسان کوه روان — سپهدار شان رستم پهلوان
سپه کش چو گودرز سپهبد چو طوس — بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیابد سپاه اندر این مرز راه
همان رنج این مرز ازویست وبس — تو باش اندر این کار فریادرس ۱۲۳۰
گر اورا بدست تو آید زمان — شود رام گیتی مرا بی گمان
من از پادشاهیْ آباد خویش — نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر تخت ودیهیم وگنج آن تست — که امروز پیکار ورنج آن تست
نهاد از بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده بپیش پدر — فرستاده او بود وتیمار بر ۱۲۳۵
بکردار آتش زبیم گزند — بیآمد بنزدیک پولادوند

در آن کوه چین اندرون جای او — نبود اندر آن بوم همتای او

یکی پادشاه بود پولادوند — رسیده سرش تا بچرخ بلند

بروآفرین کرد ونامه بداد — زکردار رستم بروکرد یاد

که رستم بیامد از ایران بجنگ — سپهبد هزبر وسپاهش پلنگ ۱۲۴۰

برآورد ازآن مرز با ارز دود — که هرگز مبادا بر وبر درود

ببند اندر آورد کاموس را — چو خاقان ومنشور وفرطوس را

ببازو کمند وبتن چرم ببر — زپیکار هرگز نگشتست سیر

زتوران بایران برد خاکرا — چه گویم آن گرد ناپاکرا

بنه گشت مارا همه کار ازوی — نماند بتوران ازو رنگ وبوی ۱۲۴۵

کنارنگ با موبدانش بخواند — زهرگونهٔ داستانرا براند

بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر وبرنا وخودکامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند — سراپرده‌را سوی هامون برند

سپاه انجمن شد بکردار دیو — برآمد زگردان لشکر غریو

درفش از پس وپیش پولادوند — سپردار با ترکش وبا کمند ۱۲۵۰

فرود آمد ازکوه وبگذاشت آب — بیامد بنزدیک افراسیاب

تبیره برآمد زدرگاه شاه — پذیره شدندش یکایک سپاه

ببر در گرفتش جهاندیده مرد — زکار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان زکیست — سرنجام ودرمان این کار چیست

خرامان بایوان خسرو شدند — برای وباندیشهٔ نو شدند ۱۲۵۵

سخن راند هرگونه افراسیاب — زکار درنگ وزکار شتاب

زخون سیاوش که بر دست اوی — چه آمد زپرخاش واز گفتگوی

زخاقان ومنشور وکاموس گرد — گذشته سخنها همه برشمرد

همی گفت رنج من از یکتنست — که اورا پلنگینه پیراهنست

نیاید سلاحم همی کارگر — بر آن ببر وآن خود وچینی سپر ۱۲۶۰

بیابان سپردی وراه دراز — کنون چارهٔ کار اورا بساز

پر اندیشه شد جان پولادوند | که آن بندرا چون شود کار بند
چنین داد پاسخ بافراسیاب | که در جنگ جستن نباید شتاب
گر آنست رستم که مازندران | تبه کرد وبستد بگرز گران
بدرّید پهلوی دیو سپید | جگرگاه پولاد غندی وبید ۱۲۶۵
مرا نیست پایاب در جنگ اوی | نیارم ببد کردن آهنگ اوی
تن وجان من پیش رای تو باد | همیشه خرد رهنمای تو باد
من اورا یکی چاره سازم بجنگ | بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال با لشکرش | از انبوه ما خیره گردد سرش
مگر چاره سازیم وگرنه بدست | بر ویال اورا نشاید شکست ۱۲۷۰
ازو شاد شد جان افراسیاب | می روشن آورد وچنگ ورباب
بدآنگه که شد مست پولادوند | چنین گفت با او ببانگ بلند
که من بر فریدون وضحّاک وجم | خور وخواب وآرام کردم دژم
برهمن بترسید زآواز من | وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز | بر آوردگه بر کنم ریز ریز ۱۲۷۵

رزم پولادوند با گیو وطوس

چو بنمود خورشید تابان درفش | معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره بر آمد زدرگاه شاه | بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند | تنی زورمند وببازو کمند
چوصف بر کشیدند هر دو سپاه | هوا شد بنفش وزمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر ژنده پیل ژیان ۱۲۸۰
بر آشفت وبر میمنه حمله برد | زترکان بیفگند بسیار گرد
از آنپس غمی گشت پولادوند | زفتراک بگشاد پیچان کمند
بر آویخت با طوس چون پیل مست | کمندی ببازو وگرزی بدست

کمربند بگرفت واورا ززین ‌ برآورد آسان وزد بر زمین

بپیکار او گیو چون بنگرید ‌ سر طوس نوذر نگونسار دید ۱۲۸۵

برانگیخت از جای شبدیز را ‌ تن وجان بیاراست آویز را

برآویخت با دیو چون نرّه شیر ‌ زره دار با گرز مرد دلیر

کمندی بینداخت پولادوند ‌ سر گیو گرد اندر آمد ببند

نگه کرد رهّام وبیژن زراه ‌ بر آن زور وآن برز وآن دستگاه

برفتند تا دست پولادوند ‌ ببندند هر دو ببند کمند ۱۲۹۰

بزد دست پولاد بسیار هوش ‌ برانگیخت اسپ وبر آمد بجوش

دو گرد ودو پیروز پرمایه را ‌ سرافراز مرد گرانمایه را

بخاک اندر افگند وبسپرد خوار ‌ نظاره بر آن دشت چندین سوار

بیامد بر اختر کاویان ‌ بخنجر بدو نیم کردش میان

خروشی بر آمد از ایران سپاه ‌ نماند ایچ گرد اندر آوردگاه ۱۲۹۵

فریبرز وگودرز وگردنکشان ‌ چو دیدند از آن دیو جنگی نشان

بگفتند با رستم کینه خواه ‌ که پولادوند اندر این رزمگاه

بزین بر یکی نامداری نماند ‌ زگردان لشکر سواری نماند

که نفگند بر خاک پولادوند ‌ بگرز وبخنجر بتیر وکمند

همه رزمگه سر بسر ماتم است ‌ برین کار فریادرس رستم است ۱۳۰۰

ازین پس خروشیدن وناله خاست ‌ زقلب وچپ لشکر ودست راست

گمانی چنان برد گودرز پیر ‌ زرهّام وبیژن وگیو دلیر

که گم شد زپولاد هر سه پسر ‌ بنالید بر داور دادگر

که چندان نبیره وپسر داشتم ‌ همی سر زخورشید بگذاشتم

برزم اندرون پیش من کشته شد ‌ چنین اختر وروز من گشته شد ۱۳۰۵

جوانان ومن مانده با پیر سر ‌ مرا شرم باد از کلاه وکمر

دریغا از آن نو جوانان من ‌ چنین خیره شد بخت خندان من

کمر بر کشاد وکله بر گرفت ‌ خروشیدن وناله اندر گرفت

رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت

بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید برسان کوهی بلند ۱۳۱۰

غمی گشت از آن چار گرد دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر

سپه را همی بیشتر کشته دید / وز آن روی پیکار پیوسته دید

بدل گفت کین روز ما تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت

همانا که برگشت پرکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما

بیفشرد ران اسپ را تیز کرد / برآشفت وآهنگ آویز کرد ۱۳۱۵

بدو گفت ای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید / تهمتن یلانرا پیاده بدید

چنین گفت با کردگار جهان / که ای برتر از آشکار ونهان

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی زدیدار این روز تنگ

کزینسان برآمد زگردان غریو / زپیران وهومان واز دیو نیو ۱۳۲۰

پیاده شده گیو ورهام وطوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

تبه گشت اسپ بزرگان بتیر / پیاده برآویخته خیره خیر

بر آویخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تاب داده کمند

بدزدید یال آن نبرده سوار / بترسید وسیر آمد از کارزار

بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده ونامبردار شیر ۱۳۲۵

که بگریزد از پیش تو ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل

نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند ودل وزور آهنگ من

ازین پس نیابی زشاهت نشان / نه از نامداران وگردنکشان

نه بینی ازین پس بزرگی بخواب / سپارم سپاهت بافراسیاب

چنین گفت رستم بپولادوند / که چندست ازین بیم وتهدید چند ۱۳۳۰

زجنگ آوران تیز گویا مباد / چو باشد دهد بی گمان سر بباد

تو گرچه دلیری وگر سرکشی   نه سامی نه زآهن نه از آتشی

چو بشنید پولادوند این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن

که هرکو ببیداد جوید نبرد   جگر خسته باز آید وروی زرد

گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست   بد ونیک را داد دادن نکوست ۱۳۳۰

همان رستمست این که مازندران   شب تیره بستد بگرز گران

بدو گفت یا مرد جنگ آزمای   چه باشیم بر خیره چندی بپای

بگشتند واز دشت برخاست گرد   چو پیل ژیان این دو مرد نبرد

عمودی بزد بر سرش پیلتن   که بشنید آوازش آن انجمن

چنان خیره شد چشم پولادوند   که دستش عنانرا نبد کار بند ۱۳۴۰

بپیچید از آن درد بر دست راست   چنین گفت کامروز روز بلاست

تهمتن بدآن بد که مغز سرش   ز دو گوش بریزد همی بر برش

چو پولادوند از بر زین بماند   تهمتن جهان آفرین را بخواند

که ای برتر از گردش روزگار   جهاندار وبینا وپروردگار

گرین گردش جنگ من داد نیست   روانم بدآن گیتی آباد نیست ۱۳۴۵

روا دارم ار دست پولادوند   روان مرا بگسلاند زبند

گر افراسیاب است بیدادگر   تو مستان ز من جان وزور وهنر

که گر من شوم کشته بر دست او   بایران نماند کسی جنگجو

نه مرد کشاورز ونه پیشه ور   نه خاک ونه کشور نه بوم ونه بر

چنین گفت از آنپس بپولادوند   که از گرز گردان چه دیدی گزند ۱۳۵۰

دو دستت نتابد عنان سیاه   پیاده شوای دیو وزنهار خواه

چنین پاسخ آورد پولادوند   کزین گرز نآمد بمن بر گزند

بگفتند وبا یکدگر جنگجوی   زکینه بروی اندر آورده روی

یکی خنجر آورد پولادوند   زالماس با چاره ورنگ و بند

به ببر بیان بر نبد کارگر   پر از خون شده دیورا زو جگر ۱۳۵۵

چو تیغش برستم نیآمد بکار   برآشفت دژخیم با روزگار

غمی گشت پولاد از آن یال وسفت — دگر باره با رستم زال گفت
که این مردری ببر وخفتان جنگ — بینداز واین مغفر تیره رنگ
سلیح دگر پوش تا من همان — دگر پوشم وپیشت آیم دمان
چنین گفت رستم که این روی نیست — ره آب گردان درین جوی نیست ۱۳۶۰
نگردانم این آلت کارزار — تو نیز آنکه داری همیدون بدار
بگشتند با یکدگر هر دو آن — گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامد سلیح گوان کارگر — بر آن ببر وخفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد — بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان — ببندیم هر دو بکشتی میان ۱۳۶۵
بکشتی بگردیم یک با دگر — بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار — که پیروز گردد از آن کارزار
بدو گفت کای دیو نا سازگار — بزخم دلیران نهٔ پایدار
همی همچو روباه بند آوری — چه سودست هم سر ببند آوری
بکشتی همی بند وافسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی ۱۳۷۰
برین بر نهادند یکسر سخن — یکی سخت پیمان فگندند بن
که نآید زلشکر یکی یار کس — نخواهند یاری وفریادرس
بگفتند وز اسپان فرود آمدند — زمانی پیاده همی دم زدند

کشتی گرفتن رستم وپولادوند

بکشتی گرفتن نهادند روی — دوگرد سرافراز دو کینه جوی
بپیمان که از هر دو رویه سپاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه ۱۳۷۵
میان سپه نیم فرسنگ بود — ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند وتهتن بهم — بر آویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر — گرفته دو جنگی دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید　　یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین زورمند　　که خوانی همی رستم دیوبند ۱۳۸۰
هم اکنون بدان زور وآن دستبرد　　بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نبینی ز مردان ما جز گریز　　مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب　　که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند　　بکشتی همی چون کند دست بند
بترکی بیاموزش وره نمای　　مگر پیلتن را در آرد ز پای ۱۳۸۵
بگویش که چون او بزیر آوری　　بشمشیر کن زآن سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه　　نه این بود با او بپیش سپاه
چو پیمان شکن باشی وتیز مغز　　نیاید ز دست تو یک کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه　　که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشنام بکشاد خسرو زبان　　بر آشفت وشد با پسر بدگمان ۱۳۹۰
بدو گفت اگر دیو پولادوند　　ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس　　ترا از هنرها زبانست وبس
عنان برگرائید وآمد چو شیر　　بآوردگه زود مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو مرد شیر　　خروشان چو رعد آن دو گرد دلیر
بپولاد گفت ای سوار دلیر　　بکشتی گر آری تو اورا بزیر ۱۳۹۵
بخنجر جگرگاه او بر شکاف　　هنر باید وکار کردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب　　بر آن خیره گفتار وچندان شتاب
بر انگیخت اسپ وبیامد دمان　　چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی　　چه فرمان دهی کهترانرا بگوی
نگه کن بپیمان که افراسیاب　　چو جای بلا دید وجای شتاب ۱۴۰۰
بیامد همی دل تا افروزدش　　بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم　　بکشتی گرفتن درنگی منم
شمارا چرا بیم باید همی　　چنین دل بدو نیم باید همی

هم اکنون سر دیو پولادوند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

اگر نیست این جنگرا زور دست / دل من بخیره چه باید شکست ۱۴۰۵

گرایدونکه این جادوی بی خرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد

شمارا ز پیمان شکستن چه باک / که او ریخت بر تارک خویش خاک

وز آنپس بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر ویال جنگی نهنگ

یکی زور بنمود پولادوند / بسان چناری زجا در بکند

بگردن برآورد وزد بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین ۱۴۱۰

خروشی برآمد ز ایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه

بابر اندر آمد دم کرّه نای / خروشیدن صنج وهندی درای

که پولادوندست بی جان شده / بر آن خاک چون مار پیچان شده

گمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن بر درست ایچ بند

همه استخوان تنش بگسلید / رخ او شده راست چون شنبلید ۱۴۱۵

ز تن دور ماندش روان و توان / برو چیره شد پهلوان جهان

همی کرد رستم بهر سو نگاه / همیدون بتوران و ایران سپاه

برخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدهارا بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد برسان تیر

ز خاک اندر آمد ابر پشت زین / تو گفتی همی در نوردد زمین ۱۴۲۰

گریزان بشد پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب

زمانی بشد هوش از آن رزمساز / بخفت از بر خاک تیره دراز

تهمتن چو پولادرا زنده دید / همه دشت لشکر پراگنده دید

دلش تنگتر گشت لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند

بفرمود تا تیر باران کنند / هوارا چو ابر بهاران کنند ۱۴۲۵

زیک دست بیژن زیک دست گیو / جهانجوی گرگین و رهّام نیو

تو گفتی که آتش برافروختند / جهانرا بخنجر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند / که مه بخت و مه گنج و نام بلند

چرا سر همی داد باید بباد　　چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را بپیش اندر افگند ورفت　　زرستم همی بند جانش بکفت ۱۴۳۰

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب　　که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم شور دست　　نشاید برین بوم ایمن نشست
زخون جوانی که بد ناگزیر　　بخستی دل ما بپیکان تیر
چه باشی که با توکس ایدر نماند　　بشد دیو پولاد ولشکر براند
همانا کز ایرانیان صد هزار　　فزونست برگستوانور سوار ۱۴۳۵
بپیش اندرون رستم شیرگیر　　زمین پر زدشمن هوا پر زتیر
زدریا واز دشت وهامون وکوه　　سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو　　چنین جنگ وپیکار وچندین غریو
چو رستم بیآمد ترا پای نیست　　بجز رفتن از پیش او رای نیست
ببایدت رفتن بدریای چین　　گرایدونکه گنجی خود اندر زمین ۱۴۴۰
سپه را همه صف کشیده بمان　　تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید　　همه دست از آن رزم کوتاه دید
درفشش بجا ماند واو خود برفت　　سوی چین وماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد بپیش سپاه　　زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان　　که نیزه مدارید وتیر وکمان ۱۴۴۵
بکوشید وشمشیر وگرز آورید　　هنرها زبالای برز آورید
پلنگ آن زمان گنجد از کین خویش　　که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند　　همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در ودشت آوردگاه　　که از کشته جائی ندیدند راه
برفتند یك بهره زنهار خواه　　گریزان برفتند بهری براه ۱۴۵۰

رمه بی شبانی همه تال ومال ... همه دشت تن بود بی دست ویال
چنین گفت رستم که کشتی بسست ... زمان هر زمان بهر دیگر کسست
زمانی همی بار زهر آورد ... زمانی زتریاك بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید ... همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سپنجی سرای ... که دانا نداند سرش را زپای ۱۴۵۵
زمانی چو آهرمن آید بجنگ ... زمانی عروسی پر از بوی ورنگ
بی آزاری وخامشی برگزین ... که گوید که نفرین به از آفرین
ببخشید از آن دشت چیزی که بود ... زدینار واز جامهٔ نابسود
فرستاد بهری بنزدیك شاه ... غلامان واسپان وپیل سپاه
ازآن بهرهٔ خویشتن برگرفت ... همه افسر ومشك وعنبر گرفت ۱۴۶۰
ببخشید دیگر همه بر سپاه ... زچیزی که بود اندر آن رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه ... بهر سو بجستند بی راه وراه
نشانی ندادند از افراسیاب ... نه بر کوه وهامون نه بر دشت وآب
همه جشنگاه وهم ایوان اوی ... بویرانیٔ آن نهادند روی
همه شهر آباد اورا بسوخت ... جهانی زآتش همه بر فروخت ۱۴۶۵

بازگشتن رستم بدرگاه شاه

زتوران زمین بر نهادند رخت ... سلیح گرانمایه وگنج وتخت
بسی گنجهارا بجست وبیافت ... خود ولشکرش سوی ایران شتافت
شتر یافت چندان وچندان گله ... که از بارگی شد سپه بی گله
خروش آمد ونالهٔ کرّه نای ... جرس بر کشیدند وهندی درای
سوی شهر ایران نهادند روی ... سپاهی بر آن گونه با رنگ وبوی ۱۴۷۰
چو آگاهی آمد زرستم بشاه ... خروش آمد از شهر واز بارگاه
از ایران تبیره بر آمد بابر ... که آمد خداوند گوپال وببر

یکی شادمانی بد اندر جهان　　میان مهان ومیان کهان
دل شاه شد چون بهشت برین　　همی کرد بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش　　بجنبید کیخسرو از جای خویش ۱۴۷۵
جهانی بآذین بیاراستند　　می و رود ورامشگران خواستند
تبیره برآمد زهر جای ونای　　چو شاه جهان اندر آمد زجای
همه روی پیل از کران تا کران　　پر از مشك ومی بود واز زعفران
از افسر سر پیلبان پر نگار　　زگوش اندر آویخته گوشوار
می وزعفران ودرم ریختند　　زبر مشك عنبر همی بیختند ۱۴۸۰
همه شهر آوای رامشگران　　نشسته زهر سو کران تا کران
تهمتن چو تاج سرافراز دید　　جهانرا سراسر پر آواز دید
فرود آمد وبرد پیشش نماز　　بپرسید خسرو زراه دراز
گرفتش بآغوش بر شاه تنگ　　چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان　　بر آن نامور شیر دل پهلوان ۱۴۸۵
بفرمود تا پیلتن بر نشست　　گرفته همه راه دستش بدست
چنین گفت چندین چرا ماندهٔ　　که بر ما همی آتش افشاندهٔ
بشه گفت رستم که ما یکزمان　　نبودیم بی تو بدل شادمان
چو طوس وفریبرز وگودرز وگیو　　چو رهّام وشیدوش وگرگین نیو
پس شاه ایران همی راندند　　زبر شان همی گوهر افشاندند ۱۴۹۰
زره سوی ایوان شه آمدند　　بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت بر شهریار　　بنزدیك او رستم نامدار
فریبرز وگودرز ورهّام وگیو　　نشستند با نامداران نیو
بپرسید کیخسرو از رزمگاه　　وز آن رنج پیکار توران سپاه
بدو گفت گودرز کای شهریار　　سخنها درازست ازین کارزار ۱۴۹۵
همی جام وآرام باید نخست　　پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان وبخندید شاه　　که ناهار بودی همانا براه

بخوان بر می آورد ورامشگران | بپرسش گرفت از کران تا کران
از افراسیاب وزپولادوند | زکشتی واز تاب داده کمند
زخاقان وکاموس واز اشکبوس | وز آن لشکر کشن با پیل وکوس ۱۵۰۰
بدو گفت گودرز کای شهریار | زمادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو وشیر آید ار اژدها | زچنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار | بویژه برین پهلو نامدار
چنان شاد شد زین سخن تاجور | تو گفتی بکیوان بر آورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان | توئی شیر بیدار روشن روان ۱۵۰۵
کسی کش خرد باشد آموزگار | نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد | همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک ماه با می بدست | ازو شادمان تخت وجای نشست
سخنهای رستم بنای وبرود | بگفتند بر پهلوانی سرود

بازگشتن رستم بسیستان

تهمتن یکی ماه بنزدیک شاه | همی بود با جام در پیشگاه ۱۵۱۰
وزآنپس چنین گفت با شهریار | که ای پر هنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش ونیک خوست | ولیکن مرا چهر زال آرزوست
درگنج بگشاد شاه جهان | زپرمایه چیزی که بودش نهان
زیاقوت واز تاج وانگشتری | زدیبا واز جامهٔ ششتری
پرستار با افسر وگوشوار | صد اسپ وصد اشتر بزین وببار ۱۵۱۵
طبقهای زرّین پر از مشک وعود | دو نعلین زرّین وجفتی عمود
بدو بافته گوهر شاهوار | چنان چون بود در خور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه | دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد زراه دراز | فرود آمد وبرد رستم نماز

وراکرد پدرود وز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت ۱۵۲۰
سراسر جهان گشت بر شاه راست — همی راند گیتی بر آنسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز — درازست ونفتاد زو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی — روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان زین پولادوند — که نفزود بر بند پولاد بند
کنون رزم اکوان زمن گوش دار — که چون بود با رستم نامدار ۱۵۲۵

داستان جنگ رستم با اکوان دیو

آغاز داستان

تو بر کردگار روان وخرد ستایش گزین تا که اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان که چون باید اورا ستودن توان
همه دانش ما ببیچارگیست ببیچارگان بر ببباید گریست
ایا فلسفه دان بسیارگوی نپویم براهی که گوئی بپوی
سخن هیچ بهتر زتوحید نیست بنا گفتن وگفتن ایزد یکیست ۵
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد بگنجد همی در دلت با خرد
توگر سخته‌ٔ راه سنجیده پوی وگر نه بپرهیز ازین گفت وگوی
بیك دم زدن رستی از جان وتن همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایّام تو سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن پرستش بدین یاد بنیاد کن ۱۰
کزویست گردون گردان بپای هویست بر نیك وبد رهنمای
جهان پر شکفتست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری
روان پر شکفتست وتن هم شکفت نخست از خود اندازه باید گرفت
ودیگر که بر سرت گردان سپهر همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان ۱۵
خردمند کین داستان بشنود بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری شود رام وکوته کند داوری
تو بشنو زگفتار دهقان پیر اگرچه نباشد سخن دلپذیر

خواستن خسرو رستم‌را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد که یکروز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن چو باغ بهار　　بزرگان نشستند با شهریار ۲۰

چوگودرز وچو زنگه وگستهم　　چو برزین گرشاسپ از تخم جم

چوگیو وچو رهّام کار آزمای　　چوگرگین وخرّاد نیکی نمای

بیاد شهنشاه خوردند جام　　بمی خوردن اندر همه شادکام

چواز روز نه ساعت اندرگذشت　　بیامد بدرگاه چوبان زدشت

بشد پیش خسرو زمین بوسه داد　　چنین گفت با شاه فرّخ نژاد ۲۵

که گوری پدید آمد اندر گله　　چو دیوی که از بند گردد یله

یکی نرّه شیرست گوئی بدم　　همی بگسلد یال اسپان زهم

همان رنگ خورشید دارد درست　　سپهرش بزرّ آب گوئی بشست

یکی برکشیده خط از یال اوی　　زمشك سیه تا بدنبال اوی

سمندی بلندست گوئی بجای　　بگرد سرین وبدست وبپای ۳۰

بدانست خسروکه آن نیست گور　　که بر نگذرد گور از اسپی بزور

ودیگرکه خسرو جهاندیده بود　　زکار آگهان نیز بشنیده بود

که آن چشمهٔ بدکه اکوان دیو　　جهان گشت ازو پر فغان وغریو

که چوبان همی دارد آنجا گله　　بر آرامگه کرده بودش یله

بچوبان چنین گفت که آن گور نیست　　بدانستم اکنون توایدر مایست ۳۵

وز آنپس بگردان چنین گفت شاه　　که ای نامداران با فرّ وجاه

گوی باید اکنون چو شیر ژیان　　زگردان که بندد کمر بر میان

نگه کرد خسرو بهر کس بسی　　زگردان نیامد پسندش کسی

نشایست جز رستم زال کس　　که بود او بهر کار فریادرس

یکی نامه بنوشت پر مهر وداد　　زگردان بگرگین میلاد داد ۴۰

بدوگفت خسرو بفرخنده فال　　ببر نامهٔ من بر پور زال

شب وروز باید برفتن چو دود　　بزابلستان بر نباید غنود

درودش ده از ما فراوان بمهر　　بگویش که بی تومبادا سپهر

چو برخواند این نامهٔ ما بگوی　　که فرّ من از تست با رنگ وبوی

یکی روی بنمای خیز اندر آی — چو نامه بخوانی بزاول مپای ۴۵
برون رفت گرگین چو باد دمان — ویا چو گوزنی که ترسد زجان
چو نزدیکئ زابلستان رسید — سپهر یلانرا پیاده بدید
بنزدیک او رفت وبردش نماز — بپرسید رستم زراه دراز
تهمتن چو بشنید فرمان شاه — گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک پی تخت اوی — همی آفرین خواند بر بخت اوی ۵۰
بدو گفت شاها مرا خواستی — کنون آمدم تا چه آراستی
کمر بسته ام تا چه فرمان دهی — که جفت تو بادا بهی ومهی
چو خسرو ورا دید بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
برستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بزی شاد وروشن روان
مرا روز فرّخ بدیدار تست — همه بختم از جان بیدار تست ۵۵
یکی کار پیش آمد ای پیلتن — ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر نداری تو رنج — ببندی میان از پی تاج وگنج
چنین گفت چوبان که گوری یله — پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنید او زچوبان سخن — بگفت او برستم زسر تا بن
برستم چنین گفت کین رنج نیز — بیکبار بر خویشتن سنج نیز ۶۰
برو خویشتن را نگهدار ازوی — مگر باشد اهریمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو — نترسد پرستندهٔ تخت تو
نه شیر ونه دیو ونه نرّ اژدها — نیابد زشمشیر تیزم رها

جستن رستم دیو را

برون شد بنخچیر چون نرّه شیر — کمندی بدست اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوبان گله — کز آن سوگذر داشت دیو یله ۶۵
سه روزی همی جست در مرغزار — همی کرد بر گرد اسپان شکار

چهارم بدیدش گرازان بدشت — چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرّین یکی باره بود — بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور زجای — چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کینرا نباید فگند — بباید گرفتنش بخمّ کمند ۷۰
نبایدش کردن بخنجر تباه — برینسان برم من بنزدیک شاه
بینداخت رستم کیانی کمند — همی خواست کآرد سرش را ببند
چزگور دلاور کمندش بدید — شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور — ابا او کنون چاره جوید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن — ببایستش از باد تیغی زدن ۷۵
زدانا شنیدم که این جای اوست — بگفتند بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد — دوانیدن خون بر آن زرّ زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز — سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمانرا بزه کرد واز باد اسپ — بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان چون کمان کئی درکشید — دگر باره زو گور شد ناپدید ۸۰
همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت — چو سه روز وسه شب همان برگذشت
شدش تشنه وآرزومند نان — سر از خواب بر کوههٔ زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب — بپیش آمدش چشمهٔ چون گلاب
فرود آمد ورخش را آب داد — هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش ببازو وببر بیان — تنش اندر آن تنگ بسته میان ۸۵
ززین از بر رخش بکشاد تنگ — ببالین نهاد آن جناغ پلنگ
چراگاه رخش آمد وجای خواب — نمدزین بیفگند در پیش آب

افگندن اکوان دیو رستمرا بدریا

چو اکوانش از دور خفته بدید — بتگ باد شد تا براورا رسید
زمین گرد ببرید وبرداشتش — زهامون بگردون برافراختش

غمی گشت رستم چو بیدار شد بجنبید وسر پر زتیمار شد ۹۰
چنین گفت رستم که دیو پلید یکی دام خونین مرا گسترید
دریغا دل وزور واین یال من چنین زخم شمشیر وگوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب بر آید همه کام افراسیاب
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس نه تخت وکلاه ونه پیل ونه کوس
بد آمد جهانرا ازین کار من چنین تیره گون گشت بازار من ۹۵
که خواهد ازین دیو واژونه کین کس اورا نیاید همال چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا کجا باید اکنون فگندن ترا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید جهان در کف دیو واژونه دید ۱۰۰
گر اندازدم گفت بر کوهسار تن واستخوانم نیاید بکار
کنون هرچه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند
اگر گویمش اورا در آبم فگن زکام نهنگان بسازم کفن
کنون با من این دیو واژونه تیز بکوه افگند تا شوم ریز ریز
یکی چاره باید کنون ساختن که رایش بآب آید انداختن ۱۰۵
چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هرکو برآیدش هوش بمینو نبینند روانش سروش
بزاری بماند هم ایدر بجای خرامش نیابد بدیگر سرای
بکوه اندر انداز تا ببر وشیر ببینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد برسان دریا غریو ۱۱۰
بجائی بخواهم فگندنت گفت که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بزاری بمانی هم ایدر بپای خرامش نیابی بدیگر سرای
بدریای ژرف اندر انداختش کفن سینهٔ ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید سبک تیغ کین از میان برکشید

نهنگان چو دیدند آهنگ اوی ... ببودند سرگشته از جنگ اوی ۱۱۵
بدست چپ و پای کرد آشناه ... بدیگر زدشمن همی جست راه
زکارش نیامد زمانی درنگ ... چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای ... زمانه پی او نبردی زجای
ولیکن چنین است گردنده دهر ... گهی نوش بار آورد گاه زهر
زدریا بمردی بیکسو کشید ... بر آمد بخشکی وهامون بدید ۱۲۰
ستایش گرفت آفریننده را ... رهاننده از بد تن بنده را
بر آسود وبگشاد بند از میان ... بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند وسلیحش بیفگند نم ... زره را بپوشید شیر دژم
بدآن چشمه آمد کجا خفته بود ... بدو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان بدآن مرغزار ... جهانجوی شد تند با روزگار ۱۲۵
برآشفت وبرداشت زین ولگام ... بشد بر پی رخش تا گاه بام
چنین است رسم سرای درشت ... گهی پشت زین وگهی زین بپشت
پیاده همی رفت وجویان شکار ... بپیش اندر آمد یکی مرغزار
بدو اندرون آبهای روان ... بهر جای درّاج وقمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب ... ببیشه درون سر نهاده بخواب ۱۳۰
دمان رخش بر مادیانان چو دیو ... میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند ... بیفگند وسرش اندر آمد ببند
بمالیدش از گرد وزین بر نهاد ... زیزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر در زد وبرنشست ... بر آن تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود دیگر براند ... بشمشیر بر نام یزدان بخواند ۱۳۵
گله دار چون بانگ اسپان شنید ... شد آسیمه از خواب وسر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند ... باسپ سرافراز شان برنشاند
گرفتند هرکس کمند وکمان ... بدآن تا که یابد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن ... بنزدیک چندین سوار آمدن

پس اندر سواران گرفتند گرم — که بر پشت آن شیر بدرند چرم ۱۴۰
چو رستم شتابندگانرا بدید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرّید چون شیر وبر گفت نام — که من رستم پور دستان سام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت — چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان ورستم پس اندر دمان — ببازو بزه بر فگنده کمان

آمدن افراسیاب بدیدار اسپان خویش وکشتن رستم اکوان دیو را

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب — بدیدار اسپ آمد افراسیاب ۱۴۵
ابا باده ورود وگردان بهم — بدآن تا کند بر دل اندیشه کم
بجائی که هر سال چوپان گله — بر آن دشت وآن آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید — زاسپان وچوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد زدشت — همی اسپ بر یکدگر برگذشت
زخاک پی رخش بر سرکشان — پدید آمد از دور پیدا نشان ۱۵۰
چو چوپان بر شاه توران رسید — بگفت این شگفتی بدو هرچه دید
که تنها گله برد رستم زدشت — زما کشت بسیار وپس برگذشت
زترکان بر آمد یکی گفتگوی — که تنها بجنگ آمد آن جنگجوی
بپوشید باید یکایک سلیح — که این کار بر ما گذشت از مزیح
چنین خوار گشتیم وزار وزبون — که یک تن گراید بر ما بخون ۱۵۵
همی ننگ این بگذرد بر گله — نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل وسپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان — زبازو برون کرد وآمد دمان
بریشان ببارید چون ژال میغ — چه تیر از کمان وچه پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت مرد دلیر — بگرز اندر آمد بکردار شیر ۱۶۰

چهل دیگر از نامداران بکشت   غمی شد جهاندار وبنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید   شدند آن سپاه از جهان نا امید
پس پشت او رستم نامدار   دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ   همی چاك چاك آمد از خود وترگ
چو برگشت وبرداشت پیل وبنه   رمه هرچه آمد بچنگش همه ۱۶۵
چو آمد گرازان بدان چشمه باز   دل جنگ جویان او جنگ ساز
دگر باره اکوان بدو باز خورد   نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی زدریا وجنگ نهنگ   بدشت آمدی همچو غرّان پلنگ
ببینی تو اکنون همان روزگار   که دیگر نجوئی همی کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو   بر آورد چون شیر غرّان غریو ۱۷۰
زفتراك بگشاد پیچان کمند   در افگند وآمد میانش ببند
بپیچید بر زین وگرز گران   بر آورد چون پتك آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست   بیك زخم مغز سرش کرد پست
فرود آمد وآبگون خنجرش   بر آهیخت وببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین   کزو یافت پیروزی روز کین ۱۷۵
تو مر دیو را مردم بد شناس   کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هر آنکو گذشت از رهی مردمی   زدیوان شمر مشمر از آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود   مگر نیك معنیش می نشنود
گوان پهلوانی بود زورمند   بباز و سطبر وببالا بلند
گوان خوان واکوان دیوش مخوان   ابر پهلوانی بگردان زبان ۱۸۰
چه گوئی توای خواجهٔ سالخورد   چشیده زگیتی بسی گرم وسرد
که داند که چندین نشیب وفراز   بمیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست   همی بشکند گردن پیل مست
که داند کز این گنبد تیز گرد   درو سور چندست وچندی نبرد

بازگشتن رستم بایران زمین

چو ببرید رستم سر دیو پست　　در آن بارهٔ کوه پیکر نشست ۱۸۵
بپیش اندر آورد یکسر گله　　بنه هرچه کردند یکسر یله
همی رفت با پیل و با خواسته　　وزو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی　　که برگشت رستم بدین فرّهی
از ایدر میانرا بدآن کرد بند　　که تا گور گیرد بخمّ کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بجنگ　　بخشگی پلنگ و بدریا نهنگ ۱۹۰
نیامد گذر شیر بر تیغ اوی　　همان دیو و هم مردم جنگجوی
پذیره شدنرا بیاراست شاه　　بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرّه نای　　ببردند با ژنده پیل و درای
پذیره شدندش دمادم سپاه　　بدآن شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه　　نگه کرد کآمد پذیره براه ۱۹۵
فرود آمد و خاک را داد بوس　　خروش سپاه آمد و پیل و کوس
نهادش سر نامور را بخاک　　همی گفت ای خسرو تابناک
بپیش یکی بندهٔ کهتری　　پذیره نیامد چو تو مهتری
بویژه یکی بندهٔ کهتران　　منم شاه را از نژاد کیان
برو آفرین کرد خسرو بمهر　　که با تیغ تو یار بادا سپهر ۲۰۰
ندارد زمانه چو تو نیز یاد　　همیشه بدی جان ما از تو شاد
پیاده شدندش ز لشکر سران　　شهنشاه بر زین بیفشرد ران
سر سرکشان مهتر تاجبخش　　بفرمود تا بر نشینند برخش
وز آنجا بایوان شاه آمدند　　کشاده دل و نیکخواه آمدند
بر ایرانیان بر گله بخش کرد　　نشستنگه خویشتن رخش کرد ۲۰۵
فرستاد پیلان بر پیل شاه　　خداوند تاج و خداوند گاه
یکی هفته ایوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم این داستان برگشاد ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چو اوی بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بر تنش بدرید پوست برو بر نبخشود دشمن نه دوست ۲۱۰
سرش چون سر پیل و مویش دراز دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زورمندی نباشد هیون همه دشت از و شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا چو باران از و خون شد اندر هوا
از آن ماند کیخسرو اندر شگفت چو بنهاد جام آفرین برگرفت ۲۱۵
بر آن که چنان پهلوان آفرید کسی این شگفتی ندید و شنید
که مردم بود خود بکردار اوی بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین چاکرم که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم
دو هفته بدان گونه خوردند شاد ز بگماز و از رزم کردند یاد ۲۲۰
سه دیگر تهمتن چنان کرد رای که شادان و خرّم شود باز جای
مرا بویهٔ زال سامست گفت چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسپ و گله نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان گرانمایه گوهر که بودش نهان ۲۲۵
بیاورد جامی پر از دُر ز گنج بزر بافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی بزرّین کمر پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج ز دیبا و دینار و از طوق و تاج
بنزدیك رستم فرستاد شاه که این هدیه با خویشتن بر براه
یك امروز با ما بباید بدن وز آن پس همی رای رفتن زدن ۲۳۰
ببود و بپیمود چندی نبید بشبگیر جز رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار بپدرود کردن گرفتش کنار

چو با راه رستم هم آواز گشت — سپهدار از آنجایگه باز گشت
جهان پاک بر دست او گشت راست — همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمانست وگاهی چوتیر ۲۳۵
ازین کار اکوان سخن شد بسر — ابا رستم پهلو پر هنر
کنون رزم بیژن بگویم که چیست — کزآن رزم یکسر ببایست گریست

داستان بیژن با منیژه

اغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرده ماه   بسیچ گذر کرده بر پیشگاه
زتاجش دو بهره شده لاجورد   سپرده هوارا ززنگار وگرد
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریك ودل کرده تنگ
سپاه شب تیره بر دشت وراغ   یکی خلعت افگنده از پرّ زاغ   ٥
چو پولاد زنگار خورده سپهر   توگفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم بهر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه بازکرده دهن
هرآنگه که بر زد یکی باد سرد   چو زنگی کز انکشت برکرد گرد
چنان گشت باغ ولب جویبار   کجا موج خیزد زدریای قار
فرومانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست وپای   ١٠
زمین زیر آن چادر قیرگون   توگفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل از خویشتن پر هراس   جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ ونه هرّای دد   زمانه زبان بسته از نیك وبد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز   دلم تنگ شد زآن درنگ دراز
بدآن تنگی اندر بجستم زجای   یکی مهربان بودم اندر سرای   ١٥
خروشیدم وخواستم زو چراغ   بیامد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی   شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم وبزم را سازکن   بچنگ آر چنگ ومی آغازکن
برفت آن بت مهربانم زباغ   بیاورد رخشنده شمع وچراغ   ٢٠
می آورد ونار وترنج وبهی   زدوده یکی جام شاهنشهی

گهی می گسارید وگه چنگ ساخت | توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد | شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت | از آنپس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر | که از جان توشاد بادا سپهر ۲۵
بپیمای می تا یکی داستان | فروخوانم از دفتر باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ | شگفت اندرومانی از کار چرخ
پر از چاره ومهر ونیرنگ ورنگ | همه از در مرد فرهنگ وسنگ
بدان سروبن گفتم ای ماه روی | مرا امشب این داستان بازگوی
زنیک وبد چرخ نا سازکار | که آرد بمردم زهرگونه کار ۳۰
نداند کسی راه وسامان اوی | نه پیدا بود درد ودرمان اوی
مرا گفت از من سخن بشنوی | بشعرآر ازین دفتر پهلوی
بگفتم بیارای بت مهرچهر | بخوان داستان وبیفزای مهر
ایا مهربان سرو پیراسته | زتوگشت طبع من آراسته
چوگوئی بمن باز پوشیده راز | مرا طبع نا سازگردد بساز ۳۵
چنان چون زتو بشنوم در بدر | بشعرآورم داستان سربسر
بشعرآرم وهم پذیرم سپاس | ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان | زدفتر نبشته گه باستان
بآغاز شعرم کنون گوش دار | خرد یاد دار وبدل هوش دار

داد خواهی ارمانیان از خسرو

بنام خداوند گردان سپهر | خداوند تیر وخداوند مهر ۴۰
چوکیخسرو آمد بکین خواستن | جهان ساز نو ساخت آراستن
زتوران زمین گم شد آن آب وجاه | بیامد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر | بر آزادگان بر برافکند مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست　　بـآب وفا روی خود را بشست
بجوی که بگذشت یک روز آب　　نسازد خردمند ازو جای خواب　۴۵
زگیتی دو بهره برو گشت راست　　که کین سیاوش همی باز خواست
به بگماز بنشست یکروز شاد　　زگردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه　　نهاده بسر بر زگوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ　　دل وگوش داده بر آوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم　　فریبرز کاوس با گستهم　۵۰
چو گودرز کشواد وفرهاد وگیو　　چو گرگین میلاد وشاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن　　چو رهّام وچون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسروانی بدست　　همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن　　بپیش اندرون لاله ونسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای　　سر زلفشان بر سمن مشک سای　۵۵
همه بزمگه بوی ورنگ ونگار　　کمر بسته در پیش سالار بار
زپرده درآمد یکی پرده دار　　بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپای اند ارمانیان　　سر مرز توران وایرانیان
همه راه خواهند نزدیک شاه　　زراه دراز آمده داد خواه
چو سالار هشیار بشنید رفت　　بدرگاه خسرو خرامید تفت　۶۰
بگفت آنچه بشنید وفرمان گزید　　بپیش اندر آورد شان چون سزید
برفتند یکسر بفرمان شاه　　غریوان وگریان وفریاد خواه
بکش کرده دست وزمین را بروی　　سپردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی　　که خود جاودان زندگی را سزی
زشهری بداد آمدستیم دور　　که ایران ازین سو وزانسوش تور　۶۵
کجا خوان ارمانش خوانند نام　　زارمانیان نزد خسرو پیام
انوشه بزی شاه تا جاودان　　بهر کشوری دشمنت بر بدان
بهر هفت کشور توئی شهریار　　زهر بد تو باشی بهر شهر یار

سر مرز توران در شهر ماست — بیك روی ازیشان بما بر بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود — که مارا از آن بیشه اندیشه بود ۷۰

چه مایه بدو اندرون کشت وکار — درخت برآور همه میوه دار

چراگاه ما بود وبنیاد ما — ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار — گرفت آن همه بیشه وجویبار

بدندان چو پیلان بتن همچو کوه — شده شهر ارمان ازیشان ستوه

همان چارپای وهمان کشتمند — چه مایه ازیشان بما بر گزند ۷۵

درختان که کشته نداریم یاد — بدندان بدو نیمه کردند شاد

نیاید بدندان شان سنگ سخت — مگر مان بیکبار بر گشت بخت

چو بشنید گفتار فریاد خواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه

بریشان ببخشود خسرو بدرد — بگردان گردنکش آواز کرد

که ای نامداران ومردان من — که جوید همی نام بر انجمن ۸۰

شود سوی آن بیشهٔ خوك خورد — بنام بزرگ وبننگ نبرد

ببرّد سر آن گرازان بتیغ — ندارم ازو گنج وگوهر دریغ

یکی خوان زرّین بفرمود شاه — که بنهاد گنجور در پیشگاه

زهر گونه گوهر برو ریختند — همه یك بدیگر برآمیختند

ده اسپ آوریدند زرّین لگام — نهاده برو داغ کاوس نام ۸۵

بدیبای رومی بیاراستند — پس از انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین — که ای پهلوانان با آفرین

که جوید بآرزوی من رنج خویش — وزآنپس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد — مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای — ابر شاه کرد آفرین خدای ۹۰

که خرّم بود گاه وایوان تو — بگیتی روا باد فرمان تو

منم گوش داده بفرمان تو — بگیتی پراگنده پیمان تو

من آیم بفرمان برین کار پیش — زبهر تو دارم تن وجان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران — نگه کرد وآن کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را — ببیژن نمود آنگهی راه را ۹۵

بفرزند گفت این جوانی چراست — بنیروی خود این گمانی چراست

جوان ار چه دانا بود با گهر — ابی آزمایش نگیرد هنر

بد ونیك هرگونه باید کشید — زهر شور وتلخی بباید چشید

براهی که هرگز نرفتی مپوی — بر شاه خیره مبر آبروی

زگفت پدر پس بر آشفت سخت — جوانمرد هشیار بیدار بخت ۱۰۰

چنین گفت کای شاه پیروزگر — تو بر من بسستی گمانی مبر

تو این گفتها از من اندر پذیر — جوانم ولیکن باندیشه پیر

سر خوکرا بگسلانم زتن — منم بیژن گیو لشکر شکن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد — برو آفرین کرد وفرمانش داد

بدو گفت خسرو که ای پر هنر — همیشه بپیش بدیها سپر ۱۰۵

کسیرا کجا چون تو کهتر بود — زدشمن بترسد سبکسر بود

بگرگین میلاد گفت آنگهی — که بیژن جوان ونداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند — همش راهبر باش وهم یارمند

رفتن بیژن بجنگ گرازان

بسیچید بیژن برفتن براه — کمر بست وبنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را — هماورد وهمزور فرهاد را ۱۱۰

برفت از در شاه با یوز وباز — بنخچیر کردن براه دراز

همیرفت چون پیل کفك افگنان — سر گور وآهو زتن بر کنان

زچنگال یوزان همه دشت غرم — دریده بر ودل پر از داغ گرم

همه گردن گور خمّ کمند — چه بیژن چه طهمورث دیوبند

تذروان بچنگال باز اندرون — چگان از هوا بر سمن برگ خون ۱۱۵

برینسان همه راه بگذاشتند   همه دشت را باغ پنداشتند

چو بیژن ببیشه بر افگند چشم   بجوشید خونش بروبر زخشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین   که بیژن نهادست بر بور زین

رسیدند آنجا که آن بیشه بود   فرود آمدند بر لب بیشه زود

یکی هولناك آتش افروختند   نشستند وهیزم همی سوختند ۱۲۰

یکی خیك می داشتند آن زمان   گرفتند یك ماده گور گران

بکردند یکسر بر آتش کباب   بخوردند وکردند رای شراب

کشادند بر باده دست آن زمان   ببودند یك با دگر شادمان

چو شد چهره بر هر دو تن پر شراب   طلب کرد گرگین یکی جای خواب

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست   مخسپ ای برادر زمانی به ایست ۱۲۵

که تا بیشتر کار محکم کنیم   دل شاه ازین رنج بی غم کنیم

چو من با گراز اندر آیم بتیر   تو رو تا بنزدیك آن آبگیر

بدآنگه که از بیشه خیزد خروش   تو بر دار گرز وبجای آر هوش

هر آن کو زچنگم بیابد رها   بیك زخم از تن سرش کن جدا

ببیژن چنین گفت گرگین گو   که پیمان نه این بود با شاه نو ۱۳۰

تو برداشتی گوهر وسیم وزر   تو بستی مر این رزمگه را کمر.

کنون از من این یارمندی مخواه   بجز آن که بنمایمت جایگاه

چو بیژن شنید این سخن خیره شد   تو گفتی که گیتی برو تیره شد

ببیشه درون شد بکردار شیر   کمانرا بزه کرد مرد دلیر

چو رعد بهاران بغرّید سخت   چو باران فرو ریخت برگ درخت ۱۳۵

برفت از پی خوك چون پیل مست   یکی خنجر آبداده بدست

همه جنگرا سوی او تاختند   زمینرا بدندان برانداختند

زدندان همی آتش افروختند   تو گفتی که گیتی همی سوختند

گرازی بر آمد چو اهریمنا   زره را بدرّید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندانشرا بر درخت ۱۴۰

برانگیختند آتش کارزار　　بر آمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان سرش　　بدو نیم شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر　　تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرّید پست　　بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد　　سر بی تنانشان براه آورد ۱۴۵
بگردان ایران نماید هنر　　زخوکان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافگند هریك چو کوه　　شده گاومیش از کشیدن ستوه

فریب دادن گرگین بیژن را

بد اندیش گرگین شوریده کش　　بیکسوی بیشه بر آمد بهش
همه بیشه آمد بچشمش کبود　　بروآفرین کرد وشادی نمود
بدلش اندر آمد بدآن کار درد　　زبدنامیِ خویش ترسید مرد ۱۵۰
دلشرا بپیچید اهریمنا　　بد انداختن ساخت بر بیژنا
سگالش چنین بد نبشته جزاین　　نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه　　سزد گر کند خوشتن را نگاه
زبهر فزونی واز بهر نام　　براه جوانی بگسترد دام
نبد بیژن آگه زکردار اوی　　همی راست پنداشت گفتار اوی ۱۵۵
چو خوردند از آن سرخ می اندکی　　بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که چون دیدی این جنگ من　　تواند بسی جستن آهنگ من
بدوگفت گرگین که ای خوبروی　　بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
دل بیژن از گفت او شاد گشت　　ندانست کش دل چو پولاد گشت
بخوردند باده دوسه هرکسی　　بکردند بازی وشادی بسی ۱۶۰
پس آنگاه گرگین ببیژن بگفت　　که از شیرمردیت ماندم شگفت
برآید ترا اینچنین کار چند　　بنیروی یزدان وبخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند گه بوده ام ایدرا
ابا رستم وگیو وباگژدهم / چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / که کردیم وچندی بران برگذشت ۱۶۵
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور / بدو روزه راهست از اینجا بتور
یکی دشت بینی همه سبز وزرد / کزو شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه وباغ وآب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان وهوا مشکبوی / گلابست گوئی مگر آبجوی ۱۷۰
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم شد گل وگشته بلبل شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار / شود چون بهشت آن همه جویبار
پری چهره بینی همه دشت وکوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب ۱۷۵
زند خیمه آنگه درآن مرغزار / ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سروقدّ وهمه مشک موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم وبتازیم یکروزه راه ۱۸۰
بگیریم ازیشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو بریم ارجمند
چنین گفت گرگین وبیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
بگفتا هلاهین بروتا رویم / بدیدار آن جشن خرّم شویم
برآنسان نشستند آنگاه زود / برفتند ازآن سوکه آن جشن بود
گهی نام جست اندر آن گاه کام / جوان بود جوانوار برداشت گام ۱۸۵

رفتن بیژن بدیدن منیژه دختر افراسیاب

برفتند هر دو براه دراز   یکی راست پیشه یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه   فرود آمد آن گرد لشکر پناه
درآن مرغزاران ارمان دو روز   همی شاد بودند با باز ویوز
چو دانست گرگین که آمد عروس   همه دشت ازو شد چو چشم خروس
ببیژن پس آن داستان برکشاد   وز آن جشن ورامش همی کرد یاد   ۱۹۰
بگرگین چنین گفت پس بیژنا   که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم زدور   که تورانیان چون بسیچند سور
نخستین یکی رویشان بنگرم   ببینم که آید بدل خوشترم
وز آنجا بتابم هم آنگاه عنان   بگردن برآرم زدوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر   شود دل زدیدار بیدارتر   ۱۹۵
بدو گفت گرگین برو شاد باش   همیشه از اندوه آزاد باش
چو برخاست بیژن دو رخ همچو ورد   زبهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت آن کلاه پدر   که در بزمگه بر نهادی بسر
که رخشان شدی زو همه بزمگاه   بیاور که ما را ببزم است راه
همان طوق کیخسرو وگوشوار   همان یارهٔ گیو گوهر نگار   ۲۰۰
بپوشید رخشنده رومی قبای   بتاج اندر آویخت پرّ همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
باسپ اندر آورد پای وبرفت   خرامان بنزدیک آن بیشه تفت
چو نزدیکتر رفت ودر بیشه شد   دل از کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا زآفتابش نیابد گزند   ۲۰۵
بداشت اسپرا هم بدآن جایگاه   همی کرد پنهان بدیشان نگاه
بتان دید چون لعبت قندهار   بیاراسته همچو خرّم بهار
همه دشت آوای رود وسرود   روانرا همی داد گیتی درود

چو آن خوب چهره زخیمه براه ‌‌ ‌ بدید آن سهی قد لشکر پناه

برخسارگان چون سهیل یمن ‌ ‌ بنفشه گرفته دو برگ سمن ۲۱۰

کلاه جهان پهلوان بر سرش ‌ ‌ فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی ‌ ‌ بجوشید مهرش بخورشید روی

فرستاد مر دایه را چون نوند ‌ ‌ که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست ‌ ‌ سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا ‌ ‌ که آوردت ایدر بدین جا درا ۲۱۵

پریزادهٔ یا سیاوخشیا ‌ ‌ که دلها بمهرت همی بخشیا

ویا خاست اندر جهان رستخیز ‌ ‌ که بفروختی آتش مهر تیز

که تا سالیان من بدین مرغزار ‌ ‌ همی جشن سازم بدین نوبهار

ندیدم بدین جشنگه هیچ کس ‌ ‌ ترا دیدم ای ماه دیدار و بس

بگوییم که تو مردمی یا پری ‌ ‌ برین جشنگه بر همی بگذری ۲۲۰

ندیدم یکی چون تو ای ماهروی ‌ ‌ تو اکنون چه نامی کدامی بگوی

چو بشنید دایه ز دختر پیام ‌ ‌ سبک رفت همی زد بره تیز گام

وز آنجا بر بیژن آمد فراز ‌ ‌ برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه ببیژن بگفت ‌ ‌ در رخسار بیژن چو گل بر شگفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی ‌ ‌ که من ای فرستادهٔ خوب گوی ۲۲۵

سیاوش نیم نز پری زادگان ‌ ‌ از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ ‌ ‌ برزم گراز آمدم تیز چنگ

سرانشان بریدم فگندم براه ‌ ‌ که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم ‌ ‌ سوی گیو گودرز نشتافتم

سبک راه این بیشه برداشتم ‌ ‌ پر اندیشه این راه بگذاشتم ۲۳۰

مگر چهرهٔ دخت افراسیاب ‌ ‌ نماید مرا بخت فرخ بخواب

گرم تو برین کار یاور بوی ‌ ‌ بتو بخشم این جامهٔ خسروی

زمن یابی این جام گوهر نگار ‌ ‌ زگوهر بدو اندرون گوشوار

همی بینم این دشت آراسته — چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر نیک رائی کنی تاج زر — ترا بخشم وگوشوار وکمر ۲۳۵

مرا سوی آن خوب چهره بری — دلش با من ایدون بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — بگوش منیژه سرائید راز

که رویش چنینست وبالا چنین — چنین آفریدش جهان آفرین

فرستاد پاسخ هم اندر زمان — کت آمد بدست آنچه بردی گمان

گرائی خرامان بنزدیک من — برافروزی این جان تاریک من ۲۴۰

بدیدار تو چشم روشن کنم — بدین دشت خرگاه گلشن کنم

فرستاده آمد همان رهنمای — دل وگوش بیژن بپاسخ سرای

آمدن بیژن بخیمهٔ منیژه

نماند آن زمان هیچ جای سخن — خرامید از آن سایهٔ سروبن

سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی — پیاده همی گام زد باآرزوی

بپرده درآمد چو سرو بلند — میانش بزرّین کمر کرده بند ۲۴۵

منیژه بیامد گرفتش ببر — کشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه واز کاروان — که با تو که آمد بجنگ از گوان

چرا اینچنین روی وآن فرّ وبرز — برنجانی ای خوبچهره بگرز

بشستند پایش بمشک وگلاب — گرفتند از آنپس بخوردن شتاب

نهادند خوان وخورش گونه گون — همی ساختند از گمانی فزون ۲۵۰

نشستنگهی رود ومی ساختند — زبیگانه خیمه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای — ابا بربط وچنگ ورامش سرای

بدیبا زمین کرده طاؤس رنگ — بدینار خرگاه چو پشت پلنگ

چه از مشک وعنبر چه یاقوت وزر — سراپرده آراسته سر بسر

می سال خورده بجام بلور — برآورد با بیژن گیو زور ۲۵۵

سه روز وسه شب شاد بودند بهم — گرفته برو خواب ومستی ستم

بردن منیژه بیژن بکاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش ‌‌ ‌ بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند ‌ ‌ پرستندگانرا بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر ‌ ‌ پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد می مرد مست ‌ ‌ ابی خویشتن سرش بنهاد پست ۲۶۰
عماری بسیچید وآمد براه ‌ ‌ مرآن خفته‌را اندر آن جایگاه
زیک سو نشستن گه کام‌را ‌ ‌ دگر ساخته جای آرام‌را
بگسترد کافور بر جای خواب ‌ ‌ همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا ‌ ‌ بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب ‌ ‌ ببیگانگان هیچ نکشاد لب ۲۶۵
بیاراستندش یکی جای خواب ‌ ‌ ببیداریٔ بیژن آمد شتاب
بیاورد روغن مر اورا بداد ‌ ‌ که تا گشت بیدار وچشمش کشاد
چو بیدار شد بیژن وهوش یافت ‌ ‌ نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا ‌ ‌ ابا ماه روی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا ‌ ‌ بیزدان پناهید از اهریمنا ۲۷۰
چنین گفت کای کردگار ار مرا ‌ ‌ رهائی نخواهد بدن زایدرا
زگرگین بخواهی همی کین من ‌ ‌ برو بشنوی درد ونفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون ‌ ‌ همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار ‌ ‌ همه کار نا بوده را باد دار
بمردان زهر گونه کار آیدا ‌ ‌ گهی بزم وگه کارزار آیدا ۲۷۵
نهادند از آنپس بخوردن سرا ‌ ‌ که هم دار بد پیش وهم منبرا
زهر خرگهی گلرخی خواستند ‌ ‌ بدیبای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند ‌ ‌ بشادی همه روز بگذاشتند
چو یکچند بگذشت شان اینچنین ‌ ‌ پس آگاهی آمد بدربان ازین

کسی کز گزافه سخن راندا — درخت بلا را بجنباندا ۲۸۰
نهفته همه رازها باز جست — بژرفی نگه کرد کار از نخست
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست — بدین آمدن سوی توران چراست
بدانست وترسان شد از جان خویش — شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای — دوان از پس پرده برداشت پای
بیآمد بر شاه ترکان بگفت — که دختر از ایران گزیدست جفت ۲۸۵
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — تو گفتی که بیدست هنگام باد
زدیده برخ خون مژگان برفت — بر آشفت واین داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود
زکار منیژه بخیره بماند — قراخان سالار در پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن — هشیوار با من یکی رای زن ۲۹۰
چنین داد پاسخ قراخان بشاه — که درگاه هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست — ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — زگفت قراخان آمد شتاب
بگرسیوز اندر یکی بنگرید — کز ایران چه دیدیم وخواهیم دید
بگیتی کرا بد چنین روز بد — غم شهر ایران وفرزند خود ۲۹۵
برو با سواران هشیار سر — نگه دار مر کاخ را بام ودر
نگر تا ببینی بکاخ اندرا — ببند وکشانش بیآر اندرا

بردن گرسیوز بیژنرا پیش افراسیاب

چو گرسیوز آمد بنزدیک در — از ایوان خروش آمد ونوش وخور
غریویدن چنگ وبانگ رباب — بر آمد از ایوان افراسیاب
در وبام اورا سواران شاه — گرفتند وهر سوی بستند راه ۳۰۰
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید — می وغلغل ونوش پیوسته دید

بزد دست وبرکند بندش زجای بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود کجا پیشگه مرد بیگانه بود
زدر چون ببیژن در افگند چشم بجوشید خونش بروبر زخشم
درآن خانه سیصد پرستنده بود همه با رباب ونبید وسرود ۳۰۵
چو بیژن نشسته میان زنان بکف بر می سرخ شادی کنان
بدو بانگ گرسیوز از دور کرد که ای خویش نشناس نازاده مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان کجا برد خواهی توجان از میان
بپیچید بر خویشتن بیژنا که چون رزم سازم برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور همانا که برگشتم امروز هور ۳۱۰
کجا گیو وگودرز کشوادگان که سر داد باید همی رایگان
زگیتی نبینم همی یار کس جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست وخنجر کشید از نیام در خانه بگرفت وبرگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان سر پهلوانان وآزادگان ۳۱۵
ندرّد کسی پوست بر من مگر همی سیری آید تنشرا زسر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد که بر من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاگان وشاه مرا میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ جوئید من جنگ را همیشه بشویم بخون چنگرا ۳۲۰
زتورانیان من بدین خنجرا فراوان ببرّم سرانرا سرا
گرم نزد سالار توران بری بخوانم برو داستان یکسری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون سزدگر بنیکی بوی رهنمون
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی چو دید آنچنان تیزیٔ جنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی بخون ریختن دست شوید همی ۳۲۵
وفا کرد با او بسوگندها بخوبی بدادش بسی پندها

بپیمان جدا کرد ازو خنجرا … بچربی کشیدش ببند اندرا

سراپای بستش بکردار یوز … چه سود از هنرها چو برگشت روز

چنین است گردندهٔ گوز پشت … چو نرمش بسازی بیابی درشت

بر آنسان بنزدیک افراسیاب … ببردند رخ زرد و دیده پر آب ۳۳۰

چو آمد بنزدیک شاه اندرا … ببسته دو دستش برهنه سرا

بدو گفت شاه ای بد خیره سر … چرا آمدستی بدین بوم و بر

برو آفرین کرد کای شهریار … گر از من کنی راستی خواستار

نه من بآرزو جستم این پیشگاه … نبود اندرین کار کس را گناه

از ایران بجنگ گراز آمدم … بدان جشن توران فراز آمدم ۳۳۵

ز بهر یکی باز گم بوده را … بر انداختم میهن و دوده را

بزیر یکی سرو رفتم بخواب … که تا سایه دارد مرا ز آفتاب

بیامد پری و بگسترد پر … مرا اندر آورد خفته ببر

از اسپم جدا کرد و شد تا براه … که آمد همی لشکر دخت شاه

سواران پراگنده بر گرد دشت … ز هر سو عماری بمن برگذشت ۳۴۰

یکی چتر هندی بر آمد ز دور … گرفتند هرسو سواران تور

عماری یکی عود اندر میان … کشیده درو چادری پرنیان

بدو اندرون خفته بت بنگری … نهاده ببالینش بر افسری

پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد … میان سواران در آمد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند … در آن خوب چهره فسونی بخواند ۳۴۵

زمانی بایوان بماندم بخواب … بجنبیدم و چشم کردم پر آب

گناهی مرا اندرین بوده نیست … منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بی گمان بخت برگشته بود … که بر من همی جادوی آزمود

چنین داد پاسخ پس افراسیاب … که روز بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی کز ایران بتیر و کمند … همی رزم جستی و نام بلند ۳۵۰

کنون چون زنان پیش من بسته دست … همی خواب گوئی بکردار مست

بکار دروغ آزمودن همی — نخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار — سخن بشنو از من یکی گوش دار
گرازان بدندان وشیران بچنگ — توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر وتیر وکمان — توانند کوشید با بدگمان ۳۵۵
یکی دست بسته برهنه تنا — یکی را زپولاد پیراهنا
چگونه درد شیر بی چنگ تیز — وگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند زمن — دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای وگرز گران — زتوران گزین کن هزاران سران
بآوردگه گر یکی زان هزار — اگر زنده ماند بمردم مدار ۳۶۰
چو از بیژن این گفته بشنید چشم — بروبر فگند وبر آورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید — تو گفتی میانش نشاید درید
نه بینی که این بدکنش ریمنا — فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین بد که کرد — همی رزم جوید بننگ ونبرد
ببر همچنین بند بر دست وپای — هم اندر زمان زو بپرداز جای ۳۶۵
بفرمای داری زدن پیش در — که باشد زهر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن — وزو نیز با من مگردان سخن
بدآن تا زایرانیان زین سپس — نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل — زخون مژه پای مانده بگل ۳۷۰
همی گفت اگر بر سرم کردگار — نبشتست مردن ببد روزگار
زدار وزکشتن نترسم همی — زگردان ایران بپیچم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم — زنا خسته بر دار کرده تنم
بپیش نیاگان خسرو منش — پس از مرگ بر من بود سرزنش
دریغا که شادان شود دشمنم — برآید همه کام دل بر تنم ۳۷۵
دریغا شهنشاه ودیدار گیو — دریغا که دورم زگردان نیو

ایا باد بگذر بایران زمین　　پیامی بر از من بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست　　تنش زیر چنگال شیر اندرست
بگودرز کشواد از من بگوی　　که از کار گرگین شدم آبروی
بگرگین بگوکای سگ سست رای　　چه گوئی تو با من بدیگر سرای ۳۸۰
مرا در بلای فگندی که کس　　نبینم همی هیچ فریادرس

جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

ببخشود یزدان جوانیش را　　همی بر شکست بد گمانیش را
کننده همی کند جای درخت　　پدید آمد از دور پیران زبخت
چو پیران ویسه بدآنجا رسید　　همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند　　فروهشته از دار پیچان کمند ۳۸۵
بتورانیان گفت کین دار چیست　　در شاه را از در دار کیست
بدوگفت گرسیوز این بیژن است　　کجا شاه را بدترین دشمنست
براند اسپ وآمد بر بیژنا　　جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ　　دهن خشک ورفته زروی آب ورنگ
بپرسید وگفتا که چون آمدی　　از ایران همانا بخون آمدی ۳۹۰
همه داستان بیژن اورا بگفت　　چنان چون رسیدش زبد خواه جفت
ببخشود پیران ویسه بدوی　　فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار　　نکردند وگفتش هم ایدر بدار
بدآن تا ببینم یکی روی شاه　　نمایم بدو اختر نیک راه
بزد اسپ پیران ویسه برفت　　بر شاه توران خرامید تفت ۳۹۵
بکاخ اندر آمد پرستارفش　　بر شاه با دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت　　بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش خسرو بپای　　چو دستور باکمرهٔ رهنمای

جهاندار دانست کز آرزوی　　بیایست پیران آزاده خوی
بخندید وگفتا چه خواهی بگوی　　ترا بیشتر نزد من آبروی ۴۰۰
اگر زر تو خواهی وگر گوهرا　　اگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش　　چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست　　زمین را ببوسید وبر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای　　نیابد بجز تخت تو بخت جای
زشاهان گیتی ستایش تراست　　زخورشید تابان نیایش تراست ۴۰۵
مرا هرچه خواهم ببخت تو هست　　زمردان وگنج وزنیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست　　کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیت آبادما　　بزرگان فرخنده بنیادما
همی غم خورم ای سزاوار گاه　　نه از بهر گنج وسپاه وکلاه
پس آنگه بگفت ای شه شیرگیر　　یکی پند نیك از من اندر پذیر ۴۱۰
تو این بیژن نامور را مکش　　که هستش یکی شاه با رای وهش
که کین سیاوخش تازه کنی　　بتوران دگر جنگ وکین افگنی
که من شاه‌را پیش ازین چند بار　　همی داده ام پند در چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز　　از آن کارها داشتم دست باز
مکش گفتمت پور کاوس را　　که دشمن کنی رستم وطوس را ۴۱۵
سیاوش که بود از نژاد کیان　　زبهر تو بسته کمر بر میان
از ایران بپیلان بکوبند مان　　زهم بگسلانند پیوند مان
بسا کس که درکینه بیجان کنند　　بسا کس که در خاك پنهان کنند
بسا زن که بی شوی گردد دژم　　بسا شیر مردان که کردند گم
بکشتی بخیره سیاوخش را　　بزهر اندر آمیختی نوش را ۴۲۰
فراموش کردی مگر گیورا　　سر پهلوان رستم نیورا
ندیدی بدیهای ایرانیان　　که کردند با شهر تورانیان
زتوران دو بهره بپای ستور　　سپردند وشد بخت را آب شور

هنوز آن سر تیغ دستان سام   همانا نیاسود اندر نیام

که رستم همی سر فشاند ازوی   بخورشید بر خون چکاند ازوی ۴۲۵

بر آرام بر کین چه جوئی همی   گل زهر خیره چه بوئی همی

اگر خون بیژن بریزی برین   یکی گرد خیزد زتوران زمین

خردمند شاهی وما کهترا   دو چشم خرد باز کن بنگرا

نگه کن از آن کین که گستردیا   ابا شاه ایران چه بر خوردیا

همانا دگر خواستار آوری   درخت بلارا ببار آوری ۴۳۰

چو کینه دو گردد نداریم پای   ایا پهلوان جهان کدخدای

به از تو نداند کسی گیورا   نهنگ دژم رستم نیورا

چو گودرز کشواد پولاد چنگ   بیآید زبهر نبیره بجنگ

چو بر زد بر آن آتش تیز آب   چنین داد پاسخ پس افراسیاب

که بیژن ندانی که با ما چه کرد   بایران وتوران شدم روی زرد ۴۳۵

نبینی کز این بی هنر دخترم   چه رسوای آمد بپیر آن سرم

همه نام پوشیده رویان من   زپرده بگسترد بر انجمن

کزین ننگ تا جاودان بر درم   بخندد همی لشکر وکشورم

چو او یابد از من رهائی بجان   کشایند بر من زهر سو زبان

برسوای اندر بمانم بدرد   بپالایم از دیدگان آب زرد ۴۴۰

بسی آفرین کرد پیران بروی   که ای شاه نیک اختر راست گوی

چنین است چون شاه گوید همی   جز از نیک نامی نجوید همی

ولیکن بدین رای هشیار من   یکی بنگرد ژرف سالار من

ببندد مر اورا ببند گران   کجا دار وکشتن گزینند بر آن

ازو پند گیرند ایرانیان   نبندند ازین پس بدی را میان ۴۴۵

هر آنکو بزندان تو بسته ماند   زدیوان همی نام او کس نخواند

چنان کرد سالار کو رای دید   دلش با زبان شاه یکتای دید

زدستور پاکیزهٔ راهبر   درفشان شود شاه را گاه وفر

بزندان افگندن افراسیاب بیژنرا

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز وتاریك چاه
دو دستش بزنجیر برکش بغل / یکی بند رومی بکردار پل ۴۵۰
بپیوند مسمارهای گران / زسر تا بپایش ببند اندر آن
پس آنگه نگونش در افگن بچاه / که بی بهره گردد زخورشید وماه
ببر پیل وآن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
فگندست بر بیشهٔ چینستان / بیاور زبیژن بر آن کین ستان
بپیلان گردن کش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را ۴۵۵
بیاور سر چاه اورا بپوش / بمان تا بزاری بر آیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بد هنر / منیژه کزو ننگ بیند گهر
برو با سواران وتاراج کن / نگون بخت را بی سر وتاج کن
بگوای بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج وتخت
بننگ ازکیان پست کردی سرم / بخاك اندر انداختی گوهرم ۴۶۰
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آن که دیدی بگاه
بهارش توئی غمگسارش تو باش / بدین تنگ زندان زوارش تو باش
خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بد اندیش اوی
کشان بیژن گیو را زیر دار / ببردند بسته بدآن چاه سار
زسر تا بپایش بآهن ببست / بروی میان وبزنجیر دست ۴۶۵
بپولاد خایسك آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
وز آنجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گوهر وگنج تاراج داد / ازین بدره بستد بدآن تاج داد
منیژه بماندش ابی چادرا / برهنه دو پای وکشاده سرا ۴۷۰
کشانش ببردند تا چاه سار / دل از درد پر خون ورخ جویبار

بدو گفت اینک ترا خان و مان   زواری برین بسته تا جاودان
بدرد دل اندر منیژه بماند   زدل بر دو رخ قطرهٔ خون فشاند
غریوان همی گشت بر گرد دشت   چو یک روز و یک شب برین برگذشت
بیآمد خروشان بنزدیک چاه   یکی دست را اندرون کرد راه ۴۷۵
چو از کوه خورشید سر بر زدی   منیژه زهر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز   بسوراخ چاه آوریدی فراز
ببیژن سپردی و بگریستی   بدین شور بختی همی زیستی
شب و روز با ناله و آه بود   همیشه نگهبان آن چاه بود

باز رفتن گرگین بایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

چو یکهفته گرگین براه بر بپای   ببود و نیامدش بیژن بجای ۴۸۰
زهر سوش پویان بجستن گرفت   رخانرا بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش   که چون بد سگالید بر یار خویش
بشد تازیان تا بدان مرغزار   همی یار کرد اندرو خواستار
همه بیشه برگشت و کسرا ندید   نه نیز اندر آن بانگ مرغ شنید
یگایک زدور اسپ بیژن بدید   که آمد از آن جویباری پدید ۴۸۵
گسسته لگام و نگونسار زین   فروبرده لفج و برآورده کین
بدانست کورا تباهست کار   به ایران نیآید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند   به افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افگند و برگاشت روی   زکرده پشیمان و دل جفت جوی
از آن مرغزار اسپ بیژن براند   بخیمه در آورد و روزی بماند ۴۹۰
بایران زمین اندر آورد روی   همی کرد با خویشتن گفتگوی
چو بر بودنی راه بودن نیافت   شب و روز آرام و خوردن نیافت
همی گفت چون بسپرم راه را   چه گویم چو بینم رخ شاه را

چو آگاهی آمد زگرگین بشاه   که با وی نبودست بیژن براه

نگفت این سخن گیورا شهریار   بدآن تا زگرگین کند خواستار   ۴۹۵

پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو   زگم بودن بیژن آن پور نیو

زخانه بیآمد دوان تا بکوی   دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیآید همی   بارمان ندانم چه پاید همی

بفرمود تا بور کشواد را   کجا داشتی روز فریاد را

برو بر نهادند زین پلنگ   گرفته بدل گیو کین نهنگ   ۵۰۰

هم آنگه بدو اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد زجای

پذیره شدش تا کند خواستار   که بیژن کجا ماند وچون بود کار

بدل گفت گرگین مگر ناگهان   همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینم ابی بیژنم   هم آنگه سرشرا زتن برکنم

بیآمد چو گرگین مر اورا بدید   پیاده شد وپیش او در دوید   ۵۰۵

همی گشت غلطان بخاک اندرا   شخوده رخان وبرهنه سرا

بپرسید وگفت ای گزین سپاه   سپهدار ایران نگهبان گاه

پذیره بدین راه چون آمدی   که با دیدگان پر زخون آمدی

مرا جان شیرین بنالد همی   کنون خوارتر برگراید همی

دو چشمم بروی تو آمد زشرم   همی روی شویم بخوناب گرم   ۵۱۰

کنون هیچ مندیش کورا بجان   نیآمد گزند وبگویم نشان

چو اسپ پسر دید گرگین بدست   پر از خاک وآسیمه برسان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش   از اسپ اندر افتاد وزو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید   همی جامهٔ پهلوی بر درید

همی کند موی از سر وروی پاک   خروشان بسر بر همیریخت خاک   ۵۱۵

همی گفت ای کردگار سپهر   تو گستردی اندر دلم هوش ومهر

چو از من جدا ماند فرزند من   روا دارم ار بگسلی بند من

روانم برین جای نیکان بری   زرنج دل من تو آگه تری

بگیتی مرا خود یکی پور بود   همم پور وهم پاک دستور بود

کنون بخت بد کردش از من جدا   چنین ماندم اندر دم اژدها ۵۲۰

زگرگین همانگه سخن باز جست   که چون بود خود روزگار از نخست

زمانه بجایش یکی برگزید   وگر خود زچشم تو شد ناپدید

زبدها بروبر چه آمد بگوی   که افگند بند سپهری بروی

چه دیو آمدش پیش در مرغزار   که اورا تبه کرد وبرگشت کار

توای مرد این اسپ چون یافتی   زبیژن کجا روی برتافتی ۵۲۵

بدوگفت گرگین که باز آر هوش   سخن بشنو وپهن بکشای گوش

که این کار چون بود وکردار چون   در آن بیشه با خوك پیکار چون

بدان پهلوانا وآگاه باش   همیشه فروزندهٔ گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیك ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت   درختان بریده چراگاه گشت ۵۳۰

همه جای گشته کنام گراز   همه شهر گشته از آن در گداز

چو در جنگ نیزه بر افراشتیم   ببیشه درون نعره برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه   نه یك یك که هرجای گشته گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر   بشد روز ونآمد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فگندیم شان   بمسمار دندان بکندیم شان ۵۳۵

وز آنجا بایران نهادیم روی   همه راه شادان ونخچیر جوی

بر آمد یکی گور از آن مرغزار   کز آن خوبتر کس نبیند نگار

بکردار گلگون گودرز موی   چو خنگ شباهنگ فرهاد روی

چو سیمرغ بال وچو پولاد سم   چو شبرنگ بیژن سر وپای ودم

بگردن چو شیر وبرفتن چو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد ۵۴۰

بر بیژن آمد چو پیل بلند   بسرش اندر افگند پیچان کمند

فگندن همان بود ورفتن همان   دوان گور وبیژن پس اندر دمان

زتازیدن گور وگرد سوار   بر آمد همی دود از آن مرغزار

بکردار دریا زمین بر دمید ‌‌‌‌ کمند افگن وگور شد نا پدید

پی اندر گرفتم همه دشت وکوه ‌‌‌‌ که از تاختن شد سمندم ستوه ۵۴۵

زبیژن ندیدم بگیتی نشان ‌‌‌‌ جز این اسپ وزین ازپس اوکشان

دلم شد پر آتش زتیمار اوی ‌‌‌‌ کجا بود با گور پیکار او

بماندم فراوان بر آن مرغزار ‌‌‌‌ همی کردمش هر سوی خواستار

از آن بازگشتم چنین نا امید ‌‌‌‌ که گور ژیان بود دیو سپید

چو بشنید گیو این سخن هوشیار ‌‌‌‌ بدانست کورا تباهست کار ۵۵۰

زگرگین سخن سر بسر خیره دید ‌‌‌‌ همه چشمش از روی او تیره دید

رخش زرد گشته هم از بیم شاه ‌‌‌‌ تنش لرز لرزان ودل پر گناه

چو فرزند را گیو گم بوده دید ‌‌‌‌ سخنرا بر آن گونه آلوده دید

ببرد اهرمن گیو را دل زجای ‌‌‌‌ که گرداند آن تیغ زن زیر پای

بخواهد ازو کین پور گزین ‌‌‌‌ وگر چند ننگ آید اورا ازین ۵۵۵

پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید ‌‌‌‌ نیامد همی روشنائی پدید

چه آید مرا گفت ازین کشتنا ‌‌‌‌ مگر کام بدگوهر آهرمنا

ببیژن چه سود آید از جان اوی ‌‌‌‌ دگرگونه سازیم درمان اوی

ازوکین کشیدن بسی کار نیست ‌‌‌‌ سنان مرا پیش دیوار نیست

بباشیم تا زین سخن نزد شاه ‌‌‌‌ شود آشکارا زگرگین گناه ۵۶۰

بگرگین یکی بانگ برزد بلند ‌‌‌‌ که ای بدکنش ریمن پرگزند

تو بردی زره مهر وماه مرا ‌‌‌‌ گزین سواران وشاه مرا

فگندی مرا در تگ وپویه پوی ‌‌‌‌ بگرد جهان اندرون چاره جوی

پس اکنون بدستان وبند وفریب ‌‌‌‌ کجا یابم آرام وخواب وشکیب

نباشد ترا پیش ازین دستگاه ‌‌‌‌ که تا من ببینم یکی روی شاه ۵۶۵

پس آنگه بخواهم زتوکین خویس ‌‌‌‌ بخواهم زبهر جهانبین خویش

آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو

از آنجا بیامد بنزدیک شاه دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار همیشه جهانرا بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا نه بینی زگرگین چه آمد مرا
زگیتی یکی پور بودم جوان شب و روز بودم برو بر نوان ۵۷۰
بجانش بر از بیم بریان بدم زدرد جدائیش گریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین زراه زبان پر زیاوه دلی پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من از آن نامور شاه و دستور من
یکی اسپ دارد نگونسار زین زبیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند بدین کار ما یکی بنگرد ژرف سالار ما ۵۷۵
زگرگین دهد داد من شهریار کزو گشته ام در جهان سوگوار
غمی شد زدرد دل گیو شاه بر آشفت و بنهاد فرّخ کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد زتیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
زگفتار گرگین پس آنگاه گیو سخن راند با خسرو از پور نیو ۵۸۰
چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش پر امّید گم بوده فرزند باش
که اکنون شنیدستم از موبدان زبیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا به پیلان سر آرم از آن کشورا ۵۸۵
بر آن کینه گه بر بود بیژنا همی رزم جوید چو اهریمنا
تو شو دل بدین کار غمگین مدار همانا من اورا بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد دو دیده پر از خون و رخساره زرد
چو گرگین بنزدیک خسرو رسید زگردان در شاه پرداخته دید

زتیمار بیژن همه پهلوان　　زدرگاه با گیو رفته نوان ۵۹۰

برفت از در کاخ تا پیش اوی　　پر از شرم جان بداندیش اوی

چو در پیش کیخسرو آمد زمین　　ببوسید وبر شاه کرد آفرین

چو الماس دندانهای گراز　　بر تخت بنهاد وبردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد　　همه روزگارش چو نوروز باد

توای شاه تا جاودان شاد باش　　زتیمار واندوه آزاد باش ۵۹۵

سر دشمنان تو بادا بگاز　　بریده چنان چون سران گراز

بدندانها چون نگه کرد شاه　　بپرسید وگفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو جدا بیژنا　　بدو بر چه بد ساخت آهرمنا

چه افتاد کز تو بماند او جدا　　بما بازگوی ار نخواهی بلا

چو خسرو چنان گفت گرگین بجای　　فروماند خیره همیدون بپای ۶۰۰

زبان برگرفته دلی پر گناه　　دو رخ زرد ولرزان تن از بیم شاه

سخن چند برگفت ناسازکار　　از آن بیشه وگور وآن مرغزار

چو گفتارها یک بدیگر نماند　　برآشفت واز پیش تختش براند

همش خیره سر دید وهم بدگمان　　بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت نشنیدی آن داستان　　که دستان زدست ازگه باستان ۶۰۵

که گر شیر با کین گودرزیان　　بکوشد تنش را سر آید زمان

اگر نیستی از پی نام بد　　ویا پیش یزدان سرانجام بد

بفرمودمی تا سرت را زتن　　بکندی بکردار مرغ اهرمن

بفرمود خسرو به پولادگر　　که بند گران ساز ومسمار سر

هم اندر زمان پای کردش به بند　　که از بند گیرد بداندیش پند ۶۱۰

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش　　بجویش بهر سو وهر سو بکوش

من اکنون فراوان زهر سو سوار　　فرستم همه درخور کارزار

زبیژن مگر آگهی یابما　　برین کار هشیار بشتابما

اگر دیر یابم ازو آگهی　　تو جان وخرد را مگردان تهی

بمان تا بیاید مه فرودین   که بفزاید اندر جهان هور دین ۶۱۵
بدآنگه که پرگل شود باغ شاد   ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا   هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاك فرمان ما   نیایش بر افروزد این جان ما
بخواهم من این جام گیتی نمای   شوم پیش یزدان باشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا   ببینم بر وبوم هر کشورا ۶۲۰
کنم آفرین بر نیاکان خویش   گزیده بزرگان وپاکان خویش
بگویم ترا هر کجا بیژن است   بجام اندرون این مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد   زتیمار فرزند آزاد شد
بخندید وبر شاه کرد آفرین   که باد آفرینت بجان آفرین
بکام تو بادا سپهر بلند   زچشم بدانت مبادا گزند ۶۲۵
چو گیو از برگاه خسرو برفت   زهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان   که یابد بجائی زبیژن نشان
همه بوم ایران وتوران بپای   سپردند ونامد نشانی بجای

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروز خرم فراز آمدش   بدآن جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان   زبهر پسر کوژ گشته نوان ۶۳۰
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید   دلشرا بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای   بدآن تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین   برخشنده بر کرد چند آفرین
زفریادگر چند فریاد خواست   زاهریمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد بدآن جایگاه   بسر بر نهاده خجسته کلاه ۶۳۵
پس آن جام برکف نهاد وبدید   بدو هفت کشور همی بنگرید

زکار ونشان سپهر بلند   همه کرده پیدا چه وچون وچند

زماهی بجام اندرون تا بره   نگاریده پیکر همه یکسره

چوکیوان وبهرام وهرمز چو شیر   چو ناهید وتیر از بر و ماه زیر

همه بودنیها بدو اندرا   بدیدی جهاندار افسونگرا ۶۴۰

بهر هفت کشور همه بنگرید   نیامد زبیژن نشانی پدید

سوی کشور کرگساران رسید   بفرمان یزدان مر اورا بدید

بدآن چاه بسته ببند گران   زسختی همی مرگ جست اندر آن

یکی دختری از نژاد کیان   زبهر زواریش بسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه   بخندید ورخشنده شد پیشگاه ۶۴۵

که زنده است بیژن تو دل شاد دار   زهر بد تن مهتر آزاد دار

نگر غم مداری بزندان وبند   از آنپس که برجانش نامد گزند

که بیژن بتوران ببند اندرست   زوارش یکی نامور دخترست

زبس رنج وسختی وتیمار اوی   پر از درد گشتم من از کار اوی

بدینسان گذارد همی روزگار   که هزمان بگرید برو بر بزار ۶۵۰

زپیوند وخویشان شده نا امید   گدازان ولرزان چویك شاخ بید

دو چشمش پر از خون ودل پر زدرد   زبانش زخسرو پر از یادکرد

چو ابر بهاران ببارندگی   همی مرگ جوید بدآن زندگی

بدین چاره اکنون که جنبد زجای   که خیزد میان بسته اینرا بپای

که دارد بدین زار مارا وفا   که آرد زسختی مر اورا رها ۶۵۵

نشاید جز از رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ

کمر بند وبرکش سوی نیمروز   شب از رفتن ره میاسای وروز

ببر نامهٔ من بر رستما   مزن داستانرا بره بر دما

بخوانم وزین کارش آگه کنم   غمان بر تو ای گیو کوته کنم

نامه نوشتن خسرو برستم

نویسندهٔ نامه را پیش خواند — وزین داستان چند با او براند (۶۶۰)
برستم یکی نامه فرمود شاه — نوشتن زمهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پر هنر — زگردان کیوان بر آورده سر
توئی از نیاگان مرا یادگار — همیشه کمر بستهٔ کارزار
دل شاه ایران وپشت کیان — بفریاد هرکس کمر بر میان
ترا داد گردن بمردی پلنگ — بدریا زبیمت خروشان نهنگ (۶۶۵)
جهانرا زدیوان مازندران — بشستی وکندی بدانرا سران
چه مایه سر تاجداران زگاه — ربودی وبرکندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز توبیجان شدست — بسا بوم وبرکز توویران شدست
سر پهلوانان ولشکر پناه — بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوانرا ببستی بگرز — بیفروختی تاج شاهان برز (۶۷۰)
چه افراسیاب وچه خاقان چین — نوشته همه نام تو بر نگین
هرآن بندکز دست توبسته شد — کشایندگانرا جگر خسته شد
کشایندهٔ بند بسته توئی — کیانرا سپهر خجسته توئی
ترا ایزد این زور پیلان که داد — دل شیر وفرهنگ وفرّخ نژاد
بدآن داد تا دست فریاد خواه — بگیری برآری زتاریک چاه (۶۷۵)
کنون این یکی کار شایسته پیش — فراز آمد وهست از اندیشه بیش
چنین کار نآمد بگوردرزیان — از آن گرگ چهران تورانیان
بتو دارد امّید گودرز وگیو — که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من جاه شان — زبان ودل ورای یکتاه شان
سزدگر تو اینرا نداری برنج — بخواه آنچه خواهی زمردان وگنج (۶۸۰)
که هرگز بدین دودمان غم نبود — فروزنده تر زین جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز این پور کس — چه فرزند بود وچه فریادرس

فراوان بنزد منش دستگاه   مرا ونیای مرا نیکخواه
بهر سو که جویمش یابم بجای   بهر نیك وبد پیش من بر بپای
شناسی تو کردار گودرزیان   بآسانی ورنج وسود وزیان ۶۸۵
چو این نامهٔ من بخوانی مپای   سبك خیز وبا گیو نزد من آی
بیآ تا بدین کار با ما بهم   زنی رای فرخ بهر بیش وکم
زمردان واز گنج واز خواسته   بیآرم بپیش تو آراسته
بفرّخ پی وبر شده نام تو   زتوران برآید همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا   مگر بیژن از بند گردد رها ۶۹۰

بردن گیو نامهٔ کیخسرو بنزد رستم

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   ستد گیو وبر شاه کرد آفرین
از آنجا بیآمد سوی خانه رفت   ره سیستانرا بسیچید وتفت
سواران دوده همه بر نشاند   بیزدان پناهید ونامش بخواند
بیابان گرفت وره هیرمند   همی رفت پویان بسان نوند
چو نخچیر از آن جایگه داشتی   دو روزه بیك روز بگذاشتی ۶۹۵
همی شد خلیده دل وراه جوی   بگورابه اندر نهادند روی
چو از دیده گه دیدبانش بدید   سوی زاولستان فغان بر کشید
که آمد سواری سوی هیرمند   سواران بگردش همان نیز چند
درفشی درفشان پس پشت اوی   یکی پهلوی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام   بفرمود بر جرمه کردن لگام ۷۰۰
بزد اسپ وآمد پذیره براه   بدآن تا نباشد یکی کینه خواه
بره گیورا دید پژمرده روی   همی آمد آسیمه وپوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه   که گیوست از ایران فرستاده براه
چو نزدیك شد پهلوان وسپاه   نیایش کنان برگرفتند راه

بپرسید دستان از ایرانیان ‌‌ زشاه وزپیکار تورانیان ۷۰۵

درود بزرگان بدستان بداد ‌‌ زشاه وزگردان فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند ‌‌ غم پور گم بوده با او براند

همی گفت رویم نبینی برنگ ‌‌ زخون مژه پشت پایم پلنگ

از آن پس نشان تهمتن بخواست ‌‌ بپرسید وگفتا که رستم کجاست

بدو گفت رستم بنخچیر گور ‌‌ همانا بیاید بشبگیر هور ۷۱۰

شوم گفت گیو تا ببینمش روی ‌‌ زخسرو یکی نامه دارم بدوی

بدو گفت دستان کز ایدر مرو ‌‌ که آید هم از دشت نخچیر گو

تو تا رستم آید هم ایدر بپای ‌‌ یک امروز با من بشادی گرای

برفتند هر دو بایوان زال ‌‌ نشستند هر دو سخن را سگال

چو گیو اندر آمد بایوان زراه ‌‌ تهمتن بیامد زنخچیرگاه ۷۱۵

پذیره شدش کز ره آمد فراز ‌‌ فرود آمد وبرد پیشش نماز

پر از آرزو دل پر از رنگ روی ‌‌ نهاده زدیده برخ بر دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید ‌‌ بآب مژه روی او شسته دید

بدل گفت باری تباهست کار ‌‌ بایران وبر شاه وبر روزگار

از اسپ اندر آمد گرفتش ببر ‌‌ بپرسیدش از خسرو تاجور ۷۲۰

زگودرز واز طوس واز گستهم ‌‌ زگردان لشکر همه بیش وکم

زشاپور وفرهاد واز بیژنا ‌‌ زرهام وگرگین واز هر تنا

چو آن نام بیژن رسیدش بگوش ‌‌ برآمد بناکام ازو یک خروش

برستم چنین گفت کای بآفرین ‌‌ گزین همه خسروان زمین

کنون شاد گشتم بدیدار تو ‌‌ بدین پرسش وخوب گفتار تو ۷۲۵

درستند ازین هر که بردی تو نام ‌‌ وز ایشان بر تو درود وپیام

نبینی که بر من بمیر آن سرا ‌‌ چه آمد ببخت بد اندر خورا

چه چشم بد آمد بگودرز ریان ‌‌ کز آن سود بر ما چه آمد زیان

زگیتی مرا خود یکی پور بود ‌‌ هم پور وهم پاک دستور بود

شد از چشم من در جهان ناپدید | بدین دودمان کس چنین غم ندید ۷۳۰
چنینم که بینی ببهشت ستور | شب وروز تازان وتاریک هور
زبیژن شب وروز چون بیهشان | زگیتی بجستم بهر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای | بپیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید وکرد آفرین | بجشن کیان هرمز فرودین
پس آمد زآتشکده باز بگاه | کمر بست وبنشست بر پیشگاه ۷۳۵
همان جام رخشنده بنهاد پیش | بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار | ببند گران وبه بد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود | سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید | دو رخساره زرد ودو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر | بفریاد هرکس تو بندی کمر ۷۴۰
همی گفت ومژگان پر از آب زرد | همی بر کشید از جگر باد سرد
وز آنپس چو نامه برستم بداد | همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب | همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار | فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشیٔ ایشان بد از دیر باز | زن گیو بد دختر سرفراز ۷۴۵
همان پیلتن خواهر گیو داشت | فرامرز یل زآن زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن | گوی بد سرافراز در انجمن
بگیوانگهی گفت مندیش ازین | که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست | همه بند وزندان او کرده پست
بنیروی یزدان وفرمان شاه | زتوران بگردانم آن تاج وگاه ۷۵۰

بزم ساختن رستم از بهر گیو

وز آنجا بایوان رستم شدند
همه ره همی رای رفتن زدند

چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند
زگفتار خسرو بخیره بماند

زپس آفرین بر جهاندار شاه
بر آن نامور پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم
بفرمان او راه را ساختم

بدانستم آن رنج و کردار تو
کشیدن بهر کار تیمار تو ۷۵۵

چه مایه ترا نزد من دستگاه
بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چه کین سیاوش چه مازندران
کمر بسته در پیش جنگاوران

بدین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو بخت شادان شدم
ولیکن زبیژن پریشان شدم

نبایستمی کین چنین سوگوار
ترا دیدمی خستهٔ روزگار ۷۶۰

من از بهر این نامهٔ شاه را
بفرمان او بسپرم راه را

زبهر تو من خود جگر خسته ام
بدین کار بیژن کمر بسته ام

بکوشم بدین کار اگر جان من
زتن نگسلد پاک یزدان من

من از بهر بیژن ندارم برنج
فدا کردن جان و مردان و گنج

بنیروی یزدان ببندم کمر
ببخت شهنشاه پیروزگر ۷۶۵

برآرمش از آن بند و تاریک چاه
نشانمش با شاه در پیشگاه

سه روز اندرین خان ما شاد باش
می نوش خور وز غم آزاد باش

که این خانه زآن خانه بخشوده نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

سه روز اندرین خانه باشیم شاد
زگردان ایران بگیریم یاد

چهارم سوی شهر ایران شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم ۷۷۰

چو رستم چنین گفت برجست گیو
ببوسید دست و سر و پای نیو

برو آفرین کرد کای سرفراز
بنیروی یزدان همیشه بناز

همیشه ترا ای گو نامور
بزرگی و رادی و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان — دل وزور پیل وهش موبدان
زهر نیکوئی بهره‌ور بادیا — چنان کز دلم زنگ بزدودیا ۷۷۵
چو رستم دل گیو پدرام دید — وز آنپس بنیکی سرنجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان — بزرگان وفرزانگانرا بخوان
زواره فرامرز ودستان وگیو — نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند نان وبپرداختند — نشستنگه خرّمی ساختند
نوازندهٔ رود با می گسار — بیآمد بایوان گوهر نگار ۷۸۰
همه دست لعل از می لعل فام — غریونده چنگ ودرخشنده جام
برین گونه رستم بسازید بزم — که سازندهٔ بزم بد وآن رزم
سه روز اندر ایوان رستم شراب — بخورد ونکرد او زرفتن شتاب
پس آنگاه برخاست وبگرفت جام — پر از سرخ می رستم زال سام
بگفتا که بر دولت شهریار — کنم دشمنانرا همه سوگوار ۷۸۵
بکوشم که برکینهٔ بیژنا — بتوران در افتد یکی شیونا

آمدن رستم نزد خسرو

بروز چهارم گرفتند ساز — چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار — سوی شهر ایران بسیچند کار
سواران گردنکش ازکشورش — همه راه را ساخته بر درش
بیآمد برخش اندر آورد پای — کمر بست وپوشید رومی قبای ۷۹۰
بزین اندر افگند گرز نیا — پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون بر افراخته گوش رخش — زخورشید برتر سر تاج بخش
کجا بردنی بود برداشتند — بزاول فرامرز بگذاشتند
خود وگیو وبا زاولی صد سوار — کمر بسته بر جنگ وبر کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی — همه راه پویان ودل کینه جوی ۷۹۵

چو رستم بنزدیک ایران رسید   سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر   برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو   که من رانم از پیش سالار نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را   که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش   بگو شاه را وز غم آزاد باش ۸۰۰
بمژده بشد گیو نزدیک شاه   که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه   که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار   برآید ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو   دلش بسته دیدم بپیمان تو ۸۰۵
چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی   بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست   چنان چون بود مرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه   بگویم که آمد تهمتن زراه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست   که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست   که نیکی نمایست و خسرو پرست ۸۱۰
چنین گفت گیو آنگهی شاه را   سزاوار دارندهٔ گاه را
که من آمدم از دو منزل بپیش   به آگاه کردن سوی شاه خویش
بفرمود خسرو بفرزانگان   بخسرو نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه   که رستم بفرمانم آمد زراه
بگفتند گودرز کشواد را   شه نوذران طوس و فرهاد را ۸۱۵
دو بهره زگردان گردن کشان   از آن سرفرازان و دشمن کشان
برآئین کاوس برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد زگرد سواران بنفش   خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند   پیاده برستم نماز آمدند
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان   همان پهلوانان بپیشش دوان ۸۲۰

بپرسید مر هر یکی را زشاه   زگردنده خورشید واز بخش ماه

نشستند گردان ورستم بر اسپ   بکردار رخشنده آذرگشسپ

وز آنجا برفتند زی شهریار   بپیش اندرون رستم نامدار

چوآمد بر شاه کهتر نواز   نوان پیش او رفت وبردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو رسید   که مهر وستایش مر اورا سزید ۸۲۵

بر آورد سر آفرین کرد وگفت   که بادت همه ساله با بخت جفت

زهرمزد بادت بدین پایگاه   چو بهمن نگهبان تخت وکلاه

همه ساله اردیبهشتت هژیر   نگهدار تو باد بهرام وتیر

زشهریر بادی تو پیروزگر   بنام بزرگی وفرّ وهنر

سپندارمذ پاسبان تو باد   خرد جای روشن روان تو باد ۸۳۰

دی وفرودینت خجسته بواد   در هر بدی بر تو بسته بواد

زآذرت رخشنده تر شب وروز   تو شادان وتاج توگیتی فروز

از آبانت هرکار فرخنده باد   سپهر روان پیش تو بنده باد

تن چارپایانت مرداد باد   همیشه تن وتخمت شاد باد

بخرداد بادا بر وبوم شاد   همه ساله بخت توآباد باد ۸۳۵

چواین آفرین کرد خسرو ستای   شهنشه بدادش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی   که از جان تو دور بادا بدی

توئی پهلوان کیان جهان   نهان آشکار آشکارت نهان

گزین کیانی وپشت سپاه   نگهدار ایران ولشکر پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش   بدین پر هنر جان بیدار خویش ۸۴۰

زواره فرامرز ودستان سام   درستند ازیشان چه داری پیام

فرو رفت رستم ببوسید تخت   که ای نامور شاه پیروز بخت

بفرّ تو هر سه درستند وشاد   انوشه کسی کش کند شاه یاد

بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

در باغ بگشاد سالار بار — نشستنگهی ساخت سالار وار
بفرمود تا تاج زرّین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت ۸۴۵
همه دیبهٔ خسروانی بباغ — بگسترد وشد گلستان چون چراغ
درختی زدند از برگاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج وگاه
تنش سیم وشاخش زیاقوت وزر — بروگونه گونه نشانده گهر
عقیق وزبرجد همه برگ وبار — فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرّین ترنج وبهی — میان ترنج وبهی بد تهی ۸۵۰
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته برسان نی
کرا شاه برگاه بنشاندی — برو باد از آن مشک بفشاندی
بیآمد نشست او بزرّینه تخت — بسر برش ریزنده مشک از درخت
همی می گساران بپیش اندرا — همه بر سران افسر از گوهرا
زدیبای چینی ورومی قبای — همه پیش گاه سپهبد بپای ۸۵۵
همه طوق بر بسته وگوشوار — همه جامه پرگوهر شاهوار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ — فروزنده عود وخروشنده چنگ
بسالار نوبه بفرمود شاه — که گودرز وطوس وگوانرا بخواه
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از برگاه زیر درخت
همه دل پر از شادی ومی بدست — رخان ارغوانی ونا بوده مست ۸۶۰
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
زهر بد تو بر پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه بر رزم ایران چه پشت کیان — همه بر در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان — تن آسانی ورنج وسود وزیان
میان بسته دارند پیشم بپای — همیشه بنیکی مرا رهنمای ۸۶۵
به تنها تن گیو کز انجمن — زهر بد سپر بود در پیش من

چنین غم برین دوده نآمد پدید ‌‌ ‌ غم از درد فرزند برتر که دید
برین کارگر تو نبندی کمر ‌‌ ‌ نبینم بگیتی دگر چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی ‌‌ ‌ که اورا زترکان بد آمد بروی
زاسپ وسلیح وزمردان وگنج ‌‌ ‌ ببر هرچه باید مدار ایچ رنج ۸۷۰
چو رستم زکیخسرو ایدون شنود ‌‌ ‌ زمین را ببوسید وبر جست زود
بروآفرین کرد کای نیکنام ‌‌ ‌ چو خورشید هرجای گسترده کام
زتو دور باد آز وخشم ونیاز ‌‌ ‌ دل بدسگالت بگرم وگداز
تویی بر کیان شاه وسالار وکی ‌‌ ‌ کیان جهان مر ترا خاکپی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه ‌‌ ‌ نه تابنده خورشید وگردنده ماه ۸۷۵
بدانرا زنیکان توکردی جدا ‌‌ ‌ تو بستی بافسون وبند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد ‌‌ ‌ تو باید که باشی بآرام وشاد
منم گوش داده بفرمان شاه ‌‌ ‌ بدآن سو روم کو نمایدم راه
بکندم دل دیو مازندران ‌‌ ‌ بفرّ کیان وبگرز گران
دگر از پی گیو اگر بر سرم ‌‌ ‌ هوا بارد آتش بدو ننگرم ۸۸۰
گر آید بمژگانم اندر سنان ‌‌ ‌ نتابم زفرمان خسرو عنان
برآرم بفرّ تو این کارکرد ‌‌ ‌ سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز وگیو ‌‌ ‌ فریبرز وشاپور وفرهاد نیو
بزرگان لشکر برو آفرین ‌‌ ‌ همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار ‌‌ ‌ کشاده بشادی دل ونو بهار ۸۸۵

خواست کردن رستم گرگین را زشاه

چو گرگین نشان تهمتن شنید ‌‌ ‌ بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام ‌‌ ‌ که ای نیک پی فرّخ ونیکنام
درخت بزرگی وگنج وفا ‌‌ ‌ در راد مردی وبند بلا

گرت رنج ناید زگفتار من — سخن گسترانی زکردار من
نگه کن تو درکار این کوژ پشت — بخیره چراغ دلم را بکشت ۸۹۰
بتاریکی اندر مرا ره نمود — نبشته چنین بود وبود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه — گر آمرزش آمد مرا زین گناه
مگر باز گردد زبد نام من — به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی زشاه جهان — چو غرم ژیان با توآیم دمان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک — مگر باز یابم من آن کیش پاک ۸۹۵
چو پیغام گرگین برستم رسید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از آن درد وپیغام اوی — غم آمدش زان بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ — بدان ژرف دریاکه زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا — نیابد زچنگ هواکس رها ۹۰۰
خردمند کارد هوارا بزیر — بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بردن بنخچیر بوی — نه نیز از ددان رنجش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر — ندیدی همان دام نخچیرگیر
نشاید برین بیهده کام تو — که نزدیک خسرو برم نام تو
ولیکن کنونت به بیچارگی — فرومانده بینم بیکبارگی ۹۰۵
زخسرو بخواهم گناه ترا — بیفروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رهای — بفرمان دادار گیهان خدای
رهاگشتی از بند ورستی بجان — زتو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر — زجان وتن خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه خواه — بنیروی یزدان وفرمان شاه ۹۱۰
وگر من نیایم چو گودرز وگیو — بخواهند زتو کینهٔ پور نیو
بر آمد برین کار دو روز وشب — وز این گونه بر شاه نکشاد لب
سیم روز چون شید بنمود تاج — نشست از بر سیمگون تخت عاج

بیامد تهمتن بگسترد پر — بخواهش بر شاه فیروزگر
زگرگین سخن گفت با شهریار — از آن گم شده بخت وبد روزگار ۹۱۵
بدو گفت شاه ای سپهدار من — همی بگسلی بند وزنهار من
که سوگند خوردم بتخت وکلاه — ببهرام وناهید وخورشید وماه
که گرگین نبیند زمن جز بلا — مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه — زتخت وزتیغ وزمهر وکلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه — که ای باگهر نامور پیشگاه ۹۲۰
اگر بد سگالید بپیچد همی — فدا کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه نایدش پیش — ببرّدش جان وبپیچدش کیش
هر آنکس که گردد زراه خرد — سرانجام پیچد زکردار بد
سزد گر کنی یاد کردار اوی — همیشه بهر کینه پیکار اوی
بپیش نیاگانت بسته کمر — بهر کینه که با یکی نامور ۹۲۵
اگر شاه بیند بمن بخشدش — مگر بخت یکباره بدرخشدش
برستم ببخشید فیروز شاه — رهانیدش از بند وتاریک چاه

آراستن رستم لشکر خویش

زرستم بپرسید پس شهریار — که چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی زگنج وزلشکر بخواه — که خواهی که با تو بیاید براه
بترسم زبدگوهر افراسیاب — که بر جان بیژنش گیرد شتاب ۹۳۰
یکی باد سارست ودیو نژند — بدو داده اکوانش افسون وبند
بجنباندش اهرمن دل زجای — بگرداند آن تیغ زنرا زپای
چنین گفت رستم بشاه جهان — که این کار سیچم من اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب — نباید درین کار کردن نهیب
نه هنگام گرزست وتیغ وسنان — بدین کار باید کشیدن عنان ۹۳۵

فراوان گهر باید وزرّ وسیم — برفتن به امّید بودن بـبیم
بکردار بازارگانان شدن — فراوان بتوران باید بدن
زگستردنی هم زپوشیدنی — بباید بهائی وبخشیدنی
چو بشنید خسرو زرستم سخن — بفرمود تا گنجهای کهن
همه برکشایند وهرگونه چیز — بیآرند از آنجا بی اندازه نیز ۹۴۰
سر بدره بکشاد گنجور شاه — بدینار وگوهر بیآراست گاه
تهمتن بیامد از آن بر گزید — گرفت آنچه آن کارهارا سزید
وز آن ده شتربار دینار کرد — صد اشتر زرخت ودرم بار کرد
بفرمود رستم بسلار بار — که بگزین زگردان لشکر هزار
زگردان گردنکش نامور — بباید تنی چند بسته کمر ۹۴۵
چه گرگین وچه زنگهٔ شاوران — دگر گستهم شاه جنگاوران
چهارم گرازه که راند سپاه — نگهبان گردان وتخت وکلاه
چو رهّام وفرهاد گرد دلیر — واشکش که او هست چون نرّه شیر
چنین هفت یل باید آراسته — نگهبان این لشکر وخواسته
همه کار نیکو بپرداختند — چنان چون ببایست برساختند ۹۵۰
چو آگاهی آمد بگردان شاه — خرامان برفتند تا بارگاه
چنین گفت زنگه که خسرو کجاست — چه آمد برویش که مارا بخواست

رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران

چو سالار نوبت بیآمد بدر — بشبگیر بستند گردان کمر
سپاه از پس پشت وگردان بپیش — بکف بر نهاده همه جان خویش
همه با سلیح تمام اندرون — همه جنگرا دست شسته بخون ۹۵۵
سفیده دمان گاه بانگ خروس — زدرگاه برخاست آواز کوس
تهمتن بیآمد چو سرو بلند — بچنگ اندرون گرز وبر زین کمند

برفت از در شاه با لشکرش | همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکیٔ مرز توران رسید | سرانرا زلشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان | که ایدر بباشید روشن روان ۹۶۰
مجنبید از ایدر مگر جان من | زتن بگسلد پاك یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را | همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدآن مرز از آنسان بماند | خود وویژه‌گان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان | بپوشید وبکشاد بند از میان
کشادند گردان کمرهای سیم | بپوشید شان جامهای گلیم ۹۶۵
سوی شهر توران نهادند روی | یکی کاروان پر زرنگ وزبوی
گرانمایه هشت اسپ درکاروان | یکی رخش دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بار او گوهرا | صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
زبس های وهوی وجرنگ درای | بکردار طهمورثی کرّه نای
همه دشت از آواز او میخنید | همیرفت تا شهر توران رسید ۹۷۰
چو آمد بنزدیك شهر ختن | نظاره بیآمد برش مرد وزن
نبد راد پیران ویسه بجای | نه کس پیش درگاه او در بپای
چو پیران ویسه زنخچیرگاه | بیآمد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرّین پر از گوهرا | بدیبا بپوشیده اندر خورا
دو اسپ گرانمایه با زین زر | بگوهر بیآراسته سربسر ۹۷۵
بفرمانبران داد وخود پیش رفت | بدرگاه پیران خرامید تفت
بدو آفرین کرد کای نامور | بایران وتوران ببخت وهنر
چو تو کس نباشد بفرّ وکلاه | که دستور شاهی وزیبای گاه
چنان کرد روشن جهاندار ساز | که پیران مرورا ندانست باز
بپرسید وگفت از کجائی بگوی | چه مردی وچون آمدی پوی پوی ۹۸۰
بدو گفت رستم ترا کهترم | بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی زایران بتور | بپیموده ام راه دشوار ودور

فروشنده ام هم خریدار نیز ‌‌ چه دارم چه خرّم زهر گونه چیز
بفرّ تو دادم روان را نوید ‌‌ کنون چیره شد بر دلم این امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر ‌‌ خرم چارپا و فروشم گهر ۹۸۵
هم از داد تو کس نیازاردم ‌‌ هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار ‌‌ نیایش کنان برد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد ‌‌ که بر مویشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد وآن خواسته ‌‌ بدو داد وشد کار آراسته
چو پیران بدآن گوهران بنگرید ‌‌ کز آن جام رخشنده آمد پدید ۹۹۰
بدو آفرین کرد و بنواختش ‌‌ بر آن تخت فیروزه بنشاختش
که رو شاد وایمن بشهر اندر آی ‌‌ که ما نزد خویشت بسازیم جای
از آن خواسته بر تو تیمار نیست ‌‌ کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هر چه داری بهائی بیار ‌‌ خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من ‌‌ چنان باش با من چو پیوند من ۹۹۵
چنین گفت رستم که ای پهلوان ‌‌ من ایدر بباشیم روشن روان
همه خواسته سر بسر مر تراست ‌‌ هم آنجا که باشیم ازین پس رواست
ببیرون فرود آیم ای پهلوان ‌‌ هم آنجا که باشیم با کاروان
که با من زهر گونه مردم بود ‌‌ نباید کز آن گوهری کم بود
بدو گفت رو بارزو گیر جای ‌‌ کنم پاسبانان بپیشت بپای ۱۰۰۰
یکی خانه بگرفت وبرساخت کار ‌‌ بکلبه درون رخت بنهاد وبار
خبر شد کز ایران یکی کاروان ‌‌ بیامد بر نامور پهلوان
زهر سو خریدار بکشاد گوش ‌‌ چو آگاهی آمد زگوهر فروش
خریدار دیبا وفرش وگهر ‌‌ بدرگاه پیران نهادند سر
بدآن کلبه بازار برخاستی ‌‌ چو خورشید گیتی بیاراستی ۱۰۰۵

آمدن منیژه بپیش رستم

منیژه خبر یافت از کاروان — یکایک بشهر اندر آمد دوان ۱۰۰۵
برهنه سر آن دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی بآستین خون مژگان برفت — بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان واز گنج خویش — مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند — زچشم بدانت مبادا گزند
بر امّید دل را که بستی میان — ز رنجی که بردی مبادت زیان ۱۰۱۰
همیشه خرد بادت آموزگار — خنك باد ایران وخوش روزگار
چه آگاهیستت زگردان شاه — زگیو وزگودرز وایران سپاه
زبیژن بایران نیآمد خبر — نیایش نخواهد بدن چاره‌گر
که چونین جوانی زگودرزیان — همی بگسلانند بختی میان
بسود دست پایش ببند گران — دو دستش بمسمار آهنگران ۱۰۱۵
کشیده بزنجیر وبسته ببند — همه جامه پر خون از آن مستمند
نیابم زتیمار او هیچ خواب — زنالیدن او دو چشمم پر آب
تو با فرّهی گر بایران شوی — بدآن کشور نامداران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را — ببینی ویا رستم نیو را
بگوئی که بیژن ببند اندرست — وگر دیر مانی شود کار پست ۱۰۲۰
بترسید رستم زگفتار اوی — یکی بانگ برزد بلندش بروی
بدو گفت کز پیش من دور شو — نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم زگودرز وگیو آگهی — که مغزم زگفتار کردی تهی
برستم نگه کرد وبگریست زار — ززاری ببارید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد — زتو سرد گفتار کی در خورد ۱۰۲۵
سخن گر نگوئی مرانم زپیش — که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر — که درویش راکس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود — مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر شکستی تو بازار من — از آن روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش — که دل بسته بودم ببازار خویش ۱۰۳۰
ودیگر بشهری که کیخسروست — بدآنجای من خود ندارم نشست
ندانم زبن گیو و گودرز را — نه پیموده ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود — نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار — که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی زگردان واز تخت شاه — چه داری همی راه ایران نگاه ۱۰۳۵
منیژه بدو گفت کز کار من — چه پرسی زبد بخت وتیمار من
کز آن چاه سر با دلی پر زدرد — دویدم بنزد تو ای راد مرد
که از تو یکی باز پرسم خبر — زگیو وزگودرز فرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران — نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب — برهنه ندیده مرا آفتاب ۱۰۴۰
کنون دیده پرخون ودل پر زدرد — ازین در بدآن در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم — چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار — سزد گر ببخشایدم کردگار
که بیچاره بیژن بدآن ژرف چاه — نبیند شب وروز وخورشید وماه
بغل وبمسمار وبند گران — همی مرگ جوید زیزدان بران ۱۰۴۵
مرا درد بر درد بفزود ازین — نم از دیدگانم بپالود ازین
کنون گرت باشد بایران گذر — زگودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را — ببینی ویا رستم نیو را
بگوئی که بیژن بسختی درست — وگر دیر مانی شود کار پست
اگر دید خواهی میاسای دیر — که بر سرش سنگست وآهن بزیر ۱۰۵۰
فرو ریخت از دیدگان آب مهر — بدو گفت رستم که ای خوب چهر
چرا نزد بابش تو خواهشگران — نینگیزی از هر سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آید پدر — بجوشدش مهر و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی بپیش — ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش — که اورا بباید بیاور برش ۱۰۵۵
یکی مرغ بریان بفرمود گرم — نوشته بگرد اندر آن نان نرم
سبك دست رستم بسان پری — نهفت اندر آن مرغ انگشتری
بدو داد وگفتش بدان چاه بر — که بیچارگانرا توئی راه بر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بیامد بدان چاه سر — دوان وخورشها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد — چنان هم چو بستد به بیژن سپرد ۱۰۶۰
نگه کرد بیژن بخیره بماند — از آن چاه خورشید رخرا بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی — خورشها کز اینگونه بشتافتی
بسا رنج وسختیست کامد بروی — زبهر منی روز وشب پوی پوی
منیژه بدو گفت کز کاروان — یکی نامور مرد بازارگان
از ایران بتوران زبهر درم — کشیده زهر گونه بسیار غم ۱۰۶۵
یکی مرد پاکیزه با هوش وفر — زهر گونه با او فراوان گهر
یکی دستگاهی وکاخی فراخ — یکی کلبه آراسته پیش کاخ
مرا داد ازین گونه دستار خوان — که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیك آن بسته شو — دگر گر بخواهد ببر نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاك — پر امید دل گاه با ترس وباك ۱۰۷۰
چو دست خورش برد ازین داوری — بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد ونامش بخواند — زشادی بخندید وخیره بماند
یکی مهر فیروزه رستم بروی — نوشته بآهن بکردار موی
چو بار درخت وفارا بدید — بدانست کامد غمشرا کلید

بخندید خندیدنی شاهوار　　که آواز او آمد از چاه سار ۱۰۷۵
منیژه چو بشنید خندیدنش　　از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد　　که دیوانه خندد زکردار خود
منیژه عجب ماند زآن کار سخت　　بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
چگونه کشائی بخنده دو لب　　که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی　　مگر بخت نیکت نمودست روی ۱۰۸۰
بدو گفت بیژن که این کار سخت　　بامّید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی　　بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان　　چو گشتی بسوگند همداستان
که لبرا بدوزی زبهر گزند　　زنانرا زبان هم نماند ببند
منیژه خروشید و نالید سخت　　که بر من چه آمد زبدخواه بخت ۱۰۸۵
دریغ آن شده روزگاران من　　دل خسته و چشم باران من
بدادم ببیژن تن و جان و مان　　کنون گشت بر من چنین بدگمان
در گنج و دینار و تاج و گهر　　بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان زمن　　برهنه دوان بر سر انجمن
وز امّید بیژن شدم نا امید　　جهانم سیاه و دو دیده سفید ۱۰۹۰
بپوشد همی راز بر من چنین　　تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست　　زمن کارهای تو بر کاستست
چنین گفت اکنون نبایست گفت　　ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بدین کار پندم دهی　　که مغزم برنج اندرون شد تهی
چنان دان که آن مرد گوهر فروش　　که آن مرغ بریان ترا داد دوش ۱۰۹۵
زبهر من آمد بتوران فراز　　وگر نه نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین　　ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز　　ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان　　که ای پهلوان کیان جهان

بدل مهربان وبتن چارد جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی ۱۱۰۰

بیامد منیژه بکردار باد   چو بایست پیغام بیژن بداد

چو بشنید گفتار آن خوبروی   از آن راه دور آمده پوی پوی

بدانست رستم که بیژن سخن   کشادست یکسر بر آن سرو بن

ببخشود وگفتش که ای خوب چهر   که یزدان ترا زو مبراد مهر

بسا غم که خوردی بدین روز چند   بتیمار او گشته خوار ونژند ۱۱۰۵

بگویش که آری خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد بخش

ززابل بایران زایران بتور   زبهر تو پیموده ام راه دور

چو این گفته باشی سخن راز دار   شب تیره گوشی بآواز دار

زبیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید بلند آتشی بر فروز

بدآن تا ببینم سر چاه‌را   بدآن روشنی بسپرم راه‌را ۱۱۱۰

منیژه زگفتار او شاد شد   دلش زاندهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدآن چاه سار   که بودش بچاه اندرون غمگسار

بدو گفت دادم سراسر پیام   بدآن پیر فرّخ پی نیک نام

چنین داد پاسخ که آمد درست   که بیژن بنام ونشانم بجست

تو با داغ دل چند پوی همی   دو رخرا بخوناب شوی همی ۱۱۱۵

بگویش که مارا بسان پلنگ   بسود از پی تو کمرگاه وچنگ

کنون چون درست آمد از تو نشان   ببینی سر تیغ مردمکشان

زمین را بلرزانم اکنون بجنگ   بپروین بر اندازم آسوده سنگ

مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید یابد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز   که دشت وسر چاه گردد چو روز ۱۱۲۰

بدآن تا ببینم سر چاه‌را   بدآن روشنی بسپرم راه‌را

چو بشنید بیژن بر آنسان پیام   بچاه اندرون گشت از آن شادکام

سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاک بخشندهٔ دادگر

زهر غم تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل وچشم بدخواه تیر

بده داد من زآن که بیداد کرد — تو دانی غمان من ورنج ودرد ۱۱۲۰
مگر باز بینم بر وبوم را — بماند بخاک اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده زمن — فدا کرده جان ودل وچیز وتن
بدین رنج کز من تو برداشتی — زیان مرا سود پنداشتی
بدادی بمن گنج وتاج وگهر — ویاران وخویشان ومام وپدر
اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها ۱۱۳۰
بکردار نیکان یزدان پرست — بپویم بپا وبیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان — بپاداش رنجت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز — کزین رنج یابی بسی گنج وچیز
منیژه بهیزم شتابید سخت — چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم وهیزم ببر — که تا کی بر آرد شب از کوه سر ۱۱۳۵
چو از چشم خورشید شد ناپدید — شب تیره بر دشت دامن کشید
بدآنگه که آرام گیرد جهان — شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز — بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بلند آتشی بر فروخت — که چشم شب قیره گونرا بسوخت
بدلش اندرون بانگ روئینه خم — که آید زره رخش فولاد سم ۱۱۴۰

بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره — بر افگند بند زره‌را گره
بشد پیش دادار خورشید وماه — نیایش بدو کرد وپشت وپناه
همی گفت چشم بدان کور باد — بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین — ببستند بر گردگه بند کین
بر اسبان نهادند زین پلنگ — همه جنگ‌را تیز کردند چنگ ۱۱۴۵
تهمتن برخشنده بنهاد روی — همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر آن سنگ اکوان فراز — بدآن چاه اندوه وگرم وگداز

چنین گفت رستم بدین هفت گرد   که روی زمینرا بباید سپرد
بباید کنون چاره تان ساختن   سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   که پردخته مانند از سنگ چاه ۱۱۵۰
بسودند بسیار بر سنگ چنگ   شده مانده گردان وآسوده سنگ
چو از نامداران بیآلود خوی   که سنگ از سر چاه ننهاد پی
زاسپ اندر آمد گو شیر نر   زره دامنشرا بزد بر کمر
زیزدان زور آفرین زور خواست   بزد دست وآن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشهٔ شهر چین   که لرزید از آن سنگ روی زمین ۱۱۵۵
ببیژن بپرسید ونالید زار   که چون بود کارت ببد روزگار
زگیتی همه نوش بودیت بهر   زدستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن زتاریک چاه   که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا خان ومان   زآهن زمین وزسنگ آسمان ۱۱۶۰
بکندم دلم زین سرای سپنج   زبس درد واندوه وسختی ورنج
بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشید روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی   مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را   زدل دور کن کین وبیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من   ندانی که چون بود پیکار من ۱۱۶۵
ندانی تو ای مهتر شیر مرد   که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهانبین من   بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوئی   بیاری وگفتار من نشنوئی
بمانم ترا بسته در چاه پای   برخش اندر آیم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش   از آن تنگ زندان بر آمد خروش ۱۱۷۰
چنین داد پاسخ که بد بخت من   زگردان واز دوده وانجمن
زگرگین چنین بد که بر من رسید   بدین روز نیزم بباید کشید

کشیدیم وگشتیم خشنود ازو — زکینه دل من بیاسود ازو
فروهشت رستم بزندان کمند — بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه سر وموی وناخن دراز — گدازنده از درد ورنج ونیاز ۱۱۷۵
همه تن پر از خون ورخساره زرد — از آن بند وزنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چواورا بدید — همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست وبگسست زنجیر وبند — جدا کرد ازو حلقهٔ پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاه سار — بیکدست بیژن بدیگر زوار
پر از غم دل وجان هر دو جوان — سخن یاد کردند بر پهلوان ۱۱۸۰
تهمتن بفرمود شستن سرش — یکی جامه پوشید نو در برش
وز آنپس چوگرگین بنزدیک اوی — بیآمد بمالید بر خاک روی
زکردار بد پوزش آورد پیش — بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه — مکافات ناورد پیشش گناه
شتر بار کردند واسپان بزین — بپوشید رستم سلیح گزین ۱۱۸۵
نشست از بر رخش وناماوران — کشیدند شمشیر وگرز گران
برفتند از آن چاه برگشته کار — چنانچون بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش — که دارد سپهرا بهر جای گوش
چنین گفت رستم ببیژن که شو — تو با اشکش وبا منیژه برو
که امشب من از کین افراسیاب — نه آرام گیرم نه خورد ونه خواب ۱۱۹۰
یکی کار سازم کنون بر درش — که فردا بخندد برو لشکرش
کنم روز روشن بروبر سیاه — سرش را ببرّم برم نزد شاه
تو شو با منیژه که من رستخیز — زتوران بر آرم بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند وچاه — نبایدت بودن بدین رزمگاه
چو بیژن زرستم شنید این سخن — که رو با منیژه سوی انجمن ۱۱۹۵
بدو گفت بیژن منم پیشرو — گر از من همی کینه سازید نو
تو دانی تهمتن که من بیژنم — یلانرا همه سر زتن بر زنم

شبیخون کردن رستم بایوان افراسیاب

شدند تا بدرگاه افراسیاب بهنگام آسایش وگاه خواب
عنانرا فگندند در پیش زین کشیدند گردان همه تیغ کین
بزد دست رستم وبگسست بند چو شیر ژیان خویشتن در فگند ۱۲۰۰
برآمد زهر سوده ودار وگیر درخشیدن تیغ وباران تیر
سرانرا همه سر جدا شد زتن پر از خاك چنگ وپر از خون دهن
بدهلیز او رستم آواز داد که خواب تو خوش باد وسر پر زباد
بخفتی تو برگاه وبیژن بچاه مگر باره دیدی زآهن براه
منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست نه گاه نهال ۱۲۰۵
شکستم در وبند زندان تو که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سراپای بیژن زبند بداماد برکس نسازد گزند
ترا رزم کین سیاوخش بس ترا از من ای بی هنر هوش بس
تو بر جان بیژن بکردی شتاب دلت خیره بینم همی سر بخواب
از آنپس بر آورد بیژن خروش که ای ترك بد گوهر خیره هوش ۱۲۱۰
براندیش از آن تخت وفرخنده جای مرا بسته در پیش کردی بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ مرا دست بستی بکردار سنگ
کنونم کشاده بهامون ببین که با من نجوید ژیان شیر کین
چو بشنید افراسیاب این سخن بدو تازه شد اندهای کهن
بزد بانگ در خانه افراسیاب که رزم آورانرا ببست است خواب ۱۲۱۵
برایشان زهر سو بگیرید راه که جوید زگردان نگین وکلاه
زهر سو خروش وتکاپوی خاست زخون ریختن بر درش خوی خاست
هر آنکس که آمد زدرگه براه زمانه تهی ماند ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش همه فرش وآلات او کرد پخش ۱۲۲۰

پری چهرگان سپهبد پرست | گرفته همی دست گردان بدست
گرانمایه اسپان بزین خدنگ | نشانده گهر در جناح پلنگ
از آنجا برفتند وبستند بار | بتوران نکردند بسی روزگار
زبهر بنه تاخت اسپان بزور | بدآن تا نخیزد از آن کار شور
چنان رنجه شد رستم از رنج راه | که بر سرش بر رنج بود از کلاه ۱۲۲۵
سواران زبس جنگ واسپان زتگ | یکی را بتن بر نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام | که شمشیرکین برکشید از نیام
که من بی گمانم که افراسیاب | سپه بگذراند برین روی آب
برفتند یکسر سواران جنگ | همه جنگرا تیز کردند چنگ
نگهبان دیده بر آمد زدور | همی دید راه سواران تور ۱۲۳۰
همه نیزه داران زدوده سنان | همه جنگ را گرد کرده عنان
منیژه بخیمه نشسته درون | پرستنده در پیش با رهنمون
یکی داستان زد تهمتن بدوی | که گر می بریزد نریزدش بوی
چنینست رسم سرای سپنج | گهی نوش وباز وگهی درد ورنج

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

چو خورشید سر بر زد از کوهسار | سواران ترکان ببستند بار ۱۲۳۵
بدرگاه افراسیاب آمدند | پرستندگان بر درش صف زدند
بجوشید شهر وبر آمد خروش | توگفتی بر آمد زمانه بجوش
بزرگان توران گشاده کمر | بپیش جهاندار بر خاک سر
کز اندیشه بگذشت مارا سخن | چه افگند باید بدین کار بن
کزین ننگ بر شاه تا جاودان | بماند زگردار بیژن نشان ۱۲۴۰
بایران بمردان ندانند مان | زنان کمر بسته خوانند مان
بر آشفت مهتر بسان پلنگ | بدیشان بفرمود که سازند جنگ

بپیران بفرمود تا بست کوس   کز آن کارش آمد شگفت وفسوس

بزد نای روئین بدرگاه شاه   بجوشید در شهر توران سپاه

یلان صف کشیدند چون دید رای   خروش آمد ونالهٔ کرّه نای ۱۲۴۵

سپاهی زتوران بدآن مرز راند   که روی زمین جز بدریا نماند

چو از دیدگه دیدبان بنگرید   زمین همچو دریای جوشیده دید

بر رستم آمد که بپسیچ کار   که گیتی سیه شد زگرد سوار

بدو گفت رستم نداریم باک   همه چنگ را برفشانیم خاک

بنه با منیژه گسی کرد وبار   بپوشید خود جامهٔ کارزار ۱۲۵۰

ببالا بر آمد سپهرا بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر   که روبه چه سنجد بچنگال شیر

بگردان گردنکش آواز کرد   که پیش آمد این روزگار نبرد

کجا تیغ وژوپین آهن گذار   کجا نیزه وگرزهٔ گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید   مر این جنگ را پیش باید دوید ۱۲۵۵

بر آمد خروشیدن کرّه نای   تهمتن برخش اندر آورد پای

از آن کوه سر سوی هامون کشید   چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بدآن پهن جای   زهر سو ببستند از آهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه   که از گرد اسپان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش وگستهم   سواران بسیار با او بهم ۱۲۶۰

چو رهّام وچون زنگه بر میسره   بیاراسته جنگرا یکسره

خود وبیژن گیو در قلبگاه   نگهبان گردان وپشت سپاه

پس پشت لشکر که بیستون   حصاری زشمشیر پیش اندرون

چو افراسیاب آن سپه را بدید   که سالار شان رستم آمد پدید

غمی شد بپوشید خفتان جنگ   سپه را بفرمود کردن درنگ ۱۲۶۵

برابر بآئین صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را بپیران سپرد   سوی راستش رفت هومان گرد

بگرسیوز وشیده قلب سپاه — سپرد وهمی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه — از آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت — که ننگی تو بر کشور وتاج وتخت ۱۲۷۰
ترا چون سواران دل جنگ نیست — زگردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین بپیش من آئی بکین — بمردان واسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ — همه پشت بینم ترا سوی جنگ
زدستان تو نشنیدی این داستان — که آرد بیاد از گه باستان
که شیری نترسد زیکدشت گور — ستاره نتابد هزاران چو هور ۱۲۷۵
بدرّد دل وگوش غرم سترگ — اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه روبه شود زآزمودن دلیر — نه گوران بسایند زچنگال شیر
چو تو کس سبکسار خسرو مباد — چو باشد دهد پادشاهی بباد
بدین دشت وهامون تو از جنگ من — رهائی نیابی بجان وبتن

شکفت یافتن افراسیاب از ایرانیان

چو این گفته بشنود ترک دژم — بلرزید وبرزد یکی تیز دم ۱۲۸۰
بر آشفت کای نامداران تور — در و دشت جنگست یا جای سور
بباید کشیدن درین جنگ رنج — که بخشم شمارا بسی کام وگنج
چو گفتار سالار شان شد بگوش — زگردان توران بر آمد خروش
چنان تیره گون شد زگرد آفتاب — که گفتی جهان ماند غرقه در آب
ببستند بر پیل روئینه خم — دمیدند شیپور با گاودم ۱۲۸۵
زجوشن یکی بارهٔ آهنین — کشیدند گردان بروی زمین
بجنبید دشت وبتوفید کوه — زبانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیر وتیغ — چو خورشید رخشنده در زیر میغ
همی گرز بارید بر خود وترگ — بجوشن ببارید همچون تگرگ

از آن رستمی اژدهافش درفش — شده روی خورشید تابان بنفش ۱۲۹۰
بپوشید روی هوا گرد پیل — بخورشید گفتی بر اندود نیل
بهر سو که رستم بر افگند رخش — سرانرا سر از تن همی کرد پخش
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار — بسان هیونی گسسته مهار
بقلب اندر آمد بکردار گرگ — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
بر آمد چو باد اشکش از دست راست — زگرسیوز تیغ زن کینه خواست ۱۲۹۵
چو گرگین و رهّام و فرهاد گرد — چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ — همی آرزو آمدش جای جنگ
سر سروران همچو برگ درخت — فروریخت از باد وبرگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون — درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید — دلیران توران همه کشته دید ۱۳۰۰
بیفگند شمشیر هندی زدست — یکی اسپ آسوده تر بر نشست
خود وسرکشان سوی توران شتافت — کز ایرانیان کام وکینه نیافت
برفت از پسش رستم شیرگیر — ببارید بر لشکرش گرز وتیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم — جهانی همی سوخت گفتی بدم
زجنگی سواران توران هزار — گرفته اسیر از پی کارزار ۱۳۰۵
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه — که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید وبر پیل بنهاد بار — بفیروزی آمد سوی شهریار

باز آمدن رستم پیش کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از بیشه فیروز برگشت شیر
شده بیژن از بند وزندان رها — زدست بد اندیش نرّ اژدها
سپاهی زترکان بهم بر شکست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست ۱۳۱۰
زشادی بپیش جهان آفرین — بمالید چندی رخ اندر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاه فیروز بشتافتند
بر آمد خروش و بیآمد سپاه تبیره زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بر درش بر آمد خروشیدن از لشکرش
سیه کرده میدان ز اسپان بسم همه شهر آواز رویینه خم ۱۳۱۵
همه نامداران دمان و دنان بدندان زمین ژنده پیلان کنان
بپیش اندرون بود بر پیل کوس درفش از پس پشت سالار طوس
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه بر آنگونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه زمین شد ز لشکر بکردار کوه ۱۳۲۰
چو آمد بدیدار انبوه نیو پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
سراسر بزرگان ایران زمین پیاده برفتند با آفرین
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان بپرسید از آن رنج دیده گوان
بدو آفرین کرد گودرز گیو که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه ۱۳۲۵
دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تواییم بایران کمربستگان تواییم
بر اسپان نشستند یکسر مهان گرازان بر شهریار جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه ۱۳۳۰
پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و پشت گوان
چو رستم درفش جهاندار شاه نگه کرد کآمد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز غمی گشته زان رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر که ای پشت مردی و جان هنر
بخورشید ماند همی کار تو بهر جای مردی و کردار تو ۱۳۳۵
تهمتن سبک دست بیژن گرفت چنان که ز شاه و پدر بد شگفت

بیاورد وبسپرد وبرپای خاست ‏ چنان پشت خم دیده‌را کرد راست
ازآنپس اسیران توران هزار ‏ بیاورد بسته بر شهریار
بروآفرین کرد خسرو بمهر ‏ که جاوید بادا بکامت سپهر
توئی پهلوان مهتری پرهنر ‏ همیشه بپیش بدیها سپر ۱۳۴۰
سرت سبز بادا دلت شادمان ‏ که بی تو نخواهم زمین وزمان
خنک زال کش بگذرد روزگار ‏ بماند بگیتی چوتو یادگار
خجسته بر وبوم زابل که شیر ‏ همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران وفرّخ گوان ‏ که دارند چون تویکی پهلوان
ازین هرسه برتر سر بخت من ‏ که چون تو پرستد همی تخت من ۱۳۴۵
بگیو انگهی گفت شاه جهان ‏ که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین ‏ بتو باز دادست پورگزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار ‏ که شادان بوی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد ‏ دل زال فرّخ بدو باد شاد

جشن آراستن خسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان ‏ بزرگان برتر منش را بخوان ۱۳۵۰
چواز خوان سالار برخاستند ‏ نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس ومیگسار ‏ نوازندهٔ چنگ با گوشوار
بسر بر همه افسران گران ‏ بزرّ اندرون پیکر از گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ ‏ خروشان زچنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرّین پر از مشک ناب ‏ بمیش اندرون آبگیر گلاب ۱۳۵۵
همی تافت از فرّ شاهنشهی ‏ چوماه دوهفته زسرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست ‏ برفتند زایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر ‏ کشاده دل وتنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن بجای — همی زد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه — گهر بافته با قبا و کلاه ۱۳۶۰
یکی جام پر گوهر شاهوار — صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پریروی بسته کمر — دو پنجه پرستار با تاج زر
همه پیش شاه جهان کدخدای — نهادند و کردند پیشش بپای
همه رستم شیر دلرا سپرد — زمینرا ببوسید و بر جست گرد
بسر بر نهادش کلاه کیان — ببست آن کیانی کمر بر میان ۱۳۶۵
ابر شاه کرد آفرین و برفت — ره سیستانرا بسیچید و تفت
بزرگان که بودند با او بهم — برزم و برنج و بشادی و غم
باندازهٔ یک بیک هدیه داد — زایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه — بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد بپیش — سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش ۱۳۷۰
از آن بند و زندان وآن کارزار — فراوان سخن راند با شهریار
چه از گردش روزگاران بد — همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت — ز رنج و غم دخت گم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز — پرستنده و اسپ و هر گونه چیز ۱۳۷۵
ببیژن چنین گفت کین خواسته — ببر نزد دخت روان کاسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی — نگر تا چه آوردی اورا بروی
تو با او جهانرا بشادی گذار — نگه کن بدین گردش روزگار
یگی را برآرد بچرخ بلند — ز اندوه و رنجش کند بی گزند
وز آنجاش گردون برد زیر خاک — همه جای ترسست و تیمار و باک ۱۳۸۰
هم آنرا که پرورد در بر بناز — در افگند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه — نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
جهانرا ز کردار بد شرم نیست — کسی را بنزدیکش آزرم نیست

همیشه بهر نیک وبد دسترس ولیکن نجوید خود آزرم کس
چنینست رسم سپنجی سرای بد ونیک را او بود رهنمای
زبهر درم تا نباشی بدرد بی آزار باشد دل آزاد مرد ۱۳۸۵
تمامی بگفتم من این داستان بدینسان که بشنیدم از باستان
چوازکار بیژن بپرداختم زگودرز وپیران سخن ساختم

داستان دوازده رخ

آغاز داستان

جهان چون برآری برآید همی / بد ونیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتی بتو بر دراز
ره دانشی گیر وپس راستی / کزین دو نگیرد کسی کاستی
بیک روی جستن بلندی سزاست / وگر در میان دم اژدهاست
پرستندهٔ آز وجویای کین / بگیتی زکس نشنود آفرین ۵
ودیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده وبیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید زخاک وشود باز خاک / همه جای ترسست وتیمار وباک
سرمایهٔ مرد سنگ وخرد / بگیتی بی آزاری اندر خورد ۱۰
اگر خود بمانی بگیتی دراز / زرنج تن آید برفتن نیاز
یکی پهن دریاست بن نا پدید / در گنج رازش ندانی کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / جهان خورده یک روز بگزایدت
سه چیزت بباید کزین چاره نیست / از آن بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی ویا گستری / سزدگر بچون وچرا ننگری ۱۵
کزین سه گذشتی همه رنج وآز / اگر بخردی جز بشادی مناز
خود آنی که با تو نماند جهان / چه رنجانی از آز روشن روان
بخور هرچه داری وبیشی مجوی / که از آز کاهد همه آبروی

در خواندن افراسیاب سیاه را

دل شاه ترکان چنان کم شنود / همیشه بدرد از پی آز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم بدو کرد گیتی سیاه ۲۰

بشد تازیان تا بخلخ رسید　　بننگ از کیان سر شده نا پدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل　　ابا کاردانان هشیار دل
به پیران وگرسیوز رهنمون　　قراخان وبا شیده وگرسیون
بدیشان همه راز دل برکشاد　　گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا برنهادم بشاهی کلاه　　مرا گشت خورشید تابان وماه ۲۵
مرا بود بر مهتران دسترس　　عنان مرا بر نتابید کس
بهنگام شاه منوچهر باز　　نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خوان من　　از ایران بیآرند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر　　گوزن اندر آمد ببالین شیر
بدین کینه گر ما بسازیم زود　　وگرنه برآرند ازین مرز دود ۳۰
سزدگر کنون گرد این کشورم　　سراسر فرستادگان گسترم
زترکان واز چین هزاران هزار　　کمر بستگان از درکارزار
برآریم برگرد ایران سپاه　　بسازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش　　نهادند برگفت سالار خویش
که مارا زجیحون بباید گذشت　　زدن کوس شاهان برآن پهن دشت ۳۵
بآموی لشکرگهی ساختن　　شب وروز ناسودن از تاختن
که آن جای جنگست وخون ریختن　　ابا گیو ورستم برآویختن
سرافراز گردان گیرنده شهر　　بپیکان جنگ آبداده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود　　برافروخت از تخت وشادی نمود
ابر پهلوانان وبر موبدان　　بکرد آفرینی برسم کیان ۴۰
نویسندهٔ نامه را پیش خواند　　سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن　　بنزدیک فغفور وشاه ختن
فرستاده نامه بهر کشوری　　بهر نامداری وهر مهتری
همه خواست کاندیشهٔ جنگ داشت　　زرستم بدانگونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد زچین وختن　　زاطراف ترکان شدند انجمن ۴۵

چو دریای جوشان زمین بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش زاسپان یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز کی تور باز / پدر بر پسر بر همیداشت راز
سر بدرها را کشادن گرفت / شب وروز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدآن بی نیازی شد از خواسته ۵۰
زگردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر / زشیران جنگی بر آورده سر
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپردم ترا رزم خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش / همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا کرد پیران گزین ۵۵
بدو گفت تا شهر ایران برو / نگه کن تو آن تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بکینه ابا او مگوی
کسی کو زند آب وآتش بهم / ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان / یکی هوشور پیر ودیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بآرام پیر وجوان با شتاب ۶۰
ابا کوس زرّین وگوپال وتیغ / خروشان بکردار غرّنده میغ

فرستادن کیخسرو گودرز را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد بپیروز شاه / که آمد زتوران بایران سپاه
جفاپیشه بدگوهر افراسیاب / زکینه نیابد شب آرام وخواب
بر آورد خواهد همی سر زننگ / فراز آمد از هر سوی ساز جنگ
همی زهر ساید بنوک سنان / که تابد مگر سوی ایران عنان ۶۵
سواران توران چو سیصد هزار / همی کرد خواهد زجیحون گذار
سپاهی که هنگام ننگ ونبرد / زجیحون بگردون بر آرند گرد

دلیران بدرگاه افراسیاب　　زبانگ نبیره نیابند خواب

زآواز شیپور وبانگ درای　　توگوئی که آید همی دل زجای

گر آید بایران بجنگ آن سپاه　　هزبر دلاور نیابند راه ۷۰

سر مرز توران بپیران سپرد　　سپاهی فرستاد با او نه خورد

سوی مرز خوارزم پنجه هزار　　کمر بسته سخت از در کارزار

سپهدار شان شیدهٔ شیر دل　　کز آتش ستاند بشمشیر دل

سپاهی بکردار پیلان مست　　که از تاب ایشان شود کوه پست

چو بشنید گفتار کار آگهان　　پر اندیشه بنشست شاه جهان ۷۵

پس آنگاه چنین گفت کای بخردان　　من ایدون شنیدستم از موبدان

که چون ماه ترکان برآید بلند　　زخورشید ایرانش آید گزند

سیه مار چون سر برآرد بکوب　　زسوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو ببیداد کارد درخت　　بگرد آورد پادشاهی وتخت

همه موبدانرا بر خویش خواند　　شنیده سخن پیش ایشان براند ۸۰

نشستند با شاه ایران براز　　بزرگان وفرزانهٔ رزمساز

چو دستان ورستم چو گودرز وگیو　　چو شیدوش ورهّام وفرهاد نیو

دگر بیژن گیو با گستهم　　چو گرگین وچون زنگه وگژدهم

چو طوس سرافراز نوذر نژاد　　فریبرز کاوس فرّخ نهاد

چو این نامداران لشکر همه　　که بودند شاه جهانرا رمه ۸۵

ابا پهلوانان چنین گفت شاه　　که ترکان همی تاج جویند وگاه

چو دشمن سیه کرد شد تیز چنگ　　نباید بسیچید مارا درنگ

بفرمود تا بر درش گاودم　　دمیدند وبستند روئینه خم

از ایوان بمیدان خرامید شاه　　بیاراستند از بر پیل گاه

بزد مهر در جام بر پشت پیل　　زمین را توگفتی بر اندود نیل ۹۰

هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ　　دلیران لشکر بسان پلنگ

بجنگ اندرون گرز وسر پر زکین　　زگردان چو دریای جوشان زمین

خروشی در آمد زدرگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه

کسی کو بتابد عنان ورکیب — نباید که دارد بخانه شکیب

بفرمود کز روم واز هندوان — سواران جنگی یلان وگوان ۹۵

دلیران گردنکش از تازیان — بسیچیدهٔ جنگ شیر ژیان

کمر بسته خواهند سیصد هزار — زدشت سواران نیزه گذار

هرآن کز چهل روز در پیش شاه — نیآید نیابد بسر بر کلاه

پراگنده کردند هر سو سوار — بدست اندرون نامهٔ شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه — بجوشید در پادشاهی سپاه ۱۰۰

زلشکر همه کشور آمد بجوش — زگیتی برآمد سراسر خروش

بشبگیر گاه خروش خروس — زهر سو همی آمد آواز کوس

بزرگان هرکشوری با سپاه — کشیدند صف پیش درگاه شاه

درگنجهای کهن بازکرد — سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج ودینار شاه — بر سر نهادند زرّین کلاه ۱۰۵

ببرگستوان وبجوشن چو کوه — شدند آهنی تن همه همگروه

چو شد کار لشکر همه ساخته — ازیشان دل شاه پرداخته

نخستین ازین لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سی هزار

گزین کرد خسرو برستم سپرد — بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیر وبرکش سپاه — بهندوستان اندرون کینه خواه ۱۱۰

زغزنین برو تا براه برین — که گردد ترا تاج وتخت ونگین

فرامرز را ده کلاه ونگین — کسی کو بخواهد زلشکر گزین

جوان پادشاهی شود یکسره — بآبشخور آید پلنگ وبره

بزن کوس روئین وشیپور ونای — بکشمیر وکابل فزون زین میای

که مارا سر از کین افراسیاب — نیابد همی خورد وآرام وخواب ۱۱۵

الانان وغرچه بلهراسپ داد — بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه — گزین کن زگردان لشکر گروه

سواران شایستهٔ کارزار   ببر تا برآری ز دشمن دمار

باشکش بفرمود تا سی هزار   دمنده هژبران نیزه گذار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ   سپاهی بکردار ارغنده گرگ ۱۲۰

که از شیدهٔ کینه جو کینه خواه   که زد بر در شهر خوارزم گاه

سپاه چهارم بگودرز داد   چه مایه ورا پند و اندرز داد

که رو با بزرگان ایران بهم   چو گرگین و چون زنگه وگستهم

فریبرز کاوُس و فرهاد و گیو   گرازه سپهدار و شاپور نیو

بفرمود بستن کمر شان بجنگ   سوی شهر توران شدن بی درنگ ۱۲۵

سپهدار گودرز کشوادگان   همان پهلوانان وآزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمر بستهٔ کارزار

نگر تا نیازی ببیداد دست   مگردان ویران آباد که هست

بکردار بد هیچ مکشای چنگ   بر اندیش از دوده و نام و ننگ ۱۳۰

کسی کو بجنگت نبندد میان   چنان ساز کز تو نیابد زیان

که نپسندد از ما بدی دادگر   سپنجست گیتی و ما در گذر

چو لشکر سوی مرز توران بری   مکن گرم دل را وآتش سری

نگر تا نجوشی بکردار طوس   نه بندی بهر جای بر پیل کوس

بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن ۱۳۵

جهاندیدهٔ پیش پیران فرست   هشیوار از یادگیران فرست

بپند و بدانش تو بکشای گوش   برو چادر مهربانی بپوش

چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتر از چرخ ماه

بر آنسان روم کم تو فرمان دهی   تو شاه جهانبانی و من رهی

بپیش سپاه اندرون پیل شصت   جهان پست گشته ز پیلان مست ۱۴۰

وز آن زنده پیلان جنگی چهار   بیاراستند از در شهریار

نهادند بر پشت شان تخت زر   نشستنگه شاه با تاج و فر

بگودرز فرمود تا بر نشست ... بدآن تخت زر از بر پیل مست
بر انگیخت پیلان بر خاست گرد ... وز آن گرد نیك اختری یاد کرد
که از خان پیران بر آریم دود ... بدینسان که گرد پی پیل بود ۱۴۵
بی آزار لشکر بفرمان شاه ... همی رفت منزل بمنزل سپاه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چوگودرز نزدیك ریبد رسید ... سرانرا زلشکر همه برگزید
از ایرانیان آزموده سوار ... سخن گوی واندر خور کارزار
هزار از دلیران خنجر گذار ... زگردان لشکر همه نامدار
سپه در پس وگیورا پیش خواند ... همه گفتهٔ شاه با او براند ۱۵۰
بدو گفت کای پور بیدار سر ... برافراخته سر زبسیار سر
گزین کردمت اندرین لشکری ... که شایند سالار هر کشوری
بدآن تا بنزدیك پیران شوی ... بگوئی وگفتارم بشنوی
بگوئی بپیران که من با سپاه ... بتوران رسیدم بفرمان شاه
شناسی توکردار وگفتار خویش ... بی آزاری ورنج وتیمار خویش ۱۵۵
همه شهر توران بدی‌را میان ... ببستند با نامدار وکیان
فریدون فرّخ که با داغ ودرد ... زگیتی بشد مژه پرآب زرد
پر از درد ایران پر از درد شاه ... که با سوگ ایرج نتابید ماه
بترکان بتنها تو از انجمن ... ستائی بمهر ووفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر ... نبینم دلت اندر آرام ومهر ۱۶۰
همانست کآن شاه آزرمجوی ... مرا گفت با او همه نرم گوی
بدان کآن بگاه سیاوخش رد ... نیفگند یکروز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز ... زخون پدر بیگناهست نیز
گناهی که تا این زمان کردهٔ ... زشاهان گیتی که آزردهٔ

همی شاه بگذارد از تو همه ‌‌ ‌ بدی نیکی انگارد از تو همه ۱۶۵
نباید که بر دست من تو تباه ‌‌ ‌ شوی بر گذشته فراوان گناه
دگر کز پی جنگ افراسیاب ‌‌ ‌ زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران وفرزند من ‌‌ ‌ بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی ‌‌ ‌ وز ایشان همیدون سخن باز جوی
اگر راست باشد دلت با زبان ‌‌ ‌ گذشتی زتیمار ورستی بجان ۱۷۰
بر وبوم وخویشانت آباد گشت ‌‌ ‌ زتیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو بدیدار آید گناه ‌‌ ‌ نماند بتو تاج وتخت وکلاه
نجویم بدین کینه آرام وخواب ‌‌ ‌ من وگرز ومیدان وافراسیاب
کزو شاه مارا بکین خواستن ‌‌ ‌ نباید بسی لشکر آراستن
وگر پند من سر بسر بشنوی ‌‌ ‌ بگفتار هشیار من بگروی ۱۷۵
نخستین کسی کو بیفگند کین ‌‌ ‌ بخون ریختن بر نوشت آستین
بجان سیاوخش یازید دست ‌‌ ‌ جهانی ببیداد بر کرد پست
بسان سگانش از آن انجمن ‌‌ ‌ ببندی فرستی بنزدیک من
بدآن تا فرستم بنزدیک شاه ‌‌ ‌ چه جانش ستاند چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من ‌‌ ‌ نبشتست شاه جهانبان من ۱۸۰
تو نشنیدی این داستان بزرگ ‌‌ ‌ که شیر ژیان آورد پیش گرگ
هرآنکس بخون کیان دست آخت ‌‌ ‌ زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست ‌‌ ‌ همه دشمن جان تاریک تست
زاسپان پرمایه وگوهران ‌‌ ‌ زدیبا ودینار واز افسران
زشمشیر واز ترگ وبرگستوان ‌‌ ‌ زخفتان واز خنجر هندوان ۱۸۵
همه آلت لشکری سیم وزر ‌‌ ‌ فرستی بنزدیک ما سر بسر
ببیداد کز مردمان بستدی ‌‌ ‌ فراز آوریدی زراه بدی
بدآن باز خرّی مگر جان خویش ‌‌ ‌ ازین در کنی زود درمان خویش
چه اندر خور شهریارست از آن ‌‌ ‌ فرستم بنزدیک شاه جهان

بخشیم دیگر همه بر سپاه بجای مکافات کرده گناه ۱۹۰
ودیگر که پور گزین ترا نگهدار گاه ونگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه که هزمان بر آرند گردن بماه
چو هر سه از این نامدار انجمن گروگان فرستی بنزدیک من
بدآن تا شوم ایمن از کار تو بر آرد درخت وفا بار تو
بر اندیش اکنون ازین هر دو راه یکی راه داری بنزدیک شاه ۱۹۵
ببرّی دل از مهر افراسیاب نه بینی شب تیره اورا بخواب
خود ودودمان سوی خسرو شوی درآن سایهٔ مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بخورشید تابان بر آرد سرا
زمهر دل او تو آگه تری کزو هیچ نآید بجز مهتری
ور از شاه توران بترسی زبد نخواهی که آئی بایران سزد ۲۰۰
بپرداز توران وبنشین بجاج ببر تخت وآنجا برافروز تاج
گرت سوی افراسیابست رای برو سوی او جنگ مارا مپای
که با من نباید بسیچید جنگ مرا زور شیرست وچنگ پلنگ
بترکان نمانم من از بخت بهر کمان من ابرست وبارانش زهر
وگر بگذری زین وجنگت هواست سوی شهر ایران بیائی رواست ۲۰۵
بسیچیدهٔ جنگ خیز ایدر آی گرت هست با شیر درّنده پای
چو صف برکشد از دو رویه سپاه گنه کار پیداست از بیگناه
گرین گفتهاای مرا نشنوی بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارت سود که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر که برخوان بپیران همه سربسر ۲۱۰

رفتن گیو بویسه گرد بنزدیک پیران

زپیش پدر گیو شد تا ببلخ گرفته بیاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد وکس فرستاد زود ——— بدینسان که گودرز فرموده بود
در آن شب سپاه اندر آورد گرد ——— برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدآن شهر بد پادشاه ——— که دیهیم ایران همی جست وگاه
فرستاده چون پیش پیران رسید ——— سپهدار ترکان سپهرا بدید ۲۱۵
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو ——— ابا او بزرگان وگردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش ——— برآمد زگردان لشکر خروش
بزد نای روئین وبر بست کوس ——— شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد وده هزارش زلشکر سوار ——— فراز آمدند از خور کارزار
ازیشان دو بهره همآنجا بماند ——— برفت وجهاندیدگانرا بخواند ۲۲۰
بیامد چو نزدیک جیحون رسید ——— بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از نیزه دیوار دید ——— که با گیو گودرز پیکار دید
دو هفته شد اندر سخن شان درنگ ——— بدآن تا نباشد به بیهوده جنگ
زهرگونه گفتند وپیران شنید ——— گنه کاری آمد زترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند ——— بریشان بگفتار بشتافتند ۲۲۵
بر افگند پیران هم اندر شتاب ——— سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه ——— نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاد وآمد بنزدیک من ——— گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش یکسر بفرمان تست ——— بپیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید ——— سپاهی زجنگاوران برگزید ۲۳۰
فرستاد نزدیک پیران سوار ——— زگردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین ——— وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو ——— نه رهّام وگرگین نه فرهاد نیو
که بر ما سوار آمد از چار سوی ——— همه تخت ایران کنند آرزوی
بیآرم سواران ترکان کنون ——— همه شهر ایران کنم جوی خون ۲۳۵
برای هشیوار ومردان مرد ——— بر آرم زکیخسرو این بار گرد

چو پیران بدید این سپاه بزرگ — بخون تشنه هریک بکردار گرگ
برآشفت از آنپس که نیرو گرفت — هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفاپیشه گشت آن دل نیکخوی — خروشید وبر رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز ورو — سوی پهلوان سپه باز شو ۲۴۰
بگویش که از من تو چیزی مجوی — که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آن که از نامدار وگوان — سپردن بدست تو این کی توان
ودیگر که گوئی سلاح وسپاه — گرانمایه اسپان وتخت وکلاه
برادر که روشن روان منست — گزیده پسر پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن — زخسرو چنین خام باشد سخن ۲۴۵
مرا مرگ بهتر از آن زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ — چو با شیر زور آورش خاست جنگ
که در جنگ ریزد مرا گفت خون — به از زندگانی بننگ اندرون
ودیگر که پیغام شاه آمدست — بفرمان جنگش سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا لشکر ونامداران نیو ۲۵۰
سپهدار چو گیو برگشت ازوی — خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیآمد چو پیش کنابد رسید — بدآن دامن کوه لشکر کشید

صف کشیدن هردو لشکر

چو گیو اندر آمد بپیش پدر — همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه — بجائی که سازیم ما رزمگاه
که اورا سوی آشتی روی نیست — بدلش اندرون دادرا جای نیست ۲۵۵
زهرگونه با او سخن راندیم — همه هرچه گفتی بدو خواندیم
بیآمد بدیدار از ایشان گناه — هیونی برافگند نزدیک شاه
که گودرز وگیو اندر آمد بجنگ — سپه باید اکنون مرا بی درنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب   چو ما بازگشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست   همی جنگ ما را کند پیش دست ۲۶۰

چنین گفت با گیو پس پهلوان   که پیران بسیری رسید از روان

همی داشتم چشم از آن بد نهان   ولیکن بفرمان شاه جهان

ببایست رفتن که چاره نبود   دلشرا کنون شهریار آزمود

یکی داستان گفته بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه

که دلرا زمهر کسی برگسل   کجا نیستش با زبان راست دل ۲۶۵

همه مهر پیران بترکان بر است   بشوید همی شاه ازو پاک دست

دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را همی راند برسان شیر

چو دانست گودرز کآمد سپاه   بزد کوس وآمد زریبد براه

زکوه اندر آمد بهامون گذشت   کشیدند لشکر بر آن پهن دشت

چو پیران سپه از کنابد براند   بروز اندرون روشنائی نماند ۲۷۰

بدشت اندر آورد لشکر چو کوه   بهامون سپاهی گروها گروه

سواران جوشنوران صد هزار   زترکان میان بستهٔ کارزار

برفتند بسته کمرهای جنگ   همه نیزه وتیغ هندی بچنگ

بکردار کوه از دو رویه سپاه   بسر بر نهاده زآهن کلاه

بر آمد خورشیدن کرّه نای   بجنبد همی کوه گفتی زجای ۲۷۵

زریبد زمین تا کنابد سپاه   در و دشت ازیشان کبود وسیاه

ستاره سنان بود خورشید تیغ   زآهن زمین بود واز گرز میغ

بنوفید از آواز گردان زمین   زنوک سنان آسمان آهنین

چو گودرز توران سپه را بدید   که برسان دریا زمین بر دمید

درفش از درفش وگروه از گروه   گسسته نشد شب بر آمد زکوه ۲۸۰

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند بستند راه

برافروختند آتش از هر دو روی   زآواز گردان پرخاشجوی

جهان سر بسر گفتی آهرمنست   بدامن بر از آستین دشمنست

زبانگ تبیره بسنگ اندرون　　بدرّید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد زکوه سیاه　　سپهدار ایران به پیش سپاه ۲۸۵
بیاسوده اسپ اندر آورد پای　　یلانرا بهر سو همی ساخت جای
سپهرا سوی میمنه کوه بود　　زجنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان　　سپردار با بادپایان دمان
همیدون پیاده پس نیزه دار　　ابا ترگش وتیر جوشن گذار
کمانها فگنده ببازو درون　　همی از جگر شان بباربد خون ۲۹۰
پس پشت ایشان سواران جنگ　　کز آتش بخنجر ببردند رنگ
پس پشت لشکر زپیلان گروه　　زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه　　زگوهر درخشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بنفش　　از آن سایهٔ کاویانی درفش
توگفتی که اندر شب تیره چهر　　ستاره همی بر فشاند سپهر ۲۹۵
بیاراست لشکر بسان بهشت　　بباغ وفا سرو کینه بکشت
پس پشت لشکر سپاه وبنه　　فریبرز را داد پس میمنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان　　زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند　　بیکروی لشکر بیاراستند
برهّام فرمود پس پهلوان　　که ای تاج وتخت وخردرا روان ۳۰۰
بروبا سواران سوی میسره　　بکردار نوروز هور از بره
برافروز لشکر تواز فرّ خویش　　سپه را همی دار در پرّ خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز　　چوشیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با اوبهم　　زگردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر　　فروهل که بگذارد از چرخ تیر ۳۰۵
بفرمود تا گیو با ده هزار　　برفتند برگستوانور سوار
سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی　　که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگاوران　　چوگرگین وچون زنگهٔ شاوران

درفش فرستاد با سه هزار　　نگهبان لشکر سوی رود بار

همیدون فرستاد بر سوی کوه　　درفشی وسیصد زگردان گروه ۳۱۰

یکی دیدبان بر سر کوه بر　　برآورد از آنجا بر انبوه سر

شب وروز گردن برافراخته　　از آن دیدگه دیده برتاخته

بجستی همی راه توران سپاه　　پی مور دیدی پیاده براه

زدیده خورشیدن آراستی　　بگفتی وگودرز برخاستی

بدآنسان بیاراست آن رزمگاه　　که رزم آرزو کرد خورشید وماه ۳۱۵

چو سالار شایسته باشد بجنگ　　نترسد سپاه از دلاور نهنگ

وز آنپس بیامد بسالار گاه　　که دارد سپه‌را زدشمن نگاه

درفش دل افروز بر پای کرد　　یلانرا بقلب اندرون جای کرد

سرانرا همیخواند نزدیک خویش　　پس پشت شیدوش وفرهاد پیش

بدست چپش رزم دیده هجیر　　سوی راست کتمارهٔ شیرگیر ۳۲۰

ببستند زآهن بگردش سرای　　پس پشت پیلان جنگی بپای

سپهدار گودرز شان در میان　　درفش از برش سایهٔ کاویان

همی بستد از ماه وخورشید نور　　نگه کرد پیران بلشکر زدور

بدآن ساز وآن لشکر آراسته　　دل از زنگ تیمار پرداخته

در ودشت وکوه وبیابان سنان　　عنان بافته سر بسر در عنان ۳۲۵

از آن پس نگه کرد جای سپاه　　نیامد بکامش همی رزمگاه

سپهدار ترکان غمین گشت سخت　　برآشفت با تیره خورشید بخت

نه آوردگه دید ونه جای صف　　همی بر زد از خشم کف‌را بکف

برآنسان که بایست آمد بساخت　　چو سوی یلان جنگ بایست آخت

پس از نامداران گردان خویش　　کسی کو کند جنگ‌را دست پیش ۳۳۰

وز آن جنگداران افراسیاب　　کسی کش برآن کینه گیرد شتاب

گزین کرد شمشیر زن سی هزار　　که بودند شایستهٔ کارزار

بهومان سپرد آنزمان قلب گاه　　سپاهی بدآنسان همی رزمخواه

نهاد چپ لشکر و راست را　　بخواند اندریمان و اوخواست را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد　　ابا سی هزار از دلیران گرد ۳۳۵
چو لهاک جنگی و فرشیدورد　　ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه　　جهان سر بسر شد زآهن سیاه
چو زنگولهٔ گرد و کلباد را　　سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نامور ده هزار　　بپشت سواران خنجرگذار
برون رفت روئین روئینه تن　　ابا ده هزار از یلان ختن ۳۴۰
بدآن تا بدآن بیشه بر همچو شیر　　کمینگه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد بر رود و کوه　　سپهدار ایران شود زین ستوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر　　بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپهدار روئین بکردار شیر　　پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیدبان بر سر کوه سار　　نگهبان روز و ستاره شمار ۳۴۵
از ایرانیان گر سواری ز دور　　عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش　　همه رزمگه آمدی زو بجوش

رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن

دو لشکر بروی اندر آورد روی　　همان نامداران پرخاشجوی
چنین استاده سه روز و سه شب　　تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کز جای خویش　　سپارم بدیشان نهم پای پیش ۳۵۰
سپاه اندر آید پس پشت من　　نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه　　همیجست نیک اختری هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اخترست　　کدامست و جنبش کرا در خورست
کجا بر دمد باد روز نبرد　　که چشم سواران بپوشد بگرد
بریشان بیام مگر دستگاه　　بکردار باد اندر آرم سپاه ۳۵۵

ویـپران نهاده همیدون دو چشم — که گودرز را دل بجوشد زخشم ۳۵۵

کند پشت پرداخته راند سپاه — کمین اندر آید بپشتش زراه

بروز چهارم زپشت سپاه — بشد بیژن گیو تا قلب گاه

بپیش پدر شد همه جامه چاك — همی بآسمان بر پراگنده خاك

همی گفت کای باب کار آزمای — چه دانی چنین خیره بودن بپای

بپنجم فراز آمد این روزگار — شب وروز آسایش آمد زکار ۳۶۰

که خورشید شمشیرگردان ندید — نه گردی بروی هوا بر دمید

سواران بخفتان خود اندرون — یکی را برگ بر نبینیم خون

بایران پس از رستم نامدار — نبودی چوگودرز دیگر سوار

کنون تا بیامد زجنگ پشن — از آن کشتن ورزمگاه کشن

بلاون که چندان پسر کشته دید — سر بخت ایرانیان گشته دید ۳۶۵

جگر خسته گشتست وگم کرده راه — نخواهد که بیند همی رزمگاه

بپیریش بر چشم باید فگند — نهادست سر سوی چرخ بلند

سپهدار کو ناشمرده سپاه — ستاره شمارد همی گرد ماه

توبشناس کاندر تنش نیست خون — شد از جنگ جنگاوران او زبون

شکفت از جهان خورده گودرز نیست — که اورا روان خود بدین مرز نیست ۳۷۰

شکفت از تو آید مرا ای پدر — که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم — یکی تیز کن مغز وبفروز خشم

کنون چون زمین گرم وروشن هوا — نگیرد همی رزم لشکر نوا

چواین روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بفسرد

چو بر نیزها گرد افسرده چنگ — پس پشت برف آید از پیش جنگ ۳۷۵

که آید زگردان بپیش سپاه — که آورد گیرد بدین رزمگاه

وراید ون که ترسی همین از کمین — زجنگی سواران مردان کین

بمن داده باید سواری هزار — گزین من اندر خور کارزار

بر آریم گرد از کمینگاه شان — سرافشان کنیم از بر ماه شان

زگفتار بیژن بخندید گیو ــــ بسی آفرین خواند بر پور نیو ۳۸۰
بدادار گفت از تو دارم سپاس ــــ تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش زور دادی وهم فرّ ودین ــــ شناسای هرکار جویای کین
بمن بازگشت این دلاور جوان ــــ چنان چون بود بچّهٔ پهلوان
چنین گفت مر جفت‌را نرّه شیر ــــ که فرزند ماگر نباشد دلیر
ببرّیم ازو مهر وپیوند پاک ــــ پدرش آب دریا بود مام خاک ۳۸۵
ولیکن تو ای پور خیره سخن ــــ زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کاردیده است داناترست ــــ بدین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سودهٔ روزگار ــــ نباید بهر کارش آموزگار
سواران ماگر ببار اندرند ــــ نه ترکان برنگ ونگار اندرند
همه شوربخت اند برگشته سر ــــ همه دیده پرآب پرخون جگر ۳۹۰
همیخواهد این پیرکار آزمای ــــ که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشت شان دور گردد زکوه ــــ برد لشکر کینه ور همگروه
به بینی تو گوپال گودرز را ــــ که چون بر نوردد همی مرز را
ودیگر که از اختر نیک وبد ــــ همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی ــــ کند روی گیتی زدشمن تهی ۳۹۵
چنین گفت بیژن به فرّخ پدر ــــ که ای پهلوان جهان سر بسر
خجسته نیارا اگر نیست رای ــــ سزدگر نداریم رومی قبای
شوم جوشن وخود بیرون کنم ــــ بمی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوانرا بکار ــــ بیایم کمر بسته بر کارزار

دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

وز آن لشکر ترک هومان دلیر ــــ بپیش برادر بیامد چو شیر ۴۰۰
که ای پهلوان رد افراسیاب ــــ گرفت اندرین دشت مارا شتاب

بهفتم فراز آمد این روزگار میان بسته بر جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده ودل زکین نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای ورت رای برگشتن ایدر مپای ۴۰۵
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان برین کار خندند پیر وجوان
همی لشکرست این که از ما بجنگ برفتند رفته زرخ آب ورنگ
ازیشان همی رزمگه کشته بود زمین سر بسر چون گل آغشته بود
نه زین نامداران سواری کمست نه آن دوده‌را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن نخواهی همی لشکر انگیختن ۴۱۰
زجنگاوران بهرهٔ برگزین بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران زهومان سخن بدو گفت مشتاب تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه که آمد چنین نزد ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست سر نامداران وهم پهلوست
یکی آن که کیخسرو از شاه من همی سر فرازد بهر انجمن ۴۱۵
ودیگر که از پهلوانان شاه ندانم چو گودرز کسرا بجاه
بگردنفرازی ومردانگی برای هشیوار وفرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر پراز کین دل از مرگ چندان پسر
که از من سرانشان جدا مانده ام زمین‌را بخون گرد بنشانده ام
کنون تا بتنش اندرون جان بود برین کینه چون مار پیچان بود ۴۲۰
چهارم که لشکر میان دو کوه فرود آوریدند یکسر گروه
زهر سو که پوئی بدو راه نیست براندیش کین جنگرا گاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر از آن کوه پایه برآرند سر
مگر مانده گردند وسستی کنند بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش یکی تیره باران کنم بر سرش ۴۲۵
چو دیوار گرد اندر آریم شان چو شیر ژیان جان برآریم شان

بریشان بگردد همه کام ما — برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی وسالار شاه — برآورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز — نباشد چه گردد همی گرد آز
ودیگر کز آن نامداران بجنگ — نیاید همی پیش غرّان پلنگ ۴۳۰
زگردان کسی راکه بی نام تر — بجنگ سواران بی آرام تر
زلشکر بپیشت فرستد بکین — اگر بر نوردی بروبر زمین
ترا نام از آن بر نباشد بلند — بر ایرانیان نیز نآید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون — شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی — همی خیره دانست کردار اوی ۴۳۵
چنین داد پاسخ کز ایران سوار — نباشد که بر من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی — مرا کارزار آمدست آرزوی
تراگربکین جستن آهنگ نیست — بدلت اندرون آتش جنگ نیست
شوم جرمهٔ گام زن زین کنم — سپیده دمان جستن کین کنم

رزم خواستن هومان از رهّام

چوآمد بلشکرگه خویش باز — همی سود دندان بسان گراز ۴۴۰
نشست از بر زین سپیده دمان — چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیك ایران سپاه — پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ — بروبر جهان گشت زاندوه تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر — یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ — سر اندر نیارد بپیکار تنگ ۴۴۵
سبکسار تندی نماید نخست — بفرجام کار انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر دُرّ ببارد همی نغز نیست
چو هومان بدین جنگ تندی نمود — ندانم چه آرد بفرجام سود

جهـان داورش باد فـریادرس جز اویش نبینم همی یارکس

چو هومان ویسه برین رزمگاه که گودرز کشواد بد با سپاه ۴۵۰

بیامد زگردان بخواهد نبرد نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد سوی ترجمان سواران ایران همه بدگمان

بپرسید کین مرد پرخاشجوی بخیره بدشت اندر آورده روی

کجا رفت خواهد همی چون نوند بجنگ اندرون گرز وبر زین کمند

بایرانیان گفت پس ترجمان که آمد گه تیغ وگرز گران ۴۵۵

که این شیر دل نامبردار مرد همی با شما کرد خواهد نبرد

سر ویسگانست هومان بنام که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی کمر بستن وخسروی برز اوی

همه دست نیزه گذاران زکار فرومانده از فرّ آن نامدار

همه یکسره باز بشتند ازوی سوی ترجمانش نهادند روی ۴۶۰

که رو پیش هومان بترکی زبان همه گفتهٔ ما برو بر بخوان

که مارا بجنگ تو آهنگ نیست زگودرز دستوریٔ جنگ نیست

اگر جنگ جوئی کشادست راه سوی نامور پهلوان سپاه

زسالار گردان گردنکشان بهومان بدادند یکیک نشان

که کمتر کجایست مهتر کجاست که دارد چپ لشکر ودست راست ۴۶۵

از آنپس هیون تگاور دوان طلایه بر افگند زی پهلوان

که هومان از آن رزمگه چون پلنگ سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ

چو هومان زپیش طلایه برفت بیآمد بنزدیک رهّام تفت

وز آنجا خروشی بر آورد سخت که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر جنگ شیران توئی نگهبان سالار ایران توئی ۴۷۰

بجنبان عنان اندرین رزمگاه میان دوصف برکشیده سپاه

بیاورد با من بیایدت گشت سوی رود خواهی اگر سوی دشت

وگر تو نیائی مگر گستهم بیاید دمان با فروهل بهم

که جوید نبردم زجنگاوران | بتیغ وسنان وبگرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین | زمانه برو بر نوردد زمین ۴۷۵
اگر تیغ مارا ببینند بجنگ | بدرّد دل شیر وچرم پلنگ
چنین داد رهّام پاسخ بدوی | که ای نامور گرد پرخاشجوی
زترکان ترا بخرد انگاشتم | جز اینرا که هستی تو پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی | دلاور بپیش سپاه آمدی
برآنی که اندر جهان تیغ دار | نه بندد کمر نیز چون تو سوار ۴۸۰
یکی داستان از کیان یاد کن | زوام خرد گردن آزاد کن
که هرکو بجنگ اندرآید نخست | ره بازگشتن نبایدش جست
ازین هرکه تونام بردی بجنگ | همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چوفرمان سالار شاه | نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ کردن بجوئی همی | سوی پهلوان چون نپوئی همی ۴۸۵
زگودرز دستوریٔ جنگ خواه | پس از ما بجنگ اندرآهنگ خواه
بدو گفت هومان بخیره مگوی | بدین روی با من بهانه مجوی
تو این رزم را راه میدان گزین | نه مرد سواری ونه دشت کین

رزم خواستن هومان از فریبرز

وزآنجا بقلب سپه برگذشت | دمان تا بدآن سوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان | بیامد بکردار پیل دمان ۴۹۰
یکی بر خروشید کای بد نشان | فروبرده گردن زگردنکشان
سواران وپیلان وزرّینه کفش | ترا بود با کاویانی درفش
بخسرو سپردی بروز نبرد | یلانت بایران نخوانند مرد
چوسالار باشی شوی زیردست | میان بندگی را ببایدت بست
سیاوخش راد را برادر توئی | بگوهر زسالار برتر توئی ۴۹۵

من از تخمهٔ تور توران شهم ‌‌ ‌‌ بگوهر مگر با تو خود مهترم
یکی با من اکنون باوردگاه ‌‌ ‌‌ ببایدت گشتن بپیش سپاه
تو باشی سزاوار کین خواستن ‌‌ ‌‌ بکینه ترا باید آراستن
بخورشید تابان برآیدت نام ‌‌ ‌‌ چو پیش من ایدر گذاری توگام
وگر تو نیائی بجنگم رواست ‌‌ ‌‌ زواره گرازه نگر تا کجاست ۵۰۰
کسیرا زگردان بپیش من آر ‌‌ ‌‌ که باشد زایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز ‌‌ ‌‌ که ای شیر درّندهٔ کینه ساز
چنینست فرجام روز نبرد ‌‌ ‌‌ یکی شاد وپیروز دیگر بدرد
چو پیروز باشی بترس از گزند ‌‌ ‌‌ که یکسان نگردد سپهر بلند
ستیزه بجائی رساند سخن ‌‌ ‌‌ که ویران کند خاندان کهن ۵۰۵
درفش من ار شاه بستد رواست ‌‌ ‌‌ بدو داد پیلان ولشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد ‌‌ ‌‌ کسی کوکلاه مهی بر نهاد
کمر بست یا گیتی آباد کرد ‌‌ ‌‌ سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه ‌‌ ‌‌ پدر بر پدر نیو وسالار شاه
ودیگر که از گرز او بیگمان ‌‌ ‌‌ سرآرد بسالارتان بر زمان ۵۱۰
سپه را بدویست فرمان جنگ ‌‌ ‌‌ بدو باز گردد همه نام وننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد ‌‌ ‌‌ دلم را ازین داغ درمان دهد
ببینی که من سر چگونه زننگ ‌‌ ‌‌ بشویم چو پا اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس ‌‌ ‌‌ بگفتار بینم ترا دسترس
بدین تیغ اندر کمر بستهٔ ‌‌ ‌‌ زجنگ سواران چرا رستهٔ ۵۱۵
بدین گرز نا خوب کن کارزار ‌‌ ‌‌ که بر ترگ وجوشن نیاید بکار

رزم خواستن هومان از گودرز

از آنجا بدآن چیرگی باز گشت ‌‌ ‌‌ که گفتی مگر دیو بدساز گشت
کمر بستهٔ کین آزادگان ‌‌ ‌‌ بنزدیک گودرز کشوادگان

بیآمد یکی بانگ بر زد بلند / که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / از آن پس سپه بر کشیدن براه ۵۲۰
همه هدیهٔ شاه وفرمان تو / بپیران سالار وپیمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه / گزین پور توگیو لشکرپناه
ازآن پس که سوگند خوردی بشاه / بخورشید وماه وبتخت وکلاه
که گر چشم من درگه کارزار / بپیران برافتد برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی جنگ ما باَرزو خواستی ۵۲۵
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنان همچو نخچیر کز نرّه شیر / گریزان وشیر از پس او دلیر
گزینند ببیشه درون جای تنگ / بجوید بتیمار جان نام وننگ
یکی لشکرترا بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار / که برکینه‌گه کوه‌گیری حصار ۵۳۰
بدوگفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با توگفتن سخن
چوپاسخ نیابی کنون زانجمن / ببیدانشی بر نهی این بمن
توبشناس کز شاه فرمان من / همین بود وسوگند وپیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / زایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر / ببیشه در از بیم نخچیرگیر ۵۳۵
همی چاره سازید دستان وبند / گریزان زگرز وسنان وکمند
دلیری مکن جنگ مارا مخواه / که روباه با شیر نآید براه
چوهومان زگودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بر دمید
بگودرز گفت ار نیآئی بجنگ / توبامن نه زانست که آیدت ننگ
لزآنمس که جنگ پشن دیدهٔ / سر از رزم ترکان بپیچیدهٔ ۵۴۰
بلاون بجنگ آزمودی مرا / به آوردگه بر ستودی مرا
ورایدون که هست این که گوئی همی / وزین گفته کردار جوئی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه

که من با فریبرز ورهّام جنگ   بجستم بسان دلاور نهنگ

بگشتم سراسر همه انجمن   نیامد زگردان کسی پیش من   ۵۴۵

بگودرز بد بند پیکار شان   شنیدن نه ارزید گفتار شان

تو آنی که گوئی بروز نبرد   بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من ایدون بدین کینه گاه   بگرد وبگرز گران کینه خواه

فراوان پسر داری ونامور   همه بسته بر جنگ ما بر کمر

یکی را بپیش من آور بجنگ   اگر جنگجوئی چه خواهی درنگ   ۵۵۰

بس اندیشه کرد اندر آن پهلوان   که پیشش که آید بجنگ از گوان

گر از نامداران هژبری ژیان   فرستم بنزدیک این بدگمان

شود کشته هومان بدین رزمگاه   زترکان نیاید کسی کینه خواه

دل پهلوانش بپیچد زدرد   وز آنپس بتندی نجوید نبرد

سپاهش بکوه کنابد شود   بجنگ اندرون دست ما بد شود   ۵۵۵

ور از نامداران این انجمن   کسی کم شود گم شود نام من

شکسته شود دل گوانرا بجنگ   نیازند زان پس به پیکار چنگ

همان به که با او نسازیم کین   بروبر نبندیم راه کمین

مگر خیره گردند سازند جنگ   سپاه اندر آرند ازینجای تنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو   بگفتار تندی ودر کار نو   ۵۶۰

چو در پیش من درکشادی زبان   بدانستمت آشکار ونهان

کسیرا نباشد زترکان خرد   کز اندیشهٔ خویش رامش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ   نیالاید از خون روباه چنگ

ودیگر دو لشکر چنین ساخته   همان بادپایان سر افراخته

بکینه دو تن پیش سازند جنگ   همه نامداران بخایند چنگ   ۵۶۵

سپه را همه پیش باید شدن   بانبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون سوی لشکرت باز شو   برافراز گردن بسالار تو

کز ایرانیان چند جستی نبرد   نزد پیش من کس جز از باد سرد

بدآن رزمگه بر شود نام تو   زپیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان ببانگ بلند   که گردان کدام اند وسالار چند   ۵۷۰

یکی داستان زد جهاندار شاه   بیاد آورم من بدین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی بجوی   چو جوئی زآتش مبرتاب روی

ترا آرزو جنگ وپیکار نیست   اگر گل چنی راه بی خار نیست

نداری زایران یکی شیر مرد   که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی بازگردانیم   نگیرم فریبت اگر دانیم   ۵۷۵

همه نامداران پرخاشجوی   بگودرز گفتند کین نیست روی

که از ما یکی را باوردگاه   فرستی بر ترک آورد خواه

چنین گفت گودرز کامروز روی   ندارد شدن رزم را پیش اوی

چو هومان زگفتار برگشت سیر   برآشفت برسان شیر دلیر

بخندید روی از سپهبد بتافت   سوی روزبانان لشکر شتافت   ۵۸۰

کمانرا بزه کرد زیشان چهار   بیفگند زاسپ اندر آن مرغزار

چو آن روزبانان لشکر زدور   بدیدند زخم سرافراز تور

رهش پیش دادند بگریختند   باورد با او نیاویختند

ببالا برآمد بکردار مست   خروشش همی کوه را کرد پست

همی نیزه برگاشت بر گرد سر   که هومان گردست پیروزگر   ۵۸۵

خروشیدن نای روئین زدشت   برآمد ززیر وبالا گذشت

زشادی دلیران توران سپاه   سر ترگ سودند بر چرخ ماه

چو هومان بیامد بدان چیرگی   بپیچید گودرز از آن خیرگی

سپهدار زآن شرم گشته دژم   گرفته بروخشم وتندی ستم

زننگ از دلیران بپالود خوی   سپهبد یکی اختر افگند پی   ۵۹۰

کزیشان بدی پیش دستی بخون   بد آید همی بر بدی رهنمون

وزآنمس بگردنکشان بنگرید   که تا جنگ اورا که آید پدید

آگاه شدن بیژن از کردار هومان

خبر شد ببیژن که هومان چو شیر | بپیش نیای تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست | بر آمد ز گردنکشان کینه خواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی | بتندی و بیغار برگاشت روی ۵۹۵
بکشت از سواران لشکر چهار | بخاك اندر افگند شان خوار و زار
بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ | نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا بر نهادند زین | بر آن بارهٔ پیلتن روز کین
بپوشید رومی زره جنگرا | سبك تنگ بر بست شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا | سخن گفت با او ز بهر نیا ۶۰۰
چنین گفت مر گیورا کای پدر | نگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست | بآئین نبینی که دیگر شدست
دلش پر نهیبست پر خون جگر | ز تیمار واز درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا گشته شد | همه رزمگه سر بسر کشته شد
نشان آن که ترکی بیآمد دلیر | میان دلیران بکردار شیر ۶۰۵
بپیش نیا رفت نیزه بدست | همی بر خروشید چون پیل مست
چنان بد کزین لشکر نامدار | سواری نبود از در کارزار
که اورا بنیزه بر افراختی | چو بر بابزن مرغ برساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش | دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید که با او جز از من نبرد | کند تا بر آرم ز مردیش گرد ۶۱۰
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار | بگفتار من سر بسر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن | ز گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده است داناترست | برین لشکر نامور مهترست
سواران جنگیش بپیش اندرند | که در کینه گه پیلرا در خورند
دل وجان من میکنی پر ز درد | جوانی مگر مر ترا خیره کرد ۶۱۵

که گردن بدینسان بر افراختی — بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان — مزن نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من — نجوئی نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر — زنم دست در جنگ هومان ببر
وز آنجا بزد اسپ برگاشت روی — بنزدیک گودرز شد پویه پوی ۶۲۰
ستایش کنان پیش او شد بدرد — همین داستان یک بیک یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه — شناسای هر کار زیبای گاه
سراسیمه بینم من از تو یکی — وگر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی — دل از کین ترکان بپرداختی
بمن گوی کز چه درین کارزار — شب و روز آسایش آمد بکار ۶۲۵
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی بروی هوا بر دمید
بمن گوی تا من شوم سوی جنگ — کمر را ببندم درین جنگ تنگ
شکفتی تر آن کز میان سپاه — یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش — همی بد سگالید بر بدکنش
بیاوردش از پیش توران سپاه — بدآن تا بدست تو گردد تباه ۶۳۰
بدام آمده گرگ بگذاشتی — ندانم درین چه بپنداشتی
برآنی که گر خون او بید رنگ — بریزند پیران نیاید بجنگ
میندیش کو کینه پیش آورد — سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون چنگرا شسته ام — همان رزم او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هزبر ژیان ۶۳۵
بفرماید اکنون سپهبد بگیو — مگر کان سلیح سیاوخش نیو
دهد مر مرا ترگ و رومی زره — زبند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی — بدید آن دل و رای هشیار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مگرداد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین پلنگ — نهنگ از دم آسوده شمران زچنگ ۶۴۰

بهر کارزار اندر آئی دلیر ‌‌ ‌ بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او باوردگاه ‌ ‌ توانی شد آنگه تو آورد خواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست ‌ ‌ باوردگه همچو اهریمنست
جوانی وناگشته بر سر سپهر ‌ ‌ نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر ‌ ‌ فرستم برزمش بکردار ابر ۶۴۵
برو تیر باران کند چون تگرگ ‌ ‌ بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان ‌ ‌ هنرمند باید دلاور جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود ‌ ‌ زسر باید اکنون مرا آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین ‌ ‌ نه دیده کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست ‌ ‌ گر از دیگرانم هنر کمترست ۶۵۰
وگر باز داری مرا زین سخن ‌ ‌ بدآن روی کآهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه ‌ ‌ نخواهم کمر زین سپس یا کلاه
بخندید گودرز ازو شاد شد ‌ ‌ بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گیو ‌ ‌ که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزآن روز فرّخ مرا یاد باد ‌ ‌ کز آن مادر پاک بیژن بزاد ۶۵۵
تو تا جنگرا باز کردی دو چنگ ‌ ‌ فروماند از جنگ چنگ پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون ‌ ‌ مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما ‌ ‌ بپیروزی شاه گردان ما
که این اهرمن را بدست توهوش ‌ ‌ برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کآن زره ‌ ‌ که بیژن کنون خواهد اورا بده ۶۶۰
گرایدون که پیروز باشی بروی ‌ ‌ ترا نزد من بیشتر آبروی
زفرهاد وگیوت بر آرم بجاه ‌ ‌ بگنج وسپاه وبتخت وکلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا ‌ ‌ نبیره پر از بند وپر کیمیا
پیاده شد از اسپ روی زمین ‌ ‌ ببوسید بر باب کرد آفرین
بخواند آنزمان گیو را پهلوان ‌ ‌ سخن گفت با او زبهر جوان ۶۶۵

وز آن خسروانی زره یاد کرد　　کجا خواست بیژن زبهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر　　که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش جان وجهان این یکیست　　بچشمم چنین خوار او جان نیست
نخواهمش کردن زچشمم جدا　　فرستادن اندر دم اژدها
بدو گفت گودرز کای مهربان　　مکن تو بدین کار رنجه روان ۶۷۰
که هرچند بیژن جوانست نو　　بهر کار دارد خرد پیشرو
ودیگر که این جای کین جستنست　　بخون روی گیتی گهی شستنست
بکین سیاوخش وفرمان شاه　　نشاید بمیوند کردن نگاه
اگر بارد از ابر گوپال وتیغ　　نباید که داریم ازین جان دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ　　نپوشید باید بدو نام وننگ ۶۷۵
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان　　بماند منش پست تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود　　یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز گرداندش سر زجنگ　　پسر گفت نام در آری بننگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان　　بجائی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج وسپاه　　نه آزرم سالار وفرمان شاه ۶۸۰
مرا روزگار درشتست پیش　　چرا داد باید همی جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست　　زره دارد از من چه بایدش خواست
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز　　که مارا بدرعت نباشد نیاز
برآنی که اندر جهان سر بسر　　بدرع تو جویند مردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ　　بجویند گردنکشان نام وننگ ۶۸۵
بر انگیخت اسپ از میان سپاه　　که آید زلشکر بآوردگاه

دادن گیو درع سیاوش ببیژن

چو از پیش لشکر شد او ناپدید　　دل گیو زاندوه بس بر دمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست　　نگر تا غم درد فرزند چیست

یکی بآسمان بر فرازید سر   پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفتا جهان داوری   بباید بدین خسته دل بنگری ۶۹۰
نسوزی تو از جان بیژن دلم   کز آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار   بگردان زجانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه جان پهلوان   پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش   چرا خواسته پیش ناوردمش
گر اورا زهومان بد آید بسر   چه باید مرا درع وتیغ وکمر ۶۹۵
بمانم پر از درد واندوه وخشم   پر آزار دل وپر از آب چشم
وزآنجا دمان هم بکردار گرد   بپیش پسر شد دلی پر ز درد
بدو گفت مارا چه داری بتنگ   همه تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ   که از ژرف دریا در آرد نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود   که خورشید تابنده پنهان بود ۷۰۰
کنون سوی هومان شتابی همی   زفرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی چنین رای خویش   ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب   دلمرا زکین سیاوش متاب
نه هومان زرویست نه از آهنست   نه پیل ژیان ونه آهرمنست
یکی مرد جنگیست من جنگجوی   ازو بر نتابم بجفت تو روی ۷۰۵
نوشته مگر بر سرم دیگرست   زمانه بدست جهانداورست
اگر بودنی بود دل را بغم   سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر   میان بستهٔ جنگ برسان شیر
فرود آمد از بارهٔ راه جوی   سپرد اسپ ودرع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست   چنین بر خرد کام تو پادشاست ۷۱۰
بر این بارهٔ گام زن بر نشین   که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت   چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید بر پای پیش   چو باد اندر آمد زرهوار خویش

بر آن بارهٔ خسروی بر نشست *** کمر بست بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمانش ز لشکر بجست *** که گفتار ترکان بداند درست ۷۱۵
بیامد بسان هژبر دمان *** بکین سیاوخش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید *** یکی آهنی کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده *** یکی پیل در زیر جوشن شده
وز آنپس بفرمود با ترجمان *** یکی بانگ بر زد بر آن بدگمان
که گر جنگ جوئی همین بازگرد *** که بیژن همی با تو جوید نبرد ۷۲۰
همی گوید ای رزم دیده سوار *** چه تازی تو اسپ اندر آن مرغزار
گر افراسیاب اندر آید ببد *** بتوران زمین بر تو نفرین سزد
پی کینه افگندی از بد خوئی *** ز توران گنه کارتر کس توئی
بیزدان سپاس و ز یزدان پناه *** کت آورد پیشم بدین رزمگاه
عنان باز کش زین تگاور هیون *** کت آنگه ز کینه بجوشید خون ۷۲۵
یکی برگزین جایگاه نبرد *** بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه *** بگردی بلاف آوری نام و جاه
کجا دشمن و دوست بینند ترا *** دل اکنون کجا برگزینند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت *** چنین داد پاسخ که ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویشتن *** مگر شد دلت سیر ز جان و ز تن ۷۳۰
بلشکر بدانسان فرستمت باز *** که گیو از تو ماند بدرد و گداز
سرت را ز تن دور مانم نه دیر *** چنان کز تبارت فراوان دلیر
بچنگ من آئی بسان تذرو *** که بازش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان *** کنان گوشت بازو و خونش مکان
چه سودست کآمد بنزدیک شب *** رو اکنون بزنهار تاریک شب ۷۳۵
من اکنون یکی باز لشکر شوم *** بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجای گردن برافراخته *** بیایم نبرد ترا ساخته
چنین داد پاسخش بیژن که شو *** پست چاه باد اهرمن پیشرو

همه دشمن سر بسر کشته باد ❊ ور آواره از جنگ برگشته باد

چو فردا بیائی بآوردگاه ❊ نه بینند ترا باز شاه وسپاه ۷۴۰

سرترا چنان دور مانم زجای ❊ کزین پس زلشکر نیآیدت رای

وز آنجایگه روی برگاشتند ❊ بشب دشت آورد بگذاشتند

بلشکرگه خویش باز آمدند ❊ بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواب اندر آسیب وشیب ❊ زپیکار شان دل شده نا شکیب

آمدن هومان بجنگ بیژن

سپیده چو از کوه سر بر کشید ❊ شب دامن تیرگون بر کشید ۷۴۵

بپوشید هومان سلاح نبرد ❊ بشد پیش پیران همه یاد کرد

که من بیژن گیورا خواستم ❊ همه شب همی جنگ‌را ساختم

یکی ترجمانرا زلشکر بخواند ❊ بگلگون باد آورش بر نشاند

برو پیش بیژن بگویش که زود ❊ بیائی دمان تا من آیم چو دود

فرستاده برگشت وبا او بگفت ❊ که با جان پاکت خرد باد جفت ۷۵۰

سپهدار هومان بیآمد چو گرد ❊ بدآن تا زگردان که جوید نبرد

هم اندر زمان بیژن آمد دمان ❊ بسیچیدهٔ رزم با ترجمان

بپشت شباهنگ بر بسته تنگ ❊ چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

زره نیز کرده ببر پهلوی ❊ درفشان سر از مغفر خسروی

بهومان چنین گفت کای باد سار ❊ ببردی زمن دوش سر یاد دار ۷۵۵

امیدستم امروز کین تیغ من ❊ سرترا چنان بگسلاند زتن

که بر خاک خیزد زخون توگل ❊ یکی داستان اندر آری بدل

که با آهوی گفت غرم ژیان ❊ که گر دشت گردد همه پرنیان

زدامی که پای من آزاد گشت ❊ نپویم بدآنسو مرا یاد گشت

چنین گفت هومان که امروز گیو ❊ بماند جگر خسته بی پور نیو ۷۶۰

بکوه کنابد کنی کارزار — وگر سوی ریبد برآرای کار
که فریادرس مان نباشد زدور — نه زایران کس آید بیاری نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن — کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسپ برخاست گرد — بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی بر افراخته سر بماه — چنان کینه ورگشته از کین شاه ۷۶۵
زکوه کنابد برون تاختند — سران سوی هامون بر افراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی — ندیدند جائی پی آدمی
نه بر آسمان کرگسانرا گذر — نه خاکش سپردی پی شیر نر
زدو لشکر از یار و فریادرس — بپیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان — نباشند بر خیرگی بدگمان ۷۷۰
زما هر که یابد رهائی بجان — نگیرد بدل کینهٔ ترجمان
بدآن تا بد و نیك با شهریار — بگویند از گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون — چه زاری رسید اندرآن دشت خون
بگفتند زاسپان فرود آمدند — ببند زره برگره بر زدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ — برآنسان کشیدند که چون سنگ تنگ ۷۷۵
چو بر بادپایان ببستند زین — پر از خشم گردان دلی پر زکین
کمانها چو بایست برساختند — بمیدان جنگ اندرون تاختند
زپیکان پولاد و تیر خدنگ — کمانرا همه گوشه بر گوشه تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند — همیدون سوی نیزه پرداختند
چپ و راست گردان پیچان عنان — ابا نیزهٔ آب داده سنان ۷۸۰
زره شان در آمد همه لخت لخت — نگر تا کرا زور برگشت و بخت
دهان شان شد از تشنگی مانده باز — بآب و بآسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند دم بر زدند — بدآن آتش تیز نم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز — تو گفتی که آن روز بد رستخیز
چو برق درخشان که از تیره میغ — همی آتش افروخت از ترگ و تیغ ۷۸۵

از آهن بر آن آهن آبدار — نیامد بزخم اندرون پایدار
بکردار آتش پرند آوران — فروریخت از جنگ کنداوران
نبد دسترس شان بخون ریختن — نشد سیر دل شان از آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند — زاندازه پیکار بگذاشتند
وز آنپس بر آن بر نهادند کار — که زور آزمایند در کارزار ۷۹۰
بدآن گونه جستند ننگ و نبرد — که از پشت اسپ اندر آرند مرد
کمربند گیرد کرا زور بیش — رباید زجای افگند خوار پیش
زنیروی گردان دوال رکیب — گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نگشتند زاسپان جدا — نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند — زپیکار یکباره دم بر زدند ۷۹۵
گرفته بدست اسپ شان ترجمان — دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدآن ماندگی باز برخاستند — بکشتی گرفتن بیاراستند
زشبگیر تا سایه گسترد شید — دو خونی بدینسان ببیم وامید
همی رزم جستند با یکدگر — یکی‌را زکینه نه برگشت سر
دهن خشک غرقه شده تن در آب — زرنج وزتابیدن آفتاب ۸۰۰
وز آنجا بدستوریٔ یکدگر — برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب وبرخاست بیژن بدرد — زدادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چواز باد بید — دل از جان شیرین شده نا امید
بیزدان چنین گفت کای کردگار — تو دانی نهانی من وآشکار
اگر داد بینی همه جنگ ما — وزین جستن کین وآهنگ ما ۸۰۵
زمن مگسل امروز توش مرا — نگهدار بیدار هوش مرا

کشته شدن هومان بدست بیژن

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ — سیه گشته رویش چو دود چراغ
بدآن خستگی باز جنگ آمدند — گرازان بسان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بر آن آن بر این
گه آنرا بسودی گه اینرا زمین

زهر گونه زور آزمودند وبند
فراز آمد آن رای چرخ بلند ۸۱۰

زبیژن فزون بود هومان بزور
هنر عیب گردد چو برگشت هور

بزد دست بیژن بسان پلنگ
زسر تا میانش بیازید چنگ

گرفتش بچپ گردن وراست ران
خم آورد پشت هیون گران

بر آوردش از جای وبنهاد پست
سر خنجر آورد چون باد دست

فروبرد سر کردش از تن جدا
فگندش بسان یکی اژدها ۸۱۵

بغلطید هومان بخاك اندرون
همه دشت شد سر بسر جوی خون

نگه کرد بیژن بدآن پیلتن
فگنده چو سرو سهی در چمن

شکفت آمدش سخت برگشت ازو
سوی کردگار جهان کرد رو

که ای برتر از جایگاه وزمان
توئی برتر از گردش آسمان

توئی توکه جز توجهاندار نیست
خردرا بدین کار پیکار نیست ۸۲۰

مرا زین هنر سر بسر بهره نیست
که از پیل کین جستنم زهره نیست

بکین سیاوش بریدمش سر
بهفتاد خون برادر پدر

روانش روان مرا بنده باد
بچنگال شیران تنش کنده باد

سرش را بفتراك شبرنگ بست
تنش را بخاك اندر افگند پست

کشاده سلیح وگسسته کمر
تنش جای دیگر دگر جای سر ۸۲۵

زمانه سراسر فریبست وبس
نباشد بسختیش فریاد رس

جهانرا نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست

چو شد کار هومان ویسه تباه
دوان ترجمانان هر دو سپاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند
چو پیش بت چین برهمن شدند

چو بیژن نگه کرد زآن رزمگاه
نبودش گذر جز بتوران سپاه ۸۳۰

بترسید زانبوه مردم کشان
که یابند زپیکار ایشان نشان

بجنگ اندر آیند برسان کوه
بسنده نباشد مگر باگروه

بر آهیخت درع سیاوخش زسر
بپوشید خفتان هومان ببر

بر آن چرمهٔ پیل پیکر نشست درفش سر نامداران بدست
برفت و بر آن دشت کرد آفرین بر آن بخت بیدار و فرّخ زمین ۸۳۵
بترسید ازو یار هومان چو دید که بر مهتر او چنان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند که پیمان همانست هانست بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیدبانان ترکان ز دور درفش و نشان سپهدار تور ۸۴۰
بدیدند از دیده برخاستند بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافگنند زود بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزیٔ شهریار دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سرافراز ایران نگون تنش خوار در خاک غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش بهومان نهاده سرافراز گوش ۸۴۵
چه شادی که نومیدی آرد بمرگ از آتش ببارد بسر بر تگرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه بیامد بفیروزیٔ بخت شاه
بتوران رسید آنگهی ترجمان بگفت آنچه دید از بد بدگمان
هم آنگه بپیران رسید آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
غریویدن آمد ز توران سپاه ز سر برگرفتند گردان کلاه ۸۵۰
جهان تیره شد روشنائی کبود نیامد بدان خیره دیدار سود
سبک بیژن اندر میان سپاه نگونسار کرد آن درفش سیاه
چو آن دیدبانان ایران سپاه نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند وز آن دیده گه نعره برداشتند
وز آنجا هیونی بسان نوند طلایه سوی پهلوان بر فگند ۸۵۵
که بیژن بفیروزی آمد چو شیر درفش سیه را سر آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان بهر کس خروشان بهر سو دوان
همی آگهی جست از آن نیو پور همی ماتم آورد هنگام سور

پس آگاهی آمد زبیژن بدوی — دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید — ازاسپ اندرآمد چنان چون سزید ۸۶۰
بغلطید بر خاک بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را — جوان دلیر وخردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه — ستایش کنان بر گرفتند راه
چو دیدند مر پهلوانرا زدور — نبیره فرود آمد از پشت بور
پر از خون سلیح وپر از خاک سر — سر گرد هومان بفتراک بر ۸۶۵
سلاح وسر واسپ هومان گرد — بپیش سپهدار گودرز برد
زبیژن چنان شاد شد پهلوان — که گفتی بر افشاند خواهد روان
گرفت آفرین بس بدادار بر — بر آن اختر وبخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پلهوان — که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر وبوم زر — درفشان چو خورشید تاج وکمر ۸۷۰
ده اسپ آوریدند زرّین لکام — پریروی زرّین کمر ده غلام
بدو داد وگفت ازگه سام شیر — نیاورد کس اژدهارا بزیر
کشادی سپه را بدین تیغ ودست — دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر ما بکردار شیر — دوان ودمان بادپایان بزیر

شبیخون کردن نستیهن وکشته شدن او

وزآن روی پیران برآورد خشم — دل از درد خسته پر از آب چشم ۸۷۵
بنستیهن آنگه فرستاد کس — که ای نامور گرد فریادرس
سزدگر کنی چنگ را پیش جنگ — بکین برادر نسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی — زمین را همی رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار — میان بسته بر کینهٔ کارزار

مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنانرا بکاز آوری ۸۸۰

بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین رود جیحون کنم

دو بهره چواز تیره شب برگذشت / زجوش سواران بجوشید دشت

گرفتند ترکان همه تاختن / بدآن تاختن گردن افراختن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه

سپیده دمان را بجائی رسید / که از دیدگاه دیدبانش بدید ۸۸۵

چو کار آگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند

که آمد سپاهی چو آب روان / تو گوئی ندارند گویا زبان

بدآنسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان / به بیدار باشید وروشن روان

همه گوش دارید آواز شان / که تا کی بیاید زلشکر نشان ۸۹۰

بخواند آنزمان بیژن گیو را / همان تیغ زن پهلو نیورا

بدو گفت نیک اختر وکام تو / شکسته دل دشمن از نام تو

ببر هر که باید زگردان من / ازین نامداران مردان من

پذیره شواین تاختن را چو شیر / سپه اندر آور بمردی بزیر

گزین کرد بیژن زلشکر هزار / دلیران پرخاشجویان سوار ۸۹۵

رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه ورزم ساز

همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک

فرود آمد از ابر گرد سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه

سپهبد چو آن گرد تیره بدید / کزو لشکر ترک شد نا پدید

کمانرا بفرمود کردن بزه / بر آمد خروش از کهان وزمه ۹۰۰

هوا سر بسر گشته زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون

زترکان فتاده دو بهره نگون / بزیر پی اسپ غرقه بخون

چو بیژن بنستیهن اندر رسید / درفش سر ویسگانرا بدید

یکی تیر بر اسپ نستیهنا / رسید از کشاد بر بیژنا

زدرد اندر آمد تگاور بروی   رسید اندرو بیژن نامجوی   ۹۰۵

عمودی بزد بر سر ترگدار   تهی ماند ازو مغز وبرگشت کار

چنین گفت بیژن بایرانیان   که هرکو ببندد کمر بر میان

بجز گرز وشمشیر گیرد بدست   کمان بشکنم بر سرش پاك پست

که ترکان بدیدن پریچهره اند   ولیك از هنر پاك بی بهره اند

دلیری گرفتند ایرانیان   کشیدند یکسر پرند آوران   ۹۱۰

چو پیلان همه دشت بر یکدگر   فگندند تنها جدا کرده سر

ازین رزمگه تا بتوران سپاه   دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آنزمان با سپاه   برادر بروکرد گیتی سیاه

بکار آگهان گفت ازین رزمگاه   هیونی که تازد بایران سپاه

نشانی بیارد زنستیهنم   وگرنه دو دیده زتن برکنم   ۹۱۵

هیونی برون تاختند آنزمان   برفت وبدید وبیامد دمان

که نستیهن اینك بدین رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه

بریده سر افگنده بر سان پیل   تن از گرز خسته بکردار نیل

چو بشنید پیران برآورد جوش   نماند آنزمان با سپهدار هوش

همی کند موی وهمیریخت آب   ازو دور شد خورد وآرام وخواب   ۹۲۰

بزد دست بدرید رومی قبای   برآمد خروشیدن های های

همی گفت کای کردگار جهان   همانا که با تو بدستم نهان

که بگسستی از بازوان زور من   چنین تیره شد اختر وهور من

دریغ آن هزبر افگنم گردگیر   دلیر وجوانمرد وگرد وهژیر

گرامی برادر جهانبان من   سر ویسگان گرد هومان من   ۹۲۵

چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی بچنگش پلنگ

کرا یابم اکنون بدین رزمگاه   بجنگ اندر آورد باید سپاه

بزد نای روئین بر بست کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس

زکوه کنابد برون شد سپاه   بشد روشنائی زخورشید وماه

سپهدار ایران بزد کرّه نای — سپاه اندر آورد بگرفت جای ۹۳۰

میان سپه کاویانی درفش — بپیش اندرون تیغهای بنفش

همه نامداران پرخاشخر — ابا نیزه وگرزهٔ گاوسر

سپیده دمان اندر آمد سپاه — بپیکار تا گشت گیتی سیاه

شبانگه سوی خیمه رفتند باز — دو لشکر پر از کینه وجنگ ساز

سپهدار ایران بریبد رسید — از اندیشه کردن دلش نارمید ۹۳۵

همی گفت کامروز رزم گران — بکردیم کشتیم زیشان سران

گمانی برم من که پیران کنون — دواند سوی شاه توران هیون

وزو یار خواهد بجنگ سپاه — رسانم کنون آگهی من بشاه

یاری خواستن گودرز از خسرو

نویسندهٔ نامه را خواند گفت — بر آورد خواهم سخن از نهفت

اگر در کشائی دو لب را زبند — زبان آورد بر سرت برگزند ۹۴۰

یکی نامه فرمود نزدیک شاه — بآگاه کردن زکار سپاه

بخسرو نمود آن کجا رفته بود — سخن هرچه پیران بدو گفته بود

فرستادن گیو بپیوند ومهر — نمودن بدو کار گردان سپهر

زپاسخ کزو داده بد گیو را — بزرگان فرزانهٔ نیو را

از آن لشکری کز پسش چون پلنگ — بیامد بسوی کنابد بجنگ ۹۴۵

وز آنپس کجا رزمگه ساختند — از آن رزم دلها بپرداختند

زهومان ونستیهن جنگ جوی — سراسر همه یاد کرد اندروی

زکردار بیژن بروز نبرد — که با گرزداران توران چه کرد

سخن سر بسر چون همه رفته بود — بنامه درون یکسر اورا نمود

بپرداخت از آنپس بافراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب ۹۵۰

گرو از لب آب جیحون سپاه — بایران گذارد بدین رزمگاه

تو دانی که با او ندارید پای — ایا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید بپشت سپاه — بسر بر نهاده گوانرا کلاه
ورایدونکه پیران کند دست پیش — نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سخن آگهی — که با او چه سازد بتختش رهی ۹۵۵
ورایدونکه از رستم دیوبند — زلهراسپ واز اشکش هوشمند
زکردار ایشان بکهتر خبر — رساند مگر شاه فیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد وبند — بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروی ساختند — فراوان تگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوانی بکردار هشیار شیر ۹۶۰
بگفت این سخن سر بسر پهلوان — بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل — یکی تیزگردان برین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه — همیجست باید کنونست گاه
چو بستانی این نامه اندر نهان — برو هم بکردار باد دمان
شب روز مآسای وسر بر مخار — ببر نامهٔ من بر شهریار ۹۶۵
بپدرود کردن گرفتش ببر — برون آمد از پیش فرخ پدر
زلشکر زخویشان دو تنرا بخواند — سبک شان بر اسپ تگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر — بهر منزلی بر هیونی دگر
خور وخواب وآرام شان بر ستور — چه تاریک شبرا چه تابنده هور
برین گونه پویان براه آمدند — بیك هفته نزدیك شاه آمدند ۹۷۰
چو از راه ایران بر آمد سوار — کس آمد بر خسروی نامدار
پذیره فرستاد شمّاخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
چه بودست باری که بس ناگهان — رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — بر اسپش زدرگاه بگذاشتند ۹۷۵
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی — نگه کرد مالید بر خاك روی

فراوان بپرسید بنشاختش — سوی خویشتن جایگه ساختش
زگودرز واز مهتران سپاه — زهر یك زهرکس بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بخواند — همه کار لشکر بروبر بخواند
بدو داد پس نامهٔ پهلوان — جوان خردمند روشن روان ۹۸۰
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — بفرمود تا نامه بر وی بخواند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — زیاقوت رخشان دهان هجیر
بیاگند ازآن پس بگنجور گفت — که دینار ودیبا بیآر از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی ریخت تا شد سرش ناپدید
یکی دست زر جامهٔ شهریار — بیآورد با تاج گوهر نگار ۹۸۵
همیدون ببردند پیش هجیر — ابا زین زرّین ده اسپ هژیر
بیارانش بر خلعت افگند نیز — درم داد ودینار وبسیار چیز
وزآنجای با شاه برخاستند — نشستنگه می بیاراستند
هجیر وبزرگان خسرو پرست — گرفتند هریك همی می بدست
نشستند یکروز یکشب بهم — همی رای زد خسرواز بیش وکم ۹۹۰
بشبگیر خسرو همه تن بشست — بپیش جهانداور آمد نخست
بپوشید نوجامهٔ بندگی — دو دیده چو ابری ببارندگی
دوتا کرد پشت وفرو برد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست فیروزی وفرّهی — ازو جست دیهیم وتخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب — بدرد از دو دیده فرو ریخت آب ۹۹۵
وزآنجا بیآمد چو سرو سهی — نشست از برگاه با فرّهی

پاسخ نامهٔ گودرز از خسرو

دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای شایسته با او براند
چوآن نامه را شاه پاسخ نوشت — پدید آورید اندرو خوب وزشت

نخست آفرین کرد بر پهلوان — که جاوید باشی تو روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش — همش رای دانش همش جنگ جوش ۱۰۰۰
خداوند گوپال وتیغ بنفش — فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما — که پیروز بودند گردان ما
چو اختر ترا روشنائی نمود — زدشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آن که گفتی که مر گیورا — بزرگان فرزانهٔ نیورا
بنزدیک پیران فرستاده ایم — چه مایه ورا پندها داده ایم ۱۰۰۵
نپذرفت بر گوهرش پند من — نجست اندر آن کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین — که دستور پیشش بر آورد کین
که هرکو بمهرش روان کاستست — زنیکی ببد اختری آختست
مرا زین سخن بود پیش آگهی — که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن من از خوب کردار اوی — نجستم همی ژرف پیکار اوی ۱۰۱۰
کنون آشکارا نمود آن سپهر — که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند جهان جز بافراسیاب — دلش را تو از مهر او بر متاب
گر او بر خرد برگزیند هوا — بکوشش نروید زخارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست
ودیگر زپیکار جنگاوران — کجا یاد کردی بگرز گران ۱۰۱۵
زنیک اختر وگردش هور وماه — زکوشش نمودن بدان رزمگاه
مرا این درستست کز کارکرد — تو پیروز مانی به روز نبرد
تو زور ودلیری زیزدان شناس — چنین دان وزو دار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی از افراسیاب — سپه را همی بگذراند زآب
زپیران فرستاده شد نزد اوی — سپهبد بپیران نهادست روی ۱۰۲۰
چنین است یکسر که گفتی سخن — کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پر اندیشه هشیار من — بهرکار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ — نه زآن کرد کآید سوی ما بجنگ

کجا لشکر آورد از سوی چین / فراز آیدش از دو رویه کمین
ودیگر کز آن لشکران گران / پراگنده بر گرد توران سران ۱۰۲۵
چو رستم سپهبد دمنده نهنگ / چو لهراسپ چون اشکش تیز جنگ
برو دشمن از هر سو آمد پدید / از آن بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگاه او نهد پای پیش / بدشمن سپارد همه جای خویش
به پنجم سخن کآگهی خواستی / بمهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار وآگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش ۱۰۳۰
براهی که شد رستم شیر مرد / بر آمد زهند وزکشمیر گرد
وز آنسو که رفت اشکش تیز هوش / بر آمد زخوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازو / سوی شهر گرگنج بنهاد رو
وز آنسو که لهراسپ شد با سپاه / همه مهتران بر کشادند راه
الانان وغز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته ۱۰۳۵
گر افراسیاب ایدر آرد سپاه / زجیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی / نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش / بر وبوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای
نجنباند او داستانرا دو لب / که نآید خبر زو بمن روز وشب ۱۰۴۰
بدآن روز هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپه را زرود
بما بر کند پیش دستی بجنگ / نبینند کسی روز تاریك وتنگ
بفرمای اکنون که بر پیل کوس / ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان وگرگان وآن بوم وبر / بگیرد بر آرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل وگاه / بیایم بیاری بپشت سپاه ۱۰۴۵
تو از جنگ ترکان مبرتاب روی / سپه را بیارای وپس جنگ جوی
چو هومان ونستیهن از پشت او / جدا ماند بادست در مشت او
گر از نامداران ایران نبرد / بخواهد بفرمای وزو بر مگرد

چو پیران نبرد تو جوید دلیر — مکن بد دلی پیش او شو چو شیر
بپیکار منديش از افراسیاب — بجای آر دل روی ازو بر متاب ۱۰۵۰
بریشان تو پیروز باشی بجنگ — اگر دل نداری بر آن کار تنگ
چنینست امیدم از کردگار — دهد شادکامی مرا روزگار
همیدون گمانم که چون من زراه — بپشت سپاه اندر آرم سپاه
بریشان شما رانده باشید کام — بخورشید رخشان بر آورده نام
سپه باشد از جنگ پرداخته — بود کارها سر بسر ساخته ۱۰۵۵
زکاوس واز طوس نزد سپاه — درود فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین — فرستاده‌را داد وکرد آفرین

لشکر آراستن خسرو

چو از پیش خسرو برون شد هجیر — سپهبد همی رای زد با دبیر
زبس مهربانی که بد با سپاه — سراسر همه رزم بد رای شاه
همیگفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند از جای بگذارد آب ۱۰۶۰
سپاهی مرا بگسلاند زجای — مرا رفت باید همین است رای
هم آنگه شه نوذرانرا بخواند — بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشد — همه دشت خوارزم لشکر کشد
نگهبان لشکر بود روز جنگ — بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره بر آمد زدرگاه طوس — خروشیدن نای و روئینه کوس ۱۰۶۵
سپاه وسپهبد برفتن گرفت — زمین سمّ اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان بپای — بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همیراند زایران سپاه — که شد روشنائی زخورشید وماه
پراگنده برگرد گیتی خبر — زجنبیدن شاه فیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت — سبک شاه رفتن بسیچید تفت ۱۰۷۰

ابا صد هزار از گزیده سران / همه پهلوانان کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل وبا کوس وبا فرّهی / ابا تاج وبا تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان وتازان ودل شادمان
ابا خلعت وخوبی وخرّمی / توگوئی همی بر نوررزد زمی ۱۰۷۵
چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرّه نای
چو خیزد بچرخ اندرون داوری / زماه وزناهید واز مشتری
پذیره شدندش جهان سر بسر / زمین پر زلاله هوا پر ززر
بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ زرّین وپیلان وکوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان ۱۰۸۰
نوازیدن شاه وپیوند اوی / همیگفت آزادی وپند اوی
که چون بر سپه گستریدست مهر / چگونه زپیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان / بگودرز داد ودرود از مهان
نوازیدن شاه چو بشنید ازوی / بمالید نامه بر چشم وروی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد / سخنها بروکرد خواننده یاد ۱۰۸۵
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب ورای زد با پسر / بشبگیر نبشست بگشاد در
همه نامداران لشکر پگاه / برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرّخ هجیر / بیاورد بنهاد پیش دبیر
دبیر آنزمان پند وفرمان شاه / یکایک همیخواند پیش سپاه ۱۰۹۰
سپهدار روزی دهانرا بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
زاسپان یله هرچه بودش بکوه / بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار وتیغ وکمر / همان مایه‌ور جوشن وخود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید / چو آمد گه کینه جستن پدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته / سوار وپیاده شد آراسته ۱۰۹۵

یکی لشکری گشت برسان کوه — زمین از پی بادپایان ستوه
دل نرّه شیران ازیشان بییم — همه غرقه در آهن وزرّ وسیم
بفرمود تا جنگ‌را ساختند — دل وگوش ودیده بکین تاختند
برفتند پیش سپهبد گروه — بر انبوه لشکر بکردار کوه
بریشان نگه کرد سالار مرد — زمین تیره دید آسمان لاجورد ۱۱۰۰
چنین گفت کز گاه جم برین — نیاراست کس رزمگاهی چنین
باسپ وسلاح وبسیم وبزر — بپیلان جنگی وشیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین — به پیچم عنانرا از ایدر بچین
چو بنشست فرزانگانرا بخواند — ابا نامداران برامش نشاند
همیخورد شادی کنان دل بجای — همی با یلان رزم‌را کرد رای ۱۱۰۵

نامهٔ نوشتن پیران بگودرز وآشتی خواستن

بپیران رسید آگهی زین سخن — که سالار ایران چه افگند بن
از آن آگهی شد دلش پر نهیب — سوی چاره برگشت بند وفریب
زدستور فرخنده رای آنگهی — بجست اندرین کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ — بیزدان پناهش زدیو سترگ ۱۱۱۰
دگر گفت کز کردگار جهان — بخواهم همی آشکار ونهان
مگر کز میان دو رویه سپاه — جهاندار بر دارد این کینه گاه
اگر توکه گوذرزی این خواستی — که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد زکینه همه کام تو — ببین تا چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چند از دلیران من — زخویشان نزدیک وشیران من ۱۱۱۵
بریدی سران شان فگندی بخاک — زیزدان نداری همین ترس وباک
زمهر وخرد روی برتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی

گه آمد که گردی ازین کینه سیر — به خون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه — چه مایه تبه شد درین رزمگاه
گه آمد که بخشایش آید ترا — زکین جستن آسایش آید ترا ۱۱۲۰
بکین جستن مردهٔ ناپدید — سر زنده چندین چه باید برید
اگر باز ناید شده روزگار — بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان مگداز تن — زخون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود هر کسی — کزو نام زشتی بماند بسی
بدآنگه که موی سیه شد سفید — ببودن نماند فراوان امید ۱۱۲۵
بترسم که گر بار دیگر سپاه — بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نبینی ز هر دو سپه کس بپای — بمیرد روان کینه ماند بجای
وز آنپس که داند که فیروز کیست — نگون بخت ار گیتی افروز کیست
ورایدون که پیکار و خون ریختن — بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی شهر ایران کنی — بدینسان همی جنگ شیران کنی ۱۱۳۰
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب — نوندی فرستم بر افراسیاب
بدآن تا بفرمایدم تا زمین — ببخشیم پس بر نوردیم کین
چنان چون بگاه منوچهر شاه — ببخشش همیداشت گیتی نگاه
هر آن مرز کز شهر ایران نهی — بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
از آباد و ویران همه بوم و بر — که فرمود کیخسروی دادگر ۱۱۳۵
از ایران بکوه اندر آیم نخست — در غرچگان تا بر و بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب — همیدون در بلخ تا اندراب
دگر پنج شهرست تا بامیان — در مرز ایران جای کیان
دگر گورکانان فرخنده جای — نهادست نامش جهان کدخدای
دگر از در بلخ تا بدخشان — همینست ازین پادشاهی نشان ۱۱۴۰
فروتر که از دشت آموی وزم — همیدون بختلان در آید بهم
چوشنگان و چون ترمذ و ویسه گرد — بخارا و شهری که هستش بگرد

همیدون برو تا بر سغد نیز نجوید کس این پادشاهی بچیز
وز آنسو که شد رستم نیوسوز سپارم برو کشور نیمروز
ز نزدیک او باز خوانم سپاه سوی باختر بر کشائیم راه ۱۱۴۵
بپردازم این تا در هندوان نداریم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر واز کابل وقندهار روا رو سوی سند هم زین شمار
وز آنسو که لهراسپ شد جنگجوی الانان وآن در سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا مرز قاف بخسرو سپارم ابی جنگ ولاف
وز آنسو که اشکش بشد همچنین بپردازم اکنون سراسر زمین ۱۱۵۰
وز آنپس که این کرده باشم همه زهر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو کز آنپس نباشم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم بمهر ووفا دل بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم خبر که مارا زکینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر یکی نامه بنویس وبکشای چهر ۱۱۵۵
گزین از ره مهر گفتار من نه از ریختن خون وپیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه در کین ببندد مگر بر سپاه
وز آنپس که آن کرده باشیم نیز گروگان فرستیم وبسیار چیز
به پیوندم از مهر وآئین ودین بدوزم بدست وفا چشم کین ۱۱۶۰
که بگسست هنگام شاه بزرگ زبد گوهری تور وسلم سترگ
فریدون که از درد سر گشته شد کجا ایرج نامور کشته شد
زمن هرچه باید بنیکی بخواه وز آنپس زمن نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من گمانی بسستی برند انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی سرانجام نیکی بجویم همی ۱۱۶۵
مرا گنج ومردان از آن تو بیش بمردانگی نام زآن تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن ببیداد هرجای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم | بکوشم که کین از میان بگسلم
ودیگر که از کردگار جهان | بترسم همی آشکار ونهان
که نپسندد از ما بدی کردگار | گزافه بپردازد این روزگار ۱۱۷۰
اگر سر بپیچی زگفتار من | بجوئی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بی گناه | نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد وبیداد پیشت یکیست | جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن زگردان ایران سران | کسی کوگراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد | گزینم چو باید زبهر نبرد ۱۱۷۵
همه یک بدیگر فراز آوریم | سرانرا سوی جنگ باز آوریم
ودیگر من وتو بآوردگاه | بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بیگناهان زخون ریختن | بآسایش آیند وآویختن
کسی کش گنه کار داری همی | وزو بر دل آزار داری همی
بپیش تو آریم روز نبرد | ببایدت پیمان یکی نیز کرد ۱۱۸۰
که بر ما توگر دست یابی بخون | شود بخت گردان توران نگون
نیازاری از پس سپاه مرا | نسوزی بر وبوم وگاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند | کمین را نسازی بریشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروزگر | دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین | نگیریم خشم ونجوئیم کین ۱۱۸۵
سوی شهر ایران همراه شان | یکایک گذارم سوی شاه شان
ازیشان نگردد کسی کاسته | شوند ایمن از جان واز خواسته
ورایدون که زینسان نجوئی نبرد | دگرگونه خواهی همی کارکرد
بر انبوه جوئی همی کارزار | سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هرآن خون که آید بکین ریخته | تو باشی بدآن گیتی آویخته ۱۱۹۰
ببست از بر نامه چون بند را | بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر اورا سر انجمن | یکی نام روئین روئینه تن

بخواندش که نزدیک گودرز شو سخن گوی هشیار پاسخ شنو
چو روئین برفت از بر نامور فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند وروشن روان دوان تا سراپردهٔ پهلوان ۱۱۹۵
چو روئین پیران بدرگه رسید سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده‌را خواند پس پهلوان همان چون بپرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست بکش کرد وسر پیش بنهاد پست
سپهدار بر جست اورا چو دود بآغوش تنگ اندرآورد زود
زپیران بپرسید واز لشکرش زگردان واز شاه واز کشورش ۱۲۰۰
بزد دست روئین وآن نامه پیش بیاورد وبگذاشت پیغام خویش
دبیر آمد ونامه بر خواند زود بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز بر خواندند همه نامداران فرو ماندند
زبس چرب گفتار واز پند خوب نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد چه آورد واز پند نیکو چه داد ۱۲۰۵
بروئین چنین گفت پس پهلوان که ای پور سالار فرّخ جوان
تو مهمان من بوده باید نخست پس آن پاسخ نامه بایدت جست
سراپردهٔ نو بپرداختند نشستنگهٔ خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند خورشها ورامشگران خواستند
پراندیش گشته دل آن جوان که تا چون کند پاسخش پهلوان ۱۲۱۰
یکی هفته گودرز با رود ومی همین نامه‌را پاسخ افگند پی
زبالا چو خورشید گیتی فروز بگشتی سپهبد گه نیمروز
می ورود ومجلس بیاراستی فرستاده‌را پیش خود خواستی

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه نویسنده‌را خواست سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت درختی بکینه بنوی بکشت ۱۲۱۵

سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یکیک درست

که برخواندم آن نامه را سربسر — شنیدم زگفتار تو دربدر

رسانید روئین بر ما پیام — یکایک. همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آمد از کار تو — ازین نامهٔ خوب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست ۱۲۲۰

بهر جای چربی بکار آوری — سخنها چنین پرنگار آوری

کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد برو آفتاب

ولیکن نه کار فریبست وبند — بهنگام گرز وسنان وکمند

مرا با تو جز کین وپیکار نیست — که پاسخ وروز گفتار نیست ۱۲۲۵

نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر — نه جای فریبست وپیوند ومهر

کرا داد خواهد جهاندار زور — کرا بر دهد بخت پیروز وهور

ولیکن ازین گفته پاسخ شنو — خرد یاد کن بخت را پیشرو

نخست آن که گفتی من از مهر نیز — زیزدان واز گردش رستخیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کار تاریک وتنگ ۱۲۳۰

دلت با زبان آشنائی نداشت — بدانگه که این گفته برلب گماشت

که گر داد بودی بدلت اندرون — ترا پیشدستی نبودی بخون

نخستین که آمد بپیش تو گیو — وز ایران هشیوار گردان نیو

سخن گفت خود با تو از هر دری — زهر نامداری وهر کشوری

ابا پند واندرز وگفتار نغز — ابا آن بزرگان پاکیزه مغز ۱۲۳۵

تو سازیدی مر جنگ را لشکری — زکشور دمان تا دگر کشوری

توکردی مراین جنگ را دست پیش — سپه را تو برکندی از جای خویش

خرد کز پس آمد زپیش آمدی — سرانجامت آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت تو بد خوی بد — ترا کی گذارد براه خرد

بدی خود بدین تخمه برگوهرست — بمهر بد این گوهر اندر خورست ۱۲۴۰

شنیدی که بر ایرج نیک بخت — چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

بد از تور و سلم آمد اندر زمین — سراسر بگسترده بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب — بنفرین کشادی بریشان دو لب

بیاریٔ دادار نیکی دهش — همش مهر دل بود و هم پرورش

بافراسیاب آمد آن خوی بد — از آن نامداران اندک خرد ۱۲۴۵

ز سر با منوچهر نو کین نهاد — همیدون ابا نوذر و کیقباد

بکاوس کی کرد خود آنچه کرد — بر آورد از آباد ایران گرد

وز آنپس بخون سیاوخش باز — فگند اینچنین کینهٔ نو فراز

نیامد بدان گه ترا داد یاد — که او بیگنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان با تاج و گاه — از ایران شدند اندر این کین تباه ۱۲۵۰

و دیگر که گفتی تو با پیر سر — بخون ریختن چند بندی کمر

بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز — از آن داد با بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد — ز کینه بر آرم بخورشید گرد

بترسم همی آن که یزدان من — ز تن بگسلاند مگر جان من ۱۲۵۵

من این کینه را ناوریده بجای — بر و بوم تان نا سپرده بپای

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک — نه بینم بجانت همی ترس و باک

ندانی کزین خیره خون ریختن — گرفتار گردد بفرجام تن

من اکنون بدین چرب گفتار تو — اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش ز من کردگار — بپرسد ازین گردش روزگار ۱۲۶۰

که سالاری و زور و فرزانگی — ترا دادم و گنج و مردانگی

بکین سیاوش کمر بر میان — نه بستی چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامی پسر — بپرسد ز من داور دادگر

بپاسخ بپیش جهان آفرین — چگویم چرا باز گشتم ز کین

ز کین سیاوش چهارم سخن — که افگندی ای پیر سالار بن ۱۲۶۵

تو گوئی زبهر تنی گشته خاک   نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کآن زشت کردارها   بدل بر زهر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید   چه مایه کیانرا بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن   همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آید آن چون کنم آشتی   که یکسر بدی نیکی انگاشتی ۱۲۷۰
بپنجم که گفتی که پیمان کنم   زتوران سرانرا گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج   ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه   که فرمان چنینست مارا زشاه
مرا جنگ فرمود آویختن   بخون سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای   روان شرم دارد زکیهان خدای ۱۲۷۵
ور امّید داری که خسرو بمهر   کشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان وآن خواسته هرچه هست   چو لهّاک وروئین خسرو پرست
گسی کن بزودی بنزدیک شاه   سوی شهر ایران کشادست راه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد   بر وبوم آباد وفرّخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه   بر خویش خوانم یکایک رمه ۱۲۸۰
مرا کرد یزدان ازین بی نیاز   گر آگه نهٔ من کشایمت راز
سوی باختر تا بمرز خزر   همه گشت لهراسپ را سر بسر
همان نیمروز اندرون تا بسند   جهان شد بکردار رومی پرند
همان رستم نیو با تیغ تیز   بر آورد از ایشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه   فرستاد رستم بنزدیک شاه ۱۲۸۵
دهستان وخوارزم وآن بوم وبر   که ترکان بر آورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند   که از هر سوی تاختن ساختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ   فرود آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران واز خواسته چند چیز   فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وز این سوم من وتو جنگ اندریم   بدین مرکز نام وننگ اندریم ۱۲۹۰

بیکچند دیدی زمن دستبرد   وز این نامداران وشیران گرد
ورایدون که روی اندر آری بروی   رهانم ترا زین همه گفتگوی
بنیروی یزدان وفرمان شاه   بخون غرقه گردانم این رزمگاه
توای نامور پهلوان سپاه   نگه کن بدین گردش هور وماه
که بند سپهری فراز آمدست   سر بخت ترکان بکاز آمدست ۱۲۹۵
نگر تا زکردار بد گوهرت   چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه زبد دامن اندر کشید   مکافات بدرا بد آمد پدید
بیندیش بسیار وبگشای گوش   حدیث خردمند مردم نیوش
بدان کین چنین لشکر بی شمار   سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی وهمه کینه خواه   بافسون نگردند زین رزمگاه ۱۳۰۰
زمانه برآمد بهفتم سخن   وفارا فگندی بسوگند بن
بپیمان مرا با توگفتار نیست   خردرا روانت خریدار نیست
از ایرا که با هرکه پیمان کنی   وفارا بفرجام ویران کنی
بسوگند توشد سیاوش بباد   بگفتار تو هرکس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز بد   چه مایه ببختی ترا یاد کرد ۱۳۰۵
بهشتم که گفتی مرا تاج وتخت   از آن تو بیش است ومردی وبخت
همیدون فزونم بمردان وگنج   ولیکن دلمرا زمهرست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان   بجنگ آزمودی مرا بی گمان
گرم بی هنر یافتی روز کین   تو دانی کنون بازم از سر ببین
بگنج وبتخت وبتاج وهنر   برآیم ابا تو مگر سر بسر ۱۳۱۰
بفرجام گفتی زمردان مرد   تنی چند بگزین زبهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان   بیارم سواران گردنکشان
زبس مهربانی که بر لشکرم   نخواهم که بیداد وکین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش   نمای نهان دل ورای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه   گر از همدگر بگسلانم سپاه ۱۳۱۵

ودیگر که گفتی مبارز گزین / که با من بگردد بدین دست کین
یکی لشکری پرگنه پیش من / پر از درد ایشان دل انجمن
نباشد زمن شاه همداستان / گزینشان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه / بباید زدن سر بسر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید / گرایدون که پیروزی آید پدید ۱۳۲۰
وگرنه همه نامداران مرد / بیاریم سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل / من از گفتهٔ خود نیم دل گسل
ورایدون که با من بآوردگاه / پسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواهی یاور زسالار خویش / بزرگی نگه کن بپیکار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان / زخویش وزپیوند وپیوستگان ۱۳۲۵
بمان تا شوند از پزشکان درست / زمان جستن اکنون بدین کار تست
اگر خواهی از من زمان ودرنگ / بدادم وگرنه بیارای جنگ
بدآن گفتم این تا بروز نبرد / بما بر بهانه نیاری توکرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی / کمین کردی وبی درنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان / بجویم همانست واکنون همان ۱۳۳۰
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب وروز وهم ماه وبیگاه یکیست
چواین پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند / سواران بگرد اندرون نیز چند
فرود آمد از اسپ روئین گرد / گوانرا همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان / زلشکر همه نامور بخردان ۱۳۳۵
بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند وروشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود برخواندن پهلوان
بزرگان که آن نامهٔ دلپذیر / شنیدند از گفت فرّخ دبیر
هش ورای پیران تنگ داشتند / همه پند اورا سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند ۱۳۴۰

پس آن نامه را مهر کرد و بداد بروئین پیران ویسه نژاد

چو از پیش گودرز برخاستند بفرمود تا خلعت آراستند

چه اسپان تازی بزرّین ستام چه افسر چه شمشیر بزرّین نیام

ببخشید یارانش را سیم و زر کرا در خور آمد کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با سپاه سوی لشکرش برگرفتند راه ۱۳۴۵

چو روئین بنزدیک پیران رسید بپیش پدر شد چنان چون سزید

بنزدیک تختش فرو برد سر جهاندیده پیران گرفتش ببر

چو بگزارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه

پس آن نامه را خواند پیشش دبیر یکایک دل پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر درد جان پر نهیب بدانست کامد بتنگی نشیب ۱۳۵۰

شکیبائی و خامشی برگزید نکرد آن سخن بر سپه بر پدید

وز آنپس چنین گفت پیش سپاه که گودرز را دل نیامد براه

از آن خون هفتاد پور گزین نیارامدش دل زمانی زکین

گرایدون که او برگذشته سخن بنوی همی کینه سازد زبن

چرا من بکین برادر کمر نه بندم نخارم بدین کینه سر ۱۳۵۵

بر آن خون نهصد سر نامدار که از تن جدا شد گه کارزار

که اندر بر و بوم ترکان دگر سواری نبندد چو هومان کمر

چو نستهین سرو سایه فگن که شد ناگهان ناپدید از چمن

بباید کنون بست ما را کمر نماندن بر ایرانیان بوم و بر

بنیروی یزدان و شمشیر تیز برآرم از آن انجمن رستخیز ۱۳۶۰

ز اسپان گله هرچه شایسته بود ز هر سو بلشکرگه آورد زود

پیاده همه کرد یکسر سوار دو اسپه سوار از در کارزار

در گنجهای کهن برکشاد بدینار دادن در اندر کشاد

یاری خواستن پیران از افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب   نوندی بر افگند هنگام خواب

فرستادهٔ با هش ورای پیر   سخن گوی گرد وسوار دلیر ۱۳۶۵

که رو شاه توران زمینرا بگوی   که ای دادگر خسروی نامجوی

کز آنگه که چرخ سپهر بلند   بگشت از بر تیره خاک نژند

چو تو شاه برگاه ننشست نیز   بکس نام شاهی نپیوست نیز

نه زیبا بود جز تو مر تخت‌را   کلاه وکمر بستن وبخت‌را

از آن سر بر آرد جهاندار گرد   که پیش تو آید بروز نبرد ۱۳۷۰

یکی بنده ام من گنهگار تو   کشیده سر از رای بیدار تو

بکیخسرو از من بیازرد شاه   وز آن خویشتن‌را ندانم گناه

که آن ایزدی بود بود آنچه بود   ندارد بگفتار بسیار سود

اگر شاه بیند مرا بیگناه   کند گردن آزاد وآرد پناه

رسانم من اکنون بشاه آگهی   که گردون چه آورد پیش رهی ۱۳۷۵

کشیدم بکوه کنابد سپاه   بر ایرانیان بر ببستیم راه

وز آنسو بیامد سپاهی گران   سپهدار گودرز با او سران

کز ایران زگاه منوچهر شاه   نیامد بتوران فزون زآن سپاه

بریبد یکی جایگه ساختند   سپه‌را بر آن کوه بنشاختند

سپه‌را سه روز وسه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بد روی تنگ ۱۳۸۰

نجستیم رزم اندر این کینه گاه   که آید مگر سوی هامون سپاه

گر آید سپاهش از آن که برون   سر پهلوانان باشد نگون

سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون نیاورد لشکر برو

برادر جهانگیر هومان من   زکینه بجوشید زین انجمن

بایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بر آن شیر مرد ۱۳۸۵

بیامد بکین جستنش پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو

ابر دست چون بیژنی کشته شد — سر من بتیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند — بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران هم بر شکست — همه شادمانی شد از درد پست
ودیگر که نستیهن نامدار — ابا ده هزار آزموده سوار ۱۳۹۰
برفت از بر من سپیده دمان — بدو آمد از گرد بیژن زیان
من از درد دل بر کشیدم سپاه — غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب بر آمد زکوه — بکردیم با یکدگر هم گروه
چو نهصد تن از نامداران شاه — سر از تن بریده بر آن رزمگاه
دو بهره زگردان این انجمن — دل از درد خسته بشمشیر تن ۱۳۹۵
بما بر شده چیره ایرانیان — بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زآن که گردان سپهر — بخواهد گسستن زما پاک مهر
وزآنپس شنیدم یکی بد خبر — از آن نیز بر گشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه — بپشت سپهبد بدین رزمگاه
گرایدون که گردد درست این خبر — که خسرو کند سوی ما بر گذر ۱۴۰۰
شهنشاه داند که من با سپاه — نیارم شدن سوی او کینه خواه
که گر شاه با لشکر کینه جوی — نهد سوی ایران برین جنگ روی
بگرداند این بد زتورانیان — ببندد بکینه کمر بر میان
مگر جان مارا از ایران سپاه — بد آید نباشد مگر کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید — بکردار باد دمان بر دمید ۱۴۰۵
نشست از بر بادپای نوند — بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب — نه دم زد بره بر نه آرام وخواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد — ببوسید تخت وپیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد — دلش گشت پرخون ورخساره زرد
پر از درد بنشست آن سنگ دل — شد از کار آن کشتگان تنگ دل ۱۴۱۰
وزآن نیز کز هر سوی لشکری — از آن گونه ویران کند کشوری

زهر سو سپاه اندر آمد بجنگ — بروبر جهان گشت از اندوه تنگ
چو گفتار پیران بر آنسان شنید — سپه‌را همه جای بر پای دید
برو آفرین کرد شادی نمود — بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده‌را در بر خویش جای — بسازید وآنشب همی کرد رای ۱۴۱۵
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد — هم آنگه فرستاده‌را در کشاد

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

بفرمود تا بازگردد بجای — سوی نامور نیکپی کدخدای
چنین داد پاسخ که اورا بگوی — که ای مهربان نیکدل راستگوی
تو تا زادی از مادر پاکتن — سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من دستگاه — توئی برتر از پهلوانان بجاه ۱۴۲۰
همیشه بکین حستن پیش من — فدا کرده جان وسپر کرده تن
همیدون بهرکار باگنج خویش — گزیده زبهر مرا رنج خویش
تو بردی زچین تا بایران سپاه — توکردی دل وبخت دشمن سیاه
توئی مهتر وپهلوان زمین — که بادا بجانت هزار آفرین
زتور وپشنگ اندر آئی بمهر — چو تو پهلوان بر نیارد سپهر ۱۴۲۵
نبیند سپه چون تو سالار نیز — نبیند دگر چون تو هشیار نیز
نخست آن که گفتی من از انجمن — گنه‌گار دانم تن خویشتن
چوکیخسرو آمد بایران زمین — زتوران وبا ما بر افگند کین
بدین هم که شاهم نیازرده ام — بدل هرگز این یاد ناورده ام
نباید که باشی بدین تنگدل — زتیمار گردد پر از زنگ دل ۱۴۳۰
که آن بودنی بود ازکردگار — نیامد درین بد کس آموزگار
چوکیخسرو از من نگیرد فروغ — نبیره نخوانش که باشد دروغ
نباشم من اورا بگیتی نیا — نجویم همین زین سخن کیمیا

بدین داوری کس گنه کار نیست مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست واین بودنی کار بود مرا از تو بر دل چه آزار بود ۱۴۳۵
دگر آن که گفتی زکار سپاه زگردیدن تیره خورشید وماه
نوشته چنینست کار نبرد زهر سو همی گردد این تیره گرد
همی برکشد تا بخورشید بر همی اندر آرد زخورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود رامشگران گهی با غم گرم و رنج گران ۱۴۴۰
تو دلرا بدین درد خسته مدار روانرا بدین بند بسته مدار
سخن گفتن از کشتگان گشت خواب زکین برادر تو سر برمتاب
دلی کو زدرد برادر بخود علاج پزشکان همین نیست سود
سه دیگر که گفتی که خسرو زگاه بجنگ اندر آید زبهر سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی که کیخسرو آید زگاه شهی ۱۴۴۵
که طوس سپهبد همی با سپاه بسوی دهستان بر آمد زراه
مبیناد هرگز کس آن روزگار که او پیشدستی نماید بکار
که من خود بر آنم کز ایدر پگاه بر آن سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس نه گاه ونه تاج ونه بوق ونه کوس
بایران بدآنگونه رانم سپاه کز اینپس نبینند کسی تخت شاه ۱۴۵۰
بکیخسرو از من نماند جهان بسر بر فرود آیمش ناگهان
بخنجر بدآنسان ببرّم سرش که گرید برو زار جان پرورش
مگر کاسمانی دگرگونه کار فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیدهٔ سرفراز نکردست یزدان بچیزی نیاز
زمردان واز گنج ونیروی دست همه هرچه خواهی ترا نیز هست ۱۴۵۵
یکی لشکری نامور سی هزار دلیر وخردمند وگرد وسوار
فرستادم اینک بنزدیک تو که روشن کند جان تاریک تو
کز ایرانیان ده وز ایشان یکی بچشم یکی ده بود اندکی

چو لشکر بنزد تو آید مپای — سر و تاج گودرز بگسل زجای
همان کوه کوگرد دارد حصار — باسپان جنگی زپای اندر آر ۱۴۶۰
مکش دست ازیشان بخون ریختن — چو پیروز باشی بیاویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند — فرستاده از بن سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل — شدند آن زمان یکسر آزاده دل
نهانی روانش پر از درد بود — پر از خون دل ورخ پر از گرد بود ۱۴۶۵
که از هر سوی لشکر شهریار — همه کاسته دید بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ — بترسید کآید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار — چه مایه شکفت اندر این روزگار
کرا بر کشیدی تو افگنده نیست — جز از تو جهاندار پاینده نیست
زخسرو نگر تا درین روزگار — که دانست کآید یکی شهریار ۱۴۷۰
نگه کن بدین کارگردنده دهر — مر آنرا که از خویشتن یافت بهر
بر آرد گل تازه از خار خشک — شود خاکش از بخت بیدار مشک
شکفتی تر از کار آزاد مرد — همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه — ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی — دو لشکر بروی اندر آورده روی ۱۴۷۵
چه گویم سرانجام این کارزار — کرا بر کشد گردش روزگار
گر افراسیاب اندرین کینه گاه — ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن — سر بخت ما گشته خواهد شدن
پس آنگه بیزدان بنالید زار — که ای روشن دادگر کردگار
چو کیخسرو آید از ایران بکین — بدو باز گردد سراسر زمین ۱۴۸۰
روا باشد ار خسته در جوشنم — بر آرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهانبین من — گرفته کسی راه و آئین من
کرا گردش روز با کام نیست — ورا مرگ با زندگانی یکیست

رزم ایرانیان و تورانیان با نبوه

چو گسترد خورشید دیبای زرد	بجوشید دریای دشت نبرد
دو رویه ز لشکر بر آمد خروش	زمین آمد از نعل اسپان بجوش ۱۴۸۵
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه	بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ	فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه	ببارید تیر اندر آن رزمگاه
جهان چون شب قیر از تیره میغ	چه ابری که بارانش ژوپین و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل	برو دست گردان ز خون گشته لعل ۱۴۹۰
زبس کشتگان کاندر آن رزمگاه	سرانشان بریده فگنده براه
بر آوردگه جای گشتن نماند	پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون	بر آمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین	بمانند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای	جز از چرخ گردان و گیهان خدای ۱۴۹۵
چو پیران چنان دید جای نبرد	بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکرست	کسی کو ازین رزمگه در خورست
سواران بجنشید تا بر سه روی	شوند اندر این رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی که بیدار تر	سپه را ز دشمن نگهدار تر
بدیشان سپارید پشت سپاه	شما بر دو رویه بگیرید راه ۱۵۰۰
بلهاک فرمود تا سوی کوه	برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد	رود تا بر آرد ز خورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه	کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی بر افگند پس دیدبان	از آن دیدگه تا بر پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه	همیداشت هر سو ز دشمن نگاه ۱۵۰۵
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد	ز راه کمین بر کشادند گرد

سواران ایران بر آویختند   همی خاک با خون بر آمیختند
نوندی بر آمد ز هر سو دوان   به آگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی   که دارد ز گردان پرخاشجوی ۱۵۱۰
گرامی پسر شیر شرزه هجیر   بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد بپشت سپاه   بر گیو گودرز لشکر پناه
بگویید که لشکر سوی رود و کوه   بیاری فرستد گروها گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو   که پشت سپه را یکی گرد نیو
گزینند سپارد بدو جای خویش   وز آنجا نهد پیشتر پای خویش ۱۵۱۵
هجیر خردمند بسته کمر   چو بشنید گفتار فرّخ پدر
بنزد برادر بیامد دوان   بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید   ز لشکر یکی نامور برگزید
گزین کرد آنگاه فرهاد گرد   بخواندش سپه یکسر او را سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران   بفرمود تا زنگهٔ شاوران ۱۵۲۰
برد تاختن سوی فرشیدورد   بر انگیزد از کوه و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد   همیدون بگرگین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان   ابا گرز و با آبداده سنان
کنون کرد باید بدیشان نگاه   همی رفت باید بدآن کینه گاه
برو سوی لهّاک ای نامجوی   از آن دشمنان خون برانی بجوی ۱۵۲۵
وز آنجا بیامد بنزد پدر   سوار سرافراز خورشید فر
بدو گفت کای شیر دل پور من   سپهدار ایران و دستور من
که پشت سپه شان شکست آورد   دل پهلوانان بدست آورد
کنون شیر مردی بکار آیدت   که با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امّید ایران سپاه   هنر کن پدید اندر این رزمگاه ۱۵۳۰
از ایشان مپرهیز و دل شاد دار   که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه   ز پیران بدآنجایگه کینه خواه

که پشت همه شهرتوران بدوست　　چو روی تو بیند بدرّدش پوست
اگر دست یابی بدوکار بود　　جهاندار ونیک اخترت یار بود
برآساید از رنج وسختی سپاه　　شود شادمانه جهاندار شاه ۱۰۳۰
بیابی بسی گنج با خواسته　　شود کارهای توآراسته
شکسته شود پشت افراسیاب　　پراز خون شود دل دودیده پرآب
بگفت آن سخن پهلوان با پسر　　پسر جنگرا تنگ بسته کمر
چوبشنید جنگی برانگیخت اسپ　　برون شد بکردار آذرگشسپ
سواران پس از میمنه میسره　　بفرمود خواندن همه یکسره ۱۰۴۰
گرازه برون آمد وگستهم　　هجیر سپهدار وبیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه　　گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار　　بدآن بادپایان آهخته هار
میان سپاه اندرون تاختند　　زکینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوانور سوار　　پراگنده گشته گه کارزار ۱۰۴۵
چه مایه فتاده بپای ستور　　کفن جوشن وسینهٔ شیر گور

رزم گیو وپیران وفروماندن اسپ گیو

چو روئین پیران زپشت سپاه　　بدید آن تگاپوی گرد سوار
بیآمد زپشت سپاه بزرگ　　ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ　　بکوشید وهم برنیآمد بجنگ
بیفگند شمشیر هندی زمشت　　بنومیدی از جنگ بنمود پشت ۱۰۵۰
سپهدار پیران وکسهای خویش　　بماند آنزمان خیره برجای خویش
چوگیو آنگهی روی پیران بدید　　تگاور سوی جنگ اورا کشید
از آن مهتران پیش پیران چهار　　بنیزه زاسپ اندر افگند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان　　همی تیره بارید بر بدگمان

سپر بر سر آورد گیو سترگ — بنیزه درآمد بکردار گرگ ۱۵۵۵

چو آهنگ پیران سالار کرد — که با وی بنیزه بجوید نبرد

فروماند اسپش همیدون بجای — وزآنجا که بد پیش ننهاد پای

یکی تازیانه بدآن تیزرو — بزد خشم را نامبردار گو

بجوشید وبکشاد لبرا زبند — بنفرین دژخیم دیو نژند

بیفگند نیزه کمانرا گرفت — یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت ۱۵۶۰

کمانرا بزه کرد بکشاد بر — که با دست پیران بدوزد سپر

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ — نه بد کارگر تیر بر مرد جنگ

همیدون سه چوبه بر اسپ سوار — بزد گیو پیکان جوشن گذار

نشد اسپ کشته نه پیران نیو — بدآنجا رسیدند یاران گیو

چو پیران چنان دید کینه فزود — درآمد بر گیو تازان چو دود ۱۵۶۵

بدآن تا کند خسته مر گیو را — شکسته کند لشکر نیو را

همیدون بشد گیو برسان دود — بنیزه زسر خود پیران ربود

ولیکن نیامد بپیران گزند — دل گیو از آن کار شد دردمند

بنزدیک گیو اندر آمد پسر — که ای نامبردار فرّخ پدر

من ایدون شنیدستم از شهریار — که پیران فراوان کند کارزار ۱۵۷۰

زچنگ بسی تیز جنگ اژدها — مر اورا بود روز سختی رها

سرانجام بر دست گودرز هوش — برآید تو ای باب چندین مکوش

که اورا زمانه نیامد فراز — چه پیچی تو اورا بسختی وآز

پس آنگه رسیدند یاران گیو — پر از خشم دل نامداران نیو

چو پیران چنان دید برگاشت روی — سوی لشکر خویش بنهاد روی ۱۵۷۵

خروشان پر از درد رخساره زرد — بنزدیک لهاک وفرشیدورد

چنین گفت کای نامداران من — دلیران خنجرگذاران من

شمارا زبهر چنین روزگار — همی پروورانیدم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد زدشمن بما بر سیاه

نبینم کسی کز پی نام و ننگ　　بپیش سپاه اندر آید بجنگ ۱۵۸۰

چو آواز پیران بدیشان رسید　　دل نامداران ز کین بر دمید

برفتند و گفتند اگر جان پاک　　نباشد بتن نیست مان ترس و باک

ببندیم دامن یک اندر دگر　　نشاید بدین کین کشادن کمر

سوی گیو لهّاک و فرشیدورد　　برفتند و جستند با او نبرد

بیامد بر گیو لهّاک نیو　　یکی نیزه زد بر کمربند گیو ۱۵۸۵

همیخواست کورا رباید ز زین　　نگونسار ز اسپ افگند بر زمین

بنیزه زره بر درید از نهیب　　نیامد برون پای گیو از رکیب

بزد نیزه پس گیو بر اسپ اوی　　تگاور ز درد آمد اندر بروی

پیاده شد از اسپ لهّاک مرد　　فراز آمد از دور فرشیدورد

بر آن نیزهٔ گیو تیغی چو باد　　بزد کرد نیزه بدو نیمه شاد ۱۵۹۰

چو گیو اندر آن زخم او بنگرید　　عمود گران از میان برکشید

بزد بر سر کتف آن اژدها　　که از دست او خنجر آمد رها

سبک دیگری زد بگردنش بر　　که آتش ببارید بر تنش بر

بجوشیدش از درد خون از جگر　　تنش سست گشت و شد آسیمه سر

چو گیو اندر این بود لهّاک زود　　نشست از بر بادپای چو دود ۱۵۹۵

ابا گرز و نیزه ابر سان شیر　　بر گیو رفتند هر دو دلیر

چه مایه ز چنگ دلاور سران　　برو بر ببارید گرز گران

بزین خدنگ اندرون بد سوار　　ببازی همی آمدش کارزار

چو دیدند لهّاک و فرشیدورد　　چنان پایداری از آن شیر مرد

زبس خشم گفتند با یکدگر　　که ما را بد آمد از ایران بسر ۱۶۰۰

برین زین همانا که پیلست و بس　　ندرّد بدو پوست جز شیر کس

زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست　　همی گشت سوی چپ و دست راست

بریشان نهاد از دو رویه نهیب　　یکی را نیامد سر اندر نشیب

بدل گفت کاری نو آمد بروی　　مرا زین دلیران پرخاشجوی

نه از شهر توران سران آمدند | که دیوان مازندران آمدند ۱۶۰۵
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد | گرازه بمرخاش فرشیدورد
ز پولاد در دست رومی ستون | بزیر اندرون بارهٔ چون هیون
گرازه چو از باد بگشاد دست | بزین بر شد آن ترک بیدار پست
بزد نیزهٔ بر کمربند اوی | زره بود ونگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر | بیآمد بپشت گرازه دلیر ۱۶۱۰
بزد بر سر ترگ فرشیدورد | زمین را بدرّید ترک از نبرد
همیکرد بر تارکش دست راست | زاسپ اندر آمد نبود آنچه خواست
پس بیژن آمد دوان گستهم | ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند | خلیده روان کینه خواه آمدند
زتوران سپاه اندریمان چو گرد | بیآمد دمان تا بجای نبرد ۱۶۱۵
عمودی فروهشت بر گستهم | که تا بگسلاند میانش بهم
به تیغش در آمد بدو نیم گشت | دل گستهم زو پر از بیم گشت
بپشت یلان اندر آمد هجیر | ابر اندریمان ببارید تیر
خدنگی بر زین وبرگستوان | بزد ماند بیگانه اسپ از روان
بخاک اندر افتاد مرد سوار | سپر بر سر آورد برخاست خوار ۱۶۲۰
زترکان بر آمد سراسر غریو | سواران برفتند برسان دیو
مر اورا بچاره زآوردگاه | کشیدند از پیش روی سپاه
زشبگیر تا شب بر آمد زکوه | سواران ایران وتوران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند | همی خاک با خون بر آمیختند
زاسپان ومردان همه رفته هوش | دهن باز مانده زبانگ وخروش ۱۶۲۵

پیمان کردن گودرز وپیران بجنگ یازده رخ

چو روی زمین شد برنگ آبنوس | بر آمد زهر دو سپه بوق وکوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان | از آن رزمگه بازگشته دمان

بر آن بر نهادند هر دو سپاه — که شب بازگردیم زین رزمگاه

گزینیم شبگیر مردان مرد — که از ژرف دریا بر آرند گرد

همه نامداران پرخاشجوی — یکایک بروی اندر آرند روی ۱۶۳۰

زپیکار یابد رهائی سپاه — نریزند خون سر بیگناه

بکردند پیمان وگشتند باز — گرفتند کوتاه راه دراز

دو سالار هر دو زکینه بدرد — همه روی برگاشتند از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت — یکی سوی ریبد خرامید تفت

هم آنگه طلایه زلشکر براه — فرستاد گودرز سالار شاه ۱۶۳۵

سرانرا سر از ترگ فرسوده بود — بخون تیغ با دست آلوده بود

همه جوشن وخود وترگ وزره — کشادند مر بندهارا گره

چو از بار آهن تن آسوده گشت — چو روشن می چند پیموده گشت

بتدبیر کردن سوی پهلوان — برفتند بیدار پیر وجوان

بگودرز پس گفت گیو ای پدر — چه آمد مرا از شگفتی بسر ۱۶۴۰

چو من حمله کردم بتوران سپاه — دریدم صف وبر کشادند راه

بپیران رسیده نوندم بجای — فروماند ننهاد در پیش پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش — که گفتی ببرّم مگر جان خویش

پس آن گفتهٔ شاه بیژن بیاد — همیداشت آن راز بر من کشاد

که پیران بدست تو گردد تباه — زاختر چنین بود گفتار شاه ۱۶۴۵

بدو گفت گودرز اورا زمان — بدست من است ای پسر بیگمان

ازو کین هفتاد پور گزین — بخواهم بزور جهان آفرین

وز آنپس بروی سپه بنگرید — سران را همه گونه پژمرده دید

زرنج نبرد وزخون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت زآن پر زدرد — که رخسار آزادگان دید زرد ۱۶۵۰

بفرمود شان بازگشتن بجای — سپهدار نیک اختری رهنمای

بدآن تا تن رنج بردار شان — بر آساید از جنگ وپیکار شان

برفتند وشبگیر باز آمدند — پر از کینه ورزم ساز آمدند

بسالار بر خواندند آفرین — که ای نامور پهلوان زمین ۱۶۵۵

بشب خواب چون بود چون خاستی — زپیکار ترکان چه آراستی

بدیشان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران فرّخ گوان

سزدگر شما با جهان آفرین — بخوانید روز وشبان آفرین

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد — بکام دل ما همه گشت گرد

فراوان شگفتی رسیدم بسر — ندیدم جهانرا مگر ره گذر ۱۶۶۰

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت — درود آن کجا بآرزو خود بکشت

نخستین که ضحاک بیدادگر — زگیتی بشاهی بر آورد سر

جهانرا بسختی چه مایه بداشت — جهان آفرین زو همه درگذاشت

بر آمد بر آن کار او چند سال — بد انداخت یزدان بر آن بدسگال

چو بیداد او دادگر بر نداشت — یکی دادگر را بروبر گماشت ۱۶۶۵

بداد آن که آورد پیدا ستم — زباد آمد وباد شد هم بدم

فریدون فرّخ شه دادگر — ببست اندر آن پادشاهی کمر

همه بند آهرمنی بر گشاد — بیآراست گیتی سراسر بداد

زضحاک بدگوهر بدکنش — که کردند شاهان بدو سرزنش

بافراسیاب آمد آن بدخوئی — همی غارت وکشتن وجادوئی ۱۶۷۰

چو در شهر ایران بگسترد کین — بگشت از ره داد وآئین دین

سیاوخش رادرا بفرجام کار — بکشت وبر آورد زایران دمار

وز آنپس کجا گیو زایران براند — چه مایه بسختی بتوران بماند

نهالش زخاشاک بالینش سنگ — خورش گور وپوشش زچرم پلنگ

همیرفت گم بوده چون بیهشان — که یابد زکیخسرو شه نشان ۱۶۷۵

یکایک چو نزدیک خسرو رسید — بدو آفرین کرد کورا بدید

وز آنپس بایران نهادند روی — خبر شد بپیران پرخاشجوی

سبک با سپاه اندر آمد زراه — بره بر کنند شان مگر خود تباه

بکرد ان چه بودش ببد دسترس / جهاندار شان بد نگهدار وبس
وز آنپس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد زراه
بلاون که آمد سپاه گشن / شبیخون بایران بجنگ پشن ۱۶۸۰
که چندین پسر پیش من کشته شد / دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن / بسی داستانها بخواهد زدن
همی چاره سازد بر آن تا سپاه / زتوران بیاید بدین رزمگاه
سرانرا همیخواند اکنون بجنگ / یکایک بباید بدن تیز چنگ ۱۶۸۵
که گر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ نه پیشدستی کنیم
بهانه کند باز گردد زجنگ / بپیچد سر از کینه ونام وننگ
از آن نامداران بر آریم گرد / بدآنگه که سازند با ما نبرد
ورایدون که پیران از آن گفت خویش / نگردد کند جنگرا پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر ۱۶۹۰
ابا پیر سر تن بدآن رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من وگرد پیران وروئین وگیو / یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افگند سوی ما هم کمند
زمانه بمرگ وبکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست ۱۶۹۵
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه وتیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر / هرآنکس که هست از شما کینه ور
که دولت گرفتست زیشان نشیب / کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران سواری چو هومان نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو سرگشته بد بخت او شد نگون / بریده سرش زار غلطان بخون ۱۷۰۰
نباید شکوهید زایشان بجنگ / نشاید کشیدن زپیکار چنگ
ورایدون که پیران بخواهد نبرد / بانبوه لشکر بیارد چو گرد

همیدون بانبوه مارا چو کوه / بباید شدن پیش او همگروه

که هستند ایشان همه خسته دل / بتیمار پیوسته بر بسته دل

بر آنم که مارا بود دستگاه / وز ایشان بر آریم گرد سیاه ۱۷۰۵

بگفت این سخن سر بسر پهلوان / بپیش جهاندیده فرّخ گوان

برو سر بسر خواندند آفرین / که ای نیکدل مهتر پاکدین

کز آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان بر زمین کس ندید

پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت

ستون سپاهی و سالار شاه / بر آرندهٔ تاج و گاه و کلاه ۱۷۱۰

فدا کردهٔ جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه خواهند نیز

همه هرچه شاه از فریبرز جست / ز طوس آن کنون از تو آمد درست

همه سر بسر ما ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم

گرایدون که پیران ز توران سپاه / سران آورد پیش ما کینه خواه

زما ده مبارز وز ایشان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار ۱۷۱۵

ورایدون که لشکر همه همگروه / بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه

ز کینه همه پاک دل خسته ایم / کمر بر میان جنگرا بسته ایم

فدای تو بادا همه جان ما / سراسر بر آنست پیمان ما

چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / شد اندر دلش روشنائی پدید

بر آن نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان شاه زمین ۱۷۲۰

چنینست آئین جنگاوران / سرافراز شیران نبرده سران

سپه را بفرمود تا بر نشست / بکینه کمر بر میان بر ببست

چپ لشکرش بود رهّام گرد / بفرهاد خورشید پیکر سپرد

سوی راست جای فریبرز بود / بکتمارهٔ قارنان داد زود

بشیدوش فرمود که ای پور من / بهر کار شایسته دستور من ۱۷۲۵

تو با کاویانی درفش سیاه / برو پشت لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش اینزمان پیش رو

ترا بوده باید بسالار گاه | نگهدار وهشیار وپشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش | دگر نآورید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین | شب وروز باشید بر پشت زین ۱۷۳۰
برآمد خروش از میان سپاه | گرفتند زاری بدآن رزمگاه
همه سر بسر پیش او تاختند | همه خاك بر سر برانداختند
که ای پیر سر پهلوان سپاه | که پیروز بادی بدین رزمگاه
چگونه پسندد زما دادگر | که تو رزم جوئی ابا پیر سر
سپهدار چون گستهم را بخواند | بسی پند واندرز با او براند ۱۷۳۵
بدوگفت زنهار بیدار باش | سپه را زدشمن نگهدار باش
شب وروز در جوشن وکینه جوی | نگر تا کشاده نداری تو روی
چوآغازی از جنگ پرداختن | بود خوابرا بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب | زنا خفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیدبان بر سر کوه دار | سپه را زدشمن بی اندوه دار ۱۷۴۰
وایدون که آید زتوران زمین | شبی ناگهان تاختن ازکمین
تو باید که پیکار مردان کنی | بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
وایدون که از ما بدین رزمگاه | بد آگاهی آید زتوران سپاه
که مارا بآوردگه بر کشند | سر بی تنانرا بره بر کشند
سپه را نگر تا نیآری بجنگ | سه روز اندرین کار باید درنگ ۱۷۴۵
چهارم خود آید بپشت سپاه | شه نام بردار با فرّ وگاه
چوگفتار گودرز زینسان شنید | سرشکش زمژگان برخ برکشید
پذیرفت سر تا بسر پند او | همیجست زآن کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی | میان بسته دارم بسان رهی

سخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگ پیشین که آمد شکست   زتوران پر از درد بودند وپست ۱۷۵۰

خروشان پدر بر پسر روی زرد   برادر بخون برادر بدرد

همه سر بسر سوگوار ونژند   دژم گشته گردان بچرخ بلند

چو پیران چنان دید لشکر همه   چو از گرگ درنده خسته رمه

سراسر سرانرا زلشکر بخواند   فراوان سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کای کار دیده گوان   همه سودهٔ رزم پیر وجوان ۱۷۵۵

شمارا بنزدیک افراسیاب   چه مایه بزرگی وجاهست وآب

بپیروزی وفرّهی نام تان   بگیتی پراگنده بد کام تان

بیک رزم آمد شمارا شکست   کشیدید یکباره از جنگ دست

بدانید یکسر کزین رزمگاه   بسستی اگر باز گردد سپاه

پس اندر زایران دلاور سران   بیایند با گرزهای گران ۱۷۶۰

یکی را زما زنده اندر جهان   نبینند کسی آشکار ونهان

برون کرد باید زدلها نهیب   گزیدن مر این غمکنانرا شکیب

چنین داستان آمد از موبدان   که پیروز یزدان بود جاودان

جهان سر بسر با فراز ونشیب   چنینست مان رفتن اندر نهیب

همان لشکرست آن که در جنگ ما   بپیچید وپس کرد آهنگ ما ۱۷۶۵

کنون از بر وبوم وفرزند خویش   که اندیشد از خان وپیوند خویش

بدین رزمگه بست باید میان   بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین کرد گودرز پیمان بمن   سران بر گزینیم از انجمن

یکایک بروی اندر آریم روی   دو لشکر بر آساید از گفتگوی

گرایدون که پیمان بجای آورد   سرانرا زلشکر بپای آورد ۱۷۷۰

وگر همگروه اندر آید بجنگ   نباید کشیدن زپیکار چنگ

اگر سر همه سوی خنجر بریم   که روزی بزادیم وروزی مریم

وگرنه سران شان برآریم بدار — دو رویه بود گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من — بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب — که ای پهلوان رد افراسیاب ۱۷۷۵
تو از دیرگاهست با گنج خویش — گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بستهٔ پیش ما چون رهی — پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود که ایم — چنین بندهٔ تو ز بهر چه ایم
بگفتند واز پیش برخاستند — بپیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن — که افگند سالار بیدار بن ۱۷۸۰
زشبگیر آواز شیپور و نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان — همه نامداران بباز و کمان
تو گفتی ز سمّ ستوران زمین — بپوشید همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد — چنین گفت کای نامداران مرد
شمارا نگهبان توران سپاه — همین بود باید بدین رزمگاه ۱۷۸۵
یکی دیدبان بر سر کوه دار — نگهبان روز و ستاره شمار
ورایدون که مارا ز گردان سپهر — بد آید ببرّد ز ما پاک مهر
شما سوی توران شتابید سخت — که از ما بیکباره برگشت بخت
که از تخمهٔ ویسگان کس نماند — زمانه همی گرد شان بر فشاند
چه دانیم کردن ابا روزگار — کز اوّل همو باشد آموزگار ۱۷۹۰
گرفتند مر یکدگر را کنار — ز درد جگر برگرستند زار
وز آنپس ز هم روی برگاشتند — غریویدن و بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد بر آوردگاه

نامزد کردن گودرز و پیران گوانرا برای جنگ

چو گودرز کشوادگانرا بدید — سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای با خرد پهلوان — برنج اندرون چند پیچی روان ۱۷۹۵

روان سیاوخش را زآن چه سود — که از شهر توران برآری تو دود
بدآن گیتی او جای نیکان گزید — نگیری تو آرام کوآرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر — بکینه چو پیلان جدا کرده سر
سپاه دو کشور همه شد تباه — گه آمد که پردازی این کینه‌گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت — برین کینه پیکارها سرد گشت ۱۸۰۰
چرا کشت باید همی بیگناه — کنون برنهادیم سخن بر دو راه
ورایدون که هستی چنین کینه دار — از آن پایهٔ که سپه ایدر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر کت برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو بدین دشت کین — بگردیم جنگاوران همچنین
زما هر که او هست پیروز بخت — رسد خود بکام و نشیند بتخت ۱۸۰۵
اگر من زدست تو گردم تباه — نجوئی تو کینه زتوران سپاه
بپیش تو آیند فرمان کنند — بپیمان سرانشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من — ابا نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست — بر ایشان زمن ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید — زاختر همه کار او تیره دید ۱۸۱۰
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور — شنیدیم گفتار تو سربسر
زخون سیاوش بافراسیاب — چه سودست برگوی و سر برمتاب
که چون گوسفندش بریدند سر — پر از خون دل از درد خسته جگر
وز آنپس برآورد زایران خروش — زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش ۱۸۱۵
سیاوش بسوگند تو سر بداد — تو دادی مر اورا بخیره بباد
وز آنپس چو نزد تو فرزند من — بیامد کشیدی سر از پند من
شتابیدی و جنگ را ساختی — بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان — بدین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ — کنون آمدی نیست جای درنگ ۱۸۲۰

بپیران سر اکنون باوردگاه　　بگردیم یک با دگر بی سپاه

کنون نامزد کن زتوران سپاه　　بپیش دلیران من کینه خواه

بیایند رزم آزموده سران　　بتیغ وسنان وبگرز گران

بکوشند با هم نبرد آورند　　سر یکدگررا بگرد آورند

کنون هرچه گفتی بجا آوری　　از این گفت وپیمان خود نگذری ۱۸۲۵

سپهدار ترکان بر آراست کار　　زلشکر گزید آنزمان ده سوار

ابا اسپ وساز وسلیح تمام　　همه شیر مردی همه نیکنام

برون تاختند از میان سپاه　　برفتند تا جای آوردگاه

که دیدار دیده بدیشان نبود　　دو سالار زین گونه رزم آزمود

ابا هر سواری زتوران سپاه　　از ایران یکی شد باوردگاه ۱۸۳۰

نهادند پس گیورا با گروی　　که همزور بودند وپرخاشجوی

گروی زره کز میان سپاه　　سراسر بدو بود نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست　　سرش را برید از تن پاک پست

دگر با فریبرز کاوس تفت　　چو کلباد ویسه باورد رفت

چو رهّام گودرز با بارمان　　برفتند با یکدگر بد گمان ۱۸۳۵

گرازه بشد با سیامک بجنگ　　چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

چو گرگین کار آزموده دلیر　　ابا اندریمان برون شد چو شیر

ابا بیژن گیو روئین گرد　　بجنگ از جهان روشنائی ببرد

چو اوخاست با زنگهٔ شاوران　　دگر برته با کهرم از یاوران

ودیگر فروهل ابا زنگله　　برون تاختند از میان گله ۱۸۴۰

هجیر وسپهرم بکردار دیو　　از آن رزمگه بر کشیده غریو

چو گودرز کشواد وپیران بهم　　همه ساخته روی کرده دژم

بخون تشنه هر دو سپهبد بکین　　چه از پادشاهی چه از بهر دین

بخوردند سوگند با یکدگر　　که کس بر نگرداند از کینه سر

بدآن تاگرا گردد آموزگار　　که پیروز گرداندش روزگار ۱۸۴۵

دو بالا بد اندر میان سپاه　　که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور　　که دیدار بودی بریشان زدور
بزیر اندرون بود هامون ودشت　　که بد بخت وبخت آور آنجا بگشت
چنین گفت گودرز با سرکشان　　که هرکو زگردان گردانکشان
بزیر آورید دشمنی را زتور　　درفشی ببالا برآرند زدور ۱۸۵۰
سپهدار پیران نشانی نهاد　　ببالای دیگر همین کرد یاد
وز آنپس بهامون نهادند سر　　بخون ریختن سخت بسته کمر
بتیغ وبتیر وبگرز وکمند　　همی آزمودند هرگونه بند
دلیران توران وکنداوران　　چه با گرز وتیر وپرنداوران
اگر کوه پیش آمدی شان بجنگ　　نبودی در آن پست کردن درنگ ۱۸۵۵
همه دستها شان فرومانده پست　　در زور یزدان بریشان ببست
بدام بلا اندر آویختند　　که بسیار بیداد خون ریختند
فرومانده اسپان جنگی بجای　　توگفتی که بادست بستست پای
بدیشان همه راستی شد نگون　　که برگشت روز وبجوشید خون
چنان بود رای جهان آفرین　　که گفتی گرفت آن گوانرا زمین ۱۸۶۰
زمردی که بودند با بخت خویش　　بر آویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ　　بدادند جان از پی نام وننگ
دوان آمدند تا باوردگاه　　ابر یکدگر تاخته کینه خواه
سپهدار پیران بدانست راز　　که روز بد آمد بتنگی فراز
چنین است کار سپهر بلند　　ازو شادمانی وزو مستمند ۱۸۶۵
بجز جنگرا هیچ چاره ندید　　ستم بر ستمگاره آمد پدید

رزم فریبرز با کلباد

نخست از دلیران ایران سپاه　　برون شد فریبرز کاوس شاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان　　بیآمد بزه بر نهاده کمان

همیگشت وتیرش بیآمد چو خواست   کشید آن پرنداور از دست راست
برآورد وزد تیغ بر گردنش   بدو نیمه شد تا کمرگه تنش ۱۸۷۰
فرود آمد از اسپ بکشاد بند   زفتراك خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلبادرا   کشاد از برش بند پولادرا
ببالا برآمد بپیروز نام   خروشی برآورد وبگذارد کام
که سالار ما باد پیروزگر   همه دشمن شاه خسته جگر

رزم گیو با گروی زره

ودیگر گروی زره گرد نیو   برون رفت با پور گودرز گیو ۱۸۷۵
بنیزه فراوان برآویختند   همی خاك با خون برآمیختند
سنانهای نیزه بچنگ سوار   فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانرا گرفتند وتیر خدنگ   یك اندر دگر تاختند چون نهنگ
همی زنده بایست مر گیورا   کز اسپ اندر آرد مر آن نیورا
چنان زنده در پیش خسرو برد   زترکان یکی هدیهٔ نو برد ۱۸۸۰
چوگیو اندر آمد گروی از نهیب   کمان شد زدستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش   دمان گیو نیو اندر آمد بپیش
یکی گرزهٔ گاوپیکر بچنگ   خروشان بکردار شرزه پلنگ
عمودی بزد بر سر ترگ اوی   که خون اندر آمد زتارك بروی
همیدون ززین دست بگزاردش   گرفتش ببر سخت بفشاردش ۱۸۸۵
چو بر پشت زین مرد بیتوش گشت   از اسپ اندر افتاد بی هوش گشت
فرود آمد از اسپ چنگی پلنگ   دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین مر اورا بپیش   دوانیده شد تا بر یار خویش
ببالا بیآمد درفشی بدست   بنعره همی کوه‌را کرد پست
بپیروزی شهریار زمین   همی خواند بر پهلوان آفرین ۱۸۹۰

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه　　بشد با گرازه بآوردگاه
چنین هر دو نیزه گرفته بدست　　خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم وپر جنگ وکینه سران　　گرفتند از آنپس عمودی گران
چو شیران جنگی برآشوفتند　　همی بر سر یکدگر کوفتند
زبان شان شد از تشنگی لخت لخت　　بتنگی فراز آمد آن کار سخت ۱۸۹۵
پیاده شدند وبر آویختند　　همی گرد کینه بر انگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر　　مر اورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان　　بریزند هم در زمان داد جان
گرازه هم آنگه ببستش بر اسپ　　نشست از بر زین چو اذرگشسپ
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست　　ببالا بر آمد بکردار مست ۱۹۰۰
درفش خجسته بدست اندرون　　گرازان وشادان ودشمن نگون
فرود آمد از اسپ وکرد آفرین　　زدادار بر بخت شاه زمین

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل ابا زنگله　　دو جنگی بکردار شیر یله
بایران نبرده بتیر وکمان　　نبد چون فروهل سواری دمان
چو از دور ترک دژم را بدید　　کمانرا بزه کرد اندر کشید ۱۹۰۵
ابر زنگله تیر باران گرفت　　بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر اسپش در آمد چو باد　　که بگذشت براسپ وبرمرد شاد
بروی اندر آمد تگاور زدرد　　جدا گشت زو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد　　همانا که جز روز بدرا نزاد
فروهل فرو جست ببرید سر　　برون کرد خفتان رومی زبر ۱۹۱۰

سرش را بفتراك زين بر ببست | بيآمد گرفت اسپ اورا بدست
ببالا بر آمد بسان پلنگ | بخون غرقه گشته بر وتيغ وچنگ
درفش خجسته بر آورد راست | شده شاد دل يافته آنچه خواست

رزم رهّام با بارمان

بپنجم چو رهّام گودرز بود | که با بارمان او نبرد آزمود
کمان بر گرفتند وتير خدنگ | بر آمد خروش سواران جنگ ۱۹۱۵
کمانها همه پاك برهم شکست | سوی نيزه بردند وشمشير دست
دو جنگی وهر دو دلير وسوار | هشيوار وديده بسی کارزار
بگشتند بسيار با يکدگر | بپيچيد رهّام پرخاشخر
يکی نيزه انداخت بر ران او | کز اسپ اندر آمد بفرمان اوی
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد | سوار اندر آمد زباد نبرد ۱۹۲۰
بپشت اندرش نيزهٔ زد دگر | سنانش در آمد ميان جگر
بکين سياوش کشيدش نگون | زکينه بماليد بر روی خون
بزين اندر آورد بستش چو سنگ | بر آويخته پايهای پلنگ
نشست از بر زين اسپ کشان | بر آمد دمان تا بجای نشان
ببالا بر آمد شده شادمان | دل آزاد گشته زدرد وغمان ۱۹۲۵
بپيروزئ شاه وبخت بلند | بکام آمده زير تخت بلند
بکرد آفرين بر جهاندار شاه | بر آن تخمهٔ خسرو نيکخواه

رزم بيژن با روئين

ششم بيژن گيو وروئين دمان | بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ وراست گشتند با يکدگر | نشد تيرشان از کمان کارگر

بروئین عمود آنگهی پور گیو ۞ همیگشت با گرد روئین نیو ۱۹۳۰
بآوردگه بر برو دست یافت ۞ زمینرا بدرّید واندر شتافت
زد از باد بر سرش رومی ستون ۞ فروریخت از تارکش مغز وخون
بزین اندرون جان شیرین بداد ۞ زپیران ویسه همیکرد یاد
پس آنگه زاسپ اندر آمد نگون ۞ بشد بسترش خاک بالینش خون
برفت از پی سود مایه بداد ۞ نبود از جوانیش یکروز شاد ۱۹۳۵
چنینست گیتی پر آشیب وشیب ۞ زپس هر فرازی نهاده نشیب
از اسپ اندر آمد سبک بیژنا ۞ مر اورا بکردار اهریمنا
بشمشیر کردش جدا سر زتن ۞ نیابد همی کشته گور وکفن
کمند اندر افگند وبر زین کشید ۞ نبد کس که تیمار روئین کشید
بر اسپش بکردار پیلان ببست ۞ گرفت آن زمان پالهنگش بدست ۱۹۴۰
عنان همیون تگاور بتاخت ۞ وز آنجایگه سوی بالا شتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش ۞ بر آن غیبهٔ زنگخورده بنفش
همی گفت پیروزگر باد شاه ۞ همیشه سر پهلوان با کلاه

رزم هجیر با سپهرم

برون تافت زگردان هفتم هجیر ۞ گو نامدار وسواری هژیر
سپهرم زخویشان افراسیاب ۞ گو نامور بود با جاه وآب ۱۹۴۵
ابا پور گودرز رزم آزمود ۞ که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد ۞ بر آمد زآوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو بر آویختند ۞ همی زآهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر ۞ بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار ۞ ببخت جهاندار نوشهریار ۱۹۵۰
یکی تیغ زد بر سر ترگ او ۞ که آمد هم اندر زمان مرگ او

از اسپ اندر افتاد آنگه نگون   بخواری وزاری وغرقه بخون
فرود آمد از اسپ فرّخ هجیر   مر اورا ببست از بر زین هژیر
نشست از بر زین وآن اسپ اوی   گرفته عنان اندر آورد روی
ببالا بر آمد بکرد آفرین   بدآن اختر نیك فرّخ زمین ۱۹۵۵
همی زور وبخت از جهاندار دید   وپیروزی از بخت بیدار دید

رزم زنگهٔ شاوران با اوخاست

بهشتم زگردان جنگ آوران   بشد تاخته زنگهٔ شاوران
هماورد اورا چو اوخاست بود   که ازجنگ او شیر برگاشت بود
گرفتند هر دو عمود گران   چو اوخاست با زنگهٔ شاوران
بگشتند زاندازه بیرون بجنگ   زبس کوفتن گشت پیکار تنگ ۱۹۶۰
فروماند اسپان جنگی زتنگ   توگفتی بتن جان نجنبید رگ
چو خورشید تابان بگنبد بگشت   بکردار آهن بتفسید دشت
چنان خسته گشتند کز جای خویش   توگفتی یکی پای ننهاد پیش
زبان برکشادند با یکدگر   که اکنون زگرمی بسوزد جگر
بباید بر آسودن ودم زدن   پس آنگه سوی جنگ باز آمدن ۱۹۶۵
برفتند واسپان جنگی بجای   فرود آوریدند وبستند پای
بآسودگی باز برخاستند   بپیکار وکینه بیاراستند
بکردار آتش بنیزه سوار   همی گشت بر مرکز کارزار
بدآنگه که زنگه برو دست یافت   سنان سوی اوکرد واندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی   کز اسپش نگون کرد بر زد بروی ۱۹۷۰
چو رعد خروشان یکی ویله کرد   که گفتی بدرّید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ شد نزد اوی   بر آن خاك تیره کشیدش بروی
مر اورا بچاره زروی زمین   نگونش بر افگند بر پشت زین

نشست از بر اسپ بالا گرفت — بترکان چه آمد زبخت ای شگفت
بر آن کوه فرّخ بر آمد زپست — یکی گرگ پیکر درفشی بدست ۱۹۷۵
بزد پیش یاران وکرد آفرین — ابر شاه وبر پهلوان زمین

رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین نهم کینه خواه — ابا اندریمان زتوران سپاه
جهاندیده وکار دیده دو مرد — برفتند وجستند جای نبرد
بنیزه بگشتند وبشکست پست — کمانها گرفتند هر دو بدست
ببارید تیر از کمان سران — بروی اندر آورده گرگ اسپران ۱۹۸۰
همی تیر بارید همچو تگرگ — بر آن اسپر گرگ وبر روی وترگ
یکی تیر گرگین بزد بر برش — که بردوخت با ترگ رومی سرش
بلرزید بر زین زختی سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار
بپهلوش وترک اندر آمد نگون — زچشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسپ گرگین چوگرد — سر اندریمان زتن باز کرد ۱۹۸۵
بفتراک بر بست وخود بر نشست — عنان سوار نبرده بدست
بر آن تند بالا بر آمد دمان — همیدون بزه بر ببازو کمان
بنیروی یزدان که او بد پناه — بپیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد — درفش دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

دم برته با کهرم تیغ زن — دو جنگی وهر دو سر انجمن ۱۹۹۰
برون تاختند تا بآوردگاه — بر آویخته از پی کین شاه
همی آزمودند هرگونه جنگ — گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک بپیچید از برته روی — یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که تاسینه کهرم بدو نیم گشت — زدشمن دل برته پر بیم گشت
فرود آمد از اسپ واورا ببست — بر آن زین توزی وخود بر نشست ۱۹۹۵
ببالا بر آمد چو شرزه پلنگ — خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون — فگنده بر آن اسپ کهرم نگون
همیگفت شاهست پیروزگر — همیشه کلاهش بخورشید بر

رزم گودرز با پیران

چواز روز نه ساعت اندر گذشت — زترکان نبد کس بر آن پهن دست
روانها گذشته زتنها بتیغ — جهانرا تو گفتی نیامد دریغ ۲۰۰۰
کسیرا کجا پرورانَد بناز — بر آرد بر و روزگار دراز
شبیخون کند کار سازد بدوی — همه خواری وسختی آرد بروی
زباد اندر آرد دهد مان بدم — همی داد خواهیم پیدا ستم
بتورانیان بر بد آن جنگ شوم — بر آوردگه کردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران زتوران سپاه — سواری ندید اندر آوردگاه ۲۰۰۵
سپهدار ایران وتوران بهم — فراز آمدند اندرین کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از درد وسر پر زکین
بآوردگاه سواران زگرد — فروماند خورشید روز نبرد
بتیغ وبخنجر بگرز وکمند — زهر گونهٔ بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی — رسانید از ایران بتوران بدی ۲۰۱۰
ابا خواست یزدانش چاره نماند — که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست — بدانست کآن گردش ایزدیست
ولیکن زمردی همی کرد کار — بکوشید با گردش روزگار
از آن پس کمان برگرفتند وتیر — دو سالار لشکر دو هشیار پیر

نگه کرد گودرز تیر خدنگ *** که آهن ندارد مر آنرا نه سنگ ۲۰۱۵

ببرگستوان بر زد و بر درید *** تگاور بلرزید و دم بر کشید

بیفتاد و پیرانش آمد بزیر *** بغلطید زیرش سوار دلیر

زنیرو بدو نیمه شد دست راست *** بپیچید وآنگاه بر پای خاست

بدانست کآمد زمانه فراز *** وز آن روز تیره نیابد جواز

زگودرز بگریخت وشد سوی کوه *** غمی شد زدرد از دویدن ستوه ۲۰۲۰

همی شد بر آن کوه سر بر دوان *** کزو باز گردد مگر پهلوان

نگه کرد گودرز وبگریست زار *** بترسید از آن گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا *** میان بسته دارد زبهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان *** چه بودت که ایدون پیاده دوان

بکردار نخچیر در پیش من *** کجات آن سپاه ای سر انجمن ۲۰۲۵

کجات آن همه زور ومردانگی *** سلیح ودل وگنج وفرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب *** کنون شاه‌را تیره گشت آفتاب

زمانه زتو پاک برگاشت روی *** نه هنگام بند است چاره مجوی

چو کارت چنین گشت زنهار خواه *** بجان تات زنده برم پیش شاه

ببخشایدت شاه پیروزگر *** که چون برف بیند ترا ریش وسر ۲۰۳۰

بدو گفت پیران که این خود مباد *** بفرجام بر من چنین بد مباد

کزین پس مرا زندگانی بود *** بزنهار رفتن گمانی بود

من اندر جهان مرگرا زاده ام *** بدین کار گردن ترا داده ام

شنیدستم این داستان از مهان *** که هرچند باشی بخرّم جهان

سرانجام مرگست ازو چاره نیست *** بمن بر بدین جای بیغاره نیست ۲۰۳۵

همی گشت گودرز بر گرد کوه *** نبودش بر او راه وآمد ستوه

پیاده ببود وسپر بر گرفت *** چو نخچیربانان که اندر گرفت

گرفته سپر پیش وژوپین بدست *** ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر اورا زدور *** فروجست از سنگ سالار تور

بینداخت خنجر بکردار تیر در آمد ببازوی سالار پیر ۲۰۴۰
چوگودرز شد خسته بر دست اوی زکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت ژوپین بپیران رسید زره بر برش یك بیك بر درید
زپوست اندر آمد براه جگرش بغرّید وآسیمه بر گشت سرش
بر آمدش خون جگر از دهان چنینست آئین ورسم جهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر بژوپین پولاد خسته جگر ۲۰۴۵
بر آن کوه خارا زمانی طپید پس از کین وآوردگه آرمید
چنینست خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار
زمانه بزهراب دادست چنگ بدرّد دل شیر وچرم پلنگ
چوگودرز بر شد بر آن کوهسار بدیدش بدآن گونه افگنده خوار
شکسته دل ودست وبر خاك سر دریده سلیح وگسسته کمر ۲۰۵۰
چنین گفت گودرز کای نرّه شیر سر پهلوانان سوار دلیر
جهان چون من وچون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال وخون بر گرفت بخورد وبپالود روی ای شگفت
زخون سیاوش خروشید زار نیایش همی کرد بر کردگار
زهفتاد خون گرامی پسر بنالید بر داور دادگر ۲۰۵۵
سرش را همی خواست از تن برید چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین بر پای کرد سرش را بر آن سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی چکان خون زبازوش چون آب جوی

باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

سران کینه جویان پرخاشجوی زبالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین بر ایشان بر آورده آئین کین ۲۰۶۰
چو با کینه جویان نبد پهلوان خروشی بر آمد زپیر وجوان

که گودرز بر دست پیران مگر زپیری نگون اندر آمد بسر
همی زار بگریست لشکر همه زنا دیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد گرازان وشادان زدشت نبرد
بر آمد زلشکرگه آوای کوس همی گرد بر آسمان داد بوس ۲۰۶۵
بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده وشادمان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود همه ساله جویان آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان سپرده بدو گوش پیر وجوان
بانگشت بنمود جای نبرد بگفت آن که با او زمانه چه کرد ۲۰۷۰
برهّام فرمود تا بر نشست باوردن او میانرا ببست
بدو گفت کورا بزین بر ببند بیاور چنان تازیان با کمند
درفش وسلیحش همان هم که هست بروی ومیانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان کرد یاد برون تاخت رهّام برسان باد
کشید از بر زین بخواری تنش بخون اندرون غرقه بد جوشنش ۲۰۷۵
چنان هم ببستش بخمّ کمند فرود آوریدش زکوه بلند
درفشش چواز جایگاه نشان بدیدند گردان گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه پرستندهٔ بخت تو باد ماه
فدای سپه کردهٔ جان وتن بپیروزی وروزگار شکن ۲۰۸۰
چنان گفت گودرز با مهتران که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب سپه را گذارد ازین کین بر آب
سپاه وی آسوده از رنج وتاب بمانده سپاهم چنین از شتاب
بدین هوشمندی فرستاده ام بسی شاه‌را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیآرد سپاه ندارم پای اندرین رزمگاه ۲۰۸۵
من ایدون گمانم که شاه جهان بیآید مر این رزم ما ناگهان

بیفروزد این رزمگه را بفرّ   بیارد سپاهی همه کینه ور

مر این کشتگانرا برین دشت کین   چنین هم بداریم بر پشت زین

کزین کشتگان جان ما بی غمست   روان سیاوش ازین خرّمست

اگر همچنین نزد شاه آوریم   شود شاد وزین پایگاه آوریم

که آشوب ترکان وایرانیان   ازین بد کجا گم شد اندر میان ۲۰۹۰

چو خسرو بیاید نداریم باك   زترکان بنیروی یزدان پاك

همه یکسره خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان وزمین

همه سودمندی زگفتار تست   خور وماه روشن زدیدار تست

برفتند با کشتگان همچنان   گروی زره‌را پیاده دوان

ببند کمندش ببسته دو چنگ   فگنده بگردنش بر پالهنگ ۲۰۹۵

چو نزدیك بنگاد لشکر رسید   پیاده سپاه وسپهبد بدید

بپیش سپه بود گستهم شیر   بیامد بر پهلوان دلیر

زمینرا ببوسید وکرد آفرین   سپاهت بی آزار یکسر ببین

چنان چون سپردی سپردیم هم   درین بود گستهم وگودرز بهم

هم اندر زمان از لب دیدبان   بگوش آمد از کوه ریبد فغان ۲۱۰۰

که از گرد شد دشت چون تیره شب   شکفتی برآمد زهر سو جلب

خروشیدن کوس با کرّه نای   بجنبد همی دشت گفتی زجای

همان تخت فیروزه بر پشت پیل   درفشان بکردار دریای نیل

هوا شد چنان چون پرند بنفش   زتابیدن گونه گونه درفش

درفشی ببالای سرو سهی   پدید آمد از دور با فرّهی ۲۱۰۵

زگرد سواران جوشنوران   زمین شد بنفش از کران تا کران

پس هر درفشی درفشی بپای   چه از اژدها وچه پیکر همای

اگر همچنین تیز رانی کنند   بیك روز دیگر بدینجا رسند

زاری کردن لهّاک وفرشیدورد بر پیران

زکوه کنابد همان دیده بان — بدید آن شگفتی وآمد دمان
بنزدیک لهّاک وفرشیدورد — پر از غم دل ولب پر از باد سرد ۲۱۱۰
چنین گفت گر چشم من خیره نیست — از اندوه دیدار من تیره نیست
زترکان برآورد یزدان هلاک — همه رنجها سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد زبالا بپست — خروشان وهر یک درفشی بدست
درفش سپهدار پیران نگون — همی بینم وتنش غرقه بخون
همان ده دلاور کز ایدر برفت — ابا گرد پیران بآورد تفت ۲۱۱۵
همی بینم از دور شان سرنگون — فگنده زاسپان همی پر زخون
دلیران گرازان از ایران بهم — رسیدند آنگه برگستهم
وز آن سوی ریبد یکی تیره گرد — پدید آمد ودشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش — بپیش اندرون سرخ وزرد وبنفش
درفش شهنشاه با بوق وکوس — پدید آمد وشد زمین آبنوس ۲۱۲۰
برفتند لهّاک وفرشیدورد — بدآن دیدگه بر زجای نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش — سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران — زترکان دلیران جنگاوران
بدآن دیده بر زار وگریان شدند — زخون برادر غریوان شدند
همین زار گفتند کای نرّه شیر — سپهدار پیران سوار دلیر ۲۱۲۵
کنون کام دشمن برآمد همه — ببد بر توگیتی سرآمد همه
که جوید همی زین جهان کین تو — که گیرد کنون راه وآئین تو
ازین شهر ترکان وافراسیاب — گه آمد که گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست — بخون غرقه کردن تن وتیغ ودست
چو اندرز پیران نهادند پیش — نرفتند بر خیره گفتار خویش ۲۱۳۰
زگودرز چون خواست پیران نبرد — چنین گفت با گرد فرشیدورد

که گر من شوم کشته در کینه گاه ‖ شما کس ممانید پیش سپاه
که چون من نباشم بدین دشت کین ‖ شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی ‖ که اندر سرش مغز باشد بسی
ابر کینه گه بر چو مارا کشند ‖ چو سرهای ما سوی ایران کشند ۲۱۳۵
زگودرز خواهد سپه زینهار ‖ شما خویشتن را مدارید خوار
شما راه سوی بیابان برید ‖ مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز ‖ همه دیده پر خون و دل پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه ‖ که شد بی شبان آن گرامی رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند ‖ چو بر آتش تیز بریان شدند ۲۱۴۰
بنزدیک لهّاک و فرشیدورد ‖ برفتند با دل پر آزار و درد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه ‖ که از ما بشد پشت توران سپاه
کرا دل دهد نیز بستن کمر ‖ وز آهن کله برنهادن بسر
چنین گفت لهّاک و فرشیدورد ‖ که از خواست یزدان کرانه که کرد
نبشته چنین بر سرش روزگار ‖ که بر کینه گه کشته آید بزار ۲۱۴۵
بشمشیر کرده جدا جان زتن ‖ نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش ‖ پر از خون بر و درع و خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت ‖ همه رنج و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود ‖ بهر سپه دل پراگنده بود
سپه را زدشمن نگهدار بود ‖ سر نامدارش برو خوار بود ۲۱۵۰
بدآن گیتی افتاد نیک و بدش ‖ همانا نکوکار کرد ایزدش
پس از رفتن خویش تیمار خورد ‖ زگودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه ‖ نجوئی تو کین زآن سپس با سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند ‖ کمینرا نسازی بدیشان گزند
زپیمان نگردند ایرانیان ‖ ازین در کنون نیست بیم زیان ۲۱۵۵
سه کارست پیش آمده نا گزیر ‖ همه گوش دارید برنا و پیر

اگر تان بزنهار باید شدن — کنون تان همی رای باید زدن

وگر بازگشتن ببنگاه خویش — سپردن بنیک وببد راه خویش

وگر جنگ را گرد کردن عنان — یکایک بخوناب دادن سنان

زهر گونه رانیم یکسر سخن — جز از خواست یزدان بیآید ببن ۲۰۶۰

گرایدون که دلتان گراید بجنگ — بدین رزمگه کرد باید درنگ

که پیران زمهتر سپه خواستست — سپهبد یکی لشکر آراستست

زمان تا زمان لشکر آید پدید — همان کینه زیشان بباید کشید

ورایدون که تان رای شهرست وگاه — هماناکه بر ما بگیرند راه

وگر تان بزنهار شاهست رای — بباید بسیچید ورفتن زجای ۲۰۶۵

اگر تان همی سوی ایران هواست — دل هرکسی بر تنش پادشاست

زما دو برادر مدارید چشم — که هرگز نشوئیم دلها زخشم

کز این تخمهٔ ویسگان کس نبود — که بند کمر بر میانش نسود

باندرز سالار پیران شویم — زراه بیابان بتوران شویم

ورایدون که بر ما بگیرند راه — بکوشیم تا هست مان دستگاه ۲۰۷۰

چو ترکان شنیدند ازیشان سخن — نگر تا چه پاسخ فگندند بن

که سالار مان با سر نامدار — فگندند وکشتند وکردند خوار

وز آن روی کیخسرو آمد پدید — که یارد بدین رزمگاه آرمید

نه اسپ وسلیح ونه پای ونه پرّ — نه گنج ونه سالار ونه نامور

نه نیروی جنگ ونه راه گریز — چه با خویشتن کرد باید ستیز ۲۰۷۵

وگر بازگردیم گودرز وشاه — پس ما برانند پیل وسپاه

رهائی نیابیم یکتن بجان — نه خرگاه بینیم ونه دودمان

ززنهار بر ما کنون عار نیست — سپاهست بسیار وسالار نیست

از آنپس خود از شاه ترکان چه باک — چه افراسیاب وچه یکمشت خاک

چرا همچنین شاه ایران نبود — که بر لشکرش مهربانی نمود ۲۰۸۰

راه توران گرفتن لهّاک وفرشیدورد

چو لشکر چنین پاسخ آراستند دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهّاک وفرشیدورد که شان نیست هنگام ننگ ونبرد
همی راست گویند لشکر همه تبه گردد از بی شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز بیابان گرفتند وراه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون پر از درد دل دیدگان پر زخون ۲۰۸۵
برفتند با نامور ده سوار دلیران وشایستهٔ کارزار
بره بر سواران ایران بدند نگهبان راه دلیران بدند
بر انگیختند اسپ ترکان زجای طلایه بدآنجا بیفشرد پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست که از خون زمین گشت چون لاله راست
از ایرانیان کشته شد هفت مرد دلیران وشیران روز نبرد ۲۰۹۰
زترکان جز این دو سرافراز گرد زدست طلایه یکی جان نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده که دیدبان بانگ کرد که ای نامداران ومردان مرد
ازین لشکر ترک دو نامدار برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه بر آویختند که با خاک خونرا بر آمیختند ۲۰۹۵
تنی هفت کشتند از ایرانیان همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد نبد جز که لهّاک وفرشیدورد
برفتند با گردن افراخته نشد شان بسیری دل از تاخته
گر ایشان از اینجا بتوران شوند بدین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه که پوشد سرشرا برومی کلاه ۲۱۰۰
شود نزد لهّاک وفرشیدورد بر آرد زهر دو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان شده پست وسوده زآهن میان
ندادند پاسخ جز از گستهم که بود اندر آورد شمر دژم

بسالار گفت ای سزاوار گاه — چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس وپرده سرای — بپیش سپه نیز بودن بپای ۲۱۰۵
دلیران همه نام جستند وننگ — مرا بهره نآمد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم — شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز ازو شاد گشت — رخش تازه پشت از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری همچو هور — تو شیری وبد خواه تو همچو گور
بروکآفریننده یار تو باد — چو لهّاک سه صد شکار تو باد ۲۱۱۰

رفتن گستهم از پس لهّاک وفرشیدورد

بپوشید گستهم درع نبرد — زگردان کرا دید پدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت — بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر — که گستهم با دو نتابد مگر
یکی لشکر از نزد افراسیاب — همی رفت برسان کشتی در آب
بیاری همی جنگجوی آمدند — چو نزدیک دشت دغوی آمدند ۲۱۱۵
خبر شد بدیشان که پیران گذشت — نبرد دلیران بر آنگونه گشت
همه بازگشتند یکسر زراه — خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد ببیژن که گستهم رفت — زلشکر بآورد لهّاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی — چو تنگ اندر آید بدشت دغوی
نباید که لهّاک وفرشیدورد — بر آرند ازو گرد روز نبرد ۲۱۲۰
نشست از بر بارهٔ راه جوی — بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا در فتاد — خروشید وچندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد — که هر نامداری که فرمان برد
مر اورا بخیره بکشتن دهی — بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه — برفتند از اینسان دلاور براه ۲۱۲۵

زهومان و پیران دلاورتر اند ‌‌ بگوهر بزرگان آن لشکر اند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن ‌‌ نباید که آید بر و بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد ‌‌ چو گم گردد از لشکر آن راد مرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی ‌‌ پسند آمدش زآن یل نامجوی
پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان ‌‌ همان بد کجا برد بیژن گمان ۲۱۳۰
بگردان چنین گفت سالار شاه ‌‌ که هرکس که جوید همی نام وگاه
پس گستهم رفت باید دمان ‌‌ مر اورا بود یار با بد گمان
ندادند پاسخ کس از انجمن ‌‌ نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس ‌‌ جز از من نباشدش فریادرس
که آید زگردان بدین کار پیش ‌‌ بسیری نیاید کس از جای خویش ۲۱۳۵
مرا رفت باید که از کار اوی ‌‌ دلم پر ز درد است پر از آب روی
بدو گفت گودرز کای شیر مرد ‌‌ نه گرم آزموده زگیتی نه سرد
نه بینی که مائیم پیروزگر ‌‌ بدین کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره بخت ‌‌ وز ایشان ستاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم ‌‌ سواری فرستم چو شیر دژم ۲۱۴۰
که با او بود یار گاه نبرد ‌‌ سر دشمنان اندر آرد بگرد
چنین پاسخ آورد بیژن دگر ‌‌ که ای پهلوان جهان سر بسر
کنون یار باید که زندست مرد ‌‌ نه آنگه کش از جان برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار ‌‌ سر آمد برو روز و برگشت کار
بفرمای تا من زتیمار اوی ‌‌ ببندم کمر تخت در کار اوی ۲۱۴۵
ورایدون که گوئی مرو من سرم ‌‌ ببرّم بدین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی ‌‌ نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش ‌‌ اگر نیست مهر تو بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار ‌‌ کمر بند و بسیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر ‌‌ که هزمان بسوزی مر اورا جگر ۲۱۵۰

برآری همی از سر کوه خاک   بدین جنگ جستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فروبرد سر   زمینرا ببوسید وآمد بدر

رفتن بیژن از پس گستهم

کمر بست وبرساخت مر جنگرا   بزین اندر آورد شبرنگرا
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد   کمر بست بر جنگ فرشیدورد
هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازی اسپی چو دود ۲۱۵۵
بیامد بره بر چو اورا بدید   بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان   نخواهی همی بود همداستان
که باشم زتو یکزمان شادمان   کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهرکار درد دلمرا مجوی   بپیران سر از من چه خواهی بگوی
بجز تو بگیتیم فرزند نیست   روانم بدرد تو خورسند نیست ۲۱۶۰
بدی ده شبانروز در پشت زین   کشیده به بدخواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان وتو اندرون   نخواهی همی سیر گشتن زخون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد   بباید نشستن بآرام شاد
بپیش زمانه چه بازی سرت   بس ایمن شدستی بدین خنجرت
کسی که نجوید سرانجام خویش   نیابد زگیتی بسی کام خویش ۲۱۶۵
تو چندی بگرد زمانه مپوی   که او خود سوی ما نهادست روی
زبهر پدر زین سخن بازگرد   نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد   جزین بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته نیاری بیاد   بپیچی بخیره همی سر زداد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست   مگر جنگ لاون ترا یاد نیست ۲۱۷۰
که با من چه کرد اندر آن گستهم   غم وشادیش بود با من بهم
ورایدون کجا گردش ایزدی   فراز آرد از من نگردد بدی

نبشته نگردد بپرهیز باز — نباید کشیدن سخنها دراز

زپیکار سر من مگردان که من — فدا کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز — همان خوبتر کین نشیب وفراز ۲۱۷۵

تو بی من نپوئی بروز نبرد — منت یار باشم بهر کارکرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد — که از نامداران خسرو نژاد

سه گرد از پی بیم خورده دو تور — بیایند پویان بدین راه دور

بجان وسر شاه روشن روان — بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش ازین رزمگاه — تو برگردی ومن بپویم براه ۲۱۸۰

نخواهم بدین کار فرمانت کرد — که گوئی مرا بازگرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت — برو آفرین کرد. واندر گذشت

که پیروز رفتی وشاد آمدی — گشاده دل وبسته دست بدی

همی تاخت بیژن پس گستهم — غم وشادمانیش با او بهم

پس گستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه ۲۱۸۵

چو از رود لهّاک وفرشیدورد — گذشتند پویان بدشت نبرد

بیکساعت از هفت فرسنگ راه — برفتند ایمن از ایران سپاه

یکی بیشه دیدند وآب روان — بدو اندرون سایهٔ کاروان

ببیشه درون مرغ ونخچیر وشیر — درخت از بر وسبزه وآب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند — وز آنپس همه سوی رود آمدند ۲۱۹۰

چو آب اندر آمد ببایست نان — باندوه وشادی نبندد دهان

بگشتند برگرد آن مرغزار — فگندند بسیار مایه شکار

برافروختند آتش وزآن کباب — بخوردند ودادند سر سوی خواب

بود روزگار دلیران دژم — کجا چیره باشد بریشان ستم

فرو خفت لهّاک وفرشیدورد — بسر بر همی پاسبانیش کرد ۲۱۹۵

کشته شدن لهاک وفرشیدورد بدست گستهم

بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب — دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم — که بودند یاران توران بهم
نوند اسپ از بوی اسپان شنید — خروشی بر آورد واندر دمید
سبک اسپ لهاک هم زین نشان — خروشی بر آورد چون بیهشان
دوان پیش لهاک فرشیدورد — بیآمد از آن خواب بیدار کرد ۲۲۰۰
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — بمردی سر بخت بدرا بکش
که دانا زد این داستان بزرگ — که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش بر کشد — که اورا همان بخت خود بر کشد
هلا خیز وبشتاب کآمد سپاه — از ایران وبر ما گرفتند راه
چه مایه بپوئید واندر شتافت — کس از روز بدرا رهائی نیافت ۲۲۰۵
نشستند بر اسپ هر دو سوار — کشیدند پویان از آن مرغزار
بهامون نهادند هر دو سوار — دو دیده که تا چون بسیچند کار
پدید آمد از دور پس گستهم — ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها بر افراختند — مر اورا چو دیدند بشناختند
گرفتند یک با دگر گفتگوی — که یکتن سوی ما نهادست روی ۲۲۱۰
جز از گستهم نیست کآمد بجنگ — درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی — مگر کاندر آرد بدین دشت روی
نیابد رهائی زما گستهم — مگر بخت بد کرد بر وی ستم
وز آنجا بهامون نهادند روی — پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیآمد چو نزدیک ایشان رسید — چو شیر ژیان نعرهٔ بر کشید ۲۲۱۵
بر ایشان ببارید تیر خدنگ — چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم — که با خون بر آمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد — شد آن نامور گرد ویسه نژاد

چو لهاک روی برادر بدید بدانست کز کارزار آرمید

بلرزید واز درد او خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد ۲۲۲۰

ز دردش روانش بسیری رسید کمانرا بزه کرد واندر کشید

بینداخت تیری سوی گستهم همی از دو دیده ببارید نم

در انداخت آن وبینداخت این نیفتاد تیری یکی بر زمین

شدند آنزمان خسته هر دو سوار بشمشیر کردند پس کارزار

یکایک بروگستهم دست یافت عنانرا بپیچید واندر شتافت ۲۲۲۵

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز بر آورد ناگاه ازو رستخیز

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی که آید همی زخم چوگان بدوی

چنینست کردار گردان سپهر ببرّد ز پروردهٔ خویش مهر

چو سر جوئیش پای یابی نخست اگر پای جوئی سرش پیش تست

بزین بر چنان خسته شد گستهم که بگسست خواهد توگفتی ز هم ۲۲۳۰

بیامد خمیده بزین اندرون همی راند اسپ وهمی ریخت خون

وز آنجا سوی جویباری رسید هم آب روان دید وهم سایه دید

فرود آمد واسپرا بر درخت ببست وبآب اندر آمد زبخت

بخورد آب بسیار وکرد آفرین ببستش توگفتی سراسر زمین

بپیچید وغلطید بر تیره خاک سراسر همه تن بشمشیر چاک ۲۲۳۵

همی گفت کای روشن کردگار بر انگیز از آن لشکر نامدار

بدلسوزگی بیژن گیورا وگرنه دلاور یکی نیورا

که گر مرده یا زنده زین جایگاه کشد مر مرا سوی ایران سپاه

بدآن تا بدانند که من جز بنام نمردم زگیتی جزین نیست کام

همه شب بنالید تا روز پاک بر آن درد چون مار پیچان بخاک ۲۲۴۰

دیدن بیژن گستهم را بمرغزار

چو گیتی ز خورشید شد روشنا *** بیآمد بدآن جایگه بیژنا
همی گشت برگرد آن مرغزار *** که یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند *** بدآن مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بگام *** نگون گشته زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و بر نگون *** رکیب و کمند و عنان پر ز خون ۲۲۴۵
چو بیژن چنان دید زو رفت هوش *** بر آورد چون شیر شرزه خروش
چنان گفت کای مهربان نیک یار *** کجائی فگنده درین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم *** کنون جان شیرین ز تن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا *** چه بازی نمودست گردون ترا
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار *** مر اورا بدید اندر آن مرغزار ۲۲۵۰
همه جوشن و ترگ پر خاک و خون *** فتاده بدآن خستگی سر نگون
فروجست بیژن ز شبرنگ زود *** گرفتش در آغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش *** برهنه شد از ترگ خسته سرش
تنشرا نگه کرد از آن خستگی *** تبه دید خسته ز نابستگی
ز بس خون دویدن تنش بود زرد *** دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد ۲۲۵۵
بدآن خستگیهاش بنهاد روی *** همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیک دل یار من *** نبد در جهان جز تو غمخوار من
پژوهش مرا پیش بایست کرد *** رسیدن بجای که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار *** چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد *** بر آورد سر هرچه میخواست کرد ۲۲۶۰
بگفت این سخن بیژن و گستهم *** بجنبید و بر زد یکی تیز دم
ببیژن چنین گفت کای نیکخواه *** مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد تو برتر از مرگ خویش *** بنه بر سر خسته بر ترگ خویش

یکی چاره کن تا ازین جایگاه توانی رسانیدنم نزد شاه

مرا کام آنست از روزگار که بینم یکی چهرهٔ شهریار ۲۲۶۵

ازآن پس چو مرگ آیدم باک نیست مرا خود نهالی جز از خاک نیست

نه مردست هرکس که با کام خویش بمیرد بیابد سرانجام خویش

ودیگر دو بدخواه با ترس وباک که بر دست من کرد یزدان هلاک

مگر شان بزین بر توانی کشید وگرنه سران شان زتنها برید

سلیح وسر نامبردار شان ببر تا بدانند پیکار شان ۲۲۷۰

کنی نزد شاه جهاندار یاد که من سر ندادم بخیره بباد

بسودم بهر جای با بخت چنگ که من نام جستن نکردم درنگ

ببیژن نمود آنگه که آن دو تور کجا اند کشته فگنده زدور

بگفت این وسستی گرفتش روان همی بود بیژن بسر بر نوان

وزآنجایگاه اسپ او بی درنگ بیاورد وبکشاد ازو بند تنگ ۲۲۷۵

نمدزین بزیر تن خسته مرد بیفگند ونالید چندی بدرد

همه دامن کرته بدرید چاک همه خستگیهاش در بست پاک

وزآنجایگه سوی بالا دوان بیآمد زغم تیره گشته روان

سواران ترکان پراگنده دید که آمد زراه بیابان پدید

زبالا نوان اندر آمد بشیب دل از مردن گستهم بر نهیب ۲۲۸۰

وزآن بیم دیده سواران دوتن بشمشیر گم کرد از آن انجمن

زفتراک بکشاد پیچان کمند زترکان یکی را بگردن فگند

زاسپ اندر افتاد وزنهار داد بدآن کار با خویشتن یار داد

وزآنجا بیآمد بکردار گرد دمان سوی لهّاک وفرشیدورد

بدید آن سران سمه را نگون فگنده برآن خاک غرقه بخون ۲۲۸۵

بسرشان بر اسمان جنگی بپای چراگاه سازیده جای چرای

چو بیژن چنان دید کرد آفرین ابر گستهم کو سر آورد کین

بفرمود تا ترک زنهار خواه بزین بر کشد آن سرانرا زراه

ببستند شان دست با پا چنان — کشیدند بر پشت زین کیان

وز آنجا سوی گستهم تازیان — بیآمد بسان پلنگ ژیان ۲۲۹۰

فرود آمد از اسپ واورا چو باد — بی آزار ونرم از بر زین نهاد

بدآن ترک فرمود تا بر نشست — بآغوش او اندر آورد دست

سمند نوندش همی راند نرم — بروبر همی آفرین خواند گرم

همی راند بیژن پر از درد وغم — روانش پر از اندهٔ گستهم

مگر زنده اورا بر شهریار — تواند رسانید از کارزار ۲۲۹۵

دخمه کردن کیخسرو بر پیران وسران توران وکشتن گروی زره‌را

چو از روز ده ساعت اندر گذشت — خور از گنبد چرخ گردان بگشت

جهاندار خسرو بنزد سپاه — بیآمد بدآن دشت با فرّ وگاه

پذیره شدندش پیاده سران — همه نامداران وجنگاوران

برو خواندند آفرین بخردان — که ای شهریار وسر موبدان

بتن ژنده پیل وبجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل ۲۳۰۰

چنان هم همی بود بر اسپ شاه — بدآن تا ببینند رویش سپاه

بریشان همی کرد شاه آفرین — که آباد بادا بگردان زمین

بآئین پس پشت لشکر چو کوه — چنین رفت گودرز خود با گروه

همان ده مبارز که در رزمگاه — بیاورده بودند گرد از سپاه

پس لشکر اندر همی راندند — ابر شهریار آفرین خواندند ۲۳۰۵

سر کشتگانرا فگنده نگون — سلیح وتن وجامها پر زخون

چو گودرز نزدیک خسرو رسید — پیادد شد از دور کورا بدید

ستایش کنان پهلوان سپاه — بیآمد بغلطید در پیش شاه

همه کشتگانرا بخسرو نمود — بگفت آنکه همرزم هرکس که بود

گروی زره‌را بیاورد گیو — دمان بر سپهدار ایران نیو ۲۳۱۰

چو خسرو گروی زره‌را بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
زاسپ اندر آمد سبک شهریار ... همی آفرین خواند بر کردگار
زیزدان سپاس وبدوید پناه ... که او داد پیروزی ودستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه ... زسر بر گرفت آن کیانی کلاه
زدادار بر پهلوان آفرین ... همی خواند وبر لشکرش همچنین ۲۳۱۵
که ای نامداران فرخنده پی ... شما آتش ودشمنان همچو نی
سپهدار گودرز با دودمان ... بماناد خرّم دل وشادمان
کنون گنج وشاهی مرا با شماست ... ندارم دریغ از شما دست راست
همه جان وتنها فدا کرده اید ... دم از شهر توران بر آورده اید
وز آنپس بدآن کشتگان بنگرید ... چو روی سپهدار پیران بدید ۲۳۲۰
فروریخت آب از دو دیده بدرد ... که کردار نیکی همه یاد کرد
بپیران دل شاه زانسان بسوخت ... که گفتی بدلش آتشی بر فروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی ... بخون دو دیده بپالود روی
که بخت بدست اژدهای دژم ... بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زورها ... چنین آمد این تیز چنگ اژدها ۲۳۲۵
کشیدی همه ساله تیمار من ... میان بسته بودی بهر کار من
زخون سیاوش پر از درد بود ... بدآن کار کس زو نیازرد بود
چنان مهربان بود دژخیم گشت ... وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر اورا ببرد اهرمن دل زجای ... دگر گونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی خیره دادمش پند ... نیآمدش گفتار من سودمند ۲۳۳۰
زافراسیابش نه برگشت سر ... کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جزین خواستیم ... همی گاه ودیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن درگذشت ... فلک بر سرش بر دگر گونه گشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر ... بدآن سر دگر گونه بنمود چهر
بیآمد بجنگ شما با سپاه ... که چندان از ایرانیان شد تباه ۲۳۳۵

همی پند گودرز وفرمان من / بیفگند وگفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاکرا / بزهر اندر آمیخت تریاکرا
زتوران بسیچیده آمد دمان / بکین پیش گودرز روشن روان
پسر با برادر کلاه وکمر / سلیح وسپاه وهمه بوم وبر
بداد از پی مهر افراسیاب / زمانه بروکرد چون این شتاب ۲۳۴۰
بفرمود پس مشک وکافور ناب / بقیر اندر آمیخته با گلاب
تنشرا بیآلود از آن سر بسر / بکافور ومشکش بیآگند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید با رای ناپاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورد سر تا بکیوان سپهر
نهاد اندر آن تختهای گران / چنان چون بود در خور مهتران ۲۳۴۵
نهادند پس پهلوانرا بگاه / کمر بر میان وبسر بر کلاه
چنین است کردار این پر فریب / زمانی فرازست وگاهی نشیب
خردمندرا دل زگفتار اوی / بماند چنین خیره در کار اوی
وز آنپس گروی زره‌را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بدآن زشت خوی / چو دیوان بسر بر فروهشته موی ۲۳۵۰
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار ونهان
همانا که کاوس بد کرده بود / جهان آفرینرا بیآزرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم چه زآن بیگینه کینه داشت
ولیکن بپیروزیٔ یک خدای / جهاندار نیکی ده ورهنمای
که خون سیاوش بافراسیاب / بخواهم بدین کینه اندر شتاب ۲۳۵۵
گروی زره‌را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چوبندش جدا شد سراسر زبند / سرش‌را بریدند چون گوسفند
بفرمود تا افگندش بآب / بگفتا چنین بیم افراسیاب

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

ببد شاه چندی بدان رزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه

دهد پادشاهی کرا در خورست   کسی کز در خلعت وافسرست ۲۳۶۰

بگودرز داد آن زمان اصفهان   نهاد بزرگی وجای مهان

باندازه اندر خور کار شان   بیاراست خلعت سزاوار شان

فرستاده آمد زتوران سپاه   خردمند مردی بنزدیک شاه

از آنها که بودند مانده بجای   که پیران شان بد سر وکدخدای

که ما شاه‌را بنده وچاکریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم ۲۳۶۵

کس از خواست یزدان نیابد رها   اگرچه بود در دم اژدها

جهاندار داند که ما خود که ایم   میان تنگ بسته زبهر چه ایم

نبد مان زکار سیاوش گناه   ببرد اهرمن شاه‌را دل زراه

یکی بادسارست ناپاک رای   نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

از آن روز تا این زمان خسته ایم   زدرد دل از دیده رخ شسته ایم ۲۳۷۰

به توران زایران همه پر غمست   زن وکودک خرد پر ماتمست

نه بر آرزو کینه خواه آمدیم   زبهر بر وبوم وگاه آمدیم

ازین جنگ مارا بد آمد بسر   پدر بی پسر شد پسر بی پدر

بجان گر دهد شاه مان زینهار   ببندیم پیشش میان بنده وار

همه خود بگام نهنگ اندریم   که با لشکر تو بجنگ اندریم ۲۳۷۵

بدین لشکر اندر بسی مهترند   کجا بندگی شاه‌را در خورند

گنه کار مائیم واو پادشاست   ازو هرچه آید بما بر رواست

سران سر بسر پیش شاه آوریم   همه پوزش اندر گناه آوریم

گر از ما بدلت اندرون کین بود   بریدن سر دشمن آئین بود

ورایدون که بخشایش آید رواست   همان کرد باید که شهرا سزاست ۲۳۸۰

چو بشنید گفتار ایشان بدرد   ببخشود شان شاه آزاده مرد

بفرمود تا پیش او آمدند بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین دو دیده پر از خون و دل پر ز کین
همی گفت خسرو که ای دادگر ز تو بینم اورنگ و فرّ و هنر
همان لشکرست این که سر پر ز کین همی خاک جستند از ایران زمین ۲۳۸۵
که زهر گزاینده بپراگنند سر سرکشان اندرون افگنند
چنین کرد شان ایزدی دادگر نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم که او یار و بس ز گیتی نخواهم بفریاد کس
برین داستان زد یکی نیک رای که از کین بزین اندر آورد پای
که این باره رخشنده تخت منست کنون کار بیدار بخت منست ۲۳۹۰
برین کینه گر تخت و تاج آورم وگر رسم تابوت ساج آورم
وگرنه بچنگ پلنگ اندرم خور کرگسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما شسته چنگ نگیرم چنین کار دشخوار تنگ
همه لشکر اندر پناه منند اگرچند بدخواه گاه منند ۲۳۹۵
هر آنکس که خواهد که باشد رواست درین کار نه افزایش آید نه کاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش گذارد نگیرم بدو راه پیش
ز بیشی و کمّی و از رنج و آز بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه ز سر برگرفتند یکسر کلاه
بپیروزی شاه خستو شدند پلنگان جنگی چو آهو شدند ۲۴۰۰
ز برگستوان و ز رومی کلاه یکی توده کردند نزدیک شاه
بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و سنان و رمیح
بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران که تا زنده اند از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم همه دل بمهر وی آگنده ایم ۲۴۰۵
چو این کرده بودند بیدار شاه ببخشود یکسر گناه سپاه

زهر شان هم آنپس پراگنده کرد همه بوم از آن مردم آگنده کرد

باز آمدن بیژن با گستهم

وز آنپس خروش آمد از دیده گاه که گرد سواران بر آمد زراه
سه اسپ وسه کشته بروبسته زار همی بینم از دور با یك سوار
همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم از شگفتی براه ۲۴۱۰
که تا کیست از مرز توران زمین که یارد گذشتن ازین سوبکین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان ببازو بزه بر فگنده کمان
بر اسپان چولهّاك وفرشیدورد فگنده نگونسار پر خون وگرد
بر اسپی دگر ترك پر درد وغم بآغوش ترك اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیك خسرو رسید سر وتاج وتخت بلندش بدید ۲۴۱۵
ببوسید وبر خاك بنهاد روی شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید وگفتش که ای شیرمرد کجا رفته بودی بدشت نبرد
زگستهم بیژن سخن یاد کرد زلهّاك واز گرد فرشیدورد
وزآن زاری وسختی گستهم زجنگ سواران واز بیش وکم
کنون آرزو گستهم را یکیست که آن کار بر شاه دشخوار نیست ۲۴۲۰
بدیدار شاه آمدستش هوا وز آنپس بمردنش دارد روا
بفرمود پس شاه آزرمجوی که بردند گستهم را پیش اوی
چنان تنگ دل شد ازو شهریار که از گریه مژگانش آمد ببار
چنان بد زبس خستگی گستهم که گفتی همی بر نیامدش دم
یکی بوی مهر شهنشاه یافت بپیچید ودیده سوی او شتافت ۲۴۲۵
بباربد از دیدگان آب مهر سپهبد پر از آب وخون کرده چهر
بزرگان همه زار وگریان شدند چو از آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد اورا سپهبد بمرگ که سندان کین بد سرش زیر ترگ

زهوشنگ وطهمورث وجمشید ‌‌ ‌ یکی مهره بد خستگانرا امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه ‌ ‌ ببازوش برداشتی سال وماه ۲۴۳۰
چو مهر دلش گستهم را بخواست ‌ ‌ کشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم آن ببست ‌ ‌ بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان چه از روم واز هند وچین ‌ ‌ چه از شهر توران وایران زمین
هم ایشان بگرد جهان بر بگاشت ‌ ‌ زبهر چنین روزگاری بداشت
ببالین گستهم شان بر نشاند ‌ ‌ زهرگونه افسون برو بر بخواند ۲۴۳۵
وز آنجا بیامد بجای نماز ‌ ‌ بسی با جهان آفرین کرد راز
دوهفته برآمد برین خسته مرد ‌ ‌ بپیوست وبرخاست از رنج ودرد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه ‌ ‌ چوشاه جهان کرد در روی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار ‌ ‌ بود هرکسی شاد وبه روزگار
ولیکن شگفتیست این کام من ‌ ‌ بدین راستی راند پرگار من ۲۴۴۰
بپیروزی اندر غم گستهم ‌ ‌ بکرد این دل شادمانرا دژم
همه مهر پروردگارست وبس ‌ ‌ نه دانش پژوهست ونه مهرکس
بخواند این زمان بیژن گیورا ‌ ‌ بدو داد دست گونیورا
که تو نیکبختی ویزدان شناس ‌ ‌ مدار از تن خویش هرگز هراس
که اویست جاوید فریادرس ‌ ‌ به سختی نگیرد جزو دست کس ۲۴۴۵
اگر زنده گردد همی مرده مرد ‌ ‌ جهاندار گستهم را زنده کرد
پس آنگه بدو گفت تیمار دار ‌ ‌ چو بیژن نبیند کس از روزگار
گرو رنج بر مهر نگزیندی ‌ ‌ ستایش بدین گونه کی بیندی
بریبد ببد شاه یکهفته نیز ‌ ‌ درم داد ودینار وهرگونه چیز
فرستاد هرسو فرستادگان ‌ ‌ بنزد بزرگان وآزادگان ۲۴۵۰
که آیند هرسو بنزدیک شاه ‌ ‌ بدین پشت او اندر آن رزمگاه
که زی درگه آیند با ساز جنگ ‌ ‌ که دارند آهنگ رزم پلنگ
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز ‌ ‌ یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

پس از کینه اندر سخنهای نغز　　　بیارای اکنون بپاکیزه مغز

که چون خواست کینه زافراسیاب　　　برنج فراوان شه زور یاب ۲۴۵۵

تم الجلد الثالث

من كتاب شاهنامه

جلد چهارم

کتاب شاهنامه

پادشاهی کیخسرو

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

زیزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد بدو تخت وتاج ونگین
خداوند نام وخداوند گنج — خداوند شمشیر وخفتان ورنج
که گنجش زبخشش بنالد همی — بزرگی وبختش ببالد همی
زدریا بدریا سپاه وی است — جهان زیر پرّ کلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زر نماند — که منشور بخشیدنش بر نخواند ۵
زدشمن ستاند رساند بدوست — خداوند پیروزگر یار اوست
ببزم اندرون گنج بپراگند — چو رزم آیدش رنج پیدا کند
ببار آورد شاخ دین وخرد — گمانش بدانش خرد بردرد

باندیشه از بی گزندان بود　　همیشه پناهش بیزدان بود

چو آورد گیرد بشمشیر تیز　　بر انگیزد اندر جهان رستخیز ۱۰

از آن تیغ زن دست گوهر فشان　　زگیتی نجوید همی جز نشان

که در بزم دریاش خواند سپهر　　برزم اندرون شیر خورشید چهر

گواهی دهد بر زمین خاك وآب　　همان بر فلك چشمهٔ آفتاب

که چون او نبودست شاهی بجنگ　　نه در بخشش وکوشش ونام وننگ

اگر مهر با کین نیامیزدی　　ستاره بچشمش بپرهیزدی ۱۵

تنش زورمندست وچندان سپاه　　که اندر میان بادرا نیست راه

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل　　خدای جهان یاور وجبرئیل

همی باژ خواهد زهر مهتری　　زهر نامداری وکنداوری

اگر باژ ندهند کشور دهند　　همان گنج وهم تخت وافسر دهند

که یارد گذشتن زپیمان اوی　　وگر سر کشیدن زفرمان اوی ۲۰

سر تخت گیتی ازو روشنست　　برزم اندرون کوه در جوشنست

ابو القاسم آن شاه گرد دلیر　　کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود کاندر نبرد　　سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهان تا جهان باشد او شاه باد　　بلند اخترش افسر ماه باد

که آرایش چرخ گردنده اوست　　ببزم اندرون ابر بارنده اوست ۲۵

خرد هستش ونیك نامی وداد　　جهان بی سر وافسر او مباد

سپاه ودل وگنج ودستور هست　　همان رزم وبزم وهمان سور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان　　که هرگز نشانش نگردد نهان

کجا فرش را مسند ومرقدست　　نشستنگه فضل بن احمدست

که آرام این پادشاهی بدوست　　خرد در سر نامداران ازوست ۳۰

نبد خسروانرا چنو کدخدای　　بپرهیز ورادی ودین ورای

کشاده زبان ودل وپاك دست　　پرستندهٔ شاه یزدان پرست

زدستور فرزانهٔ دادگر　　پراگنده رنج من آمد بسر

بپیوستم این نامهٔ داستان پسندیده از دفتر باستان

که تا روز پیری مرا بر دهد بزرگی و دینار و افسر دهد ۳۵

ندیدم جهاندار بخشندهٔ بگاه کیان بر درخشندهٔ

همی داشتم تا کی آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید

نگهبان دین و نگهدار تاج فروزندهٔ افسر و تخت عاج

برزم دلیران توانا بود بچون و چرا نیز دانا بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج بدرویشی و زندگانی و رنج ۴۰

چو پنج از بر سال شصتم نشست من از شصت و شش سست گشتم چو مست

رخ لاله گون گشت برسان کاه چو کافور شد رنگ مشك سیاه

زپیری خم آورد بالای راست هم از نرگسان روشنائی بکاست

بدانگه که شد سال پنجاه و هشت توانتر بدم چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم زگیتی بلند کز اندیشه شد سر و تن بی گزند ۴۵

فریدون بیدار دل زنده شد زمان و زمین پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این جهان سرش برتر آمد زشاهنشهان

فروزان شد آثار تاریخ اوی که جاوید بادا پی و بیخ اوی

از آنپس که گوشم شنید این خروش نخواهم نهادن بآواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی ۵۰

که باشد بپیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر

همی خواهم از کردگار بلند که چندان بماند تنم بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان بگویم نماند سخن در نهان

وز آنپس تن بی هنر خاك راست روان روان معدن پاك راست

جهاندار بخشندهٔ دادگر کزو نیست پیدا بگیتی هنر ۵۵

خداوند هند و خداوند چین خداوند ایران و توران زمین

خداوند زیبا و برتر منش وزو دور پیغاره و سرزنش

بدرد از آواز او کوه و سنگ بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

جهاندار محمود خورشیدفش — بزرم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد — میان یلان سرفرازی دهد ۶۰
که جاوید بادا سر وتخت اوی — بکام دل دوستان بخت اوی
چه دینار در بزم پیشش چه خاك — زبخشش ندارد دلش هیچ باك
دلیر آنکه اورا تواند ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
که شاه ازگمان وتوان برترست — چو بر تارك مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند زمن در جهان یادگار ۶۵
بناهای آباد گردد خراب — زباران واز تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد وباران نیابد گزند
برین نامه بر سالها بگذرد — همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه — که بی او مبیناد کس پیشگاه
مر اورا ستاینده کردار اوست — جهان سر بسر پر زآثار اوست ۷۰
چه مایه ندارم ثنای ورا — ستایش کنم خاکپای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد — خرد بخت اورا فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بهار — همیشه برین گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن — بهر کار پیروز وچیره سخن
همی تا بگردد فلك چرخ وار — بود اندرو اخترانرا گذار ۷۵
شهنشه بماناد در عزّ وناز — ازو دور چشم بد وبی نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان — بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار — نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید — زمن جادویها بباید شنید
بدین داستان درّ ببارم همی — بسنگ اندرون لاله کارم همی ۸۰
کنون دیبهٔ بافتم زین نشان — که جان سخن یافتم پیش از آن
ایا آزمونرا نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی پر زخشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو — بماند همی دل پر از رنج نو

یکی را همه بهره نوشست وقند ‏ ‏ تن آسانی وناز وبخت بلند
یکی را همه ساله با درد ورنج ‏ ‏ شده تنگدل در سرای سپنج ۸۵
یکی را همه رفتن اندر فریب ‏ ‏ گهی بر فراز وگهی در نشیب
چنین پرورانّد همی روزگار ‏ ‏ فزون آید از رنگ گل رنج خار
هرآنگه که سال اندر آید بشست ‏ ‏ بباید کشیدن زبیشیش دست
زهفتاد بر نگذرد بس کسی ‏ ‏ زدوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد این همه بتریست ‏ ‏ بر آن زندگانی بباید گریست ۹۰
اگر دام ماهی بدی دام شست ‏ ‏ خردمند ازو یافتی راه جست
نیابیم بر چرخ گردنده راه ‏ ‏ نه برکار دادار خورشید وماه
جهاندار گر چند کوشد برنج ‏ ‏ بیازد بکین وبنازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای ‏ ‏ بماند همه کوشش او بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر ‏ ‏ کهن گشته کار جهان تازه گیر ۹۵
که کین پدر باز جست از نیا ‏ ‏ بشمشیر وبا چاره وکیمیا
نیارا بکشت وخود ایدر نماند ‏ ‏ جهان نیز منشور اورا نخواند
چنین است رسم سرای سپنج ‏ ‏ بر آن کوش تا دور مانی زرنج

آغاز داستان

لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار گودرز وپیران بسر ‏ ‏ بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست واز هر سوی مهتران ‏ ‏ برفتند با لشکر بیکران ۱۰۰
بر آمد خروشیدن کرّه نای ‏ ‏ بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل ‏ ‏ نهادند وشد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه ‏ ‏ خروش آمد از دشت واز بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نماند ‏ ‏ بدشت اندرون راه رفتن نماند

چو بر پشت پیل آن شه نامور ‌‌‌‌ زدی بهره در جام وبستی کمر ۱۰۵

نبودی بهر پادشاهی روا ‌‌‌‌ نشستن مگر بر در پادشا

از آن نامور خسرو سرکشان ‌‌‌‌ چنین بود در پادشاهی نشان

بمرزی که لشکر فرستاده بود ‌‌‌‌ بسی پند واندرزها داده بود

چو لهراسپ وچون اشکش تیز چنگ ‌‌‌‌ که از ژرف دریا بر آرد نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان ‌‌‌‌ پسندیده وراد وروشن روان ۱۱۰

بفرمود شان بازگشتن بدر ‌‌‌‌ هر آنکس که بد گرد وپرخاشخر

در گنج بگشاد وروزی بداد ‌‌‌‌ بسی از روان پدر کرد یاد

سه تن را کسی کرد از آن انجمن ‌‌‌‌ سخن دان وروشن دل وتیغ زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ ‌‌‌‌ چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ

دگر پهلوان طوس زرّینه کفش ‌‌‌‌ که او بود با کاویانه درفش ۱۱۵

بدیشان چنین گفت شاه جهان ‌‌‌‌ که ای نامداران وفرّخ مهان

شمارا بنزدیک من جاه وآب ‌‌‌‌ فزون از چه هرکس ببیند بخواب

شما بر سه رویه بگیرید راه ‌‌‌‌ بدارید لشکر زدشمن نگاه

نپردازم از کین افراسیاب ‌‌‌‌ برخشنده روز وبهنگام خواب

بخواندم زهر کشوری لشکری ‌‌‌‌ من این جنگ وکینرا کنم اسپری ۱۲۰

فرستادگان خواست از انجمن ‌‌‌‌ زبان آور وبخرد ورای زن

بهر نامداری وخود کامهٔ ‌‌‌‌ نوشتند بر پهلوی نامهٔ

که پیروز کیخسرو از پشت پیل ‌‌‌‌ بزد مهره وگشت گیتی چو نیل

مه آرام بادا شمارا مه خواب ‌‌‌‌ مگر ساختن رزم افراسیاب

چو آن نامه برخواند هر مهتری ‌‌‌‌ کجا بود در پادشاهی سری ۱۲۵

زگردان گیتی برآمد خروش ‌‌‌‌ زمین همچو دریا در آمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه ‌‌‌‌ نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته جنگ را لشکری ‌‌‌‌ زهر نامداری بهر کشوری

از آنپس بگردید گرد سپاه ‌‌‌‌ بیاراست بر هر سوی رزمگاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار سواران شمشیر زن سی هزار ۱۳۰
که باشند با او بقلب اندرون همه جنگ را دست شسته بخون
بیک دست مر طوس را کرد جای منوشان وخوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه ابا نامداران زرّین کلاه
یکی آن که بر خوزیان شاه بود که رزم با بخت همراه بود
دگر شاه کرمان که هنگام جنگ نکردی بدل یاد رای ودرنگ ۱۳۵
وزو دورتر آرش رزم زن چو گوران شه آن گرد لشکرشکن
چو صبّاح فرزانه شاه یمن دگر شیر دل ایرج پیل تن
که بر شهر کابل بد او پادشا جهاندار وفیروز وفرمان روا
چو شمّاخ سوری شه سوریان کجا رزم را بود بسته میان
فروتر ازو گیوهٔ رزم زن بهر کار فیروز ولشکرشکن ۱۴۰
که بر شهر خاور بد او پادشا جهاندار فرزانه وپارسا
هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد بزرگان با دانش وبا نژاد
بدست چپ خویش بر پای کرد دلافروز را لشکر آرای کرد
بزرگان زتخم زریر آن که تیغ زدندی شب تیره با تاره میغ
دگر بیژن گیو ورهّام گرد کجا شاه شان از بزرگان شمرد ۱۴۵
چو گرگین میلاد وگردان ری برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آن که او بد زتخم زرسپ پرستندهٔ فرّخ آذرگشسپ
پس پشت اورا نگه داشتند همه نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه که یکدل سپاهی بد ویکتنه
هر آنکس که از زابلستان بدند وگر مهتر وخویش دستان بدند ۱۵۰
بدیشان سپرد آنزمان دست راست همه نام وآرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره چو خورشید تابان زبرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود هجیر سپهدار وفرهاد بود
بزرگان که از بردع واردبیل بپیش جهاندار بودند خیل

سپهدار گودرز را خواستند ... چپ لشکرشرا بیاراستند ۱۵۵

بفرمود تا پیش قلب سپاه ... بپیلان جنگی ببستند راه

نهادند صندوق بر پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل

هزاران دلیران بروز نبرد ... بصندوق در ناوك انداز کرد

نگهبان هر پیل سیصد سوار ... همه جنگ جوی وهمه نامدار

زبغداد گردان جنگ آوران ... که بودند با زنگهٔ شاوران ۱۶۰

گزیده سپاهی زگردان کرخ ... بفرمود تا باکمانهای چرخ

پیاده ببودند در پیش پیل ... اگرکوه پیش آمدی بردومیل

دل سنگ بگذاشتندی بتیر ... نبودی کس آن زخم را دستگیر

پیاده پس پیل کرده بپای ... ابا نه رشی نیزهٔ سرگزای

سپرهای گیلی به پیش اندرون ... همی از جگرشان بجوشید خون ۱۶۵

پیاده صفی از پس نیزه دار ... سپردار با تیر جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ ... بیاگنده ترکش بتیر خدنگ

زخاور سپاهی گزین کرد شاه ... سپردار وبا درع ورومی کلاه

زگردان گردنکشان سی هزار ... فریبرز را داد جنگی سوار

ابا شاه شهر دهستان تخوار ... که درچشم او بد بداندیش خوار ۱۷۰

که از تخمهٔ نامدار دشمه بود ... بزرگی بدانگه بدان تخمه بود

بدست فریبرز نستوه بود ... که نزدیك او لشکر انبوه بود

بزرگان ورزم آزموده سران ... زدشت سواران نیزه وران

سرمایه وپیشرو شان هجیر ... که آهو بدی پیش او نرّه شیر

بفرمود تا نزد نستوه شد ... چپ لشکر شاه چون کوه شد ۱۷۵

سپاهی بد از روم وبربرستان ... یکی پیش رو نام لشکرستان

سوار وپیاده بدی سی هزار ... برفتند هم برچپ شهریار

دگر لشکری کز خراسان بدند ... جهانجوی ومردم شناسان بدند

منوچهر آرش نگهدار شان ... که نام جستن سپهدار شان

دگر نامداری گروخان نژاد | جهاندار واز تخمهٔ کیقباد ۱۸۰
کجا نام آن شاه فیروز بود | سپهبد دل ولشکر افروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر | کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهر شان جای کرد | سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند | ابا نیزه وتیغ ولاف آمدند
سپاهی زتخم فریدون وجم | پر از خون دل از تخمهٔ زادشم ۱۸۵
گزین کرد زشمشیر زن سی هزار | جهاندار واز تخمهٔ شهریار
سپرد این سپه گیو گودرز را | بدان تازه شد دل همه مرز را
پس گیو شد یاوهٔ سمکنان | برفتند شهزادگان وگوان
بیاری بپشت سپهدار گیو | برفتند وگردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار | دلاور سواران خنجر گزار ۱۹۰
دگر ده هزار از دلیران گرد | پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم بشد برتهٔ تیغ زن | ابا کوهیان اندر آن انجمن
که باشد بجنگ اندرون یار گیو | سپاه سرافراز وگردان نیو
فرستاد بر میسره سی هزار | گزیده سوار از در کارزار
زواره بد این جنگرا پیشرو | سپاهی همه جنگسازان نو ۱۹۵
زگردان گزین کرد شاه ده هزار | همه نامدار وهمه نیزه دار
بپیش اندرون قارن رزم زن | سر نامداران آن انجمن
بدآن تا میان دو رویه سپاه | بود گرد اسپ افگن رزم خواه
وز آنپس بگستهم گژدهم گفت | که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا در میان پور طوس | بگردد بهر جای با بوق وکوس ۲۰۰
بدانرا ببندد زبیداد دست | کسیرا کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بی نوا | ستم نیز بر کس ندارد روا
بخواهد همی هرچه باید زشاه | بهر کار باشد زبان سپاه
جهان پر زگردون بد وگاومیش | زبهر خورش او همی راند پیش

زهر سو طلایه بدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد ۲۰۵
بهر سو برفتند کار آگهان — همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیدبان داشتی — سپه را پراگنده نگذاشتی
همه غار وکوه وبیابان ودشت — بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یك اندر دگر ساخته — همه جنگ را گردن افراخته
ازیشان کسی را نبد بیم ورنج — همی راند با خویشتن شاه گنج ۲۱۰
بدین گونه چون شاه لشکر بساخت — بگردون کلاه کئی بر فراخت
دل مرد بدساز با نیك خوی — جز از جنگ جستن نکرد آرزوی

آگاهی شدن افراسیاب از کشته شدن پیران ولشکر آراستن کیخسرو

سپهدار توران از آن روی چاج — نشسته بآرام بر تخت عاج
نشسته بگلزریون با کسان — همه سرفرازان ومردم کشان
دوباره زلشکر هزاران هزار — سپه بود با آلت کارزار ۲۱۵
بمرز کروشان زمین هرچه بود — زبرگ درخت وزکشت ودرود
بخوردند یکسر همه بار وبرگ — جهانرا همه آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان ببیکند بود — بسی گرد او خویش وپیوند بود
همه نامداران ماچین وچین — نشسته بمرز کشانی زمین
جهان پر زخرگاه وپرده سرای — زخیمه نبد بر زمین نیز جای ۲۲۰
جهانجوی پر دانش افراسیاب — نشسته بکندز بخورد وبخواب
نشست اندرآن مرز ازآن کرده بود — که کندز فریدون بر آورده بود
بر آورده در کندز آتشکده — همه زند واستا بزر آزده
ورا نام کندز بدی پهلوی — اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز ببیکند گشت — زمانه پر از بند وترفند گشت ۲۲۵

نبیره فریدون شه افراسیاب   زکندز برفتن نه کردی شتاب
خود وویژگانش نشسته بدشت   سپاه از سپهبد همی برگذشت
زدیبای چینی سراپرده بود   فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون خیمهای پلنگ   برآئین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر   همه پیکر تخت زر وگهر ۲۳۰
نشسته برو شاه توران سپاه   بچنگ اندرون گرز وبر سر کلاه
زبیرون دهلیز پرده سرای   فراوان درفش دلیران بپای
زده بر درش خیمهٔ هرکسی   که نزدیك او جای بودش بسی
برادر بد وچند جنگی پسر   زبیگانگان آن که بد با هنر
همی خواست کاید بپشت سپاه   بنزدیك پیران بدان رزمگاه ۲۳۵
سحرگه سواری که آمد چوگرد   سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر   رسیدند گریان وپر خاك سر
همه هرکسی یاد کرد آنچه دید   وز آن بدکز ایران بدیشان رسید
زپیران ولهّاك وفرشیدورد   وز آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه وچه پشت سپاه   چه زاری رسید اندر آن رزمگاه ۲۴۰
هم آن روزکه کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تاکوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه   هراسان شد از بی شبانی رمه
چوبشنید شاه این سخن خیره گشت   سیه گشت چشم ودلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج   بپیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی زلشکر برآمد بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد ۲۴۵
زبیگانه خیمه بپرداختند   زخویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب   همی کند موی وهمی ریخت آب
همی گفت زار ای جهانبین من   سوار سرافراز روئین من
جهانجوی لهّاك وفرشیدورد   سواران وشیران روز نبرد
ازین جنگ پور وبرادر نماند   بزرگان وسالار لشکر نماند ۲۵۰

بنالید وبر دیگر اندازه گشت غم ودرد لشکر برو تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد همی گفت با رنج وتیمار ودرد
بیزدان که بی زارم از تخت وگاه اگر نیز بیند سر من کلاه
قبا جوشن واسپ تخت منست کله خود ونیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید وچرید وگر خویشتن تاج را پرورید ۲۵۵
مگر کین آن نامداران من سواران وخنجر گزاران من
نخواهم زکیخسرو شوم زاد که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفتگوی زکیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد وزاری سپهرا بخواند زپیران فراوان سخنها براند ۲۶۰
زخون برادرش فرشیدورد زروئین وشیران روز نبرد
کنون گاه کینست وخون ریختن چو با گیو وبا رستم آویختن
همم رنج مهرست وهم رنج کین از ایران واز شاه ایران زمین
بزرگان توران بافراسیاب بگفتند وکردند مژگان پر آب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم بفرمان ورایت سر افگنده ایم ۲۶۵
چو پیران وروئین زمادر نزاد چو فرشیدورد آن گرامی نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم اگر سرفرازیم اگر کهتریم
زخون گر در وکوه دریا شود درازئ ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه گشت بخندید وبر دیگر اندازه گشت ۲۷۰
درگنج بکشاد وروزی بداد دلش پر زکین بود وسر پر زباد
گله هرچه بودش بدشت وبکوه ببخشید بر لشکرش همگروه
زگردان شمشیر زن صد هزار گزین کرد شان از درکارزار
سوی بلخ بامی فرستاد شان بسی پند واندرزها داد شان
که گستهم نوذر بد آنجا بپای سواران روشن دل ورهنمای ۲۷۵

گزین کرد شمشیر زن سی هزار
سواران گرد از در کارزار

بجیحون بفرمود تا بگذرند
بکشتی سر آبرا بسپرند

بدان تا شب تیره بی ساختن
بکشتی نیارد کسی تاختن

فرستاد بر هر سوی لشکری
بسی چاره بر ساخت از هر دری

چنین بود فرمان یزدان پاك
که بیدادگر شاه گردد هلاك ۲۸۰

شب تیره بنشست با بخردان
جهاندیده ورای زن موبدان

زهر گونه با او سخن ساختند
جهانرا چپ وراست انداختند

بر آن بر نهادند یکسر که شاه
زجیحون بدان سو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدگمان
سپه را بدو نیم کرد آن زمان

قراخان که او بود مهتر پسر
بفرمود تا رفت پیش پدر ۲۸۵

پدر بود گفتی همانا بجای
ببالا ودیدار وفرهنگ ورای

زچندان سپه نیمه اورا سپرد
جهاندیده ونامبردار وگرد

بفرمود تا در بخارا بود
بپشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستد سلیح وسپاه
خورشرا بر اشتر برانند براه

سپه را زبیکند بیرون کشید
دمان بر لب رود جیحون کشید ۲۹۰

سپه بود سر تا سر رودبار
بیاورد کشتی وزورق هزار

بیك هفته در آب کشتی گذشت
سپه بود یکسر همه کوه ودشت

زانبوه پیلان وشیران زم
گذرهای جیحون پر از باد ودم

زکشتی همی آب شد ناپدید
بیابان آموی لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب
بر اندیشهٔ رزم بگذاشت آب ۲۹۵

پراگنده هر سو هیونی دوان
یکی مرد هشیار وروشن روان

ببینید گفت از چپ ودست راست
که بالا وپهنای لشکر کجاست

چو بار آمد از هر سوی رزمساز
چنین گفت با شاه گردنفراز

که چندین سپه را بدین دشت جنگ
علف باید وساز وجای درنگ

زیکسوی دریای گیلان رهست
چراگاه اسمان وجای نشست ۳۰۰

وزین روی جیحون بر آب روان — خورش آورد مرد روشن روان

میان اندرون ریگ ودشت فراخ — سراپرده وخیمه بر جای کاخ

دلش تازه تر گشت ازین آگهی — ببالید برگاه شاهنشهی

سُپهبد بسی دیده بد روزگار — نرفتی بگفتار آموزگار

بیاراست قلب وجناح سپاه — طلایه که دارد زدشمن نگاه ۳۰۵

همان ساقه وجایگاه بنه — همان میسره نیز با میمنه

بیاراست لشکرگهی شاهوار — بقلب اندرون تیغ زن صد هزار

نگه کرد در قلبگه جای خویش — سپهبد بدُ ولشکر آرای خویش

گزین کرد دست چپش را پشنگ — که او داشتی زور جنگی پلنگ

بلشکر چنان نامداری نبود — بهر جای چون او سواری نبود ۳۱۰

برانگیختی اسپ ودمّ پلنگ — گرفتی بکندی بنیرو چنگ

همان نیزهٔ آهنین داشتی — بیاورد بر کوه بگذاشتی

پشنگست نامش پدر شیده خواند — که شیده بخورشید تابنده ماند

زگردان گردنکشان صد هزار — بدو داد شاه از در کارزار

زشیده یکی بود کهتر بسال — برادر بد اورا وفرّخ همال ۳۱۵

دلیری کجا جهن بد نام او — پراگنده گرد جهان گام او

که بودی بپیش پدر رای زن — بدانش سرش برتر از انجمن

بدو داد از چینیان سی هزار — سواران شایستهٔ کارزار

همان میسره جهن را داد وگفت — که نیک اخترت باد هرجای جفت

بد افراسیابش چهارم پسر — کمر بسته آمد بپیش پدر ۳۲۰

بدو داد ترک چگل صد هزار — سواران گردنکش ونیزه دار

که باشد نگهبان پشت پشنگ — نپیچد سر ار بارد از ابر سنگ

سپاهی بجنگی کهیلا سپرد — یکی نیز بر پور ایلا سپرد

نبیره جهاندار افراسیاب — که از پشت شیران ربودی کباب

دو جنگی که توران سواران بدند — بدل یک بیک کوه خارا بدند ۳۲۵

سوی میمنه لشکری برگزید	که خورشید گشت از جهان ناپدید
طرازی و غرّی و خلّخ سوار	همان سی هزار از در کارزار
که سالار شان بود پنجم پسر	یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گوگردگیر	که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور خرنجاس با او برفت	بیاریٔ جهن سرافراز تفت ۳۳۰
زگردان و جنگاوران سی هزار	برفتند با خنجر آبدار
جهاندیده نستوه سالار شان	پشنگ دلاور نگهدار شان
همان سی هزار از یلان ترکمان	برفتند با گرز و تیغ و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی	که بر کوههٔ زین بدی کوه روی
پس از نامور تیغ زن چل هزار	گزین کرد شاه از در کارزار ۳۳۵
سپهدار گرسیوز پیل تن	جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیلان سرافراز شاه	سر نامداران و پشت سپاه
وز آنپس گزید از یلان ده هزار	که سیری نداند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف	بآوردگه بر لب آرند کف
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند	دل و پشت ایرانیان بشکنند ۳۴۰
سوی باختر بود پشت سپاه	شب آمد ببستند پیلان براه
چنین گفت سالار گیتی فروز	که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب بجنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان	زگفتار بیدار کار آگهان
زترکان واز شاه افراسیاب	که آورد لشکر از آن روی آب
سپاهی برین سوی جیحون کشید	که شد سنگ وریگ از جهان ناپدید ۳۴۵
چو بشنید خسرو یلانرا بخواند	شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی زجنگاوران برگزید	بزرگان ایران چنان چون سزید

چشیده بسی از جهان شور وتلخ | بیاری گستهم نوذر ببلخ
باشکش بفرمود تا سوی زم | برد لشکر وپیل وگنج ودرم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه | کند رای شیران ایران تباه ۳۵۰
وز آنپس یلانرا همه بر نشاند | بزد کوس روئین ولشکر براند
همی رفت با رای وهوش ودرنگ | که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید | گرازیدن وساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود | همی ریگ دشت از در رزم بود
بچپ بر دهستان وبسیار آب | میان ریگ وپیش اندر افراسیاب ۳۵۵
خود ورستم وطوس وگودرز وگیو | بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه | بیابان نگه کرد بیراه وراه
چوآگاه شد زان سپاه نیا | دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کو شمرد | همان ژنده پیلان ومردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد | طلایه بهر سو پراگنده کرد ۳۶۰
شب آمد بکنده در افگند آب | بدان سو که بد روی افراسیاب
چوخورشید تابان زبرج بره | بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه‌را بدید | بزد نای روئین وصف برکشید
جهان شد پرآواز بوق وسپاه | همه بر نهادند از آهن کلاه
توگفتی که روی زمین زاهنست | زنیزه هوا نیز در جوشنست ۳۶۵
دولشکرچنان هم دو روز ودو شب | ازیشان یکی‌را نجنبید لب
ازآن روی وزین روی برپشت زین | پیاده بپیش اندرون همچنین
توگفتی جهان کوه آهن شدست | همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دوشهریار | پراندیشه وزیجها برکنار
همی باز جستند راز سپهر | بصلاب تا برکه گردد بمهر ۳۷۰
سپهر اندرآن جنگ نظاره بود | ستاره شمر سخت بیچاره بود

آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ — بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان — سرافراز بر مهتران و کهان
بفرّ تو زیر فلک شاه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب ۳۷۵
زمین بر نتابد سپاه ترا — نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید زشاهان کسی پیش تو — جز این بدگهر بیپدر خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی — بدو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا — برو بر گذشتی نبودی روا
ازو سیر گشتی چو گشتی درست — که او تاج و تخت و سپاه تو جست ۳۸۰
گر اورا نکشتی جهاندار شاه — بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینك آمد بپیشت بجنگ — بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند — همی رای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم نا پاك را — پدروار نسپردیش خاك را
همی داشتی تا برآورد سر — شد از مهر شاه از در تاج زر ۳۸۵
چو مرغی زتوران به ایران پرید — تو گفتی که هرگز نیارا ندید
زخوبی نگه کن که پیران چه کرد — بدان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد — پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمد بمشت — چنان مهربان پهلوانرا بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ — بیامد بپیش نیا تیز چنگ ۳۹۰
نه دینار خواهد همی نه کلاه — نه اسپ و نه شمشیر نه گنج و نه گاه
زخویشان جز از خون نجوید همی — سخن جز برین سان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پارساست — بدین راست گفتار من برگواست
از ایرانیان نیست چندین سخن — سپه را چنین دل شکسته مکن

سپه را چه باید ستاره شمر — بشمشیر جویند مردان هنر ۳۹۵
سواران که در میمنه با منند — همه جنگ‌را یکدل ویکتنند
چو دستور باشد مرا پادشا — ازیشان نمانم یکی را بجا
بدوزم سر وترگ ایشان بتیر — نه اندیشم از کنده وآبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن — بدو گفت مشتاب وتندی مکن
سخن هرچه گفتی مرا راست بود — جز از راستی‌را نشاید ستود ۴۰۰
ولیکن تو دانی که پیران گرد — بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژّی وکاستی — نجستی بجز خوبی وراستی
همان پیل بد روز جنگ او بزور — چو دریا دل ورخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد — چو لهّاک جنگی وفرشیدورد
زترکان سواران کین صد هزار — همه نامجوی از در کارزار ۴۰۵
برفتند از ایدر پر از جنگ وجوش — من اندر نهان پر زغم وخروش
ازآن‌گونه بردشت‌کین‌کشته شد — زمین زیراوچون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند — زتیمار دلرا همه بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب — نخواهد کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما — مهان وزلشکر سواران ما ۴۱۰
ببینند ایرانیانرا بچشم — زدل کم شود سوگ با درد وخشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه — به بینند با گنج وتخت وکلاه
بانبوه جستن نه نیکست جنگ — شکستی بود باد ماند به چنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم — وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار — چو زین گونه جوئی همی کارزار ۴۱۵
مبارز زلشکر نخستین منم — که اسپ افگن وپیل روئین تنم
کسیرا ندانم که روز نبرد — فشاند برا سپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست — که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او بیگمان جنگ من — رهائی نیابد هم از چنگ من

دل وپشت ایشان شکسته شود　　بر آن انجمن کار بسته شود ۴۲۰
وگر دیگری پشت آید بجنگ　　بخاك اندر آرم سرش بی درنگ
بدوگفت کای کار نادیده مرد　　شهنشاه کی جوید از من نبرد
اگر جویدی همنبردش منم　　تن ونام او زیر پی افگنم
گر او با من آید باوردگاه　　برآساید از جنگ مرد وسپاه
بدوشیده گفت ای جهاندیده مرد　　گرایدون که او از تو جوید نبرد ۴۲۵
پسر پنج زنده است پیشت بپای　　نپائیم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه ایزد پرست　　که تو جنگ او را کنی پیش دست

پیغام فرستادن افراسیاب بنزدیك کیخسرو

بدو گفت شاه ای سرافراز پور　　که بادا بد روزگار از تو دور
تو با خسرو آهنگ داری بجنگ　　مگردان دل خود بدین کار تنگ
از ایدر برو تا میان سپاه　　وز ایشان یکی مرد دانا بخواه ۴۳۰
بروکافریننده ات یار باد　　سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان　　که گیتی جز این دارد آئین وسان
نبیره که رزم آورد با نیا　　سرش پر بدی باشد وکیمیا
چنین بود رای جهان آفرین　　که گردد زمین پر ز پرخاش وکین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد　　از آموزگاران سرش گشته شد ۴۳۵
گنه گر مرا بود پیران چه کرد　　چو روئین ولهاك وفرشیدورد
که برپشت زین تان ببایست بست　　پر از خون بکردار پیلان مست
گرایدون که گوئی که تو بد تنی　　بد اندیش واز تخم اهریمنی
بگوهر نگر گر ز تخم منی　　نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز وکاوس مان　　که پیش من آرند لشکر دمان ۴۴۰
نه زان گفتم این من که ترسان شدم　　وگر پیر گشته هراسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند　　همه نرّه شیران وکنداورند

هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ ... چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار ... زخون ریختن وزبد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه ... جدا گردد از تن بدین رزمگاه ۴۴۵
گر از پیش من برنگردی زجنگ ... نترسی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی ... بکوشی که پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای ... که گنج وسپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی ... نیارا بتوران سیاوش کنی
برادر ترا جهن وجنگی پشنگ ... که در جنگ دریا کند کوه گنگ ۴۵۰
هر آن بوم وبر کان زایران نهی ... بفرمان کنیمش زترکان تهی
زگنج نیاگان مرا هرچه هست ... زدینار واز تاج وتخت نشست
زاسپ وسلیح وزبیش وزکم ... که میراث ماند از نیا زادشم
زگنج بزرگان وتخت وکلاه ... زچیزی که خواهی زبهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو ... پسر پهلوان وپدر خویش تو ۴۵۵
دو لشکر برآساید از رنج ورزم ... همه رنج ما باز گردد ببزم
ورایدون که جان ترا اهرمن ... بپیچد همی تا بپوشی کفن
جزاز رزم وخون ریختنت رای نیست ... بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام ... مگر خود برآیدت از کینه کام
بگردیم هر دو بآوردگاه ... برآساید از جنگ چندین سپاه ۴۶۰
چو کشته شوم من جهان پیش تست ... سپه بندگان وپسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من ... کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند ... همه مهترانند ویار منند
وگر با من ایدر نیائی بجنگ ... نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آمد پشنگ ... چو جنگ آورد دور باش از درنگ ۴۶۵
پدر پیر شد پایمردش پسر ... جوانی خردمند با زور وفر
باوردگه با تو جنگ آورد ... دل شیر وچنگ پلنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر   کرا بر نهد بر سر آن تاج مهر
گرایدون که با او بجوئی نبرد   دگرگونه خواهی همی کارکرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه   چو بر سر نهد کوه زرّین کلاه ۴۷۰
شب تیره زو دامن اندر کشد   یکی پرده از شعر در سر کشد
زلشکر گزینیم جنگاوران   سرافراز با گرزهای گران
زمینرا بخون رنگ دیبا کنیم   زبالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس   ببندیم بر کوههٔ پیل کوس
سرانرا بنیاری برون آوریم   بجوی اندرون آب خون آوریم ۴۷۵
سوم روز لشکر بکردار کوه   در آریم در رزم وکین همگروه
ببینیم تا این سپهر بلند   کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بدخواه پیغام تو نشنود   بپیچد بدین گفتها نگرود
بتنها تن خویش ازو رزم خواه   بدیدار دور از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد   چشیده زگیتی بسی گرم وسرد ۴۸۰
بسی آفرین کرد وآمد برون   پدر دیده پرآب ودل پر زخون
گزین کرد از آن نامداران هزار   خردمند وشایستهٔ کارزار
زره چون طلایه بدیدش زدور   درفشان درفش سپهدار تور
زترکان هر آنکس که بد پیش رو   زنا کاردیده جوانان نو
بره با طلایه برآویختند   بناگاه بی شیده خون ریختند ۴۸۵
تنی چند از ایرانیان خسته شد   وز آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید   نگهبان ایرانیانرا بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ   همی باز خواند آن یلانرا زجنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه   سواری فرستید با رسم وراه
بگوئید که آمد گوی شیده نام   بشاه آوریدست چندین پیام ۴۹۰
از افراسیاب آن سپهدار چین   پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت   بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغمبر شاه توران سپاه | گوی پر منش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام | گسی بایدم تا گزارم پیام
دل شاه شد زان سخن پر زشرم | فروریخت از دیدگان آب گرم ۴۹۵
چنین گفت کین شیده خال منست | ببالا ومردی همال منست
نگه کرد گردنکشی زآن میان | نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام | درودش ده از ما وبشنو پیام
چو قارن بیامد زپیش سپاه | بدید آن درفشان درفش سیاه
برآمد بر شیده دادش درود | زشاه وزایرانیان بر فزود ۵۰۰
جوان نیز بکشاد شیرین زبان | که بیدار دل بود وروشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب | از آرام وبزم وزرزم وشتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز | از آن نامور بچهٔ پاك مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت | که پیغامها با خرد بود جفت

پاسخ فرستادن کیخسرو بافراسیاب

چو بشنید خسرو زقارن سخن | بیاد آمدش گفتهای کهن ۵۰۵
بخندید خسرو زکار نیا | از آن جستن چاره وکیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب | پشیمان شدست از گذشتن برآب
ورا چشم پرآب ولب پر سخن | مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد مگر دل بپیچاندم | ببیشیٔ لشکر بترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند | نگردد ببایست روز گزند ۵۱۰
کنون کار مارا جزین نیست روی | که من دل پراز کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ | بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان وردان سپاه | بآواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پر دانش افراسیاب | جز از چاره چیزی نبیند بخواب

نداند جز از تنبل وجادوئی　　فریب وبداندیشی وبدخوئی ۵۱۵

زلشکر کنون شیده را برگزید　　که این دید بند بدی را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد　　بدان تا کند روز مارا بدرد

توبر پیریٔ او دلیری مکن　　از ایران واز تاج سیری مکن

وگر شیده از شاه جوید نبرد　　کند روی مارا زتیمار زرد

بدست توگر شیده گردد تباه　　یکی نامور کم شود زان سپاه ۵۲۰

وگر دور از ایدر توگردی هلاک　　از ایران بر آید یکی تیره خاک

یکی زنده از ما نماند بجای　　نه شهر وبر وبوم ایران بپای

کسی نیست مارا زتخم کیان　　که کین را ببندد کمر بر میان

نیای تو پیری جهان دیدهٔ　　بتوران وچین در پسندیدهٔ

همی پوزش آرد بدین بد که کرد　　زبیچارگی جست خواهد نبرد ۵۲۵

همی گوید اسپان وگنج ودرم　　که بنهاد تور از پی زادشم

همان تخت زرّین وتاج سران　　کمرهای زرّین وگرز گران

سپارد بگنج تو از گنج خویش　　همین باز خرّد بدین رنج خویش

هر آن شهر کز بوم ایران نهی　　همی کرد خواهد زترکان تهی

بایران خرامیم پیروز وشاد　　زکار گذشته نگیریم یاد ۵۳۰

برین گفته بودند پیر وجوان　　جز از رستم نامور پهلوان

که رستم همی زآشتی سر بکاشت　　زدرد سیاوش بدل کینه داشت

همی لب بدندان بخائید شاه　　همی کرد خیره بدیشان نگاه

وز آنپس چنین گفت کین نیست راه　　بایران خرامیم ازین رزمگاه

کجا آن همه رزم وسوگند ما　　همان بدره وبرده وبند ما ۵۳۵

بکاوس یکسر چه پوزش بریم　　بدین کارها چون بدو بنگریم

چو بر تخت بر زنده افراسیاب　　بماند جهاندار وایران خراب

شنیدی که بر ایرج نیکبخت　　چه آمد زتور از پی تاج وتخت

بنوذر چه آمد از افراسیاب　　که هرگز مبیناد شادی بخواب

سیاوخش را نیز بر بی گناه ‌ ‌ ‌ بکشت از پی گنج وتخت وکلاه ۵۴۰

فریبنده ترکی از آن انجمن ‌ ‌ ‌ بیامد خرامان بنزدیك من

که از من همی جست خواهد نبرد ‌ ‌ ‌ شمارا چنین شد چرا روی زرد

همی از شما این شگفت آیدم ‌ ‌ ‌ همه کین پیشین بیفزایدم

گمانی نبردم که ایرانیان ‌ ‌ ‌ کشایند جاوید ازین کین میان

کسی را ندیدم از ایران سپاه ‌ ‌ ‌ بجز راست دل رستم نیکخواه ۵۴۵

که از جنگ ایشان گرفتی شتاب ‌ ‌ ‌ بگفت فریبنده افراسیاب

چو ایرانیان آن سخنها زشاه ‌ ‌ ‌ شنیدند پیچان شدند از گناه

گرفتند پوزش که ما بنده ایم ‌ ‌ ‌ هم از مهربانی سراینده ایم

نخواهد شهنشاه جز نام نیك ‌ ‌ ‌ هم آن کارهارا سرنجام نیك

ستوده جهاندار برتر منش ‌ ‌ ‌ نخواهد که بر ما بود سرزنش ۵۵۰

که گویند از ایران سواری نبود ‌ ‌ ‌ که یارست با شیده رزم آزمود

سواری نیامد بدشت نبرد ‌ ‌ ‌ جز از شاه شان این دلیری نکرد

نخواهد مگر خسرو موبدان ‌ ‌ ‌ که بر ما بود ننگ تا جاودان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه ‌ ‌ ‌ که ای موبدان نماینده راه

بدانید کین شیده روز نبرد ‌ ‌ ‌ پدررا ندارد بهامون بمرد ۵۵۵

سلیحش پدر کرده از جادوئی ‌ ‌ ‌ زکژّی وبیراهی وبدخوئی

نباشد سلیح شما کارگر ‌ ‌ ‌ بدان جوشن وخوه پولادبر

همان اسپش از دیو دارد نژاد ‌ ‌ ‌ بدل همچو شیر وبرفتن چو باد

کسیرا که یزدان ندادست فرّ ‌ ‌ ‌ نباشدش با جنگ او پای وپرّ

همان با شما او نیاید بجنگ ‌ ‌ ‌ زفرّ ونژاد خود آیدش ننگ ۵۶۰

نبیره فریدون وپور قباد ‌ ‌ ‌ دو جنگی بود یکدل ویك نهاد

بسوزم بدو تیره جان پدرش ‌ ‌ ‌ چو کاوس را سوخت دل بر پسرش

دلیران وشیران ایران زمین ‌ ‌ ‌ همان شاه‌را خواندند آفرین

پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

بفرمود تا قارن نیکخواه — شود باز و پاسخ گزارد زشاه

که این کار ما دیر ودشوار گشت — سخنها زاندازه اندر گذشت ۵۶۵

هنر یافته مرد سنگی بجنگ — نجوید گه رزم چندین درنگ

کنون تا خداوند خورشید وماه — کرا شاد دارد بدین رزمگاه

نخواهم زتو بوم توران وگنج — که برکس نماند سرای سپنج

بزور جهان آفرین کردگار — بدیهیم کاوس پروردگار

که چندان نمانم شمارا زمان — که برگل جهد تند باد خزان ۵۷۰

دگر آن که گفتی تو از خواسته — زاسپان واز گنج آراسته

بدان خواسته نیست مارا نیاز — که از جور وبیدادی آمد فراز

کرا پشت گرمی زیزدان بود — همیشه دل وبخت خندان بود

بر وبوم وگنج وسپاهت مراست — همان تخت وزرّین کلاهت مراست

پشنگ آمد وخواست از من نبرد — زره دار با لشکر ودار وبرد ۵۷۵

سپیده دمان هست مهمان من — بخنجر ببینند سرافشان من

کسی را نخواهم از ایران سپاه — که با وی بگردد بآوردگاه

من وشیده ودشت وشمشیر تیز — برآرم بفرجام ازو رستخیز

گرایدون که پیروز باشم بجنگ — نسازم برین سان که گفتی درنگ

مبارز خروشان کنیم از دو روی — زخون دشت گردد پراز رنگ وبوی ۵۸۰

وز آنپس یلانرا همه همگروه — بجنگ اندر آریم برسان کوه

چو این گفته باشی بشیده بگوی — که ای کمخرد مهتر نامجوی

بتنها زتوران بدام آمدی — نه برجستن ننگ ونام آمدی

نه از بهر پیغام افراسیاب — که کردار بد کرد بر تو شتاب

جهاندارت انگیخت زآن انجمن — ستودانت ایدر بود هم کفن ۵۸۵

گزند آیدت زآن سر بیگزند — که از تن بریدند چون گوسفند

بگرید چنان زار بر تو پدر | که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه | بنزدیکیٔ آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت | نماند ایچ نیک وبد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب | دلش چون بر آتش نهاده کباب ۵۹۰
ببد شاه ترکان زپاسخ دژم | غمی گشت وبر زد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز | بدید وزهرکس همی داشت راز
سرش گشت گردان ودل پرنهیب | بدانست کامد بتنگی نشیب
همی گفت فردا بدین رزمگاه | زافگنده موران نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد | مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد ۵۹۵
بدین رزم بشکست گوئی دلم | برآنم که دلرا زتن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان وچین | دل خویش‌را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش | درخشان کند روی چرخ بنفش
من وخسرو ودشت آوردگاه | برانگیزم از شاه گرد سیاه

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاجورد | جهان شد بکردار یاقوت زرد ۶۰۰
نشست از بر اسپ جنگی پشنگ | زباد جوانی سرش پر زجنگ
بجوشن بپوشید روشن برش | از آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ | خرامان بیامد بدان دشت جنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه | یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف | سرافراز وجوشان وتیغی بکف ۶۰۵
همی گوید آن نامور تیز چنگ | که با شاه گوئید که آمد پشنگ
بخندید ازو شاه وخفتان بخواست | درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ زرّین بسر بر نهاد | درفشش برهّام گودرز داد

همه لشکرش زار وگریان شدند ‖ چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی بر آمد که ای شهریار ‖ باهن تن خویش رنجه مدار ۶۱۰
شهانرا همه تخت باشد نشست ‖ که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاك تیره نشستش مباد ‖ بهیچ آرزو کام ودستش مباد
سپهدار با جوشن وگرز وخود ‖ بدیشان فرستاد چندین درود
که یکتن مجنبید ازین بارگاه ‖ چپ وراست وقلب وجناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ وجوش ‖ برقام گودرز دارید گوش ۶۱۵
چو خورشید بر چرخ گردد بلند ‖ ببینید تا بر که آید گزند
اگر زان که پیروز گردد پشنگ ‖ زرستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید ‖ وز آن درد نزدیك درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود ‖ همه چاره وجنگ آسان بود
شما هیچ دلرا مدارید تنگ ‖ چنین است آغاز وفرجام جنگ ۶۲۰
گهی در فراز وگهی در نشیب ‖ گهی شادکام وگهی در نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را ‖ که اندر نوشتی بتك باد را
میان بسته با نیزه وخود وکبر ‖ همی گرد اسپش بر آمد بابر
میان دو صف شیده اورا بدید ‖ یکی باده سرد از جگر بر کشید
بدوگفت پور سیاوخش رد ‖ توئی ای پسندیدهٔ پر خرد ۶۲۵
نبیر سپهدار توران سپاه ‖ که شاید همی ترگ بر چرخ ماه
جز آنی که بر توگمانی برد ‖ جهاندیدهٔ کو خرد پرورد
اگر مغز بودیت با خال خویش ‖ نکردی چنین جنگرا دست پیش
وگر جنگ جوئی زپیش سپاه ‖ برو دور بگزین یکی جایگاه
کز ایران وتوران نبینند کس ‖ نخواهیم یاران فریادرس ۶۳۰
چنین داد پاسخ بدو شهریار ‖ که ای شیر درّندهٔ کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه ‖ سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت ازینسان بکین آمدم ‖ نه از بهر گاه ونگین آمدم

بپیش پدر چون بیاراستی ز لشکر نبرد مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی روا که پیشت فرستادمی ناسزا ۶۳۵

کنون آرزو کن یکی رزمگاه که باشد بدور از میان سپاه

نهادند پیمان که از هر دو روی بیاری نیاید کسی کینه جوی

هم اینان که دارند با ما درفش ز بد روز ایشان نگردد بنفش

برفتند هر دو ز لشکر بدور چنان چون بود مرد شادان بسور

بیابان که آن در خور رزم بود بدانجایگه دشت خوارزم بود ۶۴۰

گزیدند جائی که شیر و پلنگ بدان شخ بی آب ننهاد چنگ

نپرّید بر آسمانش عقاب ازو بهرهٔ شخ و بهری سراب

نهادند آوردگاهی بزرگ دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ

سواران چو شیران گشته نهار که باشند پر خشم روز شکار

بگشتند با نیزهای دراز چو خورشید تابنده گشت از فراز ۶۴۵

نماند ایچ بر نیزها شان سنان پر از آب برگستوان و عنان

بروی عمود و بتیر و بتیغ بگشتند با یکدگر بی دریغ

زمین شد ز خون سواران سیاه نگشتند سیر اندر آوردگاه

چو شیده دل و زور خسرو بدید ز مژگان سرشکش برخ بر چکید

بدانست که آن فرّهٔ ایزدیست ازو بر تن خودش باید گریست ۶۵۰

همان اسپش از تشنگی شد غمی بنیروی مرد اندر آمد کمی

چو درمانده شد با خود اندیشه کرد که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم ز خوی هر دو آهار داده شویم

پیاده نگردد که عار آیدش ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گر زو نیابم رها شوم بیگمان در دم اژدها ۶۵۵

بدو گفت شاها بتیغ و سنان کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده به آید که جوئیم جنگ بکردار شیران بیازیم چنگ

جهاندار خسرو هم اندر زمان بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدل گفت کین شیر با زور وچنگ — نبیره فریدون وپور پشنگ

گر آسوده گردد سرافشان کند — بسی شیردل را هراسان کند ۶۶۰

وگر من پیاده بگردم بجنگ — بر ایرانیان برکنم کار تنگ

بدو گفت رهّام کای تاجور — بدین کار ننگی مگردان گهر

چو خسرو پیاده کند کارزار — چه باید برین دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد — من از تخم کشواد دارم نژاد

بمان تا من شوم پیش او جنگساز — تو شاهی جهاندار گردنفراز ۶۶۵

برهّام گفت آنزمان شهریار — که ای مهربان پهلوان سوار

چو شیده دلاور زتخم پشنگ — چنان دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست — زترکان چنو لشکرآرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد — که چون او دلاور زمادر نزاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ — پیاده بسازیم جنگ پلنگ ۶۷۰

وز آنسو بر شیده شد ترجمان — که دوری گزین از بد بدگمان

جز از باز جستن ترا رای نیست — که با جنگ خسرو ترا جای نیست

بهنگام کردن زدشمن گریز — به از کشتن وشورش ورستخیز

بدان نامور ترجمان شیده گفت — که آورد مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر — همی بر فرازم بخورشید سر ۶۷۵

بدین زور واین فرّ واین دستبرد — ندیدم بآوردگه هیچ گرد

ولیکن ستودان مرا از گریز — به آید چو گیرم بکاری ستیز

هم از گردش چرخ بر نگذریم — اگر دیدهٔ اژدها بسپریم

گر ایدر مرا هوش بر دست اوست — نه دشمن زمن باز دارد نه دوست

بدانستم این زور ومردی زچیست — برین نامور فرّهٔ ایزدیست ۶۸۰

پیاده مگر دست یابم بروی — بپیکار خون اندر آرم بجوی

بشیده چنین گفت شاه جهان — که ای نامور از نژاد مهان

زتخم کیان بی گمان کس نبود — که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن تراگر چنینست کام		نه پیچم زرای تو اکنون لگام

کشته شدن شیده بر دست خسرو

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه		زسر برگرفت آن کیانی کلاه ۶۸۵
برهّام داد آن گرانمایه اسپ		بیامد بکردار آذرگشسپ
پیاده چو از دور دیدش پشنگ		فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند		همه خاك با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر وبرز شاه		هم آن ایزدی فرّ وآن دستگاه
همی خواست کآید مگر زو رها		که چون سر بشد تن ندارد بها ۶۹۰
چو آگاه شد خسرو از راز اوی		وز آن نابرآورده بالای اوی
بزور جهان آفرین کردگار		بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که برگور نر		زند دست وگور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن وراست پشت		برآورد وزد بر زمینش درشت
همه مهرهٔ پشت اوهمچو نی		شد از درد ریزان وبگسسته پی ۶۹۵
یکی تیغ تیز از میان برکشید		سراسر بر نامور بر درید
بروکرد جوشن همه چاك چاك		همی ریخت بر تارك از درد خاك
برهّام گفت این بد ناهمال		پشنگ دلاور مرا بود خال
پس ازکشتنش مهربانی کنید		یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرشرا بمشك وعبیر وگلاب		بشوئید وتنرا بکافور ناب ۷۰۰
بگردنش بر طوق زرّین نهید		کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش زراه		بدید آن تن نامبردار شاه
که تا چون از آن ریگ برداشتند		سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیك شاه		که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم من اورا نوان		نه جنگی سواری ونه پهلوان ۷۰۵

بمن بر ببخشای شاها بمهر ‌ ‌ ‌ که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن ‌ ‌ ‌ نیارا بگوی اندر آن انجمن
دل ودیدهٔ نامداران براه ‌ ‌ ‌ که شیده کی آید از آوردگاه
سواری همی شد بر آن ریگ نرم ‌ ‌ ‌ برهنه سر ودیده پر خون گرم
برآورد پوشیده راز از نهفت ‌ ‌ ‌ همه پیش سالار توران بگفت ۷۱۰
جهاندار گشت از جهان نا امید ‌ ‌ ‌ بکند آن چوکافور موی سفید
بسر بر پراگند ریگ روان ‌ ‌ ‌ زلشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید ‌ ‌ ‌ زبر جامه ودل همه بر درید
خروشی برآمد میان سپاه ‌ ‌ ‌ که بخشایش آورد خورشید وماه
چنین گفت با مویه افراسیاب ‌ ‌ ‌ کزین پس نه آرام جویم نه خواب ۷۱۵
مرا اندرین سوگ یاری کنید ‌ ‌ ‌ همه تن بتن سوگواری کنید
نه بینند سر تیغ مارا نیام ‌ ‌ ‌ نه هرگز شوم زین سپس شادکام
ببندیم دامن یک اندر دگر ‌ ‌ ‌ نمانیم از ایران زمین بوم وبر
نه مردم شمر گر زدام ودده ‌ ‌ ‌ کسی کو نباشد بدرد آزده
مبادا در آن دیده پر آب شرم ‌ ‌ ‌ که از درد ما نیست پر خون گرم ۷۲۰
از آن ماه دیدار جنگی سوار ‌ ‌ ‌ از آن سروبن در لب جویبار
همیریخت از دیده خونین سرشک ‌ ‌ ‌ زدردی که درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ گزار ‌ ‌ ‌ زبان برکشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد ‌ ‌ ‌ بداندیش را دل هراسان کناد
زما نیز یکتن نسازد درنگ ‌ ‌ ‌ شب وروز بر درد وکین پشنگ ۷۲۵
سپه را همه دل خروشان کنیم ‌ ‌ ‌ برآوردگه بر سرفشان کنیم
زپیران وهومان نبد مانده چیز ‌ ‌ ‌ کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دلشکسته پر از درد شاه ‌ ‌ ‌ خروشان وجوشان همه رزم گاه

رزم دو لشکر با نبوه

چو خورشید برزد سر از پشت گاو　　ز هامون بر آمد خروش چکاو

تبیره بر آمد ز هر دو سرای　　همان نالهٔ کوس با کرّه نای ۷۳۰

ز گردان شمشیر زن سی هزار　　بیاورد جهن از در کارزار

چو خسرو بر آن گونه بر دید ساز　　بفرمود تا قارن رزمساز

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه　　ازو گشت جهن دلاور ستوه

سوی راست گستهم نوذر چو گرد　　بر آمد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش　　زمین پر سپاه و هوا پر درفش ۷۳۵

نجنبید خسرو ز قلب سپاه　　نه افراسیاب اندر آن رزمگاه

بپیوست جنگی کز آنسان نشان　　ندیدند گردان و گردنکشان

بکشتند چندان ز توران سپاه　　که دریای خون گشت آوردگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت　　همه چشم جنگاوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزمزن　　جهن دلیر اندر آمد شکن ۷۴۰

چو بر تخت خورشید بنشست ماه　　یلان باز گشتند از آوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار　　که چیره بدند اندر آن کارزار

همه شب همی جنگرا ساختند　　بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر زد سر از برج خرچنگ هور　　جهان شد پر از جنگ وآهنگ وشور

سپاه دو کشور کشیدند صف　　همه جنگرا بر لب آورده کف ۷۴۵

سپهدار ایران ز پشت سپاه　　بشد دور با کهتری نیکخواه

چو لختی بیامد پیاده ببود　　جهان آفرینرا فراوان ستود

بمالید رخرا بر آن تیره خاک　　چنین گفت کای داور داد پاک

تو دانی که گر من ستم دیده ام　　بسی روز بدرا پسندیده ام

مکافات کن بدکنشرا بخون　　تو باشی ستمدیده را رهنمون ۷۵۰

وز آنجایگه با دلی پر زغم　　پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه　　بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد ونالهٔ گاودم　　دم نای روئین وروئینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه　　برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب　　بقلب اندرون جهن وافراسیاب ۷۵۵
چو هر دو سپاه اندر آمد زجای　　توگفتی که دارد در ودشت پای
سیه شد زگرد سپه آفتاب　　زپیکان الماس وپرّ عقاب
زبس نالهٔ بوق وگرد سپاه　　زبانگ سواران در آن رزمگاه
همی آب گشت آهن وکوه وسنگ　　بدریا نهنگ وبهامون پلنگ
زمین پر خروش وهوا پر زجوش　　هژبر ژیانرا بدرّید گوش ۷۶۰
جهان سر بسر گفتی آهرمنست　　وگر آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بر توده چون کوه کوه　　زگردان ایران وتوران گروه
همه ریگ خون وسر ودست وپای　　زمین را همه دل برآمد زجای
همه بوم شد زیر نعل اندرون　　چو کرباس آهار داده بخون
وز آنپس دلیران افراسیاب　　برفتند برسان کشتی برآب ۷۶۵
بصندوق پیلان نهادند روی　　کجا ناوك انداز بود اندروی
حصاری بد از پیش قلب سپاه　　برآورده از پیل وبربسته راه
زصندوق پیلان ببارید تیر　　برآمد خروشیدن دار وگیر
برفتند پیلان ونیزه وران　　هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل　　بدان لشکر وجنگ وصندوق وپیل ۷۷۰
همه ژنده پیلان ولشکر براند　　جهان تیره شد روشنائی نماند
خروشید کای نامداران جنگ　　چه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل　　سپاهست بسیار وبر چند میل
زقلب وزصندوق برتر کشید　　سوی میمنه میسره برکشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای　　رود با بزرگان لشکر زجای ۷۷۵

برد ده هزار آزموده سوار   همه نیزه دار از در کارزار

سوی میسره پیل جنگی طورگ   بشد تیز با نامداران چو گرگ

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید   که خورشید گشت از جهان ناپدید

بسوی سمنگانیان کرد روی   که بودند شیران پرخاشجوی

بفرمود تا بر سوی میسره   بتابند چون آفتاب از بره ۷۸۰

برفتند با نامور ده هزار   همه رزم جویان نیزه گزار

بشمّاخ سوری بفرمود شاه   که از نامداران ایران سپاه

گزین کن زجنگاوران ده هزار   زره دار وبا گرزهٔ گاوسار

میان دو صف تیغها بر کشید   مبینید کسرا سر اندر کشید

دو لشکر برینسان بر آویختند   چنان شد که گفتی بر آمیختند ۷۸۵

چکاچاک برخاست از هر دو روی   زپرخاش خون اندر آمد بجوی

چو برخاست گرد از چپ ودست راست   جهاندار خفتان جنگی بخواست

بیکسو کشیدند صندوق وپیل   جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید با رستم از قلبگاه   منوشان وخوزان لشکر پناه

بر آمد خروشیدن بوق وکوس   بیک دست خسرو سپهدار طوس ۷۹۰

برفتند با کاویانی درفش   همه پهلوانان زرّینه کفش

بدرد دل از جای برخاستند   چپ شاه ایران بیاراستند

سوی راستش رستم جنگجوی   زواره برادرش بنهاد روی

جهاندیده گودرز کشوادگان   بزرگان بسیار وآزادگان

ببودند بر دست رستم بپای   زراسپ ومنوشان فرخنده رای ۷۹۵

بر آمد زآوردگه گیر ودار   نبینند از آن گونه کس کارزار

همه ریگ پر خسته وکشته بود   کسیرا کجا روز برگشته بود

زبس کشته بر دشت آوردگاه   پی را ندیدند بر خاک راه

بیابان بکردار جیحون زخون   یکی بی سر ودیگری سرنگون

خروش سواران واسپان زدشت   زبانگ تبیره همی برگذشت ۸۰۰

دل کوه گفتی بدرّد همی — زمین با سواران بپرّد همی
سر بی تنان وتن بی سران — چرنگیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر وتیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
توگفتی که ابری بر آمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
خرنجاس بر میسره شد تباه — بدست فریبرز کاوُس شاه ۸۰۵
بدست منوچهر بر میمنه — کهیلا که صد پیل بد یکتنه
یکی باد وابری که نیمروز — بر آمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید وروی زمین تیره گشت — همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب — دل شاه ترکان بجست از نهیب
زجوش سواران هر کشوری — زهر مرز وهر بوم هر مهتری ۸۱۰
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده سرخ وزرد وبنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایگان یکدل ویك تنه
سوی میسره لشکری همچنین — پراگند بر هر سوی بهر کین
سواران جنگ آوران چل هزار — گزیده همه از در کارزار ۸۱۵
چوگرسیوز از پشت لشکر برفت — بپیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید — بنیرو شد ولشکر اندر کشید
بر آمد زلشکر ده ودار وگیر — بپوشید روی هوارا بتیر
چوخورشید را پشت تاریك شد — بدیدار شب روز تاریك شد
فریبنده گرسیوز پهلوان — بیامد بپیش برادر نوان ۸۲۰
که اکنون که جوید زگردان نبرد — زمین پر زخون آسمان پر زگرد
سپه بازکش چون شب آمد مکوش — که اکنون بر آید زترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز — مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم وجوش — زتندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه — بیامد دمان با درفش سیاه ۸۲۵

وز ایرانیان چند نامی بکشت ... چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنان کینه دار ... برفتند با خوارمایه سوار
ندیدند گرسیوز وجهن روی ... که او پیش خسرو شود رزم جوی
عنانش گرفتند وبرتافتند ... سوی ریگ آموی بشتافتند
چنو بازگشت استقیلا چو گرد ... بیامد که با شاه جوید نبرد ۸۳۰
همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ ... دگر برزوایلا سرافراز جنگ
کجا هر سه توران سواران بدند ... جفاپیشه ونامداران بدند
چو آن دید شاه از میان گروه ... برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر استقیلای گرد ... ززین برگرفتش زمینرا سپرد
دمان شاه ایلا بپیش سپاه ... یکی نیزه زد برکمربند شاه ۸۳۵
نبد کارگر نیزه بر جوشنش ... نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل وزور اورا بدید ... سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیمه کرد ... دل نامداران پر از بیم کرد
سبک برزویلا چو آن زخم شاه ... بدید آن دل وزور وآن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت ... همه پوست بر تنش گفتی بکفت ۸۴۰
سپه چون بدیدند زو دستبرد ... برآوردگه بر نماند ایچ گرد
بر افراسیاب آن سخن مرگ بود ... که بایست پشتش بخسرو نمود
ز توران سواران چو آگاه شد ... تو گفتی برو روز کوتاه شد
چو آوردگه خوار بگذاشتند ... بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیرمردی ز رنگ شبست ... مرا بازگشتن ز جنگ شبست ۸۴۵
گرایدون که امروز یکباره باد ... ترا جست وشادی ترا برکشاد
چو روشن شود روز مارا ببین ... درفش دل افروز مارا ببین
همه روی ایران چو دریا کنیم ... ز خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو کشور چنان رزمساز ... بلشکرگه خویش گشتند باز

هزیمت شدن افراسیاب

چو یکنیمه از تیره شب برگذشت | سپهر از بر کوه نیمی بگشت ۸۵۰
سپهدار توران بنه بر نهاد | سپه را همه ترگ وجوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار | بود ترک برگستوانور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب | که من چون گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پس یکدگر | زجیحون همی کرد باید گذر
شب تیره با لشکر افراسیاب | گذر کرد از آموی وبگذاشت آب ۸۵۵
همه روی کشور به بی راه وراه | سراپرده وخیمه بد بی سپاه
سپیده چو از باختر بر دمید | طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار | که پردخته شد شاه ازین کارزار
همه دشت خیمه است وپرده سرای | زدشمن سواری نبینی بجای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک | نیایش کنان پیش دادار پاک ۸۶۰
همی گفت کای روشن کردگار | جهاندار وبیدار وپروردگار
تو دادی مرا فرّ ودیهیم وزور | تو کردی دل وچشم بدخواه کور
زگیتی ستم کرده را دور دار | زبیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرّین سپر برگرفت | شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل افروز تاج ۸۶۵
نیایش کنان پیش او شد سپاه | که جاوید باد این سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز | که از لشکر شاه چین ماند باز
همیگفت هرکس که اینت فسوس | که او رفت با لشکر وبوق وکوس
شب تیره از دست آزادگان | بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه | که ای نامداران ایران سپاه ۸۷۰
چو دشمن بود شاه را کشته به | گر آواره از جنگ برگشته به

چو پیروزگر داد مان فرّهی | بزرگی ودیهیم وشاهنشهی
زگیتی ستایش مر اورا کنید | شب آید نیایش مر اورا کنید
که آنرا که خواهد کند شوربخت | یکی بی هنر بر نشاند بتخت
ازین کوشت وپرسشت رای نیست | که با داد او بنده را پای نیست ۸۷۵
بباشم بدین رزمگه پنج روز | ششم روز هرمزد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه | که او کینفزایست وما کینه خواه
بدین پنج روز اندر آوردگاه | همه کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیانرا زگرد | سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

فتح نامه نوشتن کیخسرو بکاؤس

بفرمود تا پیش او شد دبیر | بیاورد قرطاس ومشک وعبیر ۸۸۰
نوشتند نامه بکاؤس شاه | چنان چون بود رسم وآئین وراه
سر نامه کرد آفرین خدای | که اویست بر نیک وبد رهنمای
دگر گفت شاه آن جهانبان من | پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیش باکوه پیوسته باد | دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم از ایران بریگ فرب | سه جنگ گران کرده شد درسه شب ۸۸۵
شمار سواران افراسیاب | نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار | فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد وخویش وفرزند او | گرامی بزرگان وپیوند او
وزین نامداران بسته دویست | که صد شیر با جنگ هریک یکیست
همه رزم بر دشت خوارزم بود | زچرخ آفرین بر چنین رزم بود ۸۹۰
برفت او وما از پس اندر دمان | گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری زمشک | از آنپس گذر کرد بر ریگ خشک
بدین رزمگاه آفرین باد گفت | همه ساله با اختر نیک جفت

رسیدن افراسیاب بگنگ دژ

چو زان روی جیحون شد افراسیاب ‏ ‏ ‏ چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سپاه قراخان رسید ‏ ‏ ‏ همی گفت هرکس زجنگ آنچه دید ۸۹۵
سپهدار ترکان چه مایه گریست ‏ ‏ ‏ هرآنکس که از تخمهٔ او بزیست
زبهر گرانمایه فرزند اوی ‏ ‏ ‏ بزرگان وخویشان وپیوند اوی
خروشی برآمد توگفتی که ابر ‏ ‏ ‏ همی خون چگاند زچشم هزبر
همی بودش اندر بخارا درنگ ‏ ‏ ‏ همی خواست کایند شیران بجنگ
وزانپس از آن انجمن آنچه ماند ‏ ‏ ‏ بزرگان برترمنشرا بخواند ۹۰۰
چوگشتند پرمایگان انجمن ‏ ‏ ‏ زلشکر هرآنکس که بد رای زن
زبان بر کشادند بر شهریار ‏ ‏ ‏ که بیچاره گشتند ازکارزار
که از لشکر ما بزرگ آنچه بود ‏ ‏ ‏ گذشتند وزیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست ‏ ‏ ‏ برآن رفتگان بر ببایست گریست
کنون ما دل ازگنج وفرزند خویش ‏ ‏ ‏ گسستیم وچندی زپیوند خویش ۹۰۵
بدان روی جیحون یکی رزمگاه ‏ ‏ ‏ بکردیم از آنسان که فرمود شاه
زبی دانشی آنچه آمد بروی ‏ ‏ ‏ تو دانی که شاهی وما چاره جوی
گرایدون که روشن بود رای شاه ‏ ‏ ‏ از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چوکیخسرو آید بکین خواستن ‏ ‏ ‏ بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد ‏ ‏ ‏ زگلزریون نیز هم بگذرد ۹۱۰
بباشد بآرام ببهشت گنگ ‏ ‏ ‏ که هم جای گنجست وهم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن ‏ ‏ ‏ کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند هرکس بگلزریون ‏ ‏ ‏ همه دیده پرآب ورخ پر زخون
بگلزریون شاه ترکان سه روز ‏ ‏ ‏ ببود وبرآسود با باز ویوز
برفتند از آنجایگه سوی گنگ ‏ ‏ ‏ بجائی نبودش فراوان درنگ ۹۱۵
یکی شهر بودش بسان بهشت ‏ ‏ ‏ گلش مشکسارا بد وزر خشت

بدان جایگه شاد و خندان بخفت | تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوی بی کران | بزرگان گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب | گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی خورد تا بر چه گردد جهان | بدین آشکارا چه دارد نهان ۹۲۰
ز هر سوی کار آگهی از نهفت | که آینده آمد یکایک بگفت
که خسرو سپه را بجیحون کشید | بر آمد ز جیحون بهامون رسید
نگر تا چه باید سبک آن بساز | که ناگاه لشکر بر آید فراز

گذشتن خسرو بجیحون

چو کیخسرو آمد بر آن روی آب | ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد ازین سوی رود | فرستاد هر سو بهر کس درود ۹۲۵
کزین آمدن کس مدارید باک | بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد | کسی را کزو شاد بد بیش داد
وز آنجا بیامد سوی مرز سغد | یکی نو جهان دید آرام چغد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز | همی خواست که آباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار | همی آمدندی سوی شهریار ۹۳۰
وز آنپس چو آگاهی آمد بشاه | ز گنگ وز افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله | ابا لشکری چون هزبر یله
که از تخم تور است پر کین و درد | بجوید همی روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج | بجوید همی تخت ترکان و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ | فرستاد و سالار ایشان طورگ ۹۳۵
پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه | که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت | خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل | بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و در پیش او بگذرند | رد و موبد و مرزبان بشمرند

برفتند وسالار شان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم ۹۴۰
همان گفت، تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشینند وگیرند اسپان بدست
بدان تا بدینگونه لشکر دمان / شبیخون بیارند از ناگهان
برفتند این هر دو زیبای تاج / یکی در بیابان یکی سوی چاج
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه ۹۴۵
سپه را درم داد وآسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بد از در کارزار / بدانست نیرنگ وبند حصار
بیاورد وبا خویشتن یار کرد / سر بدکنش پر زتیمار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته / کمر بسته وجنگرا ساخته
زسغد وکشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت ۹۵۰
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش وگفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که اکنون دگرگونه شد کارزار
زترکان هرآنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ ومریزید خون / مباشید کسرا ببد رهنمون ۹۵۵
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شمارا حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج وآویختن
خروشی بر آمد زپیش سپاه / که هرکو ندارد بدل کین شاه
بر وبر خورشها مدارید تنگ / مدارید کین ومسازید جنگ
بتوران زمین بر نهادند روی / جهان شد پر از غلغل وگفتگوی ۹۶۰
هرآنکس که فرمان بجای آورید / سپاه شهنشه بدو ننگرید
زترکان کس از بیم افراسیاب / لب تشنه نگذاشتندی بر آب
وگر باز ماندی کسی زین سپاه / تن بی سرش یافتندی براه
دلیران بدژها نهادند روی / بهر دژ که بودی یکی جنگجوی

شدی بارهٔ دژ هم آنگه تباه ‌ ‌ ‌ نه دژ ماندندی ونه بارگاه ۹۶۵
غلام وپرستنده وچار پای ‌ ‌ ‌ نماندی بد ونیك چیزی بجای
بدین گونه فرسنگ صد برگذشت ‌ ‌ ‌ نه دژ ماند آباد ونه جای دشت
چو آورد لشکر بگلزریون ‌ ‌ ‌ بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید برسان باغ بهار ‌ ‌ ‌ در ودشت وکوه وزمین پر نگار
همه کوه نخچیر وهامون درخت ‌ ‌ ‌ جهان از در مردم نیکبخت ۹۷۰
طلایه فرستاد وکار آگهان ‌ ‌ ‌ بدان تا نماند بدی در نهان
سراپردهٔ شهریار جوان ‌ ‌ ‌ کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرّین نشست ‌ ‌ ‌ خود ونامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاك ‌ ‌ ‌ همی مرده برخاست از تیره خاك
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب ‌ ‌ ‌ برخشنده روز وبهنگام خواب ۹۷۵
همی گفت با هر که بد کاردان ‌ ‌ ‌ بزرگان بیدار بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید ‌ ‌ ‌ بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان ‌ ‌ ‌ که اکنون که نزدیك شد بدگمان
جز از جنگ چیزی نبینیم ما ‌ ‌ ‌ زبونی چرا برگزینیم ما
بگفتند واز پیش برخاستند ‌ ‌ ‌ همه شب همی لشکر آراستند ۹۸۰

رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس ‌ ‌ ‌ زدرگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون زگنگ ‌ ‌ ‌ که بر مور وبر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیك گلزریون ‌ ‌ ‌ زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز وسه شب ‌ ‌ ‌ جهان شد پر آشوب وشور وسلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ ‌ ‌ ‌ فزون گشت لشکر زمور وملخ ۹۸۵
چهارم سپه برکشیدند صف ‌ ‌ ‌ زدریا بر آمد بخورشید تف

بقلب اندر افراسیاب وردان / سواران گردنکش وبخردان

سوی میمنه جهن افراسیاب / همی نیزه بگذاشت از آفتاب

سوی میسره شیر جنگی طورگ / ابا کار دیده سواران چوگرگ

پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را زدشمن نگاه ۹۹۰

وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همین داشت چون کوه پشت سپاه

چوگودرز وچون طوس نوذر نژاد / منوشان وخوزان پیروز شاد

چوگرگین میلاد ورهام شیر / مجیر وچو شیدوش گرد ودلیر

فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل ویکتنه

منوچهر بر میسره جای داشت / که درجنگ جنگی همی پای داشت ۹۹۵

بپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت ونگهبان هر مرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه آب دریا شد از خون چو لعل

بسر بر زگرد سپاه ابر بست / تبیره دل سنگ خارا بخست

هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمی گشت از آوای کوس

زمین گشت جنبان چوابر سیاه / توگفتی همی بر نتابد سپاه ۱۰۰۰

همه دشت مغز سر ودست وپای / همانا نبد بر زمین نیز جای

همی نعل اسپان سرکشته خست / زنعل آتش اندر هوا بر بخست

خردمند مردم بیکسو شدند / دولشکر بدین کینه خستو شدند

که گر یکزمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت با درد وکین

نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید زپای ۱۰۰۵

زبس چاک چاک تبرزین وخود / روانها همی داد تن را درود

چوکیخسرو آن پیچش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید

بیامد بیکسو زپشت سپاه / بپیش جهاندار شد داد خواه

که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار وبر پادشاه پادشا

اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن بکوره درون تافته ۱۰۱۰

نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر دادگر بر کنم جای تنگ

بگفت این وبر خاک مالید روی ❊ جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت ❊ که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه ❊ بزد بر رخ شاه وتوران سپاه
بگردان توران بر آمد شکست ❊ یکی خسته کشته یکی بسته دست ۱۰۱۵
کسی کو سر از جنگ برتافتی ❊ چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرشرا زتن ❊ جز از خاک وریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر وزمین تار شد ❊ فراوان زترکان گرفتار شد
بر آمد شب وچادر مشک رنگ ❊ بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان زدشت ❊ چو روی زمین زاسمان تیره گشت ۱۰۲۰
همه دامن کوه تا پیش رود ❊ سپه بود با جوشن ودرع وخود
بر افروختند آتش از هر سوی ❊ طلایه بیامد بهر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب ❊ همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید رخ کوه رخشان کند ❊ زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای ❊ بهر کار با رای او نیست پای ۱۰۲۵

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب تیره چون روی زنگی سیاه ❊ کس امد زگستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد ❊ که ما باز گشتیم پیروز وشاد
بدان نامداران افراسیاب ❊ رسیدیم ناگه بهنگام خواب
ازیشان سواری طلایه نبود ❊ کسیرا زاندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران ❊ کشیدیم شمشیر وگرز گران ۱۰۳۰
چو شب روز شد جز قراخان نماند ❊ زمردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ازیشان سرین وسرست ❊ زمین بستر وخاک شان چادرست

بمژده زرستم هم اندر زمان ‌ ‌ ‌ هیونی بیامد سپیده دمان

که ما در بیابان خبر یافتیم ‌ ‌ ‌ بدان آگهی تیز بشتافتیم

شب وروز رستم یکی داشتی ‌ ‌ ‌ چو تنها بدی راه نگذاشتی ۱۰۳۵

بدیشان رسیدیم هنگام روز ‌ ‌ ‌ چو برزد سر از کوه گیتی فروز

تهمتن کمانرا بزه برنهاد ‌ ‌ ‌ چو نزدیك شد ترگ بر سر نهاد

نخستین که از کلك بکشاد دست ‌ ‌ ‌ بیابان زپیکار ترکان برست

بتوران زمین شد کنون کینه خواه ‌ ‌ ‌ همانا که آگاهی آید بشاه

بشادی برآمد بلشکر خروش ‌ ‌ ‌ سپهدار ترکان همی داشت گوش ۱۰۴۰

هرآنکس که بودند خسرو پرست ‌ ‌ ‌ زترکان بفرمود تا برنشست

سواری بیامد هم اندر شتاب ‌ ‌ ‌ خروشان بنزدیك افراسیاب

که از لشکر ما قراخان برست ‌ ‌ ‌ رسیدست نزدیك با مرد شست

سپاهی بتوران نهادند روی ‌ ‌ ‌ کز ایشان شود نا پدید آب جوی

چنین گفت با رای زن شهریار ‌ ‌ ‌ که این بار بخت بد آمد بکار ۱۰۴۵

چو رستم بگیرد سرگاه ما ‌ ‌ ‌ بیکبارگی گم شود راه ما

کنون او گماند که ما نشنویم ‌ ‌ ‌ چنین کز در جنگ کیخسرویم

چو آتش بریشان شبیخون کنیم ‌ ‌ ‌ زخون روی گیتی چو جیحون کنیم

چو کیخسرو آید زلشکر دو بهر ‌ ‌ ‌ نبینند مگر بام ودیوار شهر

سراسر همه لشکر این دید رای ‌ ‌ ‌ همان مرد فرزانه ورهنمای ۱۰۵۰

بنه هرچه بودش همانجا بماند ‌ ‌ ‌ چو آتش بر آن دشت لشکر براند

هم آنگه طلایه بیامد زدشت ‌ ‌ ‌ که از گرد لشکر هوا تیره گشت

زترکان جهان پاك دیدش همه ‌ ‌ ‌ خبر شد بنزدیك شاه رمه

همه دشت خرگاه وخیمه است بس ‌ ‌ ‌ وزایشان بخیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین ‌ ‌ ‌ چرا رفت بیگاه از آن دشت کین ۱۰۵۵

زگستهم ورستم خبر یافتست ‌ ‌ ‌ بدان آگهی تیز بشتافتست

نوندی برافگند هم در زمان ‌ ‌ ‌ فرستاد نزدیك رستم دمان

که برگشت ازین کینه افراسیاب — همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بیارای وآژیر باش — شب وروز با ترکش وتیر باش

نوندی جهاندیده شایسته بود — بدان راه وبیراه دانسته بود ۱۰۶۰

همی رفت چون پیش رستم رسید — گو شیردلرا میان بسته دید

سپه گرزها بر نهاده بدوش — یکایک نهاده به آواز گوش

برستم بگفت آنچه پیغام بود — که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روی کیخسرو کینه جوی — نشسته به آرام. بی گفت وگوی

همی بخش کرد آنچه بد بر سپاه — سراپرده وخیمه وتخت وگاه ۱۰۶۵

از ایرانیان کشتگانرا بجست — کفن کرد وز خون وگل شان بشست

برسم مهان کشته را دخمه کرد — چو برداشت از خاک وخون نبرد

بنه برنهاد وسپه بر نشاند — دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بدان بد که رستم بشد سیر خواب

بگفتا شبیخون کنیم بر سرش — برآریم ازو گرد واز لشکرش ۱۰۷۰

بتاریکی اندر طلایه بدید — بدشت اندر آواز اسپان شنید

فروماند از کار رستم شگفت — همی ماند واندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر وبیخته — بشیرین روان اندر آویخته

بپیش اندرش رستم تیز چنگ — پس پشت شاه وسواران جنگ

کسیرا که نزدیک بد پیش خواند — وز اندیشهٔ دل فراوان براند ۱۰۷۵

بپرسید کینرا چه بینید روی — چنین گفت با نامور چاره جوی

چه بایست اکنون همه رنج راه — که در گنگدژ آن همه گنج شاه

زمین هشت فرسنگ بالای اوی — همانا که چارست پهنای اوی

زن وکودک ومرد وچندان سپاه — بزرگی وفرمان وتخت وکلاه

بر آن بارهٔ دژ نپرّد عقاب — نه بیند کسی آن بلندی بخواب ۱۰۸۰

خورش هست وایوان کلاه وسپاه — ترا گنج وبدخواه را رنج راه

همان بوم کورا بهشتست نام — همه جای شادی وآرام وکام

بهر گوشهٔ چشمهٔ آبگیر
ببالا وپهنهای پرتاب تیر

همان موبد آوردی از هند وروم
بهشتی بر آوردی آباد بوم

همان نیز از آن باره فرسنگ بیست
ببینند آسان که بر دشت کیست ۱۰۸۵

ترا زین جهان بهره جنگست وبس
بفرجام گیتی نماند بکس

چو بشنید گفتارها شهریار
خوش آمدش وایمن شد از ورزگار

بیامد بدل شاد ببهشت گنگ
ابا لشکر وآلت وساز جنگ

همی گشت برگرد آن شارسان
بدستی ندید اندر آن خارسان

یکی کاخ بودش سر اندر هوا
بر آورده بد شاه فرمان روا ۱۰۹۰

بایوان فرود آمد وبار داد
سپه را درم داد ودینار داد

فراستاد بر هر سوی لشکری
نگهبان هر لشکری مهتری

پیاده بر آن باره بر دیده بان
نگهبان روز وبشب پاسبان

رد وموبدش بود بر دست راست
نویسندهٔ نامه‌را پیش خواست

نامهٔ افراسیاب نزدیک فغفور چین

یکی نامه نزدیک فغفور چین
نبشتند با صد هزار آفرین ۱۰۹۵

چنین گفت کز گردش روزگار
نیامد مرا بهره جز کارزار

بپروردم آنرا که بایست کشت
کنون شد ازو روزگارم درشت

چو فغفور چین گر بیاید رواست
که بر مهر او بر روانم گواست

وگر خود نیاید فرستد سپاه
کزین سو خرامد همی کینه خواه

فرستاده از پیش افراسیاب
بچین اندر آمد بهنگام خواب ۱۱۰۰

سرافراز فغفور بنواختش
یکی خرّم ایوان بپرداختش

وزین سوی گنگ اندر افراسیاب
نه آرام بودش نه خورد ونه خواب

بدیوار عرّاده بر پای کرد
ببرج اندرون رزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران
کشیدند بر باره افسونگران

بسی کاردانان رومی بخواند　　سپاهی بدیوار دژ بر نشاند ۱۱۰۵

برآورد بیدار دل جاثلیق　　بر آن باره عرّاده ومنجنیق

کمانهای چرخ وسپرهای کرگ　　همه برجها پر زخفتان وترگ

گروهی از آهنگران رنجه کرد　　زپولاد بر هر سوی پنجه کرد

ببستند بر نیزهای دراز　　که هرکس که رفتی بر دژ فراز

بدان چنگ تیز اندر آویختی　　وگرنه زدژ زود بگریختی ۱۱۱۰

سپه را درم داد وآباد کرد　　بهرکار با هر کسی داد کرد

هم از خود وشمشیر وبرگستوان　　سپرهای چینی وتیر وکمان

ببخشید بر لشکرش بی شمار　　بویژه بدان کوکنند کارزار

چوآسوده شد زین بشادی نشست　　خود وجنگسازان خسروپرست

پری چهره هر روز صد چنگ زن　　شدندی بدرگاه شاه انجمن ۱۱۱۵

شب وروز چون مجلس آراستی　　سرود از لب ترك ومی خواستی

همی داد هر روز گنجی بباد　　از امروز وفردا نیامدش یاد

اگر بودنی بود دلرا بغم　　سزدگر نداری نباشی دژم

دو هفته درینگونه شادان بزیست　　که داند که فردا دلافروز کیست

آمدن کیخسرو بپیش گنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ　　شنید آن غو نای وآوای چنگ ۱۱۲۰

بخندید وبرگشت گرد حصار　　بماند اندر آن گردش روزگار

چنین گفت کان کو چنین باره کرد　　نه از بهر پیکار وپتیاره کرد

چو خون سر شاه ایران بریخت　　زما در چنین باره اندر گریخت

شگفت آمدش کانچنان جای دید　　سپهر دلارام بر پای دید

برستم چنین گفت کای پهلوان　　سزدگر ببینی بروشن روان ۱۱۲۵

که با ما جهاندار یزدان چه کرد　　زخوبی وپیروزی اندر نبرد

بدی را کجا نام بد بر بدی　　بتندی وکژّی ونابخردی

گریزان شد از دست ما در حصار　　برینسان بر آسوده از کارزار

بدی کو بدان جهان را سرست　　بپیری رسیده کنون بدترست

بدین گر زیزدان ندارم سپاس　　نباید که شب خفته باشم سه پاس ۱۱۳۰

کزویست پیروزی ودستگاه　　همو آفرینندهٔ هور وماه

زیکسوی آن شارسان کوه بود　　زپیکار لشکر بی اندوه بود

بروی دگر رود وآب روان　　که روشن شدی مردرا زو روان

کشیدند بر دشت پرده سرای　　بهر سو درفش کیانی بپای

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت　　زلشکر زمین دست بر سر گرفت ۱۱۳۵

سراپرده زد رستم از دست راست　　زشاه جهاندار لشکر بخواست

بچپ بر فریبرز کاؤس بود　　دل افروز با بوق وبا کوس بود

برفتند وبستند پرده سرای　　سوم پور گودرز بگزید جای

شب آمد بر آمد زهر سو خروش　　جهان گشت یکسر پر از جنگ وجوش

زمین را همی دل بر آمد زجای　　زبس نالهٔ بوق وشیپور ونای ۱۱۴۰

چو خورشید برداشت از چرخ زنگ　　بدرّید پیراهن مشک رنگ

نشست از بر اسپ شبرنگ شاه　　بیامد بگردید گرد سپاه

چنین گفت با رستم پیلتن　　که ای مهربان مهتر انجمن

چنین دارم امّید کافراسیاب　　نبیند جهان نیز هرگز بخواب

اگر کشته گر زنده آید بدست　　ببیند سر تیغ یزدان پرست ۱۱۴۵

بر آنم که اورا زهر سو سپاه　　بیاید که هستش چنین دستگاه

بترسند وز ترس یاری دهند　　نه از کین واز کامگاری دهند

بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه　　بخواند برو بر بگیریم راه

همه بارهٔ دژ فرود آوریم　　همه سنگ وخاکش برود آوریم

سپه را کنون روز سختی گذشت　　همان روز رنج اندر آرام گشت ۱۱۵۰

چو دشمن بدیوار گیرد پناه　　زپیکار وکینش نترسد سپاه

شکسته دلست او بدین شارسان | کزین پس شود بی گمان خارسان
چو گفتار کاوس یاد آوریم | روانرا همه سوی داد آوریم
که او گفت کین کین با شاخ و نرد | نموشد زمانه بزنگار و گرد
پسر بر پسر بگذراند بدست | چنین تا بود سال صد بار شست ۱۱۵۵
بسان درختی بود تازه برگ | دل از کین شاهان نترسد زمرگ
پدر بگذرد کین بماند بجای | پسر باشد آن درد را رهنمای
بزرگان بروآفرین خواندند | ورا خسرو پاکدین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر | مبادی بجز شاد و پیروزگر

آمدن جهن بپیغام افراسیاب

دگر روز چون خور بر آمد زراغ | نهاد از بر چرخ زرّین چراغ ۱۱۶۰
خروشی بر آمد بلند از حصار | پر اندیشه شد زان سخن شهریار
هم آنگه در دژ کشادند باز | کشاده شد این روی پوشیده راز
بیامد زدژ جهن با ده سوار | خردمند و با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای | همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار | بگفتا که جهنست با ده سوار ۱۱۶۵
شهنشاه بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
از آن پس بیامد منوشان گرد | خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید | شد از آب دیده رخش نا پدید
بماند اندرو جهن جنگی شکفت | کلاه بزرگی زسر برگرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز ۱۱۷۰
چنین گفت کای نامور شهریار | همیشه جهانرا بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد | دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست | برین بوم ما نیز گسترده دست

خجسته شدن باد وباز آمدن   بنیکی همه داستانها زدن
پیامی گزارم از افراسیاب   اگر شاه را دل نگیرد شتاب ۱۱۷۵
چواز جهن بشنید گفتار شاه   بفرمود زرّین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد   نشست وپیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب   نشستست با درد ومژگان پر آب
نخستین درودی رسانم بشاه   از آن داغ دل شاه توران سپاه
بیزدان سپاس وبدویم پناه   که فرزند ما شد بدین پایگاه ۱۱۸۰
که لشکر کشد شهریاری کند   برین چرخ گردان سواری کند
زراه پدر شاه تا کیقباد   زمادر سوی تور دارد نژاد
زشاهان گیتی سرش برترست   چنین نام او تخت را افسرست
بابر اندرون نیز پرّان عقاب   نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند   دد ودام شادان بخت تواند ۱۱۸۵
بزرگان که با تاج وبا زیورند   بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتی تراز کار دیو نژند   که هرگز نخواهد بما جز گزند
بدان مهربانی وآن راستی   چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوُس شاه   سیاوخش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زان سخن پر ز درد   نشسته بیکسوی از خواب وخورد ۱۱۹۰
نه من کشتم اورا که ناپاك دیو   ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا   بجنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی وپادشا   پذیرندهٔ مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ   پر از باغ وایوان ومیدان وکاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب   بهانه سیاوخش وافراسیاب ۱۱۹۵
همان کارزار سواران جنگ   بتن همچو پیل وبزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود   سری نیز نزدیك تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند   بکشور جز از دشت ویران نماند

جز از کینه وزخم شمشیر تیز / نماند زما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرینرا پسند / بفرجام پیچان شوازیم گزند ۱۲۰۰
وگر جنگ جوئی همی بی گمان / نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز اورا مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم وهامون تراست / سری پر زکین وپر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست / بر آوردهٔ بوم وکشت منست
هم ایدر مرا گنج وایدر سپاه / هم ایدر نگین وهم ایدر کلاه ۱۲۰۵
هم ایجام کشت وهم ایجام خورد / هم ایجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی وخوشی گذشت / گل ولالهٔ رنگ وشی گذشت
زمستان وسرما بپیش اندرست / که بر نیزها گردد افسرده دست
بدامن چو ابر اندر افگند چین / بر وبوم ما سنگ گردد زمین
زهر سو که خوانم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش هور وماه ۱۲۱۰
ورایدون گمانی که در کارزار / ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه گردون همی بگذرد / زرنج تو دیگر کسی بر خورد
گرایدون که گوئی که ترکان وچین / بگیرم زنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم آن انجمن / بدستم تو آئی گرفتار من
مپندار کین نیز با بودنیست / نساید کسی کو نفرسودنیست ۱۲۱۵
نبیره سر خسروان زادشم / زتخم فریدون واز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست وفرّ / همم چون سروش است آئین وپرّ
چو تنگ اندر آید بد روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک بر بگذرم / سپارم ترا لشکر وکشورم ۱۲۲۰
ترا گنگدژ باشد آرامگاه / نبیند مرا نیز شهر وسپاه
چو آید مرا روز کین خواستن / ببین آن زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم زتو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از مغز بیرون کنی — بمهر اندرون کشور افسون کنی

گشایم در گنج تاج وکمر — همان گنج دینار وزرّ وگهر ۱۲۲۵

که هرگز فریدون بایرج نداد — تو بردار وز کین مکن هیچ یاد

وگر چین وماچین بگیری رواست — بر آن رفت باید که دلرا هواست

خراسان ومکران زمین پیش تست — مرا شادکامی بکم بیش تست

براهی که بگذشت کاوس شاه — فرستمت چندان که خواهی سپاه

همه لشکرترا توانگر کنم — ترا تخت زرّین وافسر کنم ۱۲۳۰

ترا پشت باشم بهر کارزار — بر انجمن خوانمت شهریار

بگو آنچه خواهی همه کام خویش — ببین از پس وپیش فرجام خویش

گر از پند من سر بپیچی همی — همان با نیا کین بسیچی همی

چو او باز گردد بیارای جنگ — منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو جهن را

چو از جهن پیغام بشنید شاه — همی کرد خندان بدو در نگاه ۱۲۳۵

بپاسخ چنین گفت کای رزمجوی — شنیدم زسر تا سر این گفتگوی

نخست آن که کردی مرا آفرین — همان باد بر تخت وتاج ونگین

درودی که دادی از افراسیاب — بگفتی که او کرد مژگان پر آب

شنیدم همان باد بر تاج وتخت — مبادا مگر شاد وپیروز بخت

ودیگر که گفتی زیزادن سپاس — که بینم همی پور یزدان شناس ۱۲۴۰

زشاهان گیتی دل افروزتر — پسندیده تر شاه وپیروزتر

مرا داد یزدان همه هرچه گفت — که با این هنرها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن چرب هست — بدل نیستی پاک ویزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود — زگفتار کردار بهتر بود

فریدون فرّخ ستاره نه گشت — نه از خاک تیره تنی بر گذشت ۱۲۴۵

تو گفتی که من بر شوم بر سپهر — بشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوئی را سرمایه گشت — سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان پر زگفتار ودل پر دروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان — کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را زپرده براه — کشیدی وگشتی چنین کینه خواه ۱۲۵۰
مرا نوز نازاده از مادرم — همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو — بنفرید بر جان بدخواه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد — زشاهان وگردان ومردان مرد
که بر انجمن مر زنی را کشان — سپارد بزرگی بمردم کشان
زننده همی تازیانه زنند — که تا دخترش بچّه را بفگنند ۱۲۵۵
خردمند پیران بدانجا رسید — بدید آن که هرگز ندید وشنید
چنین بود فرمان یزدان که من — سرفراز باشم بهر انجمن
که ایزد بلای تو از من بکاشت — که با من زمانه یکی راز داشت
وز آنپس که گشتم زمادر جدا — چنان چون بود بچّهٔ بی بها
بپیش شبانان فرستادیم — بپروار شیران نر دادیم ۱۲۶۰
بزان دایه ومیشگاوه شبان — نه آرام روز ونه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت — مرا اندر آورد پیران زدشت
بپیش تو آورد وکردی نگاه — که هستم سزاوار تخت وکلاه
بسان سیاوش سرم را زتن — ببرّی وهم تن نیابد کفن
زبان مرا پاك یزدان ببست — همان خیره ماندم بجای نشست ۱۲۶۵
مرا بی دل وبی خرد یافتی — بکردار بد تیز نشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی — چه کرد وچه دید از بد وکاستی
زگیتی پناه ترا برگزید — چنان کز ره نامداران سزید
زبهرت بینداخت تخت وکلاه — بیامد زگیتی ترا خواند شاه
وفا جست وبگذاشت آن انجمن — بدان تا نخوانیش پیمان شکن ۱۲۷۰

چو دیدی بر و گرد گاه ورا   بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد زجای   بیفگندی آن پاک دلرا زپای
سر تاجداری چنان ارجمند   بریدی تو همچون سر گوسفند
زگاه منوچهر تا این زمان   نبودی مگر بدتن وبدگمان
زتور اندر آمد زیان از نخست   کجا با پدر دست بدرا بشست ۱۲۷۵
پسر بر پسر بگذرد همچنین   نه راه بزرگی نه آئین ودین
زدی گردن نوذر نامدار   پدر شاه واز تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی   کجا نیک نامی بدش آرزوی
بکشتی وتا بودهٔ بد تنی   ببد گوهر از راه آهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار   فزون آید از گردش روزگار ۱۲۸۰
نهالی زدوزخ فرستادهٔ   نگوئی که از مردمان زادهٔ
دگر آن که گفتی که دیو پلید   دل ورای من سوی زشتی کشید
همین گفت ضحاک وهم جمشید   چو شد شان دل از نیکوئی نا امید
که مارا دل ابلیس بیراه کرد   زهر نیکوئی دست کوتاه کرد
نه برگشت ازیشان بد روزگار   زبد گوهر وگفت آموزگار ۱۲۸۵
کسی کو بتابد سر از راستی   ببینند همی کژی وکاستی
بجنگ پشن نیز چندان سوار   که پیران بکشت اندر آن کارزار
زمین گل شد از خون گودرزیان   نجوئی جز از رنج وراه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار   زترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ   وز ایشان بپیش من آمد پشنگ ۱۲۹۰
فرستادیش تا ببرد سرم   بیائی وویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت   سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوی اکنون گر از بخت تو   دل افروز وشادانم از تخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم   چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز   نباشد سخن نیز تا رستخیز ۱۲۹۵

بکوشم بنیروی گنج و سپاه   بنیك اختر وگردش هور وماه
همان پیش یزدان بباشم بپای   نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگرکز بدان باغ بی خوکنم   جهانرا بداد ودهش نوکنم
بد اندیش را از میان برکنم   سر بدنشانرا بی افسر کنم
سخن هرچه گفتم نیارا بگوی   که در جنگ چندین بهانه مجوی ۱۳۰۰
یکی تاج دادش زبرجد نگار   یکی طوق زرّین ودو گوشوار
همانگه بشد جهن پیش پدر   بگفت آن سخنها همه در بدر
بپاسخ برآشفت افراسیاب   دلش گشت پر درد وسر پرشتاب
ببخشید گنج ودرم بر سپاه   همان گرز وشمشیر وخود وکلاه

رزم کیخسرو بافراسیاب وگرفته شدن گنگدز

شب تیره تا بر شد از چرخ شید   ببد کوه چون پشت پیل سپید ۱۳۰۵
همان لشکر آراست افراسیاب   سواری زترکان کجا یافت خواب
چواز گنگ برخاست آوای کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه نیکوگمان   نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار   نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچوکوه   بیامد زیکسوی دژ هم گروه ۱۳۱۰
دگر سوی گستهم نوذر بپای   سدیگر چوگودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه کامگار   ابا کوس وپیلان وجنگی سوار
سپه‌را همه هرچه بایست ساز   بکرد وبیامد بر دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هرگز که دانا بدند   بجنگ دژ اندر توانا بدند ۱۳۱۵
چه از چین واز روم واز موبدان   چه رزم آزموده زهرسو گوان
همه گرد آن شارسان چون نوند   بگشتند وجستند هرگونه بند

دو نیزه ببالا یکی کنده کرد — سپه‌را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن — نیاید زترکان یکی تاختن
دوصد ساخت عرّاده بر هر دری — دوصد منجنیق از پی لشکری ۱۳۲۰
دوصد چرخ بر هر دری با کمان — زدیوار دژ چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان — ابا چرخها تنگ بسته میان
دوصد پیل فرمود پس شهریار — کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کندهٔ زیر باره درون — بکنده نهادند زیرش ستون ۱۳۲۵
بدان چاره آن باره مانده بجای — بدان چوبها برگرفته بپای
پس آلوده بر چوب نفط سیاه — بدین گونه نیرنگ فرمود شاه
بیک سو بر از منجنیق وزتیر — رخ سرکشان گشت همچو زریر
بزیر اندرون آتش ونفط وچوب — زبر سر بگرز گران دار وکوب
بهر چار سو ساخت این کارزار — چنان چون بود ساز جنگ حصار ۱۳۳۰
وز آنجایگه شهریار زمین — بیامد بپیش جهان آفرین
زلشکر بشد تا بجای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاك چون مار پیچان زکین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام وبلندی زتست — بهر سختیٔ یارمندی زتست
اگر داد بینی همی رای من — مگردان ازین جایگه پای من ۱۳۳۵
نگون کن سر جادوانرا زتخت — مرا دار شادان دل ونیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش — بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست برجست زود — بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری — بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب ونفط آتش اندر زدند — زبر شان همی سنگ بر سر زدند ۱۳۴۰
زبانگ کمانهای چرخ وزدود — شده روی خورشید تابان کبود
زعرّاده ومنجنیق وزگرد — زمین نیلگون شد هوا لاژورد

خروشیدن پیل وبانگ سران ‏ درخشیدن تیغ وگرز گران
توگفتی براویخت با شید ماه ‏ زباریدن تیغ وگرد سیاه
زنفط سیه چوبها برفروخت ‏ بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت ۱۳۴۵
همی باره گفتی که برداشت پای ‏ بکردار کوه اندر آمد زجای
وزآن باره چندی زترکان دلیر ‏ نگون اندر آمد بکردار شیر
که آمد بدام اندرون ناگهان ‏ سرآمد بدان شور بختان جهان
بپیروزیٔ لشکر شهریار ‏ برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی ‏ بیامد دمان رستم جنگجوی ۱۳۵۰
خبر شد همانگه بافراسیاب ‏ کجا بارهٔ شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندرآمد چوگرد ‏ بجهن وبگسیوز آواز کرد
که با بارهٔ دژ شمارا چه کار ‏ سپه‌را زشمشیر باید حصار
زبهر بروبوم وفرزند خویش ‏ همان از پی گنج وپیوند خویش
ببندید با یکدیگر دامنا ‏ ممانید بدخواه پیرامنا ۱۳۵۵
سپاهی زترکان گروها گروه ‏ برآن رخنه رفتند برسان کوه
بکردار شیران براویختند ‏ خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید ‏ نوان گشته از بوم وبرنا امید
برستم بفرمود پس شهریار ‏ پیاده هرآنکس که بد نیزه دار
که پیش اندرآرد بران رخنه گاه ‏ همیدون بسی نامور کینه خواه ۱۳۶۰
ابا ترکش وتیغ وتیر وتبر ‏ سوار ایستاده پس نامور
سپهدار جنگی نگهدار شان ‏ بدانگه که شد سخت پیکار شان
سوار وپیاده زهر دوگروه ‏ بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه درآورد یکسر سپاه ‏ چوشیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بیامد بکردارگرد ‏ درفش سیه‌را نگونسار کرد ۱۳۶۵
نشان سپهدار ایران بنفش ‏ بدان باره زد شیر پیکر درفش
بپیروزیٔ شاه ایران سپاه ‏ برآمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران سپه کشته شد — سر بخت تورانیان گشته شد
بدانگه کجا رزم شان شد درشت — دو تن رستم افگند زیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای — که بد تخت توران ازیشان بپای ۱۳۷۰
برادر یکی بود و فرّخ پسر — چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه — چنان داغ دل لشکر کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی — بر آمد خروشیدن و های و هوی
زن و کودکان بانگ بر داشتند — بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک تا رسید — که زیر پی پیل شد نا پدید ۱۳۷۵
همه شهر توران گریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر زخون — شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند کشته اسیر — زگردون روان خسته و تن بتیر

گریختن افراسیاب از گنگ

بابوان بر آمد پس افراسیاب — پر از خون دل و هر دو دیده پر آب
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارسان کرد روی ۱۳۸۰
دو بهره زجنگاوران کشته دید — دگر یکسر از جنگ بر گشته دید
خروش سواران و بانگ زنان — هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند — همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارسان دود و فریاد دید — همان آتش و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج — چنان چون بود در سرای سپنج ۱۳۸۵
چو افراسیاب آنچنان دید کار — چنان مرگ و برگشتن روزگار
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر — نه تاج و نه شاهی نه تخت و کمر
همی گفت با دل پر از داغ و درد — که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار — که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

پر از درد از آن باره آمد فرود ... همی داد تخت شهی را درود ۱۳۹۰
همی گفت کی بیمنت نیز باز ... ابا روز شادی وآرام وناز
وز آنجایگه خیره شد نا پدید ... هش ورای او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دژ برآورده بود ... یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود ... که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران دو صد برگزید ... وز آن راه بیراه شد نا پدید ۱۳۹۵
از آنجا بیامد بیابان گرفت ... همه کشورش مانده اندر شکفت
نشانی ندادش کس اندر جهان ... بدان گونه آواره شد ناگهان
چوکیخسرو آمد بایوان اوی ... بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرّینش بنشست شاه ... بجستنش برکرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جای نشان ... نیامد زسالار گردنکشان ۱۴۰۰
زگرسیوز وجهن پرسید شاه ... زکار سپهدار توران سپاه
که چون رفت وآرامگاهش کجاست ... نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
زهرگونه گفتند وخسرو شنید ... نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه ... که دشمن چو آواره گردد زگاه
زگیتی برو نام وکام اندکیست ... ورا مرگ یا زندگانی یکیست ۱۴۰۵

زنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب

زلشکر گزین کرد پس بخردان ... جهان دیده وکار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد ... شمارا تن ودل پر از داد باد
درکاخ این ترک شوریده بخت ... شمارا سپردم بکوشید سخت
نباید که برکاخ افراسیاب ... بتابد زچرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی ... نخواهم که آید زپرده بکوی ۱۴۱۰
نگهبان فرستاد سوی گله ... که بودند گرد دژ اندر یله

زخویشان او کس نیازرد شاه — چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی — سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که کیخسرو ایدر بدانسان شدست — که گوئی بر باب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر — بخیره بریده بمیداد سر ۱۴۱۵
همان مادرش را که از تخت و گاه — زپرده کشیدند یکسر براه
شبان پروریدست وز گوسفند — مزیدست شیر این شه بی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز — نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ وایوان اوی — برانگیزد آتش زمیدان اوی
زگفتار ایرانیان پس خبر — بکیخسرو آمد سخن در بدر ۱۴۲۰
فرستاد کس بخردانرا بخواند — بسی داستان پیش ایشان براند
که هرجای تندی نباید نمود — سر بی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم — بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی — تواند جفا گستریدن بسی ۱۴۲۵
وز آنپس بفرمود شاه جهان — که آرند پوشیدگانرا نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی — کسی کو نیامد زپرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند — پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بر آن گونه بردند گردان گمان — که خسرو سر آرد بریشان زمان
بخواری همی برد شان خواستند — بتاراج و کشتن بیاراستند ۱۴۳۰
از ایوان بزاری بر آمد خروش — که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم — نه بر جای خواری و پیغاره ایم
بر شاه شد مهتری بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بد پیش هر دختری — زیاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان ازیشان گهر — بر آن بافته جامهای بزر ۱۴۳۵
همه دل زهول شهنشاه مست — همه جام زرین گرفته بدست

پر از درّ و یاقوت و مشک و گهر　　بپیش اندر افگنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام　　بر افروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان زچرخ برین　　ستاره فشاند همی بر زمین
مه بانوان شد بنزدیک تخت　　ابر شهریار آفرین کرد سخت ۱۴۴۰
همان پروریده بتان بناز　　بر آنگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند　　بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو نبیند جز از کام و ناز　　تو بر وی ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد　　که ای نیکپی خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر زتوران زمین　　نبودی بدلت اندرون درد و کین ۱۴۴۵
تو ایدر بجشن و خرام آمدی　　زشاهان درود و پیام آمدی
برین بوم ما شاه و هم کدخدای　　بتخت نیا برنهادی تو پای
سیاوش نگشتی بخیره تباه　　ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنین کرد بدگوهر افراسیاب　　که پیش تو پوزش نبیند بخواب
همی دادمش پند و سودی نداشت　　بخیره همی سر زپندم بکاشت ۱۴۵۰
گواه منست آفریننده ام　　که بارید خون از دو بیننده ام
دگر پور من جهن پیوند تو　　که شاید بزاری همی بند تو
زبهر سیاوخش که در خان من　　چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد　　بسی پند نشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آمد بسر　　شده پادشاهیش زیر و زبر ۱۴۵۵
بتاراج داده کلاه و کمر　　شده روز تار و نگون گشته سر
چنان زندگی بتر از مرگ اوست　　شگفت آنکه در تن ندرّدش پوست
کنون از ره بی گناهان بما　　نگه کن بر آئین شاهان بما
همه پاک پیوستهٔ خسرویم　　جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن جادو افراسیاب　　نگیرد بدین بیگناهان شتاب ۱۴۶۰
بزاری و زخم و بخون ریختن　　چه بر بیگنه خیره آویختن

که از شهریاران سزاوار نیست — بریدن سری کان گنهگار نیست
ترا شهریارا جزین است رای — نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که پرسد زتو کردگار — نپیچی از آن شرم روز شمار
چو بشنود خسرو بجشود سخت — بر آن خوبرویان برگشته بخت ۱۴۶۵
از آن درد پوشیده رویان وداغ — شده لعل رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل بخردانرا زدرد — زفرزند وزن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ — سران سپه مهتران سترگ
کزیشان شه نامبردار کین — نخواهد زبهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند — که هرچیز کان نیست مارا پسند ۱۴۷۰
نیارم کسیرا همان بد بروی — وگر چند باشد جگر کینه جوی
چواز کار آن نامدار بلند — براندیشم اینم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم — کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمود شان بازگشتن بجای — چنان پاکزاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید — زگوینده گفتار بد مشنوید ۱۴۷۵
کزین پس شمارا زمن بیم نیست — مرا بی وفائی دژخیم نیست
تن خویشرا بد نخواهد کسی — چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن وجان خویش

پند دادن کیخسرو ایرانیانرا

بایرانیان گفت پیروز بخت — بماناد تا جاودان تاج وتخت
همه شهر توران گرفته بدست — چو ایران شمارا سرای نشست ۱۴۸۰
زدلها همه کینه بیرون کنید — بمهر اندرین کشور افسون کنید
که ازما چنین ترس شان در دلست — زخون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شمارا دهم — بر آن گنجداران سپاسی نهم

بکوشید وخوبی بکار آورید | چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایك نه دیر | کنم یکسر از گنج ودینار سیر ۱۴۸۵
زخون ریختن دل بباید کشید | سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن | بزیر اندر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان بپیچید روی | هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
زچیز کسان سر بپیچید نیز | که دشمن بود دوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرینرا پسند | که جویند بر بی گناهان گزند ۱۴۹۰
هر آنکس که جوید همی رای من | نباید که ویران کند جای من
ودیگر که خوانند بیداد وشوم | که ویران کند مهتر آباد بوم
وز آنپس بلشکر بفرمود شاه | کشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب | که کسرا نبود اندر آن دست یاب
بخشید دیگر همه با سپاه | چه گنج وسلاح وچه تخت وکلاه ۱۴۹۵
زهر سو پراگنده بی مر سپاه | زترکان بیامد بنزدیك شاه
همی داد زنهار وبنواخت شان | بزودی همه کار برساخت شان
سرانرا زتوران زمین بهر داد | بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد | زدست دلیران همی جان نبرد
شدند آن زمین شاه را چاکران | چو پیوسته شد نامه از مهتران ۱۵۰۰
زهر سو فرستادگان نزد شاه | یکایك سر اندر نهاده براه
ابا هدیه ونامهٔ مهتران | شده یك بیك شاه را کهتران

نامهٔ خسرو بکاوُس بنوید فیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند | سخن هرچه بایست با او براند
بکاوُس کی نامهٔ کرد شاه | زتوان واز کار توران سپاه
سر نامه کرد آفرین از نخست | بدان کو زمین از بدیها بشست ۱۵۰۵
چنان اختر خفته بیدار کرد | سر جادوانرا نگونسار کرد

توانائی ودانش وداد ازوست / بگیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگ وجهاندیده ونیکپای
کشاده شد این گنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از نبرده سران / سرافراز با گرزهای گران ۱۵۱۰
همانا که افگنده شد چل هزار / بگلزریون در یکی کارزار
وز آنپس بیامد یکی باد سخت / که برکند ازو بیخ وشاخ درخت
به آب اندر افتاد چندی سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
وز آنجایگه رفت ببهشت گنگ / حصاری پر از مردم جای جنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار / همانا که شد کشته در کارزار ۱۵۱۵
همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش وبخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی / زروزی که باشد مرا فرّهی
وز آنپس بیامد بشادی نشست / پری چهره پیش اندرون می بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ وبوی ۱۵۲۰
همه دشت چون پرنیان بد برنگ / هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور وآهو بدشت / برین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان وپرّنده باز / می مشکبوی وبتان طراز
همه چارپایان بکردار گور / پراگنده در دشت آگنده زور
بگردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بگوش وبسر ۱۵۲۵
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیداد گر در جهان

آگاه یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با لشکر فغفور

پس آگاهی آمد زچین وختن / از افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت

زچین تا بکلزریون لشکرست   بریشان چو خاقان چینی سرست
نداند کسی ارج آن خواسته   پرستنده واسپ آراسته ۱۵۳۰
که اورا فرستاد خاقان چین   بشاهی برو خواندند آفرین
همه گنج پیرانش آمد بدست   شتروار دینار صد بار شست
چوآن خواسته برگرفت از ختن   سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زین گونه آگاهی آمد زشاه   بنزدیک زنهار داده سپاه
همی باز گشتند از ایرانیان   ببستند کین خواستن را میان ۱۵۳۵
چو برداشت افراسیاب از ختن   یکی لشکری شد برو انجمن
که گفتی زمین بر نتابد همی   ستاره شمارش نیابد همی
زچین سوی کیخسرو آورد روی   پر از درد با لشکری کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه   طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را   سپهدار گرگین وفرهاد را ۱۵۴۰
که ایدر بباشید با داد ورای   طلایه شب وروز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند   چوکار اندر آید پناه تواند
زترکان هرآنکس که بینی یکی   که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن   دو پایش زبر سر نگونسار کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش   نگهبان این لشکر وگنج باش ۱۵۴۵
تبیره برآمد زپرده سرای   خروشیدن زنگ وهندی درای
بدان سان سپاهی بیامد زگنگ   که خورشید را آرزو کرد جنگ
چوبیرون شد از شهر صف برکشید   سوی کوهها لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند   جهاندار گردنکشانرا بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ   بخواب وبآسایش اندر بسیچ ۱۵۵۰
طلایه پراگند برگرد دشت   همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیک هفته بودش هم آنجا درنگ   همی ساخت آرایش وساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد زراد   بخسرو خبر کرد کامد سپاه

سپهرا بدان سان بیاراست شاه / که نظّاره گشتند خورشید وماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی بر کشید ۱۰۵۵
بفرزانگان گفت کین دشت رزم / بدل مر مرا چون خرامست وبزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی / چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز / سری پر زکینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسروست / وگر بر سرم روزگار نوست
برآنم که با او شوم همنبرد / اگر کام دل یابم ار مرگ ودرد ۱۰۶۰
بدو گفت هرکس که فرزانه بود / گر از خویش بود ار زبیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر ودار وبرد
همه چین وتوران بپیش تواند / زبیکانگان گر زخویش تواند
فدای تو بادا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
که گر صد شود کشته گرده هزار / تن خویش را خوار مایه مدار ۱۰۶۵
همه سر بسر نیکخواه توایم / که زنده بفرّ کلاه توایم
وز آنپس برآمد زلشکر خروش / زمین وزمان شد پراز جنگ وجوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد

نامهٔ افراسیاب به کیخسرو

سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده سه تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که کردی فراوان پس پشت راه ۱۰۷۰
همانا که فرسنگ از ایران هزار / بود تا بگنگ اندر ای شهریار
زکوه وبیابان واز ریگ وشخ / دو لشکر بدین سان چو مور وملخ
زمینها چو دریا شد از خون بکین / زگنگ وزچین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگانرا زخاک / بزرگی برد رای یزدان پاک

همانا چو دریای قلزم شود   دو لشکر بخون اندرون کم شود ۱۵۷۵

اگر گنج خواهی زمین ور سپاه   وگر بوم توران وتخت وکلاه

سپارم ترا من شوم ناپدید   جز از تیغ جانرا ندانم کلید

مکن گر ترا من پدر مادرم   زتخم فریدون افسونگرم

زکین پدر گر دلت خیره شد   چنین آب من پیش تو تیره شد

از آنپس سیاوش گنهگار بود   مرا دل پر از درد وتیمار بود ۱۵۸۰

دگر گردش اختران بلند   که هم با پناهند وهم با گزند

مرا سالیان شصت برسر گذشت   که با نامداران برفتم بدشت

تو فرزندی وشاه ایران توئی   برزم اندرون چنگ شیران توئی

یکی رزمگاهی گزین دور دست   نه بر دامن مرد یزدان پرست

بگردیم هر دو بآوردگاه   بجائی کزو دور ماند سپاه ۱۵۸۵

اگر من شوم کشته بر دست تو   زدریا نهنگ آورد شست تو

تو با خویش وپیوند ما در مکوش   بپرهیز واز کینه چندین مجوش

وگر تو شوی کشته بر دست من   بزنهار یزدان کزان انجمن

نمانم که یکتن بپیچید زدرد   ویا بیند این چاک چاک نبرد

زگوینده بشنید خسرو پیام   چنین گفت با پور دستان سام ۱۵۹۰

که این ترک بدساز مردم فریب   نبیند همی از فرازی نشیب

بچاره چنین از بد ما بجست   که ماند که برتخت توران نشست

زآورد چندین بگوید همی   مگر دخمهٔ شیده جوید همی

نبیر فریدون وپور پشنگ   زآورد با او مرا نیست ننگ

بدو گفت رستم که ای شهریار   بدین در مدار آتش اندر کنار ۱۵۹۵

که ننگست بر شاه رفتن بجنگ   وگر همنبرد تو باشد پشنگ

دگر آن که گوید که با لشکرم   مکن جنگ با دوده وکشورم

زدریا بدریا ترا لشکرست   کجا رایشان زین سخن دیگرست

چو پیمان یزدان کنی با نیا   نشاید که در دل بود کیمیا

بانبوه لشکر بجنگ اندر آر   سخن بگسل آلوده ونا بکار ۱۶۰۰

جنگ ایرانیان با تورانیان

زرستم چو بشنود خسرو سخن   یکی دیگر اندیشه افگند بن

بگوینده گفت این بداندیش مرد   چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سیاوش وفا   زبان پر فسون داشت دل پر جفا

سپهبد بکژّی نگیرد فروغ   روان خیره پر تاب ودل پر دروغ

گرایدونکه رایش نبردست وبس   جز از من نبرد ورا هست کس ۱۶۰۵

تهمتن بجایست وگیو دلیر   که پیکار جویند با نرّه شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکر ودار وبرد

نباشد مرا زین سپس با تو جنگ   ببینی کنون روز تاریک وتنگ

فرستاده برگشت وآمد چو باد   شنیده سراسر بروکرد یاد

پراز درد شد جان افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب ۱۶۱۰

سپه را بجنگ اندر آورد شاه   بجنبید ناچار دیگر سپاه

یکی با درنگ ویکی با شتاب   زمین شد بکردار دریای آب

زباریدن تیر گفتی زابر   همی ژاله بارید بر خود وببر

زشبگیر تاگشت خورشید لعل   زمین پر زخون بود در زیر نعل

سپه بازگشتند چون تیره گشت   که چشم سواران همی خیره گشت ۱۶۱۵

سپهدار با فرّ واورنگ وساز   چو آمد بلشکرگه خویش باز

چنین گفت با طوس کامروز جنگ   نه برآرزو کرد پور پشنگ

گمانم که امشب شبیخون کند   زدل درد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن براه   بدان سوکه بد راه توران سپاه

بگفتش که آتش مسوزید کس   نباید که آید خروش جرس ۱۶۲۰

زلشکر سواران که بودند گرد   گزین کرد شاه وبرستم سپرد

دگر بهره بگزید از ایرانیان — که بندند مر تاختن را میان
بطوس سپهدار داد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید — سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند — چپ وراست هر دو بهامون شوند ۱۶۲۵
طلایه ندارند شمع وچراغ — یکی سوی دشت ویکی سوی راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب — بروبر شبیخون بهنگام خواب
از ایدر سپاه اندر آید زپس — بماند چو باز نو اندر قفس
بره کنده پیش وپس اندر سپاه — پس کنده با لشکر وپیل شاه

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو وشکست یافتن

سپهدار ترکان چوشب درشکست — میان با سپه تاختن را ببست ۱۶۳۰
زلشکر جهان دیدگانرا بخواند — زکار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم پر کیمیا — چنین خیره شد بر سپاه نیا
کنون بی گمان خفته اند آن گروه — پراگنده لشکر همه دشت وکوه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم — سحرگه بریشان شبیخون کنیم
گر امشب بریشان بیابیم دست — ببینی که بر تخت باید نشست ۱۶۳۵
وگر بخت مان بر نگیرد فروغ — همه چاره بادست ومردی دروغ
برین بر نهادند وبرخاستند — زبهر شبیخون بیاراستند
زلشکر گزین کرد پنجه هزار — جهاندیده مردان خنجر گزار
برفتند کار آگهان پیش اوی — جهاندیده مردان پرخاشجوی
زکار آگهان آن که بد رهنمای — بیامد بنزدیک پرده سرای ۱۶۴۰
بجائی غو پاسبانی ندید — جز از آرمیدن جهانی ندید
طلایه نه وآتش وباد نه — زتوران کسی را بدل یاد نه
چوآن دید برگشت وآمد دوان — کزیشان کسی نیست روشن روان

همه خفتگان سر بسر مرده اند   وگر نه همه روز می خورده اند
بجائی طلایه بدیدار نیست   همه دشت بر پای جز خار نیست ۱۶۴۵
چو افراسیاب آن سخنها شنود   بدلش اندرون روشنائی فزود
سپه را فرستاد وخود برنشست   میان با یلان تاختن را ببست
برفتند ترکان چو دریای آب   گرفتند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش وساز نه   همان نالهٔ بوق وآواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای   بر آمد خروشیدن کرّه نای ۱۶۵۰
غو طبل بر کوههٔ زین بخاست   درفش سیه سر بر آورد راست
زلشکر هر آنکس که بد پیشرو   برانگیختند اسپ وبرخاست غو
بکنده در افتاد چندی سوار   بپیچید دیگر سر از کارزار
زیکدست رستم بر آمد زدشت   زگرد سواران هوا تیره گشت
زدست دگر گیو وگودرز وطوس   بپیش اندرون نالهٔ بوق وکوس ۱۶۵۵
شهنشاه با کاویانی درفش   هوا شد زتیغ سواران بنفش
بر آمد ده وگیر وبند وبکش   نه با اسپ جان بد نه با مرد هش
از ایشان زصد نامور ده نماند   کسیرا که ماند اختر بد براند
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه   چنان خسته شد شاه توران سپاه
کجا خستگان زار وگریان شدند   بدرد دل شاه بریان شدند ۱۶۶۰
چنین گفت کز گردش آسمان   نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند نه چیز   بکوشیم ناچار یکرزم نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم   وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
بر آمد خروش از دو پرده سرای   جهان پر شد از نالهٔ کرّه نای
گرفتند ژوپین وخنجر بکف   کشیده سپه برسه فرسنگ صف ۱۶۶۵
بکردار دریا بد آن رزمگاه   نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج   بدانسان که برخیزد از باد موج
در ودشت گفتی همه خون شدست   خور از چرخ گردنده بیرون شدست

کسیرا نبد بر تن خویش مهر　　بقیر اندر آلوده چهر سپهر
هم آنگه بر آمد یکی تند باد　　که هرگز ندارد کسی آن بیاد ۱۶۷۰
همی خاک برداشت از رزمگاه　　بزد بر سر وچشم توران سپاه
زسرها همه ترگها بر گرفت　　بماند اندر آن شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز سر وخون گرفت　　دل ریگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ　　زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد　　همه خاک برخاست از دشت وگرد ۱۶۷۵
چو کیخسرو آن جنبش باد دید　　دل وبخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم وگیو وگودرز وطوس　　زقلب سپاه اندر آورد کوس
دهاده برآمد زقلب سپاه　　زیکدست رستم زیکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ　　چو میغی که بارد ازو گرز وتیغ
تلی کشته هرجای مانند کوه　　روان چشمهٔ خون زهر دو گروه ۱۶۸۰
هوا گشت چون چادر نیلگون　　زمین گشت مانند دریای خون
زتیر آسمان شد چو پرّ عقاب　　نگه کرد خیره سر افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش　　نهان کرد بر قلبگه بر درفش
سپه‌را رده برکشیده بماند　　خود ونامداران توران براند
زخویشان شایسته مردی هزار　　زمردان که بود از در کارزار ۱۶۸۵
ببیراه راه بیابان گرفت　　برنج تن از دشمنان جان گرفت
زلشکر نیارا همی خواست شاه　　بیامد دمان تا سر قلبگاه
رکابش گران کرد وچندی شتافت　　نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه　　ندیدند جای درفش سیاه
زشاه کیان خواستند زینهار　　فروریختند آلت کارزار ۱۶۹۰
چو خسرو چنان دید بنواخت شان　　زلشکر جدا جایگه ساخت شان
بفرمود تا تخت زرّین نهند　　بخیمه درون زیور چین نهند
می آورد ورامشگرانرا بخواند　　زلشکر فراوان سرانرا بخواند

شبی کرد جشنی که تا روز پاک همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست رخ تیره شبرا بناخن بخست ۱۶۹۵
شهنشاه ایران سر تن بشست یکی جایگاه پرستش بجست
کز ایرانیان کس بمرورا ندید نه دام ودد آواز اورا شنید
زشبگیر تا ماه بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی ۱۷۰۰
وز آنجا بیامد سوی تاج وتخت خرامان وشادان دل ونیکبخت
از ایرانیان هرکه افگنده بود اگر کشته بود واگر زنده بود
از آن خاک آورد برداشتند تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند از آن کشتگان چون بپرداختند
زچیزی که دید اندر آن رزمگاه ببخشید شاه آن همه بر سپاه ۱۷۰۵
وز آنجایگه رفت ببهشت گنگ همه لشکر آباد با ساز جنگ

رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد بماچین وچین زترکان واز شاه ایران زمین
بپیچید فغفور وخاقان بدرد زتخت مهی هرکسی یاد کرد
از آن یاوریها پشیمان شدند پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب ازین پس بزرگی نبیند بخواب ۱۷۱۰
زلشکر فرستادن وخواسته شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آید همه بهر ما کزین کار ویران شود شهر ما
زچین وختن هدیها ساختند بدان کار گنجی بپرداختند
فرستادهٔ نیکدلرا بخواند سخنهای شایسته چندی براند
بچین اندرون طرفه از هرچه بود زدینار واز گوهر ناپسود ۱۷۱۵

بپوزش فرستاد نزدیک شاه   فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی درنگ آمدند   بیکهفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواخت شان   چنان چون ببایست بنشاخت شان
بپذرفت چیزی که آورده بود   طرائف بد وبدره وبرده بود
فرستاده را گفت کورا بگوی   که خیره بر ما مبر آب روی ۱۷۲۰
نباید که نزد تو افراسیاب   بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت وآمد چو باد   بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب   فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین وختن دور باش   زبد کردن خویش رنجور باش
هرآنکس که او گم کند راه خویش   بد آید بداندیشرا کار پیش ۱۷۲۵

برگذشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن   پشیمان شد از کردهای کهن
بیفگند نام مهی جان گرفت   بمیراه راه بیابان گرفت
چو با درد وبا رنج وغم دید روز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
زبدخواه روز وشب آژیر بود   بهرجای خوردنش نخچیر بود
بیامد چنین تا بآب زره   میان سوده از رنج وبند وگره ۱۷۳۰
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مر آنرا میان وکرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار   بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد وهشت   ندیدم که کشتی وزورق گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب   که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت   چنان چو نکشتش نگیرد بهشت ۱۷۳۵
بفرمود تا مهتران هر کسی   بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید   بنیک وببدها سر اندر کشید
چوآنجا شد ایمن بخفت وبخورد   برآسوده از روزگار نبرد

چنین گفت کایمن بباشیم وشاد　　زکار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم　　بکشتی بر آب زره بگذرم ۱۷۴۰

زدشمن بخواهم همان کین خویش　　درفشان کنم راه وآئین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زین سخن　　که کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب　　سوی گنگ دژ شد زدریای آب

بکردار کرد آنچه با ما بگفت　　که مارا سپهر بلندست جفت

بکشتی بآب زره برگذشت　　همه رنج ما سر بسر باد گشت ۱۷۴۵

مرا با نیا جز بخنجر سخن　　نباشد نکردانم این کین کهن

بنیروی یزدان پیروزگر　　ببندم بکین سیاوش کمر

همه چین ومکران سپه گسترم　　بدریای کیماک بر بگذرم

چو گردد مرا راست ماچین وچین　　نخواهیم یاری زمکران زمین

بآب زره بگذرانم سپاه　　اگر چرخ گردان بود نیکخواه ۱۷۵۰

اگر چند گاهی درنگ آیدم　　مگر مرد خونی بچنگ آیدم

فراوان شما رنج برداشتید　　بر وبوم آباد بگذاشتید

همین رنج بر خویشتن بر نهید　　از آن به که گیتی بدشمن دهید

بماند زما نام تا رستخیز　　بپیروزی ودشمن اندر گریز

شدند اندر آن پهلوانان دژم　　دهان پر زباد ابروان پر زخم ۱۷۵۵

که دریای با موج وچندین سپاه　　سرو کار با باد وشش ماهه راه

که داند که بیرون که آید زآب　　بد آمد سپه را زافراسیاب

چو خشکی بود ما بجنگ اندریم　　بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هرگونهٔ هر کسی　　بدانگه که گفتارها شد بسی

چنین گفت رستم که ای مهتران　　جهاندیده ورنج برده سران ۱۷۶۰

نباید که این رنج بی بر شود　　بیاد تن آسانی اندر شود

ودیگر که این شاه پیروزگر　　بیابد همی زاختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ　　ندیدیم جز چنگ یازان بچنگ

زکاری که سازد همی برخورد　　برین آمد وهم برین بگذرد
چو بشنید لشکر زرستم سخن　　یکی پاسخی نو فگندند بن ۱۷۶۵
بزرگان داننده برخاستند　　بخوبی زبانرا بیاراستند
که ما سر بسر شاه‌را بنده ایم　　ابا بندگی دوست دارنده ایم
بخشکی ودر آب فرمان تراست　　همان کهترانیم وپیمان تراست

فرستادن کیخسرو بندیان با گنج نزد کاوس

از آن شاد شد شاه وبنواختشان　　یکایك باندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا در کشاد　　زپیوند ومهرش نکرد ایچ یاد ۱۷۷۰
زدینار ودیبای گوهر نگار　　هیونان شایسته کردند بار
زگاوان گردنکشان ده هزار　　ببردند با آلت کارزار
همیدون زگنج درم دو هزار　　شتر بار کردند با شهریار
بفرمود از آنپس بهنگام خواب　　که پوشیده رویان افراسیاب
زخویش وزپیوند او هرکه هست　　اگر دخترانند اگر زیردست ۱۷۷۵
همه در عماری براه آورند　　از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران وگردنکشان　　که بودند هریك بمردی نشان
همه خویش وپیوند افراسیاب　　زتیمار او دیدگان پر زآب
چو جهن وچو گرسیوز ارجمند　　بمهد اندرون پای کرده ببند
نواها که از شهرها یادگار　　گروکان ستد ترك وچینی هزار ۱۷۸۰
گزین کرد از ایرانیان ده هزار　　سپرد آنزمان گیورا شهریار
بدو گفت کای مرد فرخنده پای　　برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　بیاورد قرطاس وچینی حریر
یکی نامه از قیر ومشك وگلاب　　بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشك واز قیر تر　　نخست آفرین کرد بر دادگر ۱۷۸۵

که دارنده وبر سر آرنده اوست ‌‌ زمین وزمان‌را نگارنده اوست
همو آفرینندهٔ مور وپیل ‌‌ زخاشاك ناچیز ودریای نیل
همه با توانائی او یکیست ‌‌ خداوند هست وخداوند نیست
کسی‌راکه او پرورانَد بمهر ‌‌ بروبر نگردد بتندی سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود ‌‌ کزو خیزد آرام‌را تار وپود ۱۷۹۰
رسیدم بدین دژکه افراسیاب ‌‌ همی داشت از بهر آرام وخواب
بدو اندرون بود تخت وکلاه ‌‌ بزرگی ودیهیم وگنج وسپاه
چهل روز یکسان همی جنگ بود ‌‌ جهان بر بداندیش بر تنگ بود
سرنجام از جنگ ما رسته گشت ‌‌ هرآنکس که برگشت دلخسته گشت
بگوید کنون گیو یکیك بشاه ‌‌ سخن هرچه رفت اندر آن رزمگاه ۱۷۹۵
چو بر پیش یزدان کشائی دولب ‌‌ نیایش کن از مهر من روز وشب
کشیدیم لشکر بماچین وچین ‌‌ وز آن روی رانم بمکران زمین
وز آنپس بر آب زره بگذرم ‌‌ اگر پاك یزدان بود یاورم
زپیش شهنشاه برخاست گیو ‌‌ ابا لشکرکشن وگردان نیو
چو باد هوا گشت وببرید راه ‌‌ بیامد بنزدیك کاؤس شاه ۱۸۰۰
چو آگاهی آمد بکاؤس کی ‌‌ از آن پهلوان زادهٔ نیك پی
پذیره فرستاد چندی سپاه ‌‌ گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر ‌‌ سپاهی زگردان چو یك دشت شیر
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه ‌‌ زمین‌را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاؤس بر پای جست ‌‌ بخندید وبسترد رویش بدست ۱۸۰۵
بپرسیدش از شهریار وسپاه ‌‌ زگردنده خورشید ورخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ ‌‌ زگردان واز شهریار بزرگ
جوان شد زگفتار آن شیر پیر ‌‌ پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند ‌‌ همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشته وخرّم شدند ‌‌ زشادی دو دیده پر از نم شدند ۱۸۱۰

همه چیز دادند درویش را　　بنفرین بکردند بدکیش را
فرود آمد از تخت کاوس شاه　　زسر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک　　نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست　　بگرد دل آذین شاهی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید　　سخن نیز کز شاه ایران شنید ۱۸۱۵
می آورد ورامشگرانرا بخواند　　وز ایران نبرده سرانرا بخواند
همه شب همیگفت وپاسخ شنید　　چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران زپیش　　دلی شاد وخرّم بایوان خویش
چو برزد خور از برج رخشان سنان　　بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره بر آمد زدرگاه شاه　　برفتند گردان بدان بارگاه ۱۸۲۰
جهاندار پس گیورا پیش خواند　　بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد　　همان نامور سرفرازان گرد
همان بیگنه روی پوشیدگان　　پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن وگرسیوز تیره رای　　که او برد پای سیاوش زجای
چو گرسیوز بدکنش را بدید　　بدو کرد نفرین که نفرین سزید ۱۸۲۵
همان جهن را پای کرده ببند　　ببردند از پیش تخت بلند
بدان دختران رد افراسیاب　　نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پردهٔ شاه شان جای کرد　　وکیل وپرستنده بر پای کرد
اسیران وآنکس که بود از نوا　　بیاراست مر هر یکیرا جدا
یکی را نگهبان یکی را ببند　　ببردند از پیش شاه بلند ۱۸۳۰
وز آنپس همه خواسته هرچه بود　　زدینار واز گوهر نا پسود
بایرانیان داد تا آفرین　　بخوانند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهترانرا سپرد　　بایوان نبرد از بزرگان وخرد
بیاراستند از در جهن جای　　خورش با پرستنده ورهنمای
بدژ در یکی چاه تاریک بود　　زدل دور وبا دخمه نزدیک بود ۱۸۳۵

بگرسیوز آمد چنان جای بهر　　چنینست کردار گردنده دهر
خنك آنکسی کـه بـود پـادشا　　کـفـی راد دارد دلی پـارسا
بداند که گیتی برو بگذرد　　نگردد بگرد در بخرد
خرد چون بود کهتر وکام رشك　　چنان هم که دیوانه خواند پزشك
وز آنپس کزیشان بپرداخت شاه　　زبیگانه مردم تهی کرد گاه ۱۸۴۰
نویسنده آهنگ قرطاس کرد　　سر خانه برسان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری　　بهر نامداری وهر مهتری
که شد ترك وچین شاه‌را یکسره　　بآبشخور آمد پلنگ وبره
درم داد ودینار درویش‌را　　پراگنده ومردم خویش‌را
از انبوه بخشش ندیدند راه　　دو هفته همی پیش درگاه شاه ۱۸۴۵
سوم هفته بر جایگاه مهی　　نشست اندر آرام با فرّهی
زبس نالهٔ نای وبانگ سرود　　همی داد دل جام می‌را درود
بیکهفته در کاخ کاوٴس کی　　همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه‌را خلعت گیو ساخت　　همی زر وپیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرّین وپیروزه جام　　کمرهای زرّین وزرّین ستام ۱۸۵۰
پرستار با طوق وبا گوشوار　　همان یاره وتاج گوهر نگار
همان جامه وتخت وافگندنی　　زرنگ وزبوی وبراگندنی
فرستاد تا گیورا خواندند　　بر اورنگ زرّینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیك اوی　　بمالید گیو اندر آن تخت روی

پاسخ نامهٔ خسرو از کاوٴس شاه

وز آنپس بیامد خرامان دبیر　　بیاورد قرطاس ومشك وعبیر ۱۸۵۵
نوشتند پاسخ که از کردگار　　شدم شاد وخشنود از روزگار
که فرزند ما گشت فیروز بخت　　سزای مهی از در تاج وتخت

بدی‌را که گیتی همه تنگ داشت ••• جهان از پی غارت وجنگ داشت

زدست تو آواره شد در جهان ••• نگویند نامش مگر در نهان

همه ساله تا بود خونریز بود ••• فرومایه وفتنه انگیز بود ۱۸۶۰

بزد گردن نوذر تاجدار ••• زشاهان پیشین شد او یادگار

برادرکش وبدتن وشاهکش ••• بداندیش وبدنام وشوریده هش

پی اومان تا نهد بر زمین ••• بتوران ومکران ودریای چین

جهانرا مگر زو رهائی بود ••• بدی‌را زگیتی جدائی بود

که گیتی بشوئی زرنج بدان ••• زگفتار وکردار نابخردان ۱۸۶۵

بداد جهان آفرین شاد باش ••• جهانرا یکی تازه بنیاد باش

مگر باز بینم ترا شادمان ••• پر از درد کرده دل بدگمان

از آنپس جز از پیش یزدان پاک ••• نباشم کزویست امید وباک

بدان تا تو پیروز باشی وشاد ••• سرت سبزه باد ودلت پر زداد

جهان آفرین رهنمای تو باد ••• همیشه سر تخت جای تو باد ۱۸۷۰

نهادند بر نامه بر مهر شاه ••• وز ایوان اوگیو بگزید راه

بره بر نبودش بجائی درنگ ••• بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ

بروآفرین کرد ونامه بداد ••• پیام نیا پیش اوکرد یاد

زگفتار او شاد شد شهریار ••• می آورد ورامشگر ومی گسار

همی خورد پیروز وشادان سه روز ••• چهارم چو بفروخت گیتی فروز ۱۸۷۵

سپه‌را همه ترگ وجوشن بداد ••• پیام نیا پیش شان کرد یاد

مرآنرا بگستهم نوذر سپرد ••• یکی لشکری نامبردار گرد

زگنگ گزین راه چین برگرفت ••• جهانی بشمشیر در برگرفت

نبد روز بی کار وتیره شبان ••• طلایه بروز وبشب پاسبان

بدین گونه تا شارسان پدر ••• همی رفت بریان وپر خون جگر ۱۸۸۰

همی گرد باغ سیاوش بگشت ••• بجائی که بنهاد خون زیر طشت

وز آنجایگه شد سوی تخت باز ••• همی گفت با داور پاک راز

اگر دادگر داور یک خدای | مرا بود خواهد همی رهنمای
کزین همنشان خون افراسیاب | هم ایمدر بریزم بکردار آب

پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین وشاه مکران

زلشکر فرستادگان برگزید | که گویند ودانند گفت وشنید ۱۸۸۵
فرستاد کس نزد خاقان چین | بفغفور وسالار مکران زمین
که گر داد گیرید وفرمان کنید | زکردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه | ببینید ناچار مارا براه
کسی کو بتابد زگفتار ما | وگر دور ماند زپیکار ما
بیاراست باید سپه‌را برزم | هر آنکس که بگریزد از راه بزم ۱۸۹۰
فرستاده آمد بهر کشوری | بجائی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور وخاقان چین | بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده‌را چند گفتند گرم | سخنهای شیرین بآوای نرم
که ما شاهرا سربسر کهتریم | زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راد دلیران بدست | ببینیم تا چند ویران شدست ۱۸۹۵
کنیم از سر آباد با خوردنی | بیائیم وآریمش آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد | که گر بی زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز | نثار وخورشها بسازیم نیز
فرستاده‌را بی کران هدیه داد | بیامد بدرگاه خشنود وشاد
دگر نامور چون بمکران رسید | دل شاه مکران دگرگونه دید ۱۹۰۰
بر تخت او رفت نامه بداد | بگفتش پیام آنچه بودش بیاد
سبک مر فرستاده‌را خوار کرد | دل انجمن پر زتیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی | که نا دیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همی زیر تخت منست | جهان روشن از تاج وتخت منست

چو خورشید تابان بود بر سپهر   نخستین برین بوم تابد بمهر ۱۹۰۵

همه دانش وگنج آباد هست   بزرگان ومردان ونیروی دست

گر از من همی راه جوئی رواست   که هرجانور بر زمین پادشاست

نبندیم اگر بگذری بر تو راه   زیانی مکن برگذر بی سپاه

وراید ون که با لشکر آئی بشهر   ازین پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم که بر بوم من بگذری   وزین مرز جائی به پی بسپری ۱۹۱۰

نمانم که باشی تو پیروزگر   وگر یابی از اختر نیک بر

برین گونه چون شاه پاسخ شنید   از آن جایگه لشکر اندر کشید

بیامد گرازان بشهر ختن   جهاندار با نامدار انجمن

برفتند فغفور وخاقان چین   بر شاه با پوزش وآفرین

سه منزل زچین پیش شاه آمدند   خود ونامداران براه آمدند ۱۹۱۵

همه راه آباد کرده چو دست   در ودشت چو جایگاه نشست

همه راه پر پوشش وخوردنی   از آرایش بزم وگستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه   ببستند آذین ببیراه وراه

بدیوار دیبا بر آویختند   زبر زعفران ودرم ریختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد   بپیش اندر آمد سوی کاخ شد ۱۹۲۰

بدو گفت ما شاه را کهتریم   اگر کهتری را خود اندر خوریم

جهان چون بخت تو آباد گشت   دل دوستداران بتو شاد گشت

گر ایوان ما در خور شاه نیست   گمانم که هم بدتر از راه نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه   نشست اندر آن نامور بارگاه

زدینار چینی زبهر نثار   بیاورد فغفور چین صد هزار ۱۹۲۵

همی بود در پیش او در بپای   ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه   ابا نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور هر بامداد   همی شاه را نو بنو هدیه داد

چهارم زچین شاه ایران براند   بمکران شد ورستم آنجا بماند

رزم کیخسرو با شاه مکران وکشته شدن شاه مکران

بیامد چو نزدیک مکران رسید — زلشکر جهاندیدهٔ برگزید ۱۹۳۰
بر شاه مکران فرستاد وگفت — که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که من از کجا رفته ام — نه مستم نه بر آرزو خفته ام
جهان روشن از تاج وتخت منست — سر مهتری زیر بخت منست
خورش ساز وراه سپاه مرا — بخوبی بیارای گاه مرا
چو شد لشکر از خوردنی بی نوا — کسی بی نوائی ندارد روا ۱۹۳۵
برند آنگهی دست چیز کسان — اگر من نباشم بهر کس رسان
علف چون نیابند جنگ آورند — جهان بر بداندیش تنگ آورند
وراید‌ون که گفتار من نشنوی — بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی — چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد — نبد بر دلش جای پیغام وداد ۱۹۴۰
سر بیخرد زان سخن تیز گشت — بجوشید ومغزش بد آمیز گشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد ورو — بنزدیک این بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز — تو گشتی چنین شاد وگیتی فروز
ببینی چو آئی زما دستبرد — بدانی که مردان کدامند وگرد ۱۹۴۵
فرستادهٔ شاه چون باز گشت — همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — همه تیر ومکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست — توگفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسپان وبانگ سپاه — همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه — که مکران سیه شد زگرد سپاه ۱۹۵۰
همه روی کشور درفشست وپیل — ببیند کنون شهریار از دو میل

بفرمود تا برکشیدند صف ‌ ‌ ‌ گرفتند گوپال وخنجر بکف
زمکران طلایه بیامد بدشت ‌ ‌ ‌ همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار ‌ ‌ ‌ که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر آویخت با او بهم ‌ ‌ ‌ چو پیل سرافراز وشیر دژم ۱۹۵۵
بزد تیغ واورا بدو نیم کرد ‌ ‌ ‌ دل شاه مکران پر از بیم کرد
دولشکر برین گونه صف برکشید ‌ ‌ ‌ که از گرد شد آسمان نا پدید
سِپاه اندر آمد دو رویه چو کوه ‌ ‌ ‌ بهم بر شکستند هم دو گروه
زقلب اندر آمد سپهدار طوس ‌ ‌ ‌ جهان شد پر از نالهٔ بوق وکوس
بپیش اندرون کاویانی درفش ‌ ‌ ‌ پس پشت گردان زرّینه کفش ۱۹۶۰
هوا پر زپیکان شد وپرّ تیر ‌ ‌ ‌ زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بخست ‌ ‌ ‌ وز آن خستگی جان او هم برست
یکی گفت شاها سرشرا بریم ‌ ‌ ‌ بدو گفت زشت اندرو ننگریم
سر شهریاران که بّرد زتن ‌ ‌ ‌ مگر بتّر از بچهٔ اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش ‌ ‌ ‌ بر آن همنشان خسته درجوشنش ۱۹۶۵
یکی دخمه سازید ومشک وگلاب ‌ ‌ ‌ فشانید بروی همی همچو آب
بپوشید رویش بدیبای چین ‌ ‌ ‌ که مرگ بزرگان بود همچنین
وز آن انجمن کشته شد ده هزار ‌ ‌ ‌ سواران وگردان خنجر گزار
هزار وصد وچل گرفتار شد ‌ ‌ ‌ سر زندگان پر زتیمار شد
ببردند پیلان وآن خواسته ‌ ‌ ‌ سراپرده وگاه آراسته ۱۹۷۰
وز آنپس دلیران پرخاشجوی ‌ ‌ ‌ بتاراج مکران نهادند روی
بزرگان ایران توانگر شدند ‌ ‌ ‌ بسی نیز با تخت وافسر شدند
خروش زنان خاست از شهر ودشت ‌ ‌ ‌ همه تیر ومکران پر از بیم گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند ‌ ‌ ‌ همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند ازیشان فراوان بتیر ‌ ‌ ‌ زن وکودک خُورد کردند اسیر ۱۹۷۵
چوکم گشت از آن انجمن خشم شاه ‌ ‌ ‌ بفرمود تا باز گردد سپاه

بفرمود تا اشکش تیز هوش | بیارامد از غارت وجنگ وجوش
کسی‌را نماند که زشتی کند | مگر با نژندی درشتی کند
از آن شهر هرکس که بد پارسا | بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بیگناهیم وبیچاره ایم | همیشه برنج ستمگاره ایم ۱۹۸۰
گرایدون که بیند سر بی گناه | بجشد سزاوار باشد زشاه
ازیشان چو بشنید فرخنده شاه | بفرمود تا بانگ زد بر سپاه
خروشی بر آمد زپرده سرای | که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گرآید زجائی خروش | زبیداد وز غارت وجنگ وجوش
ستمگارگانرا کنم بر دو نیم | کسی کو ندارد زدادار بیم ۱۹۸۵
جهاندار سالی بمکران بماند | زهر جای کشتی گرانرا بخواند
چو آمد بهار وزمین گشت سبز | همه کوه پر لاله ودشت سبز
چراگاه اسپان وجای شکار | بیاراست باغ از گل ومیوه دار
باشکش بفرمود تا با سپاه | بمکران بباشد بآئین شاه
نجوید جز از خوبی وراستی | نیارد بداد اندرون کاستی ۱۹۹۰
وز آن شهر راه بیابان گرفت | همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک | که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر زابر وزمین پر زخوید | جهانی پر از لاله وشنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش | بگردنده گردون درون گاومیش
بدشت اندرون سبزه وجای خواب | هوا پر زابر وزمین پر زآب ۱۹۹۵

درگذشتن کیخسرو از آب زره

چو آمد بنزدیک آب زره | کشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه | زچین وزمکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد | چوکشتی بر آب اندر افکند مرد

بفرمود تا توشه برداشتند زیکساله تا آب بگذاشتند

جهاندار نیک اختر راه جوی برفت از لب آب با آبروی ۲۰۰۰

بر آن بندگی بر نیایش گرفت جهان آفرینرا ستایش گرفت

همان ساز جنگ وسپاه ورا بزرگان ایران وگاه ورا

همی خواست از کردگار بلند که اورا بخشکی برد بی گزند

همی گفت کای کردگار جهان شناسندهٔ آشکار ونهان

نگهدار خشکی ودریا توئی خدای ثری وثریا توئی ۲۰۰۵

نگهدار جان وسپاه مرا همان تخت وگنج وکلاه مرا

پر آشوب دریا بر آن گونه بود کزو کس نرستی بدل ناشخود

بشش ماه کشتی برفتی بر آب کزو ساختی هرکسی جای خواب

بهفتم چو نیمی گذشتی زسال بدان سو فگندیش باد شمال

سر بادبان تیز برگاشتی خله پیش ملاح بگذاشتی ۲۰۱۰

بجائی کشیدی زراه خرد که خواندیش ملاح فم الاسد

چنان ساخت یزدان که باد هوا نشد کژّ با اختر پادشا

شگفت اندر آن آب مانده سپاه نمودی بانگشت هریک بشاه

بآب اندرون شیر دیدند وگاو همی داشتی گاو با شیر تاو

همان مردم وموشان چون کمند همه تن پر از پشم چون گوسفند ۲۰۱۵

یکی تن چو ماهی وسر چون پلنگ یکی سر چو گور وتنش چون نهنگ

گروهی سران چون سر گاومیش دو دست از پس مردم وپای پیش

یکی را سر خوک وتن چون بره همه آب ازینها بدی یکسره

نمودی همی این بدان آن بدین همی خواندندی بداد آفرین

بخشایش کردگار سپهر هوا رام شد باد ننمود چهر ۲۰۲۰

گذشتند بر آب در هفت ماه که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو خسرو زدریا بخشکی رسید نگه کرد هامون جهانرا بدید

بیامد بپیش جهان آفرین فراوان بمالید رخ بر زمین

بر آورد کشتی وزورق زآب — شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد وریگ ودشت — تن آسان بریگ روان برگذشت ۲۰۲۵
همه شهرها دید برسان چین — زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه — خورش خواست چندی زبهر سپاه
سپرد آن زمین گیورا شهریار — بدو گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن باگنهکار نیز — که بی ارج شد بر دلم شهر وچیز
از این پس کسیرا ندارم بکس — پرستش کنم پیش فریادرس ۲۰۳۰
زلشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هرکس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هرکس که او جوید آرام وکام
بیایند خرم بدین بارگاه — بدل شاد ونیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد — زخوی بد خویش کیفر خورد
یکی سر نپیچید از آن مهتران — بدرگاه رفتند چون کهتران ۲۰۳۵
چو دیدار شد شاه بنواختشان — بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ باز جست آگهی — وز افراسیاب وزتخت مهی
چنین گفت گویندهٔ زان گروه — که ایدر نه آبست پیشت نه کوه
اگر بشمری سر بسر نیک وبد — فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بر آن سوکه سالار توران براند — زبیداد مردم فراوان نماند ۲۰۴۰
کنون تا بر آمد زدریای آب — بگنگست با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار — شد آن رنجها بر دلش پاک خوار
بدان مردمان خلعت آراستند — پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند وشاه — سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

رسیدن کیخسرو بگنگ دژ

همه را بیاراست وروزی بداد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد ۲۰۴۵

همی گفت هرکس که جوید بدی — بپیچد ز بادافره ایزدی
نباید که باشید یک تن بشهر — گر از رنج یابد پی مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژرا بدید — شد از آب دیده رخش نا پدید
پیاده شد از اسپ وسر بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد وپاک — یکی بنده ام دل پر از ترس وباک ۲۰۵۰
تو دادی مرا برز وآئین وفرّ — سپاه ودل واختر وپای وپرّ
که این باره وشارسان پدر — بدیدم بر آورده از خاک سر
سیاوش که از فرّ یزدان پاک — چنین بارهٔ بر کشید از مغاک
ستمگر بروبر بینداخت دست — دل هرکس از کشتن او بخست
بر آن باره بگریست یکسر سپاه — ز درد سیاوش که بد بیگناه ۲۰۵۵
بدست بداندیش بر کشته شد — چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب — که شاه جهاندار بگذشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت — بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگانرا هم آنجا بماند — دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار ودل پر ز خون ۲۰۶۰
بدید آن دلافروز باغ بهشت — همان میوه اش چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه وگلستان — زمین سنبل وشاخ بلبلستان
همی گفت هرکس که اینت نهاد — هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وز آنپس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت وباغ وسرای — گرفتند بر هر سوی رهنمای ۲۰۶۵
همی رفت جوینده چون بیهوشان — مگر زو بیابند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار — یکی سال با رامش ومیگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود — پر از گلشن وباغ وپالیز بود ۲۰۷۰

برفتن همی شاه دل را نداد　　همی بود در گنگ پیروز وشاد
همه پهلوانان ایران سپاه　　برفتند یکسر بنزدیک شاه
که گر شاه را دل نجنبد زجای　　سوی تخت ایران نیایدش رای
همانا نیای تو افراسیاب　　گذشتست از آن سوی دریای آب
چنین پیر برگاه کاوس شاه　　نه اورنگ وفرّ ونه گنج وسپاه ۲۰۷۵
گر او سوی ایران شود پر زکین　　که باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت وافسر شود　　همه رنج ما پاک بی بر شود
وز آنپس بایرانیان شاه گفت　　که این پند باسودمندیست جفت
از آن شارسان پس مهانرا بخواند　　وز آن رنج برده فراوان براند
ازیشان کسیرا که شایسته تر　　گرامیتر از شهر وبایسته تر ۲۰۸۰
تنش را بخلعت بیاراست شاه　　زدژ بارهٔ مرزبان خواست شاه
بدو گفت که ایدر بشادی بمان　　زدل برکن اندیشهٔ بدگمان
ببخشید چندانکه بد خواسته　　زاسپان وزگنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند　　چو با یاره وتخت وافسر شدند

بازگشتن خسرو زگنگ دژ بسوی سیاوش گرد

بدانگه که بیدار گردد خروس　　زدرگاه برخاست آوای کوس ۲۰۸۵
سپاهی شتابنده وراه جوی　　بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری　　برفتند وهر جاه که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه　　که بود از در شهریار وسپاه
براهی که لشکر همی برگذشت　　در ودشت یکسر چو بازار گشت
یکی را نبد دل که بکشاد دست　　بکوه وبیابان وراه ونشست ۲۰۹۰
بزرگان با هدیه وبا نثار　　بره بر شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شان زگنج　　نهشتی که با او برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری　　وز آن شهر هرکس که بد مهتری

چو دید آن سر وفرّهٔ سرفراز　　پیاده شد وبرد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواخت شان　　برسم کیان جایگه ساخت شان　۲۰۹۵
چو خسرو بنزدیك کشتی رسید　　فرود آمد وبادبانها بدید
دو هفته بر آن روی دریا بماند　　زگفتار با گیو چندی براند
همی گفت هرکو ندیدست گنگ　　نباید که جوید بگیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند　　چو زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود　　که بر ژرف دریا دلیری نمود　۲۱۰۰
بفرمود تا بادبان برکشید　　بدریای بی پایه اندر کشید
همان آب دریای یکساله راه　　چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه ولشکر بدان سوگذشت　　که از باد کژ آستین تر نگشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید　　ببستند کشتی وهامون بدید
بیامد بمالید رخرا بخاك　　نیایش کنان پیش یزدان پاك　۲۱۰۵
خورش کرد وپوشش فراوان یله　　بملاح وآنکس که کردی خله
بفرمود دینار وخلعت زگنج　　زگیتی کسیرا که بردند رنج
وز آن آب راه بیابان گرفت　　جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگه شد اشکش بیامد براه　　ابا لشکر ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ وروی زمین　　ببوسید وبر شاه کرد آفرین　۲۱۱۰
همه تیر ومکران بیاراستند　　زهر جای رامشگران خواستند
همه راه وبیراه آواز رود　　تو گفتی هوا تار شد رود پود
بدیوار دیبا برآویختند　　درم با شکر زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری　　وگر نامداری وکنداوری
برفتند با هدیه وبا نثار　　بنزدیك پیروزگر شهریار　۲۱۱۵
وز آن مرز چندان که بد خواسته　　فراز آورید اشکش آراسته
زاشکش پذیرفت شاه آنچه دید　　وز آن نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین　　بسی خلعتش داد وکرد آفرین

چو آمد زمکران بنزدیک چین — خود وسرفرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام — سپاهی کشاده دل وشادکام ۲۱۲۰

چو از دور کیخسرو آمد پدید — سوار سرافراز چترش بدید

پیاده شد از دور وبردش نماز — گرفتش ببر شاه گردنفراز

بگفت از شگفتی که دید اندر آب — زگم بودن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند — بیك هفته از چین وماچین براند

همی رفت سوی سیاوشگرد — بماه سفندارمذ روز ارد ۲۱۲۵

چو آمد بدان شارسان پدر — دو رخساره پر آب وخسته جگر

بجائی که گرسیوز بدنشان — گروی بنفرین ومردم کشان

سر شاه ایران بریدند خوار — بیامد بدان جایگه شهریار

همی ریخت بر سر از آن تیره خاک — همی کرد روی وبر خویش چاك

بمالید رستم بر آن خاك روی — بنفرین سیه کرد روی گروی ۲۱۳۰

همی گفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی در جهان یادگار

نماند زکین تو مانیده چیز — برنج اندرم تا جهانست نیز

بپرداختم تخت افراسیاب — وزین پس نه آرام جویم نه خواب

بر امید آن کش بچنگ آورم — جهان پیش او تار وتنگ آورم

از آنپس بدان گنج بنهاد سر — که مادر برو یاد کرد از پدر ۲۱۳۵

در گنج بکشاد وروزی بداد — دو هفته در آن شارسان بود شاد

برستم دو صد بدره دینار داد — همان گیورا چیز بسیار داد

چو بشنید گستهم نوذر که شاه — بدان شارسان پدر کرد راه

پذیره شدش با سپاه گران — از ایران بزرگان ونامآوران

چو از دور دید آن سر وتاج شاه — پیاده فراوان بپیمود راه ۲۱۴۰

همه یکسره خواندند آفرین — بر آن دادگر شهریار زمین

بگستهم فرمود تا بر نشست — همی رفت شادان ودستش بدست

کشیدند از آن روی ببهشت گنگ — سپه را بنزدیك شاه آب ورنگ

وفا چون درختی بود میوه دار ... کجا هر زمانی نواید ببار
نیاسود یکتن زخورد وشکار ... همان یك سواره همان شهریار ۲۱۴۵
زترکان هرآنکس که بد سرفراز ... شدند از نوازش همه بی نیاز
برخشنده روز وبهنگام خواب ... همی آگهی جست از افراسیاب
ازیشان کسی زو نشانی نداد ... نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب سروتن بشست ... بشد دور با دفتر زندواست
همه شب بپیش جهان آفرین ... همی بود گریان وسر بر زمین ۲۱۵۰
همی گفت کین بندهٔ نا توان ... همیشه پر از درد دارد روان
همان کوه وریگ وبیابان وآب ... نبینند نشانی زافراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد ... کسیرا بگیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد وراه ... بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر یکخدای ... بنزدیك آن بدکنش رهنمای ۲۱۵۵
وگر نیز من ناسزا بنده ام ... پرستندهٔ آفریننده ام
بگیتی ازو نام وآواز نیست ... زمن راز باشد زتو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر ... مرا باز گردان زپیکار سر
بکش در دل این آتش کین من ... بآئین خویش آر آئین من
زجای نیایش بیامد بتخت ... جوان سرافراز بیدار بخت ۲۱۶۰
همی بود یکسال ببهشت گنگ ... بر آسود از جنبش وساز جنگ

بازگشتن کیخسرو از توران به ایران زمین

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز ... بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین ... زقجغار تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد ... بدو گفت بیدار دل باش وشاد
بچین وبمکران زمین دست یاز ... بهرکس فرستاده ونامه ساز ۲۱۶۵

همی جوی از افراسیاب آگهی — مگر زو شود روی گیتی تهی

وز آنجایگه خواسته هر چه بود — ز دینار واز گوهر نابسود

ز مشک و پرستار و زرّین ستام — همان جامه وتخت واسپ و غلام

ز گسترد نیهای آن بوم چین — ز چیزی که باشد بمکران زمین

ز گاوان گردون کشان چل هزار — همان راند پیش اندرون پر زبار ۲۱۷۰

همیگفت هرکس که کس پیش ازین — ندید ونبد خواسته بیش ازین

سپه بود چندان که در کوه ودشت — همی در شب وروز لشکر گذشت

چو دمدار برداشتی پیش رو — بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد بر آن همنشان تا بچاج — بیاویخت تاج از بر تخت عاج

بسغد اندرون بود یکهفته بیش — تلیمان وخوزان همی رفت پیش ۲۱۷۵

وز آنجا بشهر بخارا کشید — زلشکر هوا شد همی ناپدید

بخورد وبیاسود ویکهفته بود — دوم هفته با جامهٔ نابسود

بیامد خروشان بآتشکده — غمی شد از آن روزگار شده

که تور فریدون بر آورده بود — بدو اندرون کاخها کرده بود

بگسترد بر موبدان سیم وزر — بر آتش بر افگند چندی گهر ۲۱۸۰

وز آنجایگه سر برفتن نهاد — همی رفت با کام دل شاه شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ — چشنده ز گیتی بسی شور وتلخ

ببلخ اندرون بود یکماه شاه — سر ماه از بلخ بگزید راه

بهر شهر در نامور مهتری — بماندی سرافراز با لشکری

ببستند آذین ببیراه وراه — بجای که بگذشت شاه وسپاه ۲۱۸۵

سوی طالقان آمد ومروورود — جهان شد پر از نای وآوای رود

از آن پس براه نشاپور شاه — بیاورد پیلان وگنج وسپاه

همه شهر یکسر بیاراستند — می ورود ورامشگران خواستند

درم ریختند از بر وزعفران — چه دینار ومشک از کران تا کران

بشهر اندرون هرکه درویش بود — وگر سازش از کوشش خویش بود ۲۱۹۰

درم داد مر هر یکیرا زگنج — پراگنده شد بدره پنجاه وپنج
سر هفته را کرد آهنگ ری — همه راه با رامش ورود ومی
دو هفته درین نیز بخشید مرد — سوم هفته آهنگ شیراز کرد
هیونان فرستاد چندی زری — سوی پارس نزدیک کاوُس کی

باز آمدن کیخسرو بنزد نیا

دل شاه از آن آگهی تازه شد — توگفتی که بر دیگر اندازه شد ۲۱۹۵
بایوانها تخت زرّین نهاد — بخانه در آرایش چین نهاد
ببستند آذین بدشت وبراه — همه برزن وکوی وبازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان هر شهر وکنداوران
همه راه وبیراه گنبد زده — جهان شد چو دیبا بزر آزده
همه مشک وگوهر بر آمیختند — زگنبد بسرها فرو ریختند ۲۲۰۰
چو بیرون شد از شهر کاوُس کی — ابا نامداران فرخنده پی
نیارا بدید از کران شاه نو — برانگیخت آن بارهٔ تیز رو
گرفتند مر یکدیگررا ببر — بسی بوسه دادش بروی وبسر
همی هر دوآن زار بگریستند — که یکچند بی آرزو زیستند
همی آفرین خواند کاوُس کی — بدان شاه فرخنده ونیک پی ۲۲۰۵
همی گفت بی تو مبادا جهان — مه تخت بزرگی وجای مهان
که خورشید چون تو ندید ست شاه — نه جوشن نه اسپ ونه تخت وکلاه
زجمشید تا بر فریدون رسید — سپهر وزمان چون تو شاهی ندید
نه زینسان کسی رنج برد از مهان — ندید آشکار ونهان جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد — دل وجان بدخواه تو کنده باد ۲۲۱۰
سیاوخش روزی که باز آمدی — بفرّ تو اورا نیاز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود — برومند شاخ درخت تو بود

نیایش ببوسید بسر وبلب ... که بی تو مبادا مرا روز وشب

زبرجد بیاورد ویاقوت وزر ... همی ریخت بر تارك شاه بر

بدین گونه تا تخت گوهر نگار ... شدش پایها نا پدید از نثار ۲۲۱۵

بفرمود شاه کانجمن را بخوان ... بایوان دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشن زر نگار ... بزرگان پرمایه با شهریار

همی گفت شاه این شگفتی که دید ... زدریا واز نامداران شنید

زدریا واز گنگ دژ یاد کرد ... لب نامداران پر از باد کرد

از آن خرمی شهر وآن دشت وراغ ... چمنها وپالیزها چون چراغ ۲۲۲۰

بدو ماند کاوس کی در شگفت ... زکردارش اندازها برگرفت

بدو گفت روز نو وماه نو ... زگفتارهای نو شاه نو

نه کس چون تواند رجهان شاه دید ... نه این داستان گوش هرگز شنید

کنون ما برین اختر نو کنیم ... همی بر همه یاد خسرو کنیم

بیاراست آن گلشن زر نگار ... می آورد ویاقوت لب میگسار ۲۲۲۵

بیکهفته زایوان کاوس کی ... همی موج برخاست از جام می

بهشتم در گنج بگشاد شاه ... همی ساخت آن رنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم ... برزم وببزم وبشادی وغم

باندازه شان خلعت آراستند ... زگنج آنچه پرمایه تر خواستند

برفتند هریك سوی کشوری ... سرافراز با نامور لشکری ۲۲۳۰

بپردخت از آن پس بکار سپاه ... درم داد یکساله از گنج شاه

وزانپس نشستند بی انجمن ... نیا وجهانجوی شاه رای زن

چنین گفت خسرو بکاوش شاه ... جز از کردگار از که جوئیم راه

بیابان ویکساله دریا وکوه ... برفتیم با داغ دل یك گروه

بهامون وکوه وبدریای آب ... نشانی ندیدیم از افراسیاب ۲۲۳۵

گر او یکزمان اندر آید بگنگ ... سپاه آید از هر سوی بی درنگ

همین رنج وسختی بپیش اندرست ... اگرچند مان دادگر یاورست

نیا چون شنید از نبیره سخن — یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ — بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوئیم با پا و دست — چنان چون بود مرد یزدان پرست ۲۲۴۰
همین راز با کردگار جهان — بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای — مگر پاك یزدان بود رهنمای
بجائی که او دارد آرامگاه — نماید نماینده‌ٔ داد راه
بدین رای گشتند هر دو یکی — نگردید یکتن زراه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسپ — دوان تا سوی خان آذرگشسپ ۲۲۴۵
برفتند با جامهای سپید — پراز ترس دل یك بیك پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند — بر آتش همی گوهرافشان شدند
بدانجایگه زار و گریان دو شاه — ببودند با درد فریاد خواه
جهان آفرینرا همی خواندند — بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست — برافشاند دینار بر زندواست ۲۲۵۰
بیکهفته بر پیش یزدان بدند — مپندار که آتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود — پرستنده‌را دیده پر آب بود
اگرچند اندیشه باشد دراز — هم از پاك یزدان نه‌ٔ بی نیاز
بیکماه در آذر آبادگان — ببودند شاهان وآزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

وز آنپس چنان بد که افراسیاب — همی گشت هرجای بی‌خورد و خواب ۲۲۵۵
نه ایمن به جان و نه تن سودمند — هراسان همیشه زبیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست — که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیك بردع یکی غار بود — سر کوه خارا هوارا بسود
ندید از برش جای پرواز باز — نه زیرش پی شیر و جای گراز

خورش برد واز بیم جان جای ساخت — بغار اندرون جای بالای ساخت ۲۲۶۰

زهر شهر دور وبنزدیک آب — که خوانی همی هنگ افراسیاب

همی بود چندی بهنگ اندرون — زکرده پشیمان ودل پر زخون

چو خونریز گردد دل سرفراز — بتخت کئی بر نماند دراز

چنان شهریاری خداوند تخت — جهاندار نیک اختر نیک بخت

چو خونریز شد دشمن آمد پدید — خنک شاه کو خون شاهان ندید ۲۲۶۵

یکی نیک مرد اندر آن روزگار — زتخم فریدون آموزگار

پرستنده با فرّ وبرز کیان — بهرکار با شاه بسته میان

پرستشگهش کوه بودی همه — زشادی شده دور ودور از رمه

کجا نام آن پر هنر هوم بود — پرستنده دور از بر وبوم بود

یکی کاف بود اندر آن برز کوه — بدو تخت نزدیک ودور از گروه ۲۲۷۰

پرستش گهی کرده پشمینه پوش — زکافش یکی ناله آمد بگوش

که شاها ردا نامور مهترا — بزرگا وبر داوران داورا

همه ترک وچین زیر فرمان تو — رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری ببهره بچنگ — کجات آن سر تاج ومردان جنگ

کجات آن همه زور ومردانگی — دلیری ونیروی وفرزانگی ۲۲۷۵

کجات آن بزرگی وتخت وکلاه — کجات آن بر وبوم وچندین سپاه

که اکنون بدین تنگ غار آمدی — گریزان بسنگین حصار آمدی

بترکی چواین ناله بشنید هوم — پرستش رها کرد وبگذاشت بوم

چنین گفت کین ناله هنگام خواب — نباشد مگر بانگ افراسیاب

چواندیشه شد بر دلش بر درست — در غار تاریک یکچندی جست ۲۲۸۰

زکوه اندر آمد بهنگام خواب — بدید آن در هنگ افراسیاب

بیامد بکردار شیر ژیان — زپشمینه بکشاد گردی میان

کمندی که بر جای زنّار داشت — که آن در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست — چو نزدیک شد شاه از جای جست

بر آویختند هر دو آن سخت دیر — بـآخـر ورا هـوم آورد زیـر ۲۲۸۵
ورا بر زمین هوم بفکند پست — چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت واورا پس اندر کشان — همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بماند بدین بر رواست — هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نام نیکیش نباید گزید — نباید چمید ونباید چرید
زگیتی یکی غار بگزید راست — چه دانست کین غار جای بلاست ۲۲۹۰

گریختن افراسیاب از دست هوم

چنین شاه‌را هوم بازو ببست — همی بردش از جای خواب ونشست
همی گفت کای مرد با هوش وباك — پرستنده در پیش یزدان پاك
چه خواهی زمن من کیم در جهان — نشسته بدین غار مانده نهان
بدو گفت اینجا نه آرام تست — جهانی سراسر پر از نام تست
زشاهان گیتی برادر که کشت — که شد نیز با پاك یزدان درشت ۲۲۹۵
چو اغریرث ونوذر نامدار — سیاوش که بد از کیان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز — نه از گاه بر غار بی بن گریز
بدو گفت کاندر جهان بی گناه — کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنان راند بر سر سپهر بلند — که آمد زمن درد ورنج وگزند
زفرمان یزدان کسی نگذرد — وگر گردن اژدها بسپرد ۲۳۰۰
ببخشای با من که بیچاره ام — وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم — زبند کمندت همی بفگنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار — نترسی زیزدان وروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان — همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان نوست — ترا هوش بر دست کیخسروست ۲۳۰۵
بپیچید دل هوم را زآن گزند — برو سست کرد آن کیان کمند

بدانست که آن مرد پرهیزگار ... ببخشود بر نالهٔ شهریار

بپیچید وزو خویشتن در کشید ... بدریا درون جست وشد نا پدید

چنان بد که گودرز کشوادگان ... همی رفت با گیو وآزادگان

گرازان وپویان بنزدیک شاه ... بدریا نگه کرد خود با سپاه ۲۳۱۰

بچشم آمدش هوم با آن کمند ... نوان بر لب آب چون مستمند

همان گونهٔ آب‌را تیره دید ... پرستنده‌را دیدگان خیره دید

بدل گفت کین مرد پرهیزگار ... زدریای خنجست گیرد شکار

نهنگی مگر دام ماهی گرفت ... بدیدار او مانده اندر شگفت

بدو گفت کای مرد پرهیزگار ... نهانی چه داری بکن آشکار ۲۳۱۵

از این آب دریا چه جوئی همی ... مگر تیره تنرا بشوئی همی

بدو گفت هوم ای سرافراز مرد ... نگه کن یکی اندر این کارکرد

یکی جای دارم بدین تیغ کوه ... پرستشگه بنده دور از گروه

شب تیره در پیش یزدان بدم ... همه شب زیزدان پرستان بدم

بدانگه که خیزد زمرغان خروش ... یکی نالهٔ زارم آمد بگوش ۲۳۲۰

همانگه گمان برد روشن دلم ... که من بیخ کین از جهان بگسلم

بدین گونه این ناله هنگام خواب ... نشاید که سازد جز افراسیاب

بجُستم بجُستم همه کوه وغار ... بدیدم در هنگ آن سوگوار

بهنگ اندرون خفته آن شوربخت ... همی زار بگریست بر تاج وتخت

چو در هنگ رفتم بجست او زجای ... همی سنگ خارا گرفتش دو پای ۲۳۲۵

دو دستش بزنّار بستم چو سنگ ... بدانسان که خونریز گشتنش دو چنگ

زکوه اندر آوردمش تازیان ... خروشان وزاری کنان چون زنان

زبس ناله وبانگ وسوگند اوی ... یکی سست برکردم آن بند اوی

درین جایگه او زچنگم بجست ... دل وجانم از جستن او بخست

درین آب خنجست پنهان شدست ... بگفتم ترا راست چون آن که هست ۲۳۳۰

چو گودرز بشنید آن داستان ... بیاد آمدش گفتهٔ باستان

پر اندیشه شد سوی آتشکده چنان چون شود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت جهان آفرینرا نیایش گرفت
بپردخت وبکشاد راز از نهفت همان دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسپ برفتند از ایوان آذرگشسپ ۲۳۳۵

آمدن کاؤس وخسرو نزدیک هوم

پر اندیشه شد زین سخن شهریار بیامد بنزدیک پرهیزگار
چو هوم آن سر وتاج شاهان بدید بدیشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران برو آفرین همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاؤس شاه بیزدان سپاس وبدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست توانا وبا دانش وزور دست ۲۳۴۰
چنان داد پاسخ پرستنده هوم که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد وخندان شدم نیایش کنان نیز یزدان شدم ۲۳۴۵
سروش خجسته شبی ناگهان بکرد آشکارا بمن بر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش شنیدم نهادم بر آواز گوش
یکی زار بگریست بر گنج وتاج چه بر لشکر وکشور وتخت عاج
زتیغ آمدم سوی آن غار تنگ کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر وکتف افراسیاب بغار اندرون ساخته جای خواب ۲۳۵۰
ببند کمندش ببستم چو سنگ کشیدمش بیچاره زین غار تنگ
زخواهش برو سست کردم کمند چو آمد بر آب بکشاد بند
بآب اندراست این زمان نا پدید بدادار گیتی توان آرمید
وراگر ببد باز گردد سپهر بجنبد بگرسیوزش خون زمهر

چو فرمان دهد شهریار بلند ❊ برادرش را پای کرده ببند ۲۳۵۵
بیارند وبر کتف او چرم گاو ❊ بدوزند تا کم کند زور وتاو
چو آواز او یابد افراسیاب ❊ همانا درآید زدریای آب
بفرمود تا روزبانان در ❊ برفتند با تیغ وکیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را ❊ که آشوب ازو بد بر وبوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید ❊ زرخ پردهٔ شرم را بردرید ۲۳۶۰
همی دوخت برکتف او خام گاو ❊ چنین تا نماندش بتن نیز تاو
برو پوست بدرید وزنهار خواست ❊ جهان آفرینرا همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب ❊ از آن درد گریان برآمد زآب
بدریا همی کرد پی آشناه ❊ بیامد بجائی که بد پایگاه
زخشکی چو بانگ برادر شنید ❊ برو بتر آمد زمرگ آنچه دید ۲۳۶۵
چو گرسیوز اورا بدید اندر آب ❊ دو دیده پر از خون ودل در شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان ❊ سر نامداران وتاج مهان
کجات آن همه رسم وآئین وراد ❊ کجات آن سر تاج وگنج وسپاه
کجات آن همه دانش وزور دست ❊ کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فرّ ونام ❊ کجات آن ببزم اندرون کام وجام ۲۳۷۰
که اکنون بدریا نیاز آمدت ❊ چنین اختر دیو ساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب ❊ همی ریخت خونین سرشك اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان ❊ بگشتم همی آشکار ونهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم ❊ زبد بتر آمد کنون بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت ❊ روانم زتو پر زتیمار گشت ۲۳۷۵
نبیر فریدون وپور پشنگ ❊ برآویخت زینسان بدام نهنگ
همی پوست درّند بر تو بچرم ❊ نه بینم کسیرا بدل رای شرم

گرفتار شدن افراسیاب باردوم وکشته شدن او وگرسیوز

زبان دو مهتر پر از گفت وگوی — روان پرستنده پر جست وجوی
چو یزدان پرستنده اورا بدید — چنان نالهٔ زار وآوا شنید
زراه جزیره بر آمد یکی — چو دیدش مر اورا زدور اندکی ۲۳۸۰
کشاد آن کیانی کمند از میان — دوتائی بیامد چو ببر بیان
بینداخت آن تابداده کمند — سر شهریار اندر آمد ببند
بخشکی کشیدش زدریای آب — بشد دانش وهوش از افراسیاب
گرفته ورا مرد دین پا ودست — بخواری زدریا کشید وببست
سپردش بشاهان وخود بازگشت — توگفتی که با باد انباز گشت ۲۳۸۵
بیامد جهاندار با تیغ تیز — سری پر زکینه دلی پر ستیز
چنان گفت بیدانش افراسیاب — که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند این فراوان کشید — کنون پردهٔ رازها بردرید
بآواز گفت ای بد کینه جوی — چرا کشت خواهی نیارا بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سزاوار پیغاره وسرزنش ۲۳۹۰
زخون برادرت گویم نخست — که هرگز بلای مهانرا نجست
دگر نوذر نامور شهریار — که از تخم ایرج بد او یادگر
زدی گردنشرا بشمشیر تیز — بر انگیختی از جهان رستخیز
سدیگر سیاوش که چون او سوار — نبندد کمر نیز یك نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند — همی برگذشتی زچرخ بلند ۲۳۹۵
تو باب مرا از چه کردی تباه — چنین روز بدرا نکردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات آن بد کنون یافتی
چنین داد پاسخ که از بدکنش — نیابی جز از کشتن وسرزنش
گذشته چنین بود بود آنچه بود — کنون داستانم بباید شنود
بمان تا مگر مادرترا رخان — ببینم پس این داستانها بخوان ۲۴۰۰

بدو گفت کز خواهش مادرم ‌ ‌ ‌ نگر تا چه بد ساختی بر سرم
پدر بی گنه بود ومن در نهان ‌ ‌ ‌ چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج ‌ ‌ ‌ بدو زار گریان شد وتخت عاج
کنون روز بادافره ایزدیست ‌ ‌ ‌ مکافات بدرا زیزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش ‌ ‌ ‌ بخاک اندر افکند نازک تنش ۲۴۰۵
زخون لعل شد روی وریش سفید ‌ ‌ ‌ برادرش گشت از جهان نا امید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی ‌ ‌ ‌ سر آمد برو روزگار بهی
زکردار بد بر تنش بد رسید ‌ ‌ ‌ مجوی ای پسر بند بدرا کلید
چو جوئی بدانی که از کار بد ‌ ‌ ‌ بفرجام بر بدکنش بد رسد
شهنشه که با فرّ یزدان بود ‌ ‌ ‌ همه خشم او بند وزندان بود ۲۴۱۰
چو خونریز گردد بماند نژند ‌ ‌ ‌ مکافات یابد زچرخ بلند
چنین گفت موبد ببهرام تیز ‌ ‌ ‌ که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای ‌ ‌ ‌ مبادی جز آهسته وپاک رای
نگه کن که تن خود ابا سر چه گفت ‌ ‌ ‌ که با مغزت ای سر خرد باد جفت
بگرسیور آمد زکار نیا ‌ ‌ ‌ دو رخ زرد ویکدل پر از کیمیا ۲۴۱۵
کشیدندش از پیش دژخیم خوار ‌ ‌ ‌ ببند گران وببد روزگار
ابا روزبانان ومردم کشان ‌ ‌ ‌ چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد ‌ ‌ ‌ ببارید خون بر لب لاژورد
شهنشاه ایران زبان بر کشاد ‌ ‌ ‌ وزآن طشت وخنجر همی گشت یاد
زتور فریدون وسلم سترگ ‌ ‌ ‌ از ایرج که بد پادشاه بزرگ ۲۴۲۰
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز ‌ ‌ ‌ کشید وبیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد ‌ ‌ ‌ سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فگندند شان همچو کوه ‌ ‌ ‌ زهر سو بدور ایستاده گروه

باز آمدن کاوس وخسرو بپارس

زیزدان چو شاه آرزوها بیافت ‌ ‌ ‌ زدریا سوی خان آذر شتافت

بسی زر بر آتش بر افشاندند ‌ ‌ ‌ بزمزم همی آفرین خواندند ۲۴۲۵

ببودند یکروز ویکشب بپای ‌ ‌ ‌ بپیش جهان داور رهنمای

چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ ‌ ‌ ‌ ببخشید گنجی بر آذرگشسپ

بر آن موبدان خلعت افکند نیز ‌ ‌ ‌ درم داد ودینار وبسیار چیز

بشهر اندرون هرکه درویش بود ‌ ‌ ‌ وگر خوردش ازکوشش خویش بود

بدان نیز گنجی پراگنده کرد ‌ ‌ ‌ جهانی بداد ودهش زنده کرد ۲۴۳۰

وز آنپش بتخت کئی بر نشست ‌ ‌ ‌ در بار بگشاد ولبرا ببست

نبشتند نامه بهر کشوری ‌ ‌ ‌ بهر نامداری وهر مهتری

زخاور بشد نامه تا باختر ‌ ‌ ‌ بجائی که بد مهتری نامور

که روی زمین از بد اژدها ‌ ‌ ‌ بشمشیر کیخسرو آمد رها

بنیروی یزدان پیروزگر ‌ ‌ ‌ نیاسود ونگشاد هرگز کمر ۲۴۳۵

روان سیاوش بدو زنده گشت ‌ ‌ ‌ همه بوم گیتی بدو بنده گشت

همه چیز بخشید درویشرا ‌ ‌ ‌ پرستنده ومردم خویشرا

وز آنپس چنین گفت شاه جهان ‌ ‌ ‌ که ای نامداران فرخ مهان

زن وکودک از شهر بیرون برید ‌ ‌ ‌ خورشها ورامش بهامون برید

بپرداخت از آن سر برامش نهاد ‌ ‌ ‌ برفتند گردان خسرو نژاد ۲۴۴۰

هر آنکس که بود از نژاد زرسپ ‌ ‌ ‌ بیامد به ایوان آذرگشسپ

چهل روزرا شاه کاوس کی ‌ ‌ ‌ همی بود با رامش ورود ومی

چو خورشید شد بر فلك ماه نو ‌ ‌ ‌ چو زر افسری بر سر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند روی ‌ ‌ ‌ بر آسوده از رزم وز گفتگوی

بهر شهر کاندر شدندی براه ‌ ‌ ‌ شدی انجمن مرد بر پیشگاه ۲۴۴۵

کشادی سر بدرها شهریار ‌ ‌ ‌ توانگر شدی مرد پرهیزگار

مردن کیکاؤس

چو با ایمنی گشت کاؤس جفت همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار تو باشی بهر نیکی آموزگار
زتو یافتم فرّ واورند وبخت بزرگی ودیهیم وگردی وتخت
نکردی کسی‌را چو من بهره‌مند زگنج وزتخت وزنام بلند ۲۴۵۰
زتوخواستم تا یکی کینه ور بکین سیاؤش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهانبین خویش بجا کین من‌کرد چون‌کین خویش
جهانجوی وبا فرّ وبرز وخرد زشاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت سر وموی مشکین چو کافور گشت
همان سرو یازنده شد چون کمان ندارم گران گر سر آید زمان ۲۴۵۵
بسی بر نیامد برین روزگار کزو ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کی خسرو آمد بگاه نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هرکه بد نامجوی پیاده برفتند پر گفتگوی
همه جامها شان کبود وسیاه دو هفته ببودند با سوگ شاه
زبهر ستودانش کاخ بلند بکردند بالای آن ده کمند ۲۴۶۰
ببردند پس نامداران شاد دبیقی ودیبای رومی سیاه
برو تافته دبق وکافور ومشک تنشرا بدان در نوشتند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج بسر بر زکافور واز مشک تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت در خوابگه‌را بکردند سخت
کسی نیز کاؤس کی‌را ندید زکین وز آوردگاه آرمید ۲۴۶۵
چنینست رسم سرای سپنج نمانی درو جاودانی برنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگاوران زیر خفتان وترگ
اگر شاه باشی وگر زردهشت نهالی زخاکست وبالین زخشت
بشادی نشین وهمه کام جوی اگر کام دل یافتی نام جوی

چنان دان که گیتی ترا دشمنست | زمین بستر وخاك پیراهنست ۲۴۷۰
چهل روز سوگ نیا داشت شاه | زشادی شده دور واز تاج وگاه
چل ویك نشست از بر تاج عاج | بسر بر نهاد ان دلافروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه | ردان وبزرگان زرّین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند | بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر | چو بر تخت بنشست پیروزگر ۲۴۷۵
بدین گونه تا سالیان گشت شست | جهان شد همه شاه‌را زیر دست

نا امید گشتن کیخسرو از جهان

پر اندیشه شد مایه ور جان شاه | از آن رفتن روز وآن دستگاه
همی گفت جائی از آباد بوم | زهند وزچین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر | زکوه وبیابان واز خشك وتر
سراسر زبدخواه کردم تهی | مرا گشت فرماندهی ومهی ۲۴۸۰
جهان از بداندیش بی بیم گشت | فراوان مرا روز بر سر گذشت
زیزدان همه آرزو یافتم | وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نیابد زآز ایمنی | بد اندیشد وکیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحّاك وجم | که با تور وسلم اندر آیم بهم
زیکسو چو کاوس دارم نیا | دگر سوی توران پر از کیمیا ۲۴۸۵
چو کاوس وچون جادو افراسیاب | که جزخون وکژّی ندیدی بخواب
زیزدان شوم ناگهان ناسپاس | بروشن روان اندر آرم هراس
زمن بگسلد فرّهٔ ایزدی | گرایم بکژّی ونابخردی
وز آنپس بر آن تیرگی بگذرم | بخاك اندر آید سر وافسرم
بگیتی بماند زمن نام بد | همان پیش یزدان سرانجام بد ۲۴۹۰
تبه گردد این گوشت ورنگین رخان | بریزد بخاك اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای — روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج وتخت مرا — بپای اندر آورده بخت مرا
زمن مانده نام بدی یادگار — گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو خون پدر خواستم — جهانی بخوبی بیاراستم ۲۴۹۵
بکشتم کسیرا که بایست کشت — که بدکژّ وبا راه یزدان درشت
بآباد وویران جائی نماند — که منشور بخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند — اگرچند باگنج وبا گوهرند
سپاسم بیزدان که او داد فرّ — همان گردش اختر وپا ویرّ
کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آب روی ۲۵۰۰
مگر هم بدین خوبی اندر نهان — پرستندهٔ کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد — که این تاج وتخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام وکام — بزرگی وخوبی وآرام وجام
شنیدیم ودیدیم کار جهان — بد ونیک او آشکار ونهان
کشاورز دیدیم اگر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر ۲۵۰۵
بسالار نوبت بفرمود شاه — که هرکس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکو سخن — همه مردمی جوی وتندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان — خروشان بیامد کشاده میان
زبهر پرستش سر وتن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان با دلی پر امید ۲۵۱۰
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور نیک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک — بر آرندهٔ آتش وتیره خاک
نگهدار وچندی خرد ده مرا — زکژّی بکش دستگاه مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم — برین نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا — هم اندیشهٔ نیک وبد ده مرا ۲۵۱۵
بگردان زجانم بد روزگار — همان چارهٔ دیو آموزگار

بدان تا چو کاوس وضحاک وجم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / بنیرو شود کژّی وکاستی
بگردان زمن دیو را دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگه دار بر من همین راه وسان ۲۵۲۰
شب وروز یکهفته بر پای بود / تن آنجا وجانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان
بهشتم زجای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت

پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو

همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرومانده از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هرکسی دیگر اندیشه کرد ۲۵۲۵
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان پیل افگن شیرفش
چو طوس وچو گودرز وگیو دلیر / چو گرگین وبیژن ورهّام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / از آنپس همه برگشادند راز ۲۵۳۰
که شاها دلیرا گوا داورا / جهاندار وبر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر وتاج
فرازندهٔ جوشن وتیغ واسپ / فروزندهٔ فرّخ آذرگشسپ
نترسی زرنج وننازی زگنج / بگیتی زگنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم ۲۵۳۵
همه دشمنانرا فکندی بخاک / نماندت بگیتی زکس ترس وباک
بهر کشوری لشکر وگنج تست / بجائی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیرد گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز برخوردن است / نه هنگام تیمار و پژمردن است

گر از ما بچیزی بر آزرد شاه / وز آزار او هست ما را گناه ۲۵۴۰

بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه / بدان داشتند ارج تخت و کلاه

که گر سر ستانند گر سر دهند / چو ترک دلیران بسر بر نهند

نهانی که دارد که گوید بما / همان چارهٔ آن بجوید نما ۲۵۴۵

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی زدشمن مرا نیست رنج / نه جائی پراگنده گشتست گنج

نه آزار دارم زکار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه

زدشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی کفی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند ۲۵۵۰

شما تیغها در نیام آورید / بر آئین شمشیر جام آورید

بجائی خروش کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ

بیکهفته من پیش یزدان بپای / ببودم باندیشهٔ پاک رای

یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان

بگویم کشاده چو پاسخ دهد / بپاسخ مرا رای فرّخ نهد ۲۵۵۵

شما پیش یزدان نیایش کنید / بدین کام و شادی ستایش کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه

وز آنپس همه شادکامی کنید / زبدها روان بی گمانی کنید

بدانید کین چرخ نا پایدار / نداند همی کهتر و شهریار

همی پرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم وزو هم ستم ۲۵۶۰

همه پهلوانان زنزدیک شاه / برفتند پر درد و تاریک راه

بسالار بار آنزمان گفت شاه / که بنشین پس پردهٔ بارگاه

کسی را مده بار در پیش من / زبیگانه و مردم خویش من

بیامد بجای پرستش بشب ... بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری ... فزایندهٔ پاکی وبهتری ۲۵۶۵
تو باشی بمینو مرا رهنمای ... مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکژّی دلم هیچ نا تافته ... روان جای روشن دلان یافته

خواندن ایرانیان زال ورستم را

چو یکهفته بگذشت ونمود روی ... بر آمد یکی غلغل وگفت وگوی
همه پهلوانان شدند انجمن ... بزرگان فرزانهٔ رای زن
چو گودرز وچون طوس نوذر نژاد ... سخن رفت چندی زبیداد وداد ۲۵۷۰
زکردار شاهان برتر منش ... زیزدان پرستان از وبدکنش
همه داستانها زدند از مهان ... بزرگان وفرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت ... همیشه پرستندهٔ تاج وتخت
از ایران بسی رنج برداشتی ... بر وبوم وپیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار ... که آنرا نشاید که داریم خوار ۲۵۷۵
بباید شدن سوی زابلستان ... بپیش سپهدار کابلستان
بزال وبرستم بگوئی که شاه ... زیزدان بپیچید وگم کرد راه
در بار بر نامداران ببست ... همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش وخواهش آراستیم ... همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد ... دلش خیره بینیم وسر پر زباد ۲۵۸۰
بترسیم کو همچو کاوس شاه ... شود کژّ وديوش بپیچد زراه
شما پهلوانید وداناترید ... بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر کرا هست پاکیزه رای ... زقنوج ودنبر واز مرغ ومای
ستاره شناسان کابلستان ... همان پاکرایان زابلستان
بیارید ازین در یکی انجمن ... بایران خرامیده با خویشتن ۲۵۸۵
شد این پادشاهی پر از گفت وگوی ... چو پوشید خسرو زما رای وروی

فکندیم بهر گونهٔ رای بن　　زدستان کشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو　　زلشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت واندیشه اندر گرفت　　از ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان ورستم رسید　　بگفت آن شگفتی که دید وشنید ۲۵۹۰
غمی گشت وبا نامور زال گفت　　که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان　　ستاره شناسان وهم موبدان
ززابل بخوان وبکابل بخواه　　همی تا بیایند با ما براه
همه سوی دستان نهادند روی　　ززابل به ایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز　　بهشتم چو بفروخت گیتی فروز ۲۵۹۵
زدر پرده برداشت سالار بار　　نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان　　برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون دید بنواختشان　　برسم کئی جایگه ساخت شان
فراوان ببودند پیشش بپای　　بزرگان پر دانش ورهنمای
از آن نامداران خسرو پرست　　کس از پای ننشست ونگشاد دست ۲۶۰۰
کشادند لب کای شه موبدان　　سرافراز با داد وروشن روان
توانائی وفر شاهی تراست　　زخورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودنیها بروشن روان　　بدانی بگردان بدانش زبان
همه بندگانیم پیشت بپای　　همه پهلوانان فرخنده رای
بگوید بما شاه تا از گناه　　چه کردیم وبرما چرا بست راه ۲۶۰۵
کنون روزگاری برین برگذشت　　دل ما پر آزار وتیمار گشت
گرایدون که بگشاید این راز شاه　　برین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم زدریاست خشکی کنیم　　همه چادر خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد زبن بر کنیم　　بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چارهٔ این بر آید بگنج　　نبینند زگنج ودرم نیز رنج ۲۶۱۰
همه پاسبانان گنج توایم　　پر از درد وگریان زرنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز | که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج | زنیروی دست وزمردان وگنج
نه درکشوری دشمن آمد پدید | که تیمار آن بد ببـاید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم | همی بر دل آن آرزو نگسلم ۲۶۱۵
بدان آرزو دارم اکنون امید | شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همی راز خویش | بر آرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز وشاد | بد اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد | برو خواندند آفرینها بدرد

در خواب دیدن کیخسرو سروشرا

چو ایشان برفتند بیدار شاه | بفرمود تا پردهٔ بارگاه ۲۶۲۰
فروهشت وبنشست گریان بدرد | همی بود پیچان ورخ لاژورد
جهاندار شد پیش برتر خدای | همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر | فروزندهٔ نیکی وداد ومهر
ازین شهریاری مرا سود نیست | گر از من خداوند خشنود نیست
زمن نیکوئی رفت بسیار وزشت | نشست مرا جای ده در بهشت ۲۶۲۵
چنین پنج هفته خروشان بپای | همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه | بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه
بخفت او وروشن روانش نخفت | که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کورا بگوش | نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیك اختر نیکبخت | بسودی بسی یاره وتاج وتخت ۲۶۳۰
اگر زین جهان تیز بشتافتی | کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایهٔ داور پاك جای | بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج | کسیرا سپار این سرای سپنج

توانگر کنی مرد درویش را کنی شادمان مردم خویش را
کسی گردد ایمن زچنگ بلا که یابد رها از دم اژدها ۲۶۳۵
هرآنکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد
چو آئی بایرانیان بخش چیز که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخترا پادشاهی گزین که ایمن بود مور ازو در زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که آمد ترا روزگار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده زخواب زخوی دید جای پرستش پر آب ۲۶۴۰
همی بود گریان ورخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم زیزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر آن تخت شاهی نشست یکی جامهٔ نا بسوده بجست
بپوشید وبنشست بر تخت عاج جهاندار بی یاره وگرز وتاج

اندرز کردن زال کیخسرورا

سر هفته‌را زال ورستم بهم رسیدند بیگاه دل پر زغم ۲۶۴۵
چو ایرانیان آگهی یافتند همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم پدید آمد وزال زر هم آن موبدان فراوان هنر
هرآنکس که بود از نژاد زرسپ پذیره شدنرا بیاراست اسپ
همان طوس با کاویانی درفش همه نامداران زرّینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید سرشکش زمژگان برخ بر چکید ۲۶۵۰
سپاهی همی رفت رخساره زرد زخسرو همه دل پر از داغ ودرد
بگفتند با زال ورستم که شاه بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاهست وبس شب وروز اورا ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه کشایند وپوئیم ویابیم راه
جز آنست کیخسروای پهلوان که دیدی تو شادان وروشن روان ۲۶۵۵

شده کوژ بالای سرو سهی ‌‌ گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بر اوی ‌‌ چرا پژمرید آن گل تازه روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان ‌‌ وگر شاه‌را زاختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر ‌‌ که باشد که شاه آید از گاه سیر
درستی وهم دردمندی بود ‌‌ گهی خوشی وگه نژندی بود ۲۶۶۰
شما دل ندارید چندین بغم ‌‌ که از غم شود جان خرّم دژم
بکوشیم بسیار وپندش دهیم ‌‌ ببند اختر سودمندش دهیم
وز آنپس هرآنکس که آمد زراه ‌‌ برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه زدر پرده برداشتند ‌‌ بر اندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان وچون رستم پیلتن ‌‌ چو طوس وچو گودرز وآن انجمن ۲۶۶۵
چو گرگین وچو بیژن وگستهم ‌‌ هرآنکس که رفتی زگردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید ‌‌ هم از پرده آواز رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای جست ‌‌ بپرسید بر پای وبنمود دست
زدانندگان هرکه بد کابلی ‌‌ زقنوج واز دنبر وزابلی
بیایک بپرسید وبنواخت شان ‌‌ برسم کئی جایگه ساخت شان ۲۶۷۰
همان نیز از ایرانیان هرکه بود ‌‌ بر اندازه شان پایگه بر فزود
برو آفرین کرد بسیار زال ‌‌ که شادان بزی تا بود ماه وسال
زگاه منوچهر تا کیقباد ‌‌ از آن نامداران که دارم بیاد
همان زوّ طهماسپ وکاوس کی ‌‌ بزرگان وشاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود ‌‌ که با فرّ وبا برز واورند بود ۲۶۷۵
ندیدم کسیرا بدین بخردی ‌‌ بدین نام واین فرّهٔ ایزدی
بپیروزی ومردی ومهر ورای ‌‌ که شاهیت بادا همیشه بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد ‌‌ بباز آمدن باش پیروز وشاد
چه مهتر که پای ترا خاک نیست ‌‌ چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم ‌‌ بدان آگهی تیز بشتافتم ۲۶۸۰

از ایران کس آمد که پیروز شاه ... بفرمود تا پردهٔ بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار ... بپوشد زما چهرهٔ شاهوار
من از درد ایرانیان چون عقاب ... همی تاختم همچوکشتی برآب
بدان تا بپرسم که شاه جهان ... زچیزی که دارد همی در نهان
ستاره شناسان وکنداوران ... زهرکشوری آن که دیدم سران ۲۶۸۵
رقنّوج وز دنبر ومرغ ومای ... برفتند با زیج هندی زجای
بدان تا بجویند راز سپهر ... کز ایران چرا پاك ببرید مهر
بسه چیز هرکار نیکو شود ... همان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج وبرنج وبمردان مرد ... جزین نیست آئین ننگ ونبرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم ... شب وروز پیشش نیایش کنیم ۲۶۹۰
که اویست فریادرس بنده‌را ... هم او باز دارد گزاینده‌را
بدرویش بخشیم بسیار چیز ... اگرچند چیز ارجمند است نیز
بدان تا روان تو روشن کند ... خرد پیش مغز تو جوشن کند

پاسخ دادن کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو زدستان سخن ... یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدوگفت کای پیر پاکیزه مغز ... همه رای وگفتارهای تو نغز ۲۶۹۵
زگاه منوچهر تا این زمان ... نهٔ جز بی آزار ونیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن ... ستون کیان نازش انجمن
سیاوخشرا پرورانیده اوست ... بدو نیکویها رسانیده اوست
سپاهی که دیدند گوپال اوی ... سر ومغز پیل وبش ویال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند ... در ودشت تیر وکمان ریختند ۲۷۰۰
بپیش نیاکان من کینه خواه ... چو دستور فرّخ نماینده راه
اگر نام رنج تو گیرم بیاد ... بماند سخن تازه تا صد نژاد

زکردار خوب ار پژوهش بود ‌ ‌ ‌ ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسی تو از کار من ‌ ‌ ‌ زنا دادن بار وآزار من
بگویم ترا این سخن سربسر ‌ ‌ ‌ که تا تو بدانی ایا پرهنر ۲۷۰۵
بیزدان یکی آرزو داشتم ‌ ‌ ‌ جهانرا همی خوار بگذاشتم
پرستنده روز وشبانم بپای ‌ ‌ ‌ همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا ‌ ‌ ‌ درخشان کند تیره راه مرا
برد مرمرا زین سرای سپنج ‌ ‌ ‌ نماند بمن در جهان بزم ورنج
زباغ بهشتم دهد خوب جای ‌ ‌ ‌ بود در همه نیکیم رهنمای ۲۷۱۰
نباید کزین راستی بگذرم ‌ ‌ ‌ چو شاهان پیشین بپیچد سرم
بسست از جهان آنچه جستیم کام ‌ ‌ ‌ بباید بسیچید که آمد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش ‌ ‌ ‌ زیزدان بیامد خجسته سروش
که برساز که آمد گه رفتنت ‌ ‌ ‌ سرآمد نژندی ونا خفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر ‌ ‌ ‌ غم کشور وتاج وتخت وکمر ۲۷۱۵
غمی شد دل ایرانیانرا زشاه ‌ ‌ ‌ همه خیره گشتند وگم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید ‌ ‌ ‌ یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست ‌ ‌ ‌ خردرا بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر برمیان ‌ ‌ ‌ پرستنده ام پیش تخت کیان
زشاهان ندیدم کسی کین بگفت ‌ ‌ ‌ چو او گفت مارا نباید نهفت ۲۷۲۰
نباید بدین بود همداستان ‌ ‌ ‌ که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت ‌ ‌ ‌ که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون وهوشنگ یزدان پرست ‌ ‌ ‌ نبردند هرگز بدین شاخ دست
بگویم بدو من همه راستی ‌ ‌ ‌ گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان ‌ ‌ ‌ کزاینسان سخن کس نگفت از کیان ۲۷۲۵
همه با تو ایم آنچه گوئی بشاه ‌ ‌ ‌ مبادا که او گم کند رسم وراه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنید این سخن زال برپای خاست ... چنین گفت کای خسرو راد راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن ... چو کژ آورد رای فرمان مکن
چو گفتار تلخست با راستی ... ببندد در کژّی و کاستی
نباید که آزار گیری ز من ... ازین راستی پیش این انجمن ۲۷۳۰
بتوران زمین زادی از مادرت ... هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیره رد افراسیاب ... که جز جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس دژخیم دیگر نیا ... پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر ... بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد ... همه گردش اختران بشمرد ۲۷۳۵
بدان بر بسی پندها دادمش ... همی تلخ گفتار بکشادمش
بسی پند بشنید و سودش نکرد ... ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو برشد نگون اندر آمد بخاک ... ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس ... سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار ... زره دار با گرزهٔ گاوسار ۲۷۴۰
چو شیر ژیان ساخته رزم را ... بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ ... پیاده بدی پیش جنگی پشنگ
نه از گرزداران جهان بد تهی ... که تو کینه را ترک بر سر نهی
گر او را بدی بر تو بر دست یاب ... بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خورد از ایرانیان ... نرستی نبستی بکین کس میان ۲۷۴۵
ترا ایزد از دست او رسته کرد ... ببخشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را کزو بد هراس ... بدادار دارنده بد ناسپاس
چو گفتیم که هنگام آرام بود ... که پوشش و بخشش و جام بود

بر ایرانیان کار دشخوار تر | فزونتر بدی دل پر آزارتر
کنون بر نوشتی ره ایزدی | بکژّی گذشتی وراه بدی ۲۷۵۰
ازین بد نباشد تنت سودمند | نباشد جهان آفرینرا پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو | نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن | بر اندیش وفرمان دیوان مکن
وگر نیز جوئی چنین راه دیو | ببرّد زتو فرّ گیهان خدیو
بمانی پر از درد وتن پر گناه | نخوانند ازین پس ترا نیز شاه ۲۷۵۵
بیزدان پناه وبیزدان گرای | که اویست بر نیك وبد رهنمای
گر این پند من سر بسر نشنوی | باهرمن بدکنش بگروی
نماند درود ونماندت بخت | نه آواز شاهی نه تاج ونه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای | بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن | یلان برکشادند یکسر سخن ۲۷۶۰
که ما هم برآنیم کین پیر گفت | نباید در راستی‌را نهفت

پاسخ دادن کیخسرو وپوزش کردن زال

چوکیخسرو آن گفت دستان شنید | زمانی بیاسود واندر شمید
پراندیشه گفت ای جهاندیده زال | بمردی بی اندازه پیموده سال
اگر سرد گویمت در انجمن | جهاندار نپسندد این بد زمن
دگر انکه رستم شود دردمند | زدرد وی آید بایران گزند ۲۷۶۵
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی | فزون آید از نامور گنج اوی
سپر کرد پیشم تن خویشرا | نبد خواب وخوردن بداندیشرا
همه پاسخت‌را بخوبی کنم | دلت‌را بگفتارها نشکنم
چنین گفت از آنپس باواز سخت | که ای سرفرازان پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه | که برخواند آنرا بپیش رمه ۲۷۷۰

بدارنده یزدان گیهان خدیو — که من دورم از راه وفرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من — که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهانرا دل روشنم — خرد بد زبدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن — بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آن که گفتی زتوران نژاد — خردمند وبیدار هرگز نزاد ۲۷۷۵
جهاندار وپور سیاوش منم — زتخم کیان شاه با هش منم
نبیر جهاندار کاوس کی — دل افروز وبادانش ونیک پی
بمادر هم از تخم افراسیاب — که باخشم اوگم شدی خورد وخواب
نبیر فریدون وپور پشنگ — ازین گوهران مر مرا نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب — نشستی تن از بیم افراسیاب ۲۷۸۰
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت — سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر فزونی منش — نسازند بر پادشاه سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم — جهانرا بپیروزی آراستم
بکشتم کسیرا کزو بود کین — وزو جور وبیداد شد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند — زبدگوهران شهریاری نماند ۲۷۸۵
هرآنگه که اندیشه گردد دراز — زشاهی واز دولت دیریاز
چوکاوس وجمشید باشم براه — چوایشان زمن گم شود پایگاه
چوضحاک ناپاک وتور دلیر — که ازجور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز من یخ کشد — چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که باشیده جنگ — بر آراستی چون دلاور پلنگ ۲۷۹۰
از آن بد کز ایران ندیدم سوار — نه اسپ افکنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی — چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسیرا کجا فرّ یزدان نبود — وگر اختر نیک خندان نبود
همی خاک بودی بچنگ پشنگ — از ایرا بر او شدم من بجنگ
بدین پنج هفته که من روز وشب — همی بافرین برگشایم دو لب ۲۷۹۵

بدان تا جهاندار یزدان پاک — رهاند مرا زین غم و تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت — سبک بار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام — مرا دیو گوئی که بنهاد دام
بتاری و کژی نگشتم زراه — روان گشت بی مایه و دل تباه
ندانم که باد افزه ایزدی — کجا یابی و روزگار بدی ۲۸۰۰
چو دستان شنید این سخن خیره گشت — همی چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از جای و برپای جست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تیزی و نابخردی — توئی پاک و فرزانهٔ ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا — اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار — کمر بسته ام پیش هر شهریار ۲۸۰۵
زشاهان ندیدم ازین گونه راه — که جستی ز دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار — کزو دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا — خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست از آن رنج کردار شاه — بایران بنزدیک هر نیکخواه
که ما را جدائی نبود آرزوی — زتو داد گر خسرو نیکخوی ۲۸۱۰
سخنهای دستان چو بشنید شاه — پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست — بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کو آن سخن جز بمهر — نپیمود با شاه خورشید چهر

اندرز کردن کیخسرو بایرانیان

چنین گفت پس شاه با زال زر — که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو — دگر هر که او نامدارست و نیو ۲۸۱۵
سراپرده از شهر بیرون برید — درفش همایون بهامون برید
زخرگاه و از خیمه چندان که هست — بسازید بر دشت جای نشست

درفش بزرگان وپیل وسپاه　　بسازید روشن یکی رزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت　　ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان　　بفرمان ببستند یکسر میان ۲۸۲۰
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود　　سپید وسپاه وبنفش وکبود
میان اندرون کاویانی درفش　　جهان زو شده سرخ وزرد وبنفش
سراپردهٔ زال نزدیک شاه　　برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان　　زکابل بزرگان روشن روان
بپیش اندرون طوس وگودرز وگیو　　چوگرگین وشاپور وخرّاد نیو ۲۸۲۵
پس پشت او بیژن وگستهم　　بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرّین نشست　　یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
بیک دست او زال ورستم بهم　　چو پیل سرافراز وشیر دژم
بدست دگر طوس وگودرز وگیو　　چو رهّام وشاپور وگرگین نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه　　بدان تا چه گوید زکار سپاه ۲۸۳۰
بآواز گفت آنزمان شهریار　　که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای وخرد　　بدانید کین نیک وبد بگذرد
همه رفتنی ایم وگیتی سپنج　　چرا باید این درد واندوه ورنج
زهر دست چیزی فراز آوریم　　بدشمن سپاریم وخود بگذریم
کنون گاو رنجم بچرم اندرست　　که پاداش وبادافره دیگرست ۲۸۳۵
بترسید یکسر زیزدان پاک　　مباشید شاد اندرین تیره خاک
که این روز بر ما همی بگذرد　　زمانه دم ما همی بشمرد
زهوشنگ وجمشید وکاوس شاه　　که بودند با تخت وفرّ وکلاه
جز از نام ازیشان بگیتی نماند　　کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
وزیشان بسی ناسپاسان شدند　　بفرجام از آن بد هراسان شدند ۲۸۴۰
چوایشان همان من یکی بنده ام　　وگرچند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم ورنج بردم بسی　　ندیدم که ایدر بماند کسی

کنون جان ودل زین سرای سپنج ... بکندم سر آوردم این درد ورنج
کنون هرچه جستم همه یافتم ... زتخت کئی روی برتافتم
هرآنکس که در پیش من برد رنج ... بخشم بدو هرچه خواهد زگنج ۲۸۴۵
زکردار هرکس که دارم سپاس ... بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته ... سلیح وزر وگنج آراسته
هرآنکس که هست از شما مهتری ... بخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره وبرده وچارپای ... براندیشم آرم شمارش بجای
بخشم که من راه را ساختم ... وزین تیرگی دل بپرداختم ۲۸۵۰
شما دست شادی بخوردن برید ... بیك هفته اندر چمید وچرید
بخواهید تا زین سرای سپنج ... گذر یابم ودور مانم زرنج
چوکیخسرواین پندهارا بگفت ... بماندند گردان ایران شکفت
یکی گفت این شاه دیوانه شد ... خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بروبر چه خواهد رسید ... کجا خواهد این تخت وتاج آرمید ۲۸۵۵
برفتند یکسر گروها گروه ... همه دشت لشکر بد وراغ وکوه
غو نای وآواز اسپان زدشت ... توگفتی همی از هوا برگذشت
ببودند یکهفته زین گونه شاد ... کسیرا نیامد غم ورنج یاد

وصیت کردن خسرو گودرزرا

بهشتم نشست از برگاه شاه ... ابی یاره وگرز وروی کلاه
چوآمدش رفتن بتنگی فراز ... یکی گنج را در کشادند باز ۲۸۶۰
چو بکشاد درگنج آبادرا ... وصی کرد گودرز کشوادرا
بدوگفت بنگر بکار جهان ... که با آشکارا چه دارد نهان
که هرگنجرا روزی آگندنست ... بسختی وروزی پراگندنست
نگه کن رباطی که ویران بود ... پلی کان نزدیك ایران بود

دگر آبگیری که باشد خراب   به ایران واز رنج افراسیاب ۲۸۶۵

دگر کودکانی که بی مادرند   زنانی که بی شوی وبی چادرند

دگر آنکس آید بپیری نیاز   زهرکس همی دارد او رنج راز

بریشان درگنج بسته مدار   ببخش وبترس از بد روزگار

دگر گنج کش نام بادآورست   پر از افسر وزیور وگوهرست

نگه کن بشهری که ویران شدست   کنام پلنگان وشیران شدست ۲۸۷۰

دگر آنکجا رسم آتشکده‌ست   که بی هیرمندست وویران شدست

سدیگر کسی کو زتن باز ماند   بروز جوانی درم بر فشاند

دگر چاه ساری که بی آب گشت   فراوان بروسالیان برگذشت

بدین گنج آباد آباد کن   درم خوار کن مرگرا یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس   کش آگند کاوس در شهر طوس ۲۸۷۵

بگودرز فرمود که آنرا ببخش   بزال وبگیو وخداوند رخش

همه جامهای تنش بر شمرد   نگه کرد یکسر برستم سپرد

همان یاره وطوق کنداورن   همان جوشن وگرزهای گران

زاسپان بجائی که بودی یله   بطوس سپهبد سپردش گله

همه باغ وگلشن بگودرز داد   وز ایوانهای که آمدش یاد ۲۸۸۰

سلاح تنش هرچه درگنج بود   که اورا بدان خواسته رنج بود

سپردند یکسر بگیو دلیر   بدانگه که خسرو شد از گاه سیر

از ایوان وخرگاه وپرده سرای   همان خیمه وآخر چارپای

فریبرز کاوسرا داد شاه   یکی جوشن وترگ وزرّین کلاه

یکی طوق روشنتر از مشتری   زیاقوت رخشان دو انگشتری ۲۸۸۵

نوشته برو نام شاه جهان   که اندر جهان آن نبودی نهان

ببیژن چنین گفت کین یادگار   همی دار وجز تخم نیکی مکار

بایرانیان گفت هنگام من   فراز آمد وتازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید زمن   که آمد پراگندن انجمن

همه مهتران زار وگریان شدند / زدرد شهنشاه بریان شدند ۲۸۹۰
همی گفت هرکس که این شهریار / کرا ماند این تاجرا یادگار

خواستن زال منشور از خسرو برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست / زمینرا ببوسید وبر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کارزوها نمانم نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / برزم وبرنج وبتنگ ونبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / ره دور وفرسنگهای گران ۲۸۹۵
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز گردنکش وطوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان وتاریکی ودیو وشیر / چه جادو وچه اژدهای دلیر
بدان رنج وتیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرّید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی وبید ۲۹۰۰
سر سنجه را ناگه از تن بکند / خروشش برآمد بابر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند اورا ببند گران
ابا طوس وگودرز وهم گیورا / دلیران فرزانهٔ نیورا
تهمتن بشد با سپاهی گران / از ایران وزابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را / چو گودرز وهم گیو وهم طوس را ۲۹۰۵
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسیرا نبود از کهان ومهان
بکشت از پی کین کاوس شاه / زدردش بگرید همی سال وماه
وز آنپس کجا رزم کاموس کرد / بمردی بر آورد از آن مرز گرد
زکردار او چند رانم سخن / همی داستانها نیاید ببن
اگر شاه سیر آید از تاج وگاه / چه ماند بدین شیر دل نیکخواه ۲۹۱۰
چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک من رنج وتیمار اوی

که داند مگر کردگار سپهر نماینده‌ٔ داد وآرام ومهر
سخنهای او نیست اندر نهفت ندانم کس اورا بآفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر بیاورد قرطاس ومشك وعبیر
نوشتند عهدی زشاه زمین سرافراز کی خسرو پاك دین ۲۹۱۵
زبهر سپهبد گو پیلتن ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو جهاندار وبیدار وسالار نو
ززابلستان تا بدریای سند همه کابل ودنبر ومای وهند
دگر بست وغزنین وزابلستان روا رو چنین تا بکابلستان
هم اورا بود کشور نیمروز سپهدار فیروز ولشکر فروز ۲۹۲۰
نهادند بر عهد بر مهر زر بر آئین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور وکرد آفرین که آباد بادا برستم زمین
مهانی که با زال سام سوار برفتند با زیجها بر کنار
ببخشید شان جامه وسیم وزر یکی جام پر هر یکی از گهر

منشور دادن کیخسرو گیورا

جهاندیده گودرز بر پای خاست بیاراست با شاه گفتار راست ۲۹۲۵
چنین گفت کای شاه پیروز بخت جهاندار چون تو ندیدم بتخت
زگاه منوچهر تا کیقباد زکاوس تا شاه فرّخ نژاد
بپیش بزرگان کمر بسته ام بی آزار یکروز ننشسته ام
نبیره وپسر بود هفتاد وهشت کنون مانده هشت ودگر درگذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال بتوران زمین بود بی خورد وهال ۲۹۳۰
بدشت اندرون گور بد خوردنش هم از چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج وگاه هم او چشم دارد بنیکی زشاه

چنین داد پاسخ که بیشست ازین · که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد · دل بدسگالانش پر خار باد ۲۹۳۵
کم وبیش من پاك در دست تست · که روشن روان بادی وتندرست
بفرمود عهد قم واصفهان · نهاد بزرگان وجای مهان
نوشتش زمشك وزعنبر دبیر · یکی نامه از پادشاه بر حریر
یکی مهر زرّین برو بر نهاد · بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان زگودرز خشنود باد · دل بدسگالانش پر دود باد ۲۹۴۰
بایرانیان گفت شاه دلیر · مبادا که آید زگردار سیر
بدانید کو یادگار منست · بنزد شما زینهار منست
مر اورا همه پاك فرمان برید · زگفتار گودرز بر مگذرید
زگودرزیان هر که بد پیشرو · یکی آفرین گستریدند نو

منشور دادن خسرو طوسرا

چوگودرز بنشست برخاست طوس · بشد پیش خسرو زمین داد بوس ۲۹۴۵
بدوگفت شاها انوشه بدی · همیشه زتو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد · زما فرّخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان · که نکشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون زجوشن تنم · نخست ونبد هیچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه · بدم هر شبی پاسبان سپاه ۲۹۵۰
بلاون سپه‌را نکردم رها · همی بودم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود · دگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه‌را بجائی یله · نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج وگنج · همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من · شود این هنرها گر آهوی من ۲۹۵۵

چنین داد پاسخ بدو شهریار | که بیش است رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش | تو باشی سپهدار زرّینه کفش
بدین سر زگیتی خراسان تراست | ازین نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بر این همنشان | بپیش بزرگان وگردنکشان
نهادند بر عهد بر مهر زر | یکی طوق زرّین وزرّین کمر ۲۹۶۰
بدو داد وکردش بسی آفرین | که از تو مبادا دلی پر زکین

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

زکار بزرگان چو پرداخته شد | شهنشاه از آن رنجها رخته شد
از آن مهتران نام لهراسپ ماند | که از دفتر شاه کس بر نخواند
ببیژن بفرمود تا با کلاه | بیاورد لهراسپ را پیش شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست | بر وآفرین کرد وبکشاد دست ۲۹۶۵
فرود آمد از نامور تخت عاج | زسر بر گرفت آن دلافروز تاج
بلهراسپ بسپرد وکرد آفرین | همه پادشاهئ ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد | جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم بتو پادشاهی وگنج | از آنپس که دیدم بسی درد ورنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد | که از داد باشی تو پیروز وشاد ۲۹۷۰
مکن دیورا آشنا با روان | چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش وبی آزار باش | همیشه زبانرا نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت او | بباشید شادان واز بخت او
شکفت اندرو مانده ایرانیان | بر آشفت هریك چو شیر ژیان
همی هرکسی در شکفتی بماند | که لهراسپ را شاه بایست خواند ۲۹۷۵
از ایرانیان زال بر پای خاست | بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت با شهریار بلند | سزدگر کنی خاکرا ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاك باد | دهان ورا زهر تریاك باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد — زبیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ — فرومایهٔ دیدمش با یک اسپ ۲۹۸۰
بجنگ الانان فرستادیش — سپاه و درفش و کمر دادیش
زچندین بزرگان خسرو نژاد — نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر — ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت — شدند انجمن با سخنگوی جفت
خروشی بر آمد زایرانیان — کزین پس نبندیم شاها میان ۲۹۸۵
نجوئیم کس رزم در کارزار — چو لهراسپ را بر کشد شهریار
چو بشنید خسرو زدستان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هرکس که بیداد گوید همی — بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار — بپیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسیرا کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت ۲۹۹۰
جهان آفرین بر زبانم گواست — که گشت این هنرها بلهراسپ راست
که دارد همی شرم و دین و نژاد — بود راد و پیروز واز داد شاد
نبیر جهاندار هوشنگ هست — خردمند و بینا دل و پاکدست
پی جادوان بگسلاند زخاک — پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند اوی — بدین هم بود پاک فرزند اوی ۲۹۹۵
بشاهی بروآفرین گسترید — وزین پند با مهر من مگذرید
هرآنکس کز اندرز من درگذشت — همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم بیزدان بود ناسپاس — بدلش اندر آرد زهر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیازید وانگشت بر زد بخاک
بیالود لبرا بخاک سیاه — بآواز لهراسپ را خواند شاه ۳۰۰۰
بشاه جهان گفت خرّم بدی — همیشه زتو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز وراد — که لهراسپ دارد زشاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه — لب آلوده شد مشمر این را گناه

بزرگانش گوهر بر افشاندند بشاهی همی آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه که پدرود باد این دلافروزگاه ۳۰۰۵
چو من بگذرم زین فرومایه خاك شمارا بخواهم زیزدان پاك
بپدرود کردن رخ هرکسی ببوسید با آب مژگان بسی
یلانرا همه پاك در بر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاشی من این انجمن توانستمی برد با خویشتن
خروشی بر آمد زایران سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه ۳۰۱۰
پس پردها کودك ومرد وزن بکوی وببازار وبر انجمن
خروشیدن وناله وآه خاست بهر برزنی ماتم شاه خاست
بایرانیان آنزمان گفت شاه که فردا شمارا همینست راه
هرآنکس که دارید نام ونژاد بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روانرا همی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم ۳۰۱۵
نبستم دل اندر سپنجی سرای بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این واز پایگه اسپ خواست وزآن لشکر آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم ببالای سرو اندر آورده خم

پدرود کردن کیخسرو بکنیزکان خود

کنیزك بدش چار چون آفتاب ندیدی چنین خوبروکس بخواب
زپرده بتانرا سوی خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند ۳۰۲۰
که من رفتنی ام زجای سپنج شما دل مدارید با درد ورنج
نبینید جاوید از آنپس مرا ازین خاك بیدادگر بس مرا
سوی داور پاك خواهم شدن نبینم همی رای ایدر بدن
بشد هوش از آن چار خورشید چهر خروشان شدند از غم ودرد ومهر
بخودند روی وبکندند موی گسستند پیرایهٔ مشکبوی ۳۰۲۵

وز آنپس هر آنکس که آمد بهوش | چنین گفت با ناله وبا خروش
که مارا ببر زین سپنجی سرای | تو باش اندرین نیکوئی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه | کزین پس شمارا همینست راه
کجا خواهران جهاندار جم | کجا تاجداران با باد ودم
کجا مادرم دخت افراسیاب | که بگذشت از آنسان بدریای آب ۳۰۳۰
کجا دختر تور ماه آفرید | که چون اوکس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین وخشت | ندانم بدوزخ درند ار بهشت
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ | برو بگذرد چنگ ودندان مرگ
بنیکی ببایـد تن آراستن | که نیکی نشاید زکس خواستن
مجوئید ازین بیم آزار من | که آسان شود راه دیدار من ۳۰۳۵
خروشید ولهراسپرا پیش خواند | ازیشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند | شبستان فروزندگان منند
بدین هم نشست وبدین هم سرای | همی دار شان تا تو باشی بجای
نبایدکه یزدان چوخواندت پیش | روان شرم دارد زکردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم | زشرم دو خسرو بمانی دژم ۳۰۴۰
پذیرفت لهراسپ زو هرچه گفت | که نا دیده شان دارد اندر نهفت
وز آنجایگه تنگ بسته میان | بگردید بر گرد ایرانیان
کز ایدر بایوان خرامید زود | مدارید در دل زما داغ ودود
مباشید گستاخ با این جهان | که او دشمنی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد وشاد | زمن جز بنیکی میارید یاد ۳۰۴۵
همه شاد وخرم بیزدان شوید | چو رفتن بود شاد وخندان شوید
همه نامداران ایران سپاه | نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه‌را بکردار جان | بداریم تا جان بود جاودان

رفتن کیخسرو بکوه وناپدید شدن در برف

بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو رو تخت شاهی بآئین بدار / بجز تخم نیکی بگیتی مکار ۳۰۵۰
هر آنگه که باشی تن آسان زرنج / ننازی بتاج ونه نازی بگنج
چنان دان که رفتنت نزدیک شد / بیزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی وهمه داد کن / زگیتی تن بهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود / زمین را ببوسید وزاری نمود
بدو گفت خسرو که پدرود باش / بداد اندرون تار با پود باش ۳۰۵۵
برفتند با او زلشکر سران / بزرگان بیدار وکنداوران
چو دستان ورستم چو گودرز وگیو / دگر بیژن گرد وگستهم نیو
بهفتم فریبرز کاؤس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / زهامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یکهفت دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند ۳۰۶۰
خروشان وپیچان زکردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / زگیتی بیامد زهر سو گروه
زن ومرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله وپر خروش / همی سنگ خارا بر آمد بجوش ۳۰۶۵
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ ودود
گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
بگوی وتو از خاک ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسپ ترا / پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا دانش ورای وهوش / که نزد فریدون نیامد سروش ۳۰۷۰
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم

مگر پاک یزدانت بخشد بما — دل موبدت بر درخشد بما

شهنشاه از آن کار خیره بماند — از آن انجمن مهترانرا بخواند

چنین گفت کایدر همه نیکویست — برین نیکویها نباید گریست

زیزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز پاک ویزدان شناس ۳۰۷۵

که گرد آمدن زود باشد بهم — مباشید ازین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت ازین کوهسار — همه بازگردید بی شهریار

که راهی درازست وبی آب سخت — نباشد گیا ونه برگ درخت

بآمد شدن راه کوته کنید — روانرا سوی روشنی ره کنید

بدین ریگ بر نگذرد هرکسی — مگر فرّه وبرز دارد بسی ۳۰۸۰

سه گرد گرانمایهٔ سرفراز — شنیدند گفتار وگشتند باز

چو دستان ورستم چوگودرز پیر — جهانجوی وبیننده ویادگیر

نگشتند ازو باز چون طوس وگیو — فریبرز وبیژن وگستهم نیو

برفتند یکروز ویکشب بهم — شدند از بیابان وخشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید — جهانجوی کیخسرو آنجا رسید ۳۰۸۵

بر آن آب روشن فرود آمدند — بخوردند ویکباره دم بر زدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه — که امشب نرانیم ازین جایگاه

بگوئیم کار گذشته بسی — کزین پس نبینید مارا بسی

چو خورشید تابان برآرد درفش — چو زرآب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدائی بود — مگر با سروش آشنائی بود ۳۰۹۰

ازین رای اگر تاب گیرد دلم — دل تیره گشته زتن بگسلم

چو بهری زتیره شب اندر چمید — کی نامور پیش یزدان خمید

بر آن آب روشن سر وتن بشست — همی خواند برخویشتن زندواست

چنین گفت با نامور بخردان — که بباشید پدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب — نبینید ازین پس مرا جز بخواب ۳۰۹۵

شما نیز فردا برین ریگ خشک — مباشید اگر بارد از ابر مشک

زکوه اندر آید یکی باد سخت — کجا بشکند شاخ وبرگ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه — شما سوی ایران نیابید راه

غرقه شدن پهلوانان در میان برف

سر مهتران زان سخن شد گران — بخفتند با درد کنداوران
چواز کوه خورشید سر بر کشید — زچشم مهان شاه شد نا پدید ۳۱۰۰
بگشتند از آن جایگه شاه جوی — بریگ وبیابان نهادند روی
زخسرو ندیدند جائی نشان — زره باز گشتند چون بیهشان
همه تنگ دل گشته وتافته — سپرده زمین شاه نا یافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند — پر از غم دل وپر گداز آمدند
بدان آب هرکس که آمد فرود — همی داد شاه جهانرا درود ۳۱۰۵
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت — که با جان پاکش خرد باد جفت
چوآسوده باشیم وچیزی خوریم — یك امشب ازین چشمه برنگذریم
زمین گرم ونرمست وروشن هوا — ازین جای رفتن نبینم روا
برآن چشمه یکسر فرود آمدند — زخسرو بسی داستانها زدند
که چون این شگفتی نبیند کسی — وگر در زمانه بماند بسی ۳۱۱۰
بدین رفتن شه که ما دیده ایم — زگردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر ورای اوی — بزرگی وگردی وبالای اوی
خردمند ازین کار خندان شود — که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که اورا چه بود — چه گوئیم که گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو — که چون او بگیتی نبودست نیو ۳۱۱۵
بمردی وبخشش وداد وهنر — بدیدار وبالا ونام وگهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه — ببزم اندرون ماه بد با کلاه

وز آنپس بخوردند چیزی که بود زخوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه بر آمد یکی باد وابر هوا گشت برسان چشم هزبر
چو برف از زمین بادبان برکشید بشد نیزهٔ سرکشان نا پدید ۳۱۲۰
بر آمد یکی تند برف گران زمین راسته شد کران تا کران
ببودند بیچاره گردان نیو چو طوس وچو بیژن فریبرز وگیو
یکایك ببرف اندرون ماندند ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کسرا از یشان توان بر آمد بفرجام از یشان روان ۳۱۲۵
همی بود رستم بدان کوهسار همان زال وگودرز وچندی سوار
بر آن کوه بودند گریان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ چنین چند باشیم بر کوه وسنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید چو باد هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته اند مگر پند خسرو نپذرفته اند ۳۱۳۰
ببودند یکهفته بر پشت کوه سر هفته گشتند یکسر ستوه
پریشان همه زار وگریان شدند بر آن آتش از درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی همی ریخت آب وهمی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید که از تخم کاوُس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری جهاندار وبر هر سری افسری ۳۱۳۵
بکین سیاوُش همه کشته شد بکین دوده زیر وزبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد نا پدید که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند ویابند راه چو از برف پیدا شود پایگاه
نشاید برین کوهسر بر بدن خورش نیست زایدر بباید شدن ۳۱۴۰
پیاده فرستیم چندی براه بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد همی هریکی از کسی یاد کرد

زفرزند وخویشان واز دوستان — وز آن شاه چون سرو در بوستان
پیاده برفتند ودیدند شان — از آنجایگه برکشیدند شان
بدان حال بردند شان باز شهر — از آن مهتران شان چنین بود بهر ۳۱۴۵
از آن هریکی دخمهٔ ساختند — پس از سوگ ایشان بپرداختند
جهانرا چنینست آئین ودین — نماندست همواره در به گزین
یکی‌را زخاک سیه برکشد — یکی‌را زتخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد وزآن مستمند — چنین است رسم سرای سپنج
کجا آن یلان وکیان جهان — از اندیشه دل دورکن تا توان ۳۱۵۰

آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه — زلشکرگه بودند با او سپاه
نشست از بر تخت با تاج زر — برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکس که پرمایه بود — وز آن نامداران گران سایه بود
نگه کرد لهراسپ وبر پای خاست — بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه — شنیده همه پند واندرز شاه ۳۱۵۵
هرآنکس که ازتخت من نیست شاد — ندارد همی پند خسرو بیاد
مرا هرچه فرمود وگفت اوکنم — بکوشم بنیکی وفرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز — مدارید واز من مپوشید راز
گنه‌گار باشد بیزدان کسی — که اندرز شاهان نخواند بسی
شما بد ونیك هرچه دارید یاد — سراسر بمن بر بباید کشاد ۳۱۶۰
چنین داد پاسخ ورا پور سام — که خسرو ترا شاد بردست نام
پذیرفته ام پند واندرز اوی — نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی وما یکسره کهتریم — زرای وزفرمان تو نگذریم
من ورستم وزابلی هرکه هست — زمهر تو بر نگذرانیم دست

هر آنکس که او جز برین ره بود — زنیکی ورا دست کوته بود ۳۱۶۵

چو لهراسپ گفتار دستان شنید — برو آفرین کرد ودم در کشید

چنین گفت کز داد واز راستی — شمارا مبادا بد وکاستی

که یزدان شمارا چنان آفرید — که رنج وبدیها شود نا پدید

جهاندار نیک اختر شاد روز — شمارا سپرد آنزمان نیمروز

کنون پادشاهی جز آن هرچه هست — بگیرید چندان که باید بدست ۳۱۷۰

مرا با شما گنج بخشیده نیست — تن ودوده وپادشاهی یکیست

بگودرز گفت آن چه داری نهان — بگوی از دل ای پهلوان جهان

بدو گفت گودرز من یکتنم — که بی گیو ورهام وبی بیژنم

چو از درد آن دوده آمد بجوش — چنین گفت با ناله وبا خروش

دریغا گوا گیو روئین تنا — جهانجوی شیر اوژنا بیژنا ۳۱۷۵

بگفت این وجامه زسر تا بپای — بدرّید چینی ورومی قبای

بآزادگان پیر گودرز گفت — که فرّخ کسی کش بود خاک جفت

بر آمد سراسر که دستان بگفت — ازو من ندارم سخن در نهفت

توئی شاه وما سر بسر کهتریم — زپیمان وفرمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین — بفرمان نهادند سر بر زمین ۳۱۸۰

زگفتار ایشان دلش تازه گشت — ببالید وبر دیگر اندازه گشت

گزیدش یکی روز فرخنده تر — که تا بر نهد تاج شاهی بسر

چنان چون فریدون فرّخ نژاد — بدین مهرگان تاج بر سر نهاد

بد آن مهرگان گزین روز مهر — کزین راستی رفت مهر سپهر

بیاراست ایوان کیخسروی — برافروخت ایران بدو از نوی ۳۱۸۵

چنینست گیتی فراز ونشیب — یکی آورد دیگری با نهیب

ازو شادمانی وزو دردمند — نماند بکس چه وچونش وچند

ازین کار خسرو چو بیرون شدیم — سوی کار لهراسپ باز آمدیم

کنون تاج واورنگ لهراسپ شاه — بیارایم وبر نشانم بگاه

بپیروزیٔ شهریار بلند | کزویست امید وبیم وگزند ۳۱۹۰
بنیکی رساند دل دوستان | گزند آید از وی بنا راستان
جهانرا چنینست آئین وسان | بگردد همی زان برین زین بران
دل زنگ خورده زتلخی سخن | ببرّد ازو زنگ باده کهن
چو پیری برآید زناگه بمرد | جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید | دل بسته‌را باده باشد کلید ۳۱۹۵
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر | چو روبه خورد گردد او شرزه شیر
چو غمگین خورد شادمانه شود | برخسار چون ناردانه شود
هر آنکس که گیرد مر اورا بچنگ | نخواهد جز از رامش ونای وچنگ
زمن داستان خواهی از باستان | زگفتار وکردار آن راستان
کنون بشنواز مرد دهقان پیر | سخنها همه یک بیک یاد گیر ۳۲۰۰

پادشاهی لهراسپ

صد وبیست سال بود

آتشگاه ساختن لهراسپ ببلخ

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد — بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت — نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد وپاك — پر امّید باشید وبا ترس وباك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست — فزایندهٔ فرّهٔ بنده اوست
چو دریا وکوه وزمین آفرید — بلند آسمان از برش برکشید ۵
یکی تیز گردان ودیگر بجای — بجنبش ندادش نگارنده پای
تو شادان دل ومرگ چنگال تیز — نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
از آز فزونی بیکسو شویم — بنادانئ خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی وتخت بلند — نجوئیم جز داد وآرام وپند
مگر بهره مان زین سرای سپنج — نیاید همی کین ونفرین ورنج ۱۰
من از پند کیخسرو افزون کنم — زدل کینه ورشك بیرون کنم
بسازید واز داد باشید شاد — تن آسان واز کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت — خرد مایه وکام بدرام یافت
وز آنپس فرستاد کسها بروم — بهند وبچین وبآباد بوم ۱۵
زهر مرز هرکس که دانا بدند — بپیمایش اندر توانا بدند
زهر کشوری برگرفتند راه — برفتند پویان بنزدیك شاه
زدانش چشیده همه شور وتلخ — بیامد همانگاه تا شهر بلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه — پر از برزن وکوی وبازارگاه

بهر برزنی جای جشن سده ... همی کرد بر گردش آتشکده ۲۰
یکی آذری ساخت برزین بنام ... که با فرّهی بود وبا برز وکام

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ بخشم

دو فرزند بودش بسان دو ماه ... سزاوار شاهی وتخت وکلاه
یکی نام گشتاسپ ودیگر زریر ... که زیر آوریدی سر نرّه شیر
گذشته بهر دانشی از پدر ... زلشکر بمردی بر آورده سر
دو شاه سرافراز ودو نیک پی ... نبیر جهاندار کاوس کی ۲۵
بریشان بدی جان لهراسپ شاد ... وزیشان نکردی زگشتاسپ یاد
که گشتاسپ را سر پر از باد بود ... وز آن کار لهراسپ ناشاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار ... پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بدکه در پارس یکروز تخت ... نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران ... برفتند چندی زلشکر سران ۳۰
بخوان بر یکی جام می خواستند ... دل شاه گیتی بیاراستند
چوگشتاسپ می خورد برپای خاست ... چنین گفت کای شاه با داد وراست
بشاهی نشست تو فرخنده باد ... همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه وکمر ... دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت ... پرستندهٔ اختر وافسرت ۳۵
ندانم کسی را زمردان مرد ... که آیند پیشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار ... که با او نسازد کسی کارزار
چوکیخسرو از توپر اندیشه گشت ... ترا داد تخت وخود اندر گذشت
گرایدون که هستم زارزانیان ... مرا مان بر تخت وتاج کیان
بوم همچنان پیش تو بنده وار ... همی باشم وخوانمت شهریار ۴۰
بگشتاسپ گفت ای پسر هوشیار ... که تندی نه خوب آید از شهریار

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد ‏ ‏ ‏ ‏ تو بشنو مگر سر نپیچی زداد

مرا گفت آن دادگر شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ یکی جوی باشد بباغ بهار

که چون آب یابد بنیرو شود ‏ ‏ ‏ ‏ همه باغ ازو پر زآهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی ‏ ‏ ‏ ‏ سخنرا بسنج وباندازه گوی ۴۵

چو گشتاسپ بشنید شد پر زدرد ‏ ‏ ‏ ‏ بیامد زپیش پدر روی زرد

همی گفت بیگانگانرا نواز ‏ ‏ ‏ ‏ چنین باش وبا زاده هرگز مساز

زلشکر ورا بود سیصد سوار ‏ ‏ ‏ ‏ همه گرد وشایستهٔ کارزار

فرود آمد وکهترانرا بخواند ‏ ‏ ‏ ‏ همه رازها پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید ‏ ‏ ‏ ‏ دل ودیده زین بارگه برکنید ۵۰

یکی گفت ازیشان که راهت کجاست ‏ ‏ ‏ ‏ چو برداری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان ‏ ‏ ‏ ‏ مرا شاد دارند وروشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند ‏ ‏ ‏ ‏ نوشته زمشک سیه بر پرند

که گر زی من آئی ترا کهترم ‏ ‏ ‏ ‏ زفرمان ورای تو بر نگذرم

چو شب تیره شد با سپه برنشست ‏ ‏ ‏ ‏ همی رفت جوشان وگرزی بدست ۵۵

بشبگیر لهراسپ آگاه شد ‏ ‏ ‏ ‏ غمی گشت وشادیش کوتاه شد

زلشکر جهاندیدگان را بخواند ‏ ‏ ‏ ‏ همه بودنی پیش ایشان براند

ببینید گفت این که گشتاسپ کرد ‏ ‏ ‏ ‏ دلم کرد پر درد وسر پر زگرد

بپروردمش تا بر آورد یال ‏ ‏ ‏ ‏ شد اندر جهان نامور بی همال

بدانگه که گفتم که آمد ببار ‏ ‏ ‏ ‏ زباغ من آواره شد نامدار ۶۰

بگفت وبر اندیشه بر بود دیر ‏ ‏ ‏ ‏ بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین زلشکر هزار ‏ ‏ ‏ ‏ سواران گرد از در کارزار

برو تیز بر سوی هندوستان ‏ ‏ ‏ ‏ مبادا بر وبوم جادوستان

سوی روم گستهم نوذر برفت ‏ ‏ ‏ ‏ سوی چین گرازه گرازید تفت

باز آمدن گشتاسپ با زریر

همی رفت گشتاسپ پر آب چشم — دلی پر زکین وپر از تاب وخشم ۶۵
همی رفت تا پیش کابل رسید — درخت گل وسبزه وآب دید
بدان جای خرّم فرود آمدند — ببودند یکروز ودم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود — بجوی آبها چون می وشیر بود
شب تیره می خواست از می گسار — ببردند شمع از بر جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز — برفتند از آن بیشه با باز ویوز ۷۰
یله کرده اسپان دلاور سوار — بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاخت اسپ از پی او زریر — زمانی بجائی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بر آمد زراه — برفتند گردان از آن رزمگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن — چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر — نماند که اوراست آواز شیر ۷۵
نه تنها بر آمد گر او آمدست — ابا لشکر جنگجو آمدست
هنوز اندرین بد که گردی بنفش — پدید آمد وپیل پیکر درفش
زریر سپهبد بپیش سپاه — چو باد دمان اندر آمد براه
چو گشتاسپ را دید تنها برفت — پیاده بدو روی بنهاد وتفت
جهان آفرینرا ستایش گرفت — بپیش برادر نیایش گرفت ۸۰
گرفتند مر یکدگررا کنار — نشستند شادان در آن مرغزار
زلشکر هر آنکس که بد پیشرو — ورا خواندی شاه گشتاسپ گو
بخواندند ونزدیک بنشاندند — زهر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور — بگشتاسپ کای گرد زرّین کمر
ستاره شناسان ایران گروه — هر آنکس که دانیم دانش پژوه ۸۵
باخترت گویند کیخسروی — بشاهی بتخت مهی بر شوی
کنون کهتر شاه هندوستان — بباشی نباشیم همداستان

ازیشان کسی نیست یزدان پرست — یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد — کجا رای‌را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست — ندانم که آزردن از بهر چیست ۹۰
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی — ندارم بپیش پدر آبروی
بکاؤسیان خواهد او نیکوی — بزرگی وهم افسر خسروی
مرا وترا نزد او جای نیست — به از بندگی کردنش رای نیست
زبهر تو من باز گردم کنون — زلهراسپ دارم دلی پر زخون
اگر تاج ایران سپارد بمن — پرستش کنم چون بتانرا شمن ۹۵
وگر نه نباشم بدرگاه اوی — نگردد دلم روشن از ماه اوی
بجائی شوم کم نیابند نیز — بلهراسپ مانم همه مرز وچیز
بگفت این وبرگشت از آن مرغزار — بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران — پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز — فرود آمد از اسپ وبردش نماز ۱۰۰
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت — بدان پوزش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد — زتو دیورا دست کوتاه باد
که هزمان بیاموزدت راه بد — چو دستور بد بر در شاه بد
زشاهی مرا نام تاجست وتخت — ترا مهر وفرمان وپیمان وبخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار — منم بر درت چون یکی پیشکار ۱۰۵
اگر کم کنی جاه فرمان کنم — بپیمان روانرا گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه — گرازان وپویان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار — نهادند خوان ومی خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه — ستاره ببارید بر جشنگاه
چنان شد زمستی که هر مهتری — نهادند از گل بسر افسری ۱۱۰
بکاؤسیان بود لهراسپ شاد — همیشه زکیخسروش بود یاد
همی ریخت از درد گشتاسپ خون — همی گفت هرگونه با رهنمون

همی گفت هرچند کوشم برای　　نیارم همی چارهٔ این بجای
اگر با سواران شوم مهتری　　فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره زره باز گردانَدم　　بسی خواهش وپندها راندم ۱۱۵
چو تنها شوم ننگ دارم همی　　ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاوٌسیانست شاد　　نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو یکتن روم چون کند خواستار　　چه داند که من چون شدم شهریار

رفتن گشتاسپ بسوی روم

شب تیره شبدیز لهراسپیٔ　　بیاورد با زین گشتاسپیٔ
بپوشید زربفت رومی قبای　　ز تاج اندر آویخت پرّ همای ۱۲۰
ز دینار واز گوهر شاهوار　　بیاورد چندان کش آمد بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی　　بدل گاه جوی وروان راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد　　بپیچید وشادیش کوتاه شد
همه بخردانرا بر خویش خواند　　ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بریشان چنین گفت کین شیرمرد　　سر تاجداران در آرد بگرد ۱۲۵
چه بینید واینرا چه درمان کنید　　نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت هربد که ای نیکبخت　　گرامی بمردان بود تاج وتخت
چو گشتاسپ فرزند کسرا نبود　　نه هرگز کس از نامداران شنود
ترا پادشاهی ازو شد فزون　　ز بیمش همه دشمنان سرنگون
ز هر سو بباید فرستاد کس　　دلاور بزرگان فریادرس ۱۳۰
گر او باز گردد تو زفتی مکن　　هنرجوی وبا چرخ جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی　　نماند همان مهر او با کسی
بگشتاسپ ده زین جهان لشکری　　بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار　　بگیتی نبینم چنو یک سوار
ببالا ودیدار وفرهنگ وهوش　　چنو نامور نیز نشنید گوش ۱۳۵

فرستاد لهراسپ چندی مهان | بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند ونومید باز آمدند | که با اختر دیرساز آمدند
نکوهش از آن بهر لهراسپ بود | غم ورنج تن بهر گشتاسپ بود

رسیدن گشتاسپ بروم

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید | پیاده شد وباژخواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام | جوانمرد با رای وبا هوش وکام ۱۴۰
برو آفرین کرد گشتاسپ وگفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر | خردمند وروشن دل ویادگیر
بکشتی بر این آب اگر بگذرم | سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایستهٔ تاجرا | وگر جوشن وتیغ وتاراجرا
یکی راز بکشای وبا من بگوی | از اینسان گذشتن بدریا مجوی ۱۴۵
اگر هدیه باید اگر گفت راست | ترا راه وروی دبیری کجاست
زهیشو چو بشنید گشتاسپ گفت | که از تو مرا نیست چیزی نهفت
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ | ازین افسر ومهر ودینار وتیغ
زدینار لختی بهیشوی داد | از آن دهیه شد مرد گیرنده شاد
زکشتی سبک بادبان برکشید | جهانجوی را نزد قیصر کشید ۱۵۰
یکی شارسان بد بروم اندرون | سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآوردهٔ سلم بد آن بزرگ | نشستنگهٔ قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان | همی جست جائی که بد خارسان
همی گشت یکهفته برگرد روم | همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد وبداد | همی رفت ناشاد دل پر زداد ۱۵۵
چو بر شهر آباد چندی بگشت | از ایوان بدیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر | از ایران یکی نامجویم دبیر

بدین کار باشم ترا یارمند — زدیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه — همی کرد هریک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود — همان روی قرطاس بریان شود ۱۶۰
یکی باره باید بزیرش بلند — ببازو کمان وبزین بر کمند
بآواز گفتند مارا دبیر — زبایسته پیش آمد ای یادگیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد — زدیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر بر کشید — بنزدیک چوبان قیصر دوید
جوانمرد را نام بتّاد بود — دلیر وهشیوار وبا داد بود ۱۶۵
بنزدیک بتّاد شد سرفراز — بروآفرین کرد وبردش نماز
نگه کرد چوبان وبنواختش — بنزدیکیِ خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی — که هم شاه فرّی وهم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار — یکی کرّه تازم دلیر وسوار
مرا گر بداری بکار آیمت — برنج وببد نیز یار آیمت ۱۷۰
بدو گفت بتّاد ازین در مگوی — تو مردی غریبی وبا آبروی
بیابان ودریا واسپان یله — بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هرکس که درد پدر — بجوید ازین بدتر آید بسر
وزآنجا یکی تیز پی برگرفت — ره ساربانان قیصر گرفت ۱۷۵
چنین گفت گشتاسپ با ساروان — که بیدار باشی وروشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید — پذیره شد وجایگاهش گزید
سبک بازگسترد گستردنی — بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان — که ای یار فیروز وروشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر — چو رای آیدت مزد ما هم ببر ۱۸۰
بدو ساربان گفت کای شیر مرد — نزیبد ترا هرگز این کارکرد
بچیزی که ماراست کی سرکنی — به آید که آهنگ قیصر کنی

ترا بی نیازی دهد زین سخن — جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر باشدت رای دارم هیون — پسندیده ومردم رهنمون
بروآفرین کرد وبرگشت ازوی — پر از غم سوی شهر بنهاد روی ۱۸۵
شد آن دردها بر دلش برگران — بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام — پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه — بر قیصر اورا بدی جایگاه
ورا یار وشاگرد بد سی وپنج — زپتك وزآهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر — شدآن پیشه‌کاراز نشستنش سیر ۱۹۰
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی — چه داری ببازار ما آرزوی
بدوگفت گشتاسپ ای نیکبخت — نپیچم سراز پتك وازکار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم — بدین پتك وسندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان — بیاری او گشت همداستان
گرانمایه گوئی بآتش بتافت — چوشد تافته سوی سندان شتافت ۱۹۵
بگشتاسپ دادند پتك گران — برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتك وبشکست سندان وگوی — ازوگشت بازار پرگفتگوی
بترسید بوراب وگفت ای جوان — بزخم تو سندان ندارد توان
نه پتك ونه اهن نه سنگ ونه دم — چو بشنید گشتاسپ زوشد دژم
بینداخت پتك وبشد گرسنه — نه روی خورش بد نه جای بنه ۲۰۰
نماند بکس روز سختی نه گنج — نه آسانی وشادمانی نه رنج
بد ونیك بر ما همی بگذرد — نباشد دژم هرکه دارد خرد

بردن دهقانی گشتاسپرا درخانهٔ خویش

همی بود گشتاسپ دل دردمند — خروشان وجوشان زچرخ بلند
نیامد زگیتیش جز زهر بهر — یکی روستا دید نزدیك شهر

درخت گل و آبهای روان ‌‌ نشستنگه شاد مرد جوان ۲۰۵
درختی گشن سایه در پیش آب ‌‌ نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بر آن سایه بنشست مرد جوان ‌‌ پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار ‌‌ غم آمد مرا بهره زین روزگار
ببینم همی اختر خویش بد ‌‌ ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زان پسندیده ده ‌‌ گذر کرد بروی که او بود مه ۲۱۰
ورا دید با دیدگان پر زخون ‌‌ بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان ‌‌ چرائی پر از درد و تیره روان
اگر زایدر آئی بایوان من ‌‌ بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود ‌‌ سر هر دو مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی ‌‌ نژاد تو از کیست با من بگوی ۲۱۵
چنین داد پاسخ ورا کدخدای ‌‌ کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد ‌‌ کز آن تخم کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای ‌‌ همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آورد در خوان خویش ‌‌ بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش ‌‌ زمانی بناکام نگذاشتش ۲۲۰
زمانه برین نیز چندی بگشت ‌‌ برین کار بر ماهها بر گذشت

داستان کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانکه برای ‌‌ که چون دختر اورا رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی ‌‌ بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن ‌‌ بزرگان فرزانهٔ رای زن
هر آنکس که بودی مر اورا همال ‌‌ وز آن نامداران برآورده یال ۲۲۵
بکاخ پدر دختر ماه روی ‌‌ بگشتی بر آن انجمن جفت جوی

پرستنده بودی بگرد اندرش زمردی نبودی پدید افسرش
پس پردهٔ قیصر آن روزگار سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی ببایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتابون بنام خردمند و روشن دل و شادکام ۲۳۰
کتابون چنان دید یکشب بخواب که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانهٔ غریبی دل آزار فرزانهٔ
ببالای سرو و بدیدار ماه نشستنش چون بر سرگاه شاه
یکی دسته دادی کتابون بدوی وزو بستدی دستهٔ رنگ و بوی ۲۳۵
بشبگیر چون بر دمید آفتاب سر نامداران بر آمد زخواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ هر آنکس که بود از دلیر و سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند وز آنپس پری چهره را خواندند
کتابون بشد با پرستار شست یکی دستهٔ گل گرفته بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه پسندش نیامد یکی زان گروه ۲۴۰
زایوان سوی پرده بنهاد روی خرامان و گریان و دل جفتجوی
هم آنگه زمین گشت چون پرّ زاغ چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران بروم اندرون مایه ور مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری بهر نامداری و هر سروری ۲۴۵
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با وی برفت بایوان قیصر خرامید تفت
بپیغولهٔ شد فرود از مهان پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان کتابون و گلرخ پرستندگان ۲۵۰
همی گشت برگرد ایوان خویش پرستار در پس پرستار پیش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت — که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش — هم آنگه بیاراست فرّخ سرش
چو دستور وآموزگار آن بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن — ببالای سرو سهی بر چمن ۲۵۵
برخ چون گلستان وبا یال وکفت — که هرکش ببیند بماند شگفت
نه آنست کورا بدانیم کیست — توگوئی همه فرّهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم — بننگ اندرین پست گردد سرم
هم اینرا وآنرا که او برگزید — بکاخ اندرون سر بباید برید ۲۶۰
سقف گفت کین نیست کاری گران — که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی — نگفتی که میری سرافراز جوی
کنون جست آنرا که آمدش خوش — تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاگان تو — سرافراز دیندار پاکان تو
بآئین این شد پی افگنده روم — تو راهی مگیر اندر آباد بوم ۲۶۵
همایون نباشد چنین خود مگوی — براهی که هرگز نرفتی مپوی

دادن قیصر کتایون گشتاسپرا

چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد — که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با وی برو همچنین — نیابی زمن گنج وتاج ونگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند — جهان آفرینرا فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز — که ای پروریده بناز ونیاز ۲۷۰
زچندین سر وافسر نامدار — چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج — نیابی وبا او بمانی برنج

از این سرفرازان همالی بجوی — که باشدت نزد پدر آب روی
کتابون بدو گفت کای بدگمان — مشو تیره با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم ببخت — تو افسر چرا جوئی وتاج وتخت ۲۷۵
برفتند از ایوان قیصر بدرد — کتابون وگشتاسپ با باد سرد
چنین گفت با شوی وزن کدخدای — که خرسند باشید وفرخنده رای
سرائی بپرداخت مهتر بده — خورشها وگستردنی هرچه به
چوآن دید گشتاسپ کرد آفرین — بدان نامور مهتر بافرین
کتابون بی اندازه پیرایه داشت — زیاقوت هرگونهٔ مایه داشت ۲۸۰
یکی گوهری از میان برگزید — که چشم خردمند از آنسان ندید
ببردند نزدیک گوهر شناس — پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار — زدینار گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود — بدان روز بد نیز شایسته بود
از آن مایه کامد همی زیستند — گه شادمان گاه بگریستند ۲۸۵
همه کار گشتاسپ نخچیر بود — همه روز با ترکش وتیر بود
چنان بد که روزی زنخچیرگاه — مر اورا بهیشوی بر بود راه
زهرگونهٔ چند نخچیر داشت — همی رفت وترکش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان وخرد — هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش بیامد دمان — پذیره شدش شاد وروشن روان ۲۹۰
بزیرش بگسترد گستردنی — بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود گشتاسپ وچیزی بخورد — بیامد بنزد کتابون چو گرد
چوگشتاسپ هیشوی را دوست کرد — بدانش ورا چون رهی پوست کرد
چو رفتی بانخچیر آهو زشهر — بره بر بهیشوی بردی دو بهر
دگر بهرهٔ مهتر ده بدی — هر آنکس که از روستا مه بدی ۲۹۵
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای — یکی شد بآرام بخورد وبرای

خواستن میرین دختر دیگررا از قیصر

یکی رومی بود میرین بنام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج وبکام / بمردی رسانیده بر چرخ نام
بمن ده سرافراز دخترت را / بمن تازه کن نام وافسرت را
چنین گفت قیصرکه من زین سپس / نجویم بدین روی پیوند کس ۳۰۰
کتابون وآن مرد نا سرفراز / مرا داشتند از چنین کار باز
کنون هرکه جویند خویشیٔ من / وگر سر برآرد به پیشیٔ من
یکی کار کردنش باید بزرگ / که خوانندش اندر بزرگان سترگ
همان در جهان نامداری شود / مرا در جهان نیز یاری شود
شود تا سر بیشهٔ فاسقون / بشوید دل ودست ومغزش بخون ۳۰۵
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تن اژدها دارد وزور نیل
سرون دارد ونیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
برآن بیشه بر نگذرد نرّه شیر / نه پیل ونه ببر ونه مرد دلیر
هرآنکس که بروی بدرّید پوست / مرا باشد او یار وداماد ودوست
چنین گفت میرین بدین راد بوم / جهان آفرین تا پی افگند روم ۳۱۰
نیاگان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / زهرگونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / زهرگونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد وبنهاد پیش / همان اختر وطالع سال خویش ۳۱۵
چنین دید کاندر فلان روزگار / بیاید از ایران یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کز آن باز مانند رومی سران
یکی آن که داماد قیصر شود / همو بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد / که هرکس رسد از بد دد ببد

شود هر دو بر دست او بر هلاک | زهر زورمندی نیایدش باک ۳۲۰
زکار کتابون چو آگاه بود | که با نیو گشتاسپ همراه بود
زهیشوی وآن مهتر نامجوی | که هر سه بروی آوریدند روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت | سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزآن اختر فیلسوفان روم | شگفتی که آید بر آن مرز وبوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد | بر ما همی باش با مهر وداد ۳۲۵
که این مردی کزوی تو دادی نشان | یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای | نه اندیشد از تخت خاور خدای
یکی دی نیامد بنزدیک من | که خرّم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون زنخچیرگاه | بما بر بود بیگمانیش راه
می آورد ومیخواره با بوی ورنگ | نشستند با جام زرّین بچنگ ۳۳۰
هم آنگه که شد جام می بر چهار | پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی ومیرین بدیدند گرد | پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت | که اینرا بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ واین یال واین دستبرد | زتخمی بود نامبردار گرد
بدو گفت هیشوی کین راد مرد | دلی شاد دارد بدشت نبرد ۳۳۵
هنرها زدیدار او بگذرد | همان شرم وآزادگی وخرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد | پیاده ببودند از اسپ نبرد
نشستی بر آراست بر پیش آب | یکی خوان نو خواست هم در شتاب
می آورد با میگساران نو | نشستی نو آئین ویاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام | بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام ۳۴۰
مرا بر زمین دوست خوانی همی | جز از من کسیرا ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه | یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست وبا دانش وهوشمند | بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم | زآباد وویران هر مرز وبوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد ‌ ‌ ‌ پدر بر پدر نام دارد بیاد ۳۴۵

بنزدیک اویست شمشیر سلم ‌ ‌ ‌ که بودی همه ساله در زیر سلم

سوارست وگرد وهژبر دلیر ‌ ‌ ‌ عقاب اندر آرد زگردون بتیر

برین نیز خواهد که بیشی کند ‌ ‌ ‌ چو با قیصر روم خویشی کند

بقیصر سخن گفت وپاسخ شنید ‌ ‌ ‌ زپاسخ همانا دلش بر دمید

که اوگفت در بیشهٔ فاسقون ‌ ‌ ‌ یکی گرگ یابی بسان هیون ۳۵۰

اگر کشته آید بدست تو گرگ ‌ ‌ ‌ تو باشی بروم ایرمانی بزرگ

جهاندار باشی وداماد من ‌ ‌ ‌ زمانه بخوبی دهد داد من

کنون گر تو اینرا کنی دست پیش ‌ ‌ ‌ منت بنده ام واین سرافراز خویش

بدوگفت گشتاسپ کاری رواست ‌ ‌ ‌ چوگوئید واین بیشه اکنون کجاست

چگونه ددی باشد اندر جهان ‌ ‌ ‌ که ترسند ازو کهتران ومهان ۳۵۵

چنین گفت هیشوی کین پیرگرگ ‌ ‌ ‌ سرش برترست از هیونی سترگ

دو دندان او چون دو دندان پیل ‌ ‌ ‌ دو چشمش طبرخون وچرمش چونیل

سروهاش چون آبنوسی فرسپ ‌ ‌ ‌ چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ

از ایدر بسی نامور مهتران ‌ ‌ ‌ برفتند با گرزهای گران

ازآن بیشه ناکام باز آمدند ‌ ‌ ‌ پر از ننگ دل باگداز آمدند ۳۶۰

بدوگفت گشتاسپ کان تیغ سلم ‌ ‌ ‌ بیارید واسپی سرافراز وگرم

همی اژدها خوانم اینرا نه گرگ ‌ ‌ ‌ توگرگی مدان چون هیونی سترگ

چو بشنید از آنجای میرین برفت ‌ ‌ ‌ سوی خانهٔ خویش تازید تفت

از آخر گزین کرد اسپی سیاه ‌ ‌ ‌ گرانمایه خفتان ورومی کلاه

همان مایهور تیغ الماس گون ‌ ‌ ‌ که سلم آب دادش بزهر وبخون ۳۶۵

بسی هدیه بگزید با این زگنج ‌ ‌ ‌ زیاقوت وگوهر همه پنج پنج

چو خورشید پیراهن قیرگون ‌ ‌ ‌ بدرّید واز پرده آمد برون

جهانجوی میرین از ایوان برفت ‌ ‌ ‌ بیامد بنزدیک هیشوی تفت

زنخچیر گشتاسپ از آن سوکشید ‌ ‌ ‌ نگه کرد هیشوی واورا بدید

چو نزدیك آمد پذیره شدند | زاسپ وزشمشیر خیره شدند ۳۷۰
چوگشتاسپ آن هدیها بنگرید | همان اسپ وتیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را | بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چوگرد | بزیر اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان وبزین بر کمند | سواری سرافراز واسپی سمند
همی رفت هیشوی با او براه | جهانجوی میرین فریاد خواه ۳۷۵
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون | برفتند پیچان ودل پر زخون

کشتن گشتاسپ گرگ را

چو نزدیك شد بیشه وجای گرگ | بپیچید میرین زگرگ سترگ
بگشتاسپ بنمود بانگشت راست | که آن اژدهارا نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد | پر از خون دل ودیده پر آب زرد
چو برگشت هیشوی از آن سرفراز | همی گفت که دیگر نبینیم باز ۳۸۰
دریغ اینچنین برز واین یال او | همان چهره وزور وگوپال او
چوگشتاسپ نزدیك آن بیشه شد | دل رزمسازش پر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز | بپیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاك پروردگار | فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی برین بد مرا دستگیر | ببخشای بر جان لهراسپ پیر ۳۸۵
اگر بر من این اژدهای بزرگ | که خواند ورا نا خردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود | خروشان شود زان سخن نغنود
بماند پر از درد چون بیهشان | بهر سو خروشان وجویا نشان
وگر من شوم زین دد بد ستوه | بپوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این وبر بارگی بر نشست | خروشان وجوشان وتیغی بدست ۳۹۰

کمانرا ببازو فگنده درون همی رفت بیدار دل پر زخون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار بغرّید برسان ابر بهار
چوگرگ از در بیشه اورا بدید خروشی بابر سیه بر کشید
همی کند روی زمینرا بچنگ ابر گونهٔ شیر وجنگی پلنگ
چوگشتاسپ آن اژدهارا بدید کمانرا بمالید واندر کشید ۳۹۵
چو باد از برش تیر باران گرفت کمانرا چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد دلیریش با درد پیوسته شد
بر آشفت وبر خاست از جای گرگ بیامد بسان هیون سترگ
سرون چون گوزنان بپیش اندرون تن از زخم پر درد ودل پر زخون
چو نزدیك اسپ اندر آمد زراه سرونی بزد بر سرین سیاه ۴۰۰
که از خایه تا ناف او بر درید جهانجوی تیغ از میان بر کشید
پیاده بزد بر میان سرش بدو نیم شد پشت ویال وبرش
بیامد بپیش خداوند دد خداوند هر دانش ونیك وبد
همی آفرین خواند بر کردگار که ای آفرینندهٔ روزگار
توئی راه گم کرده‌را رهنمای توئی برتر ودادگر یك خدای ۴۰۵
همه کام وپیروزی از کام تست همه فرّ ودانای از نام تست
چو برگشت از جایگاه نماز بکند آن دو دندان که بودش دراز
وز آن بیشه تنها سر اندر کشید همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی ومیرین بدرد نشسته زبانها پر از یادکرد
سخن شان زگشتاسپ بود وزگرگ که زار آن سوار دلیر وسترگ ۴۱۰
که اکنون برزم بزرگ اندرست دریده بچنگال گرگ اندرست
چوگشتاسپ آمد پیاده پدید پر از خون دورخ چون گل شنبلید
بدیدند واز جای برخاستند بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتند اندر کنار رخان زرد ومژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو دل ما پر از خون بد از کار تو ۴۱۵

بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای　　بروم اندرون نیست ترس خدای
کزینسان یکی اژدهای دلیر　　بکشور بمانند تا سال دیر
بر آید جهانی شود زو هلاک　　چه قیصر مرا اورا چه یکمشت خاک
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم　　سر آمد شمارا همه ترس و بیم
شوید این شکفتی ببینید گرم　　چنان زشت پتیاره درّیده چرم ۴۲۰
یکی ژنده پیلست گوئی بپوست　　همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان　　زگفتار او شاد وروشن روان
بدیدند گرگی بمانند پیل　　بچنگال شیران وهمرنگ نیل
بدو کرده زخمی زسر تا میان　　زیک پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین　　بدان فرهمند آفتاب زمین ۴۲۵
دلی شاد از آن بیشه باز آمدند　　بران شیر جنگی فراز آمدند
یکی هدیه آورد میرین برش　　بدانسان که بد مردرا در خورش
بجز دیگر اسپی نپذرفت ازوی　　وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد زدریا بآرام خویش　　کتابون بینا دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی　　کز ایدر بنخچیر بشتافتی ۴۳۰
همین آبگون تیغ سندان گذار　　بدو گفت کای ماه رخ گوش دار
چنین دان جانا که از شهر من　　بیامد یکی مایهور انجمن
مرا هیده این جوشن وتیغ وخود　　بدادند چندی زخویشان درود
کتابون می آورد همچون گلاب　　همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دو اخترگرای　　جوانمرد هر دم بجستی زجای ۴۳۵
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ　　بکردار نرّ اژدهای سترگ
کتابون بدو گفت امشب چه بود　　که هزمان بترسی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش　　بدیدم بخواب اندر وتخت خویش
کتابون بدانست کورا نژاد　　زشاهی بود یکدل ویک نهاد
بزرگست وبا وی نگوید همی　　زقیصر بلندی نجوید همی ۴۴۰

بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی — سهی قد و سیمین بر و مشکبوی

بیارای تا ما بایران شویم — از ایدر بجای دلیران شویم

ببینی بر و بوم رخشنده را — همان شاه با داد بخشنده را

کتابون بدو گفت خیره مگوی — بتیزی چنین راه رفتن مجوی

چو زایدر برفتن نهی روی را — هم آواز کن بیش هیشوی را ۴۴۵

مگر بگذراند بکشتی ترا — جهان تازه شد چون گذشتی ترا

من ایدر بمانم برنج دراز — ندانم که کی بینمت نیز باز

بنا رفته در جامه گریان شدند — ابی آتش از درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید — جوانان بیدار دل پر امید

از آن جامهٔ نرم برخاستند — ز هر گونهٔ رفتن آراستند ۴۵۰

که تا چون شود بر سر ما سپهر — بتندی گراید جهان گر بمهر

وز آن روی چون باد میرین برفت — بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ — بپایان رسید آن زیانهای گرگ

همه بیشه سر تا سر آن اژدهاست — تو نیز ار شکفتی ببینی رواست

بیامد دمان کرد آهنگ من — یکی خنجری یافت از چنگ من ۴۵۵

ز سر تا میانش بدو نیم گشت — دل دیو از آن زخم پر بیم گشت

ببالید قیصر ز گفتار اوی — برافروخت پژمرده رخسار اوی

بفرمود تا گاو و گردون برید — سراپرده از شهر بیرون برید

یکی بزمگاهی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان — بر آن بیشه کز گرگ بودی نشان ۴۶۰

برفتند و دیدند پیلی ژیان — بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش در مرغزار — بگاوان گردونکش تاودار

جهانی نظاره از آن پیر گرگ — چه گرگ ژیان نرّه شیر سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست — ز شادی همی دست برزد بدست

همان روز قیصر سقف را بخواند — بایوان و دختر بمیرین رساند ۴۶۵

نوشتند نامه بهر مهتری | سکوبا وبطریق وهر سروری
که میرین شیر آن سرافراز روم | زگرگ دلاور تهی کرد بوم

بزن خواستن اهرن دختر سیوم شاه

زمیرین یکی بود کهتر بسال | زگردان رومی بر اورده یال
گوی پرمنش نام او اهرنا | زتخم بزرگان وروئین تنا
بنزدیك قیصر شد آن شاهزاد | بکفتا که بوم از تو آباد باد ۴۷۰
زمیرین بهر گوهری بگذرم | بگنج وبتیغ وهنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت | بمن تازه کن لشکر وافسرت
چنین داد پاسخ که پیمان ما | شنیدی مگر با جهانبان ما
که داماد نگزیند این دخترم | زرای نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد | وز آنپس تو باشی مرا همنبرد ۴۷۵
بکوه سقیلا یکی اژدهاست | که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر کم کنی اژدهارا زروم | سپارم ترا دختر وگنج وبوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست | دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم | بدین آرزو جان گروگان کنم
زنزدیك قیصر بیامد برون | دلش زان سخنهای او پر زخون ۴۸۰
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ | نبد جز بشمشیر مردی سترگ
زمیرین کی آید چنین کارکرد | نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر | سخن با من از مردم چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد | پرستندهٔ رفت وآگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه | بگردون ندارد چنان جایگاه ۴۸۵
جهانجوی با کبر وکنداوری | یکی افسری بر سرش قیصری

پرستنده گفت اهرن پیل تن   بیامد همی با یکی انجمن

نشستنگهی ساخت شایسته تر   برفت آنکه بودند بایسته تر

چو میرین بدیدش ببر درگرفت   بپرسیدن مهتر اندر گرفت

بایوان میرین نماندند کس   دو مهتر نشستند بر تخت وبس   ۴۹۰

بدو گفت اهرن که با من بگوی   زهرچت بپرسم تو کژّی مجوی

مرا آرزو دختر قیصرست   کجا روم را سربسر مهترست

بگفتم وپاسخ چنان داد باز   که برکوه با اژدها رزم ساز

اگر باز گوئی تو این رزم گرگ   توئی مر مرا رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین زاهرن سخن   بپیچید واندیشه افگند بن   ۴۹۵

که گر کار این نامدار جهان   باهرن نگویم نماند نهان

سرمایهٔ مردمی راستیست   زتاری وکژّی بباید گریست

بگویم مگر کان نبرده سوار   نهد اژدها را سر اندر کنار

چو اهرن بود مر مرا یار وپشت   ندارد مگر باد دشمن بمشت

برآریم گرد از دل این سوار   نهان ماند این کار یك روزگار   ۵۰۰

باهرن چنین گفت کز کار گرگ   بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که این راز هرگز بروز وبشب   نگوئی کشاده نداری دو لب

بخورد آن زمان سخت سوگند اوی   بپذرفت سر تا سر آن بند اوی

چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد   بهیشوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد زقیصر نژاد   جهانجوی وبا گنج وبا تخت وداد   ۵۰۵

بخواهد زقیصر همی دختری   که ماندست از آن دختران کهتری

همی اژدها دام اهرن کند   بکوشد که این شاه بی تن کند

بیامد بنزدیك من چاره جوی   گذشته سخنها کشادم بدوی

ازین گرگ واین رزمدیده سوار   بگفتم همه هرچه آمد بکار

چنان هم که کار مرا کرد خوب   کند بی گمان کار این مرد خوب   ۵۱۰

دو تنرا بدین بوم مهتر کند   چو خورشیدرا بر سر افسر کند

بیامد دمان اهرن چاره جوی ‌‌ بنزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید ‌‌ جهانجوی هیشوی اورا بدید
ازو بستد آن نامهٔ دل پسند ‌‌ بدو آفرین کرد وبگشاد بند
بدو گفت هیشوی کای راد مرد ‌‌ نباید که آید بر آزاده گرد ۵۱۵
یکی نامدار غریب جوان ‌‌ فدا کرد در پیش میرین روان
کنون چون کند جنگ نرّ اژدها ‌‌ بکوشش بیابد مگر زو رها
بمن گفتن وکار در دست اوست ‌‌ سخن گفتن نیك هرجا نکوست
تو امشب بدین میزبان رای کن ‌‌ بنه شمع ودریا دل آرای کن
که فردا بیاید گو نامجوی ‌‌ بگویم بدو هرچه گوئی بگوی ۵۲۰
بشمع آب دریا بیاراستند ‌‌ خورشها بخوردند ومی خواستند
چنین تا سپیده زیاقوت زرد ‌‌ برآمد برین سبزه ولاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار ‌‌ زدریا بدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت آمد آن نامدار ‌‌ هوارا نگر پر زگرد سوار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان ‌‌ پذیره شدندش دو روشن روان ۵۲۵
فرود آمد از اسپ جنگی سوار ‌‌ می وخوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشاد هیشوی لب ‌‌ که شادی کن ای نامور روز وشب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد ‌‌ که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمهٔ قیصرانست نیز ‌‌ همش فرّه ونام وگنجست وچیز
بدامادیٔ قیصر آمدش رای ‌‌ همی خواهد اندر سخن رهنمای ۵۳۰
جز از قیصران نیست اورا همال ‌‌ جوانیست با فرّ وبا برز ویال
ازو خواست یکبار وپاسخ شنید ‌‌ کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش ‌‌ گر از خویشیٔ قیصر آشیر باش
بپیش گرانمایگان روز وشب ‌‌ بجز نام میرین نراند بلب
هرآنکس که هستند زیبای تخت ‌‌ بخواهد که ماند بدو نام وبخت ۵۳۵
یکی برز کوهست از ایدر نه دور ‌‌ همه جای خوردنگه وجای سور

یکی اژدها بر سر تیغ کوه — شده مرز روم از بدی او ستوه
همی زاسمان کرگس اندر کشد — زدریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود وزهرش بسوزد زمین — ندیدست هرگز کسی اینچنین
گروکشته آید بدست تو بر — شکفتی شود در جهان سر بسر ۵۴۰
اگر یاورت پاک یزدان بود — بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز بالا واین دستبرد — ندانیم همتای تو هیچ گرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز — ابا دست بالاش چون پنج باز
زهر سوش برسان دندان مار — سنانی بروبسته مانند خار
همی آبداده بزهر وبخون — بتیزی ورنگ آهنش آبگون ۵۴۵
یکی باره وگرز وبرگستوان — برند آور وجامهٔ هندوان
بفرمان یزدان وپیروز بخت — نگون اندر آویزمش از درخت

کشتن گشتاسپ اژدهارا ودادن قیصر دختر خودرا باهرن

بشد اهرن وهرچه گشتاسپ خواست — بیاورد وچون کارها کرد راست
زدریا بزین اندر آورد پای — برفتند یارانش با او زجای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید — بانگشت بنمود وخود درکشید ۵۵۰
خود واهرن از راه گشتند باز — چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود — که ارام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها برز اورا بدید — بدم سوی خویشش همی درکشید
جوان پیش زین اندر آویخت ترک — برو تیر بارید همچو تگرگ
چو تنگ اندر آمد برش اژدها — همی جست مرد جوان زورها ۵۵۵
سبک خنجر اندر دهانش نهاد — زدادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بران خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست — بزهر وبخون کوه یکسر بشست

بشمشیر برد آنزمان دست شیر — بزد بر سر اژدهای دلیر
فروریخت مغزش بدان سنگ سخت — از اسپ اندر آمد گو نیکبخت ۵۶۰
بکند از دهانش دو دندان نخست — پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک سر — بپیش جهاندار پیروزگر
که او دادش آن دستگاه بزرگ — بر آن اژدها و بر آن پیر گرگ
همی گفت لهراسپ و فرّخ زریر — شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
بروشن روان و دل و زور پاک — چنین اژدها را فگندم بخاک ۵۶۵
بجز رنج و سختی نبینم ز دهر — پراگنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار — که بینم یکی روی آن شهریار
بگویم که بر من چه آمد ز بخت — همی تخت جستم که برگشت بخت
پر از آب رخ بارگی بر نشست — همان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید — همه یاد کرد آن شگفتی که دید ۵۷۰
باهرن چنین گفت کان اژدها — بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ — پر از بیم گشتید و از کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران — سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت آید ز جنگ نهنگ — که از ژرف دریا بر آید بچنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام — که از جنگ او سر نپیچیده ام ۵۷۵
شنیدند هیشوی و اهرن سخن — از آن نوبگفتار و دانش کهن
چو آواز او آن دو گردن فراز — شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نرّه شیر — که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته — گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بگرفت و اسپی سمند — کمانی و سه چوبه تیر و کمند ۵۸۰
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود — ز دینار و از جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان — کزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که نر اژدها دیده ام — نه آواز آن گرگ بشنیده ام

وز آنجایگه شاد وخرّم برفت ‌‌‌‌‌‌ بسوی کتابون خرامید وتفت
بشد اهرن وگاو وگردون ببرد ‌‌‌‌‌‌ تن اژدها کهترانرا سپرد ۵۸۵
که اینرا بدرگاه قیصر برید ‌‌‌‌‌‌ بپیش بزرگان لشکر نهید
خود از پیش گاوان وگردون برفت ‌‌‌‌‌‌ بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند ‌‌‌‌‌‌ جهان دیدگان تیز بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ ‌‌‌‌‌‌ که افگنده بود این دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد بهامون زکوه ‌‌‌‌‌‌ خروشی بد اندر میان گروه ۵۹۰
از آن زخم وآن اژدهای دژم ‌‌‌‌‌‌ کزو بود بر گاو وگردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چگاو ‌‌‌‌‌‌ تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید ‌‌‌‌‌‌ خروشیدن گاو وگردون شنید
همی گفت کین زخم آهرمنست ‌‌‌‌‌‌ وگر زخم شمشیر آن اهرنست
هر آنگاه قیصر زایوان براند ‌‌‌‌‌‌ بزرگان وفرزانگانرا بخواند ۵۹۵
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد ‌‌‌‌‌‌ زشبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر تخت تاج ‌‌‌‌‌‌ بکردار زرّاب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند ‌‌‌‌‌‌ بپرسید وبر تخت زرّین نشاند
زبطریق واز جاثلیقان شهر ‌‌‌‌‌‌ هر آنکس که از مردمی داشت بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن ‌‌‌‌‌‌ جهاندیده با قیصر ورای زن ۶۰۰
باهرن سپردند پس دخترش ‌‌‌‌‌‌ بدستوری مهربان مادرش
زایوان چو مردم پراگنده شد ‌‌‌‌‌‌ دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست ‌‌‌‌‌‌ بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان ‌‌‌‌‌‌ نبینند کسی از کهان ومهان
نبشتند نامه بهر مهتری ‌‌‌‌‌‌ کجا داشتی تخت یا افسری ۶۰۵
که نرّ اژدها با سرافراز گرگ ‌‌‌‌‌‌ تبه شد بدست دو مرد سترگ

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری پیش ایوان خویش — برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی — بیاراستندی دل شاد اوی
بتیر وبچوگان وزخم سنان — بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ ودست راست — که گفتی سواری بدیشان سزاست ۶۱۰
چنین تا برآمد برین روزگار — بیامد کتابون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم — چه داری باندیشه دلرا بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند — که با تاج وباگنج وافسر بدند
یکی آن که نرّ اژدهارا بکشت — فراوان بلا دید ونمود پشت
دگر آن که برگرگ بدرید پوست — همه روم یکسر پر آواز اوست ۶۱۵
بمیدان قیصر بننگ ونبرد — همان باسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود — مگر بر دلت رنج کمتر شود
بدو گفت گشتاسپ کای پاک زن — پدرت آن سرافراز هر انجمن
چو داماد از شهر بیرون کند — چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنینست رای — نپیچم زرای تو ای رهنمای ۶۲۰
بفرمود تا بر نهادند زین — بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید — همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی وچوگان بخواست — میان سواران بر انداخت راست
برانگیخت آن بارکی را زجای — یلانرا همه سست شد دست وپای
بمیدان یکی نیز گویش ندید — شد از زخم او در جهان ناپدید ۶۲۵
سواری کجا گوی او یافتی — اگرچه همی تیز بشتافتی
سواران شدند آن زمان زرد روی — همه پاک با غلغل وگفتگوی
کمان برگرفتند وتیر خدنگ — برفتند چندی سواران جنگ
چنین دید پرخاش گشتاسپ گفت — که اکنون هنرها نشاید نهفت

بیفگند چوگان کمان برگرفت ‌‌ ‌‌ همه روم ازو دست بر سر گرفت ۶۳۰
نگه کرد قیصر بدان سرفراز ‌‌ ‌‌ بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست ‌‌ ‌‌ که چندین بپیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام ‌‌ ‌‌ سواری برین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست ‌‌ ‌‌ فرشته است یا همچو ما آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی ‌‌ ‌‌ بپیچید جان بداندیش اوی ۶۳۵
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار ‌‌ ‌‌ سر سرکشان افسر نامدار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد ‌‌ ‌‌ ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کین خوار بیگانه مرد ‌‌ ‌‌ که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند ‌‌ ‌‌ کس از دفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتابون رسید ‌‌ ‌‌ که مردی غریب از میان برگزید ۶۴۰
نرفت اندر آن جز بآئین شهر ‌‌ ‌‌ از آن راستی خواری آمدش بهر
ببیشه درون آن زیانکار گرگ ‌‌ ‌‌ بکوه اندرون اژدهای سترگ
سران شان ز زخم من آمد بپای ‌‌ ‌‌ بر آن کار هیشوی بد رهنمای
که دندانها شان بجان منست ‌‌ ‌‌ همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن ‌‌ ‌‌ نوست این نه گشته است کاری کهن ۶۴۵
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد ‌‌ ‌‌ گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان ‌‌ ‌‌ بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتابون کجاست ‌‌ ‌‌ مرا گر ستمگاره خوانی رواست
زمیرین و اهرن برآشفت و گفت ‌‌ ‌‌ که هرگز نماند سخن در نهفت
پس آنگه نشست از بر بادپای ‌‌ ‌‌ بپوزش بیامد بر پاک رای ۶۵۰
همی آفرین کرد فرزند را ‌‌ ‌‌ سمنبر نگار خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماه روی ‌‌ ‌‌ گزیدن تو اندر خور خویش شوی
همه دوده را سر برافراختی ‌‌ ‌‌ بدین خوب آهن که برساختی
کتابون چو دیدش پرستار فش ‌‌ ‌‌ بیامد برش دست کرده بکش

برو آفرین کرد وبردش نماز زمانی همی گفت با خاک راز ۶۵۵
نپرسی بدو گفت از انباز خویش مگر بر تو پیدا کند راز خویش
بدو گفت که چندان که پرسیدمش نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش نهان دارد از هرکس آواز خویش
که آرام وشهر ونژادم کدام فرخزاد گوید که هستم بنام
گمانم که هست از نژاد بزرگ که پرخاشجویست وگردی بزرگ ۶۶۰
وز آنجایگه سوی ایوان بگشت سپهر اندراین نیز یکچند بگشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد سری پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند بر آن نامور تخت زرّین نشاند
کمر خواست از گنج وانگشتری یکی افسری نامور قیصری
ببوسید پس بر سر او نهاد زکار گذشته همی کرد یاد ۶۶۵
چنین گفت با هرکه بد یادگیر که بیدار باشید برنا وپیر
فرخزاد را جمله فرمان برید زگفتار وکردار او مگذرید
ازین آگهی شد بهر کشوری بهر پادشاهی وهر مهتری

نامهٔ قیصر بالیاس وباژ خواستن ازو

بقیصر خزر بود نزدیکتر وزیشان بدش روز تاریکتر
بمرز خزر مهتر الیاس بود که پور جهاندار مهراس بود ۶۷۰
بالیاس قیصر یکی نامه کرد توگفتی که خون برسر خامه کرد
که چندین بافسوس خوردی خزر کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو بفرست وباژ گران گروگان از آن مرد چندی سران
وگرنه فرخزاد چون پیل مست بیاید کند کشور از کینه پست
چو الیاس برخواند این نامه را بزهرآب برزد سر خامه را ۶۷۵
چنین داد پاسخ که چندین هنر نبودی بروم اندرون بیشتر

اگر من نخواهم همی باژ روم — شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازین یکسوار — که او یافت نزد شما زینهار
چنان دان که آن دام آهرمنست — وگر کوه آهن همان یکتنست
تو اورا بدین جنگ رنجه مکن — که من با درازی نمانم سخن ۶۸۰
سخن چون بمیرین واهرن رسید — از الیاس وآن دام کوگسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام — که این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگست کز چاره بیجان شود — وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد — جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن که تا این سرافراز مرد — ازو چند پیچد بدشت نبرد ۶۸۵
غمی گشت قیصر زگفتار شان — بپژمرد از آن تیره بازار شان
فرخزاد را گفت پرمایهٔ — سر مرز را همچو پیرایهٔ
چنان دان که الیاس شیراوژنست — چو خشم آورد پیل روئین تن است
اگر تاب داری بجنگش بگوی — بکژّی مجوی اندرین آبروی
اگر جنگ اورا نداری توپای — بسازیم با او یکی خوب رای ۶۹۰
بچربی زره بازگردانمش — سخن با خزینه برافشانمش
بدو گفت گشتاسپ کین گفتگوی — چرا باید واین همه جست وجوی
چو من باره اندر نشانم بخاک — ندارم زمرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد — زمیرین واهرن بود یادکرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی — برآرند وکژّی وآهرمنی ۶۹۵
چو لشکر بیاید زمرز خزر — نگهبان من باش با یک پسر
بنیروی پیروزگر یکخدای — چو من با سپاه اندرآیم زجای
نه الیاس مانم نه با او سپاه — نه چندان بزرگی نه تخت وکلاه
کمربند گیرمش واز پشت زین — بابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بردمید آفتاب — چو زرّین سپر می نمود اندر آب ۷۰۰
زروی خزر نای روئین بخاست — همی گرد بر شد بخورشید راست

سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت | که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چوگشتاسپ از روم بیرون کشید | سپاه ویلانرا بهامون بدید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار | چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد | زهامون بابر اندر آورد گرد ۷۰۵
چو الیاس دید آن بر ویال اوی | چنان گردش چنگ وگوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک او | که بفریبد آن رای باریک او
بیامد بدوگفت کای سرفراز | زقیصر بدینسان توگردی مساز
گزین لشکر اکنون سواری توئی | بهاری توئی نامداری توئی
بیکسوگرای از میان دو صف | چه داری چنین بر لب آورده کف ۷۱۰
که الیاس شیرست روز نبرد | پذیره در آید سبکتر زگرد
اگر هدیه خواهی وراگنج هست | مسای از پی چیز با رنج دست
زگیتی گزین کن یکی بهرهٔ | تو باشی بر آن بهره بر شهرهٔ
همت یار باشم همت کهترم | که هرگز زپیمان تو نگذرم
بدوگفت گشتاسپ کین سرد گشت | سخنها زاندازه اندر گذشت ۷۱۵
توگردی بدین داوری دست پیش | کنون باز گشتی زگفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار | گه جنگ وآویزش کارزار
فرستاده برگشت وآمد چو باد | همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد | نماند آن زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس | بپوشید بر چهرهٔ سندروس ۷۲۰

رزم گشتاسپ با الیاس وکشته شدن الیاس

چو خورشید از آن پرده آگاه شد | زبرج کمان بر سر گاه شد
ببد چشمهٔ روز چون سندروس | زهر سو بر آمد دم بوق وکوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی | زخون شد همه رزمگه همچو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه ٭ دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره پور قیصر سقیل ٭ ابر میمنه قیصر و کوس و پیل ۷۲۵
دهاده بر آمد ز هر سو سپاه ٭ تو گفتی بر آویخته مهر و ماه
بجنبید گشتاسپ بر پیش صف ٭ یکی باره زیر اژدهای بکف
چنین گفت الیاس با انجمن ٭ که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش ٭ ازیرا چنین رایها آیدش
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت ٭ که اکنون هنرها نباید نهفت ۷۳۰
بر انگیختند اسپ هر دو سوار ٭ ابا نیزه و تیر جوشن گذار
چو از تیر الیاس بکشاد دست ٭ که گشتاسپ از آن خسته گردد نخست
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش ٭ بخست آن زمان کارزاری تنش
بیفگندش از اسپ برسان مست ٭ بیازید و بگرفت دستش بدست
زپیش سواران کشانش ببرد ٭ چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد ۷۳۵
بیاورد لشکر بپیش سپاه ٭ بکردار باد اندر آمد زراه
ازیشان چه مایه بکشت و گرفت ٭ جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گشت ٭ نگه کرد گشتاسپ و خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته ٭ بپیروزی و گردن افراخته
زلشکر چو قیصر بدیدش براه ٭ زشادی پذیره شدش با سپاه ۷۴۰
سر و چشم آن نامور بوسه داد ٭ جهان آفرینرا بسی کرد یاد
از آنجایگه بازگشتند شاد ٭ سپهبد کلاه مهی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار ٭ برفتند شادان بر شهریار
جهانی بآذین بیاراستند ٭ می و رود و رامشگران خواستند
چنینست آئین گرداننده دهر ٭ کزو نوش یابی گهی گاه زهر ۷۴۵

باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت ننمود چهر

بگشتاسپ گفت این زمان شهرجوی / که تا زندهٔ زین جهان بهر جوی

بر اندیش با این سخن باخرد / کز اندیشه بفزاید ودر خورد

بایران فرستم فرستادهٔ / جهاندیدهٔ پاك آزادهٔ

بلهراسپ گویم که نیم جهان / بشادی تو داری وگنج مهان ۷۵۰

اگر باژ بفرستی از مرز خویش / ببینی سرمایه وارز خویش

وگرنه فرستم سواران روم / که از نعل پیدا نبینند بوم

چنین گفت گشتاسپ کین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام / خردمند وبا دانش ورای وکام

بخواند آن خردمندرا نامدار / کز ایدر بروتا در شهریار ۷۵۵

بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرائی وگردن نهی

بایران بمانی بتوتاج وتخت / جهاندار باشی وپیروزبخت

وگرنه منم با سپاهی گران / هم از روم واز دشت نیزه وران

نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخزاد پیش اندرون پیشرو

همه بومتان پاك ویران کنم / کنام پلنگان وشیران کنم ۷۶۰

فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود ودل پر زداد

چوآمد بنزدیك شاه سترگ / بدید آن در وبارگاه بزرگ

پس آگاه آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار

که پیری جهاندیده بر درست / همانا فرستادهٔ قیصرست

سواریست با او بسی نامدار / همی راه جوید بر شهریار ۷۶۵

چوبشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج

نشستند شادان دل ونیکبخت / بزرگان ایران همه زیر تخت

بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده‌را شاد بگذاشتند

چو آمد بنزدیک تختش فراز بر و آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده خود با خرد بود و داد ۷۷۰

غمین شد ز گفتار او شهریار بر آشفت از گردش روزگار

گرانمایه جائی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند

فرستاد زربفت گستردنی ز پوشیدنیها و از خوردنی

بر آن گونه بنواخت اورا ببزم که گفتی که نشنید پیغام رزم

شب آمد ز اندیشه پیچان بخفت که گفتی که با درد و غم بود جفت ۷۷۵

چو خورشید بر تخت زرّین نشست شب تیره‌را رخ بناخن بخست

بفرمود تا رفت پیشش زریر سخن گفت هرگونه با شاه دیر

بشبگیر قالوس شد بار خواه ورا بار دادند نزدیک شاه

ز بیگانه ایوان بپرداختند فرستاده‌را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسپ کای پر خرد مبادا که جان جز خرد پرورد ۷۸۰

بپرسم ترا راست پاسخ گزار اگر بخردی کام کژّی مخار

نبود این هنرها بروم اندرون بدی قیصر از پیش شاهان زبون

کنون او بهر کشوری باژ خواه فرستاد خواهد همی تخت و گاه

چو الیاس‌را کو بمرز خزر گوی بود با نام و پرخاشخر

بگیرد ببندد همی با سپاه بدین نام جستن که بنمود راه ۷۸۵

فرستاده گفت ای خردمند شاه بمرز خزر من شدم باژ خواه

بپیغمبری رنج بردم بسی نپرسید ازین باره از من کسی

ولیکن مرا شاه چندان نواخت که گردن بکژّی نباید فراخت

سواری بنزدش دلیر آمدست که از بیشها شیرگیر آمدست

ز مردان بخندد همی روز رزم هم از جام باده بهنگام بزم ۷۹۰

برزم و ببزم و بروز شکار جهانبین ندیدست چون او سوار

بدو داد پرمایه تر دخترش که بودی گرانمایه تر افسرش

شدست او فسانه بروم اندرون که نرّ اژدها شد بجنگش زبون

یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت　　که قیصر نیارست زان سو گذشت

بیفگند ودندان اورا بکند　　وزو کشور روم شد بی گزند ۷۹۵

بدو گفت لهراسپ کای راست‌گوی　　کرا ماند این گرد پرخاشجوی

که نر اژدها شد بجنگش زبون　　شدست او فسانه بروم اندرون

چنین داد پاسخ که آری درست　　بچهر زریرست گوئی نخست

ببالا ودیدار وفرهنگ ورای　　زریر دلیرست گوئی بجای

چو بشنید لهراسپ بکشاد چهر　　بر آن مرد رومی بگسترد مهر ۸۰۰

فراوان بدو برده وبدره داد　　زدرگاه برگشت پیروز وشاد

بدو گفت اکنون بقیصر بگوی　　که من با سپاه آمدم جنگجوی

بردن زریر پیغام لهراسپ بقیصر

پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر　　بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت کین جز برادرت نیست　　بدین چاره برساز وایدر مه‌ایست

درنگ آوری کار گردد تباه　　میاسای واسپی درنگی مخواه ۸۰۵

وبر تخت وبالای وزرّینه کفش　　همان تاج با کاویانی درفش

من این پادشاهی مرورا دهم　　نه زین بر سرش بر سپاسی نهم

تو زایدر برو تا حلب جنگجوی　　سپه‌را جز از جنگ چیزی مگوی

زریر سپهبد بلهراسپ گفت　　که این راز بیرون کنیم از نهفت

گر اویست فرمانبر ومهترست　　ورا هر که مهتر بود کهترست ۸۱۰

بگفت این سخنرا وبرساخت کار　　گزیده یکی لشکر نامدار

نبیره بزرگان وآزادگان　　زکاوس وگودرز کشوادگان

زتخم زرسپ آن که بودند نیز　　چو بهرام شیر اوژن وریونیز

نبیره سرافراز گیو دلیر　　جهانگیر شیرویه واردشیر

دو شیر گرانمایه بیژن نژاد　　دو گرد سرافراز دو پاک زاد ۸۱۵

همی رفت هر مهتری با دو اسپ　　فروزان بکردار آذرگشسپ

نیاسود کس تا بمرز حلب　　جهان شد پر از جنگ وشور وشغب

درفش همایون در افراختند　　سراپرده وخیمها ساختند

زریر سپهبد سپه را بماند　　ببهرام گردنکش وخود براند

بسان یکی کو پیامی برد　　ویا نزد شاهان خرامی برد ۸۲۰

از آن ویژگان پنج کسرا ببرد　　که بودند با مغز وهشیار وگرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید　　زدرگاه سالار بارش بدید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم　　چو قالوس وگشتاسپ با او بهم

چو قیصر شنید این سخن بار داد　　از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند　　نشست از بر تخت آن ارجمند ۸۲۵

زقیصر بپرسید وپوزش گرفت　　همه رومیانرا فروزش گرفت

بدو گفت قیصر فرخزاد را　　نپرسی نداری بدل داد را

بقیصر چنین گفت فرخ زریر　　که این بنده از بندگی گشت سیر

گریزان بیامد زدرگاه شاه　　کنون یافتست اندرین پایگاه

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد　　همانا بیامد از ایرانش یاد ۸۳۰

چو قیصر شنید این سخن زان جوان　　پر اندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدن کین سخن کو بگفت　　بجز راستی نیست اندر نهفت

پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد　　بیاور چه داری تو از گرم وسرد

بقیصر ز لهراسپ پیغام داد　　که گر دادگر سر بپیچد زداد

نیابد بهر جای آرامگاه　　اگر تو بپیچی از آن رسم وراه ۸۳۵

ازین پس نشستنگه رومست وبس　　بایران نمانیم بسیار کس

تو زایدر برو یا بیارای جنگ　　سخن چون شنیدی نباید درنگ

نه ایران خزر گشت والیاس من　　که سربرکشیدی تو زان انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگرا　　بیازم همی هر زمان چنگرا

تو اکنون فرستادهٔ باز گرد | بسر زیر ناچار جای نبرد ۸۴۰
چو بشنید پاسخ زقیصر زریر | غمی شد زپاسخ نتابید دیر

باز رفتن گشتاسپ با زریر بایران زمین
ودادن لهراسپ تخت ایران اورا

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت | که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیس ازین | ببودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه وآن انجمن | همی آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم | بگویم همی گفتها بشنوم ۸۴۵
برآرم ازیشان همه کام تو | درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری | بدین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی | نشست از بر بارهٔ راه جوی
بیامد بجای نشست زریر | بسر افسر وبادپای بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را | سرافراز فرزند لهراسپ را ۸۵۰
پیاده همه پیش او آمدند | پر از درد وپر آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز | که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه که آمد بپیش زریر | پیاده ببود وشد از رزم سیر
گرامیشرا تنگ در بر گرفت | چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران | بزرگان ایران وکنداوران ۸۵۵
زریر خجسته بگشتاسپ گفت | که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر سر شد تو برنا دلی | زدیدار پیران چرا بگسلی
بپیری بر آن تخت بریان شدست | پرستندهٔ پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج وگنج | سزد گر نداری تو تنرا برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست | سر تخت با تاج ولشکر تراست ۸۶۰

بگیتی یکی گنج مارا بسست ‌‌‌ — ‌ که تخت مهیرا جز از ما کسست

برادر بیاورد پرمایه تاج — همان یاره وطوق با تخت عاج

چوگشتاسپ تخت پدر دید شاد — نشست از برش تاج بر سر نهاد

نبیره جهاندار کاؤس کی — زگودرزیان هر که بد نیکپی

چو بهرام وشاپور وچون ریونیز — کسی کو سرافراز بودی بچیز ۸۶۵

بشاهی برو آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

ببودند بر پای بسته کمر — هر آنکس که بودند پرخاشخر

چوگشتاسپ دیدان دل ورای وکام — فرستاد نزدیک قیصر پیام

کز ایران همه کام تو راست گشت — سخنها از اندازه اندر گذشت

همی چشم دارد زریر وسپاه — که آئی خرامان بدین جایگاه ۸۷۰

همه سر بسر با تو پیمان کنند — روانها بمهرت گروگان کنند

گرت رنج ناید خرامی بدشت — که کار زمانه بکام توگشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید — بقیصر بگفت آنچه دید وشنید

چو بشنید قیصر هم آنگه زجای — بر آمد باسپ اندر آورد پای

همی راند تا نزد ایشان رسید — بنزد دلیران وشیران رسید ۸۷۵

ورا دید گشتاسپ بر پای خاست — زفرمانبران زود بالای خواست

بیامد ورا تنگ در بر گرفت — سخنهای دیرینه اندر گرفت

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست — فروزندهٔ تاج لهراسپ اوست

فراوانش بستود وبردش نماز — وز آنجا سوی تخت رفتند باز

وز آن کردهٔ خویش پوزش گرفت — بپیچید از آن روزگار شکفت ۸۸۰

بپذرفت گفتار او شهریار — همانگه گرفتش سر اندر کنار

بدوگفت چون تیره گردد هوا — فروزیدن شمع باشد روا

بر ما فرست آن که مارا گزید — که او درد ورنج فراوان کشید

بشد قیصر ورنج وتشویر برد — بسی نیز بر خوی بد بر شمرد

بسوی کتابون فرستاد گنج — یکی افسری سرخ ویاقوت پنج ۸۸۵

غلام و پرستار رومی هزار   یکی طوق پر گوهر شاهوار
زدیبای چینی شتربار پنج   یکی فیلسوفی نگهبان گنج
زاسپان تازی و برگستوان   زخفتان واز جامهٔ هندوان
زدینار و دیبا و تاج و نگین   زهرچیز کارند از روم وچین
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد   یکایک بگنجور او بر شمرد ۸۹۰
سلیح و درم داد لشکرش را   همان نامداران کشورش را
هرآنکس که بود او زتخم کیان   وگر تیغ زن سرکشی پهلوان
فرستاد قیصرش هدیه بسی   نماندش که بی بهره ماند کسی
ابا این بسی آفرین گسترید   برآن کو زمان و زمین آفرید
کتابون چو آمد بنزدیک شاه   غو کوس برخاست از بارگاه ۸۹۵
سپه سوی ایران برفتن گرفت   هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه   عنان تگاور بپیچید شاه
بسوگند از آن مرز برگاشتش   بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدوگفت تا زنده ام باژ روم   نخواهم که شادم بد آن مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید   بشهر یلان و دلیران رسید ۹۰۰
چو بشنید لهراسپ کامد زریر   بزرگان و گشتاسپ آن نرّه شیر
پذیره شدش با همه مهتران   بزرگان ایران و نام آوران
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود   زمینرا ببوسید و شادی نمود
چو دیدش پسررا ببر در گرفت   زجور زمان دست بر سر گرفت
زره چون بایوان شاهی شدند   چو خورشید در برج ماهی شدند ۹۰۵
بدوگفت لهراسپ کز من مبین   که این بود رای جهان آفرین
نوشته چنین بود همی بر سرت   که پردخته ماند زتو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد   همی آفرین کرد وزو بود شاد
بدوگفت گشتاسپ کای شهریار   ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من ترا کهترم   بکوشم که گرد ترا بسپرم ۹۱۰

همه نیک بادا سرانجام تو مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی برکسی چو ماند بتن رنج یابد بسی
چنینست گیهان نا پایدار درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از یاور یکخدای که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش بپیوندم از خوب گفتار خویش ۹۱۵
از آن پس تن جانور خاکراست سخن گوی جان معدن پاکراست

پادشاهی گشتاسپ

صد وبیست سال بود

بخواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یکشب بخواب | که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی زجائی پدید آمدی | بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می | مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت | بنازد بدو تاج ودیهیم وتخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر | زشاهی بهرکس رساننده بهر ٥
از امروز تا سال هشتاد وپنج | نکاهدش گنج ونبالدش رنج
وزآنپس بچین اندر آرد سپاه | همه مهتران بر کشایند راه
نبایدش گفتن کسیرا درشت | همه تاج شاهانش آید بمشت
برین نامه بر چند بشتافتی | کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن | اگر باز یابی بخیلی مکن ١٠
زگشتاسپ وارجاسپ بیتی هزار | بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد | روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت | منم زنده او گشت با خاک جفت

ببلخ رفتن لهراسپ وبر تخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت | فرود آمد از تخت وبر بست رخت
ببلخ گزین شد بدان نو بهار | که آتش پرستان بدان روزگار ١٥
مر آن خانه را داشتندی چنان | که مر مکه را تازیان این زمان

درآن خانه شد مرد یزدان پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در بافرین خانه‌را — نهشت اندر آن خانه بیگانه‌را
بپوشید جامه پرستش پلاس — خرد را بدین گونه باید سپاس
بیفگند یاره فروهشت موی — سوی داور دادگر کرد روی ۲۰
همی بود سی سال پیشش بپای — بدین سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشیدرا — چنان بوده بد راه جمشیدرا
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر — که فرّ پدر داشت وبخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاك داد این کلاه ۲۵
بدان داد مارا کلاه بزرگ — که بیرون کنم از رمه میش گرگ
سوی یارمندان نیازیم چنگ — نداریم گیتی بر آزاده تنگ
چو آئین شاهان بجای آوریم — بدانرا بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی — ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن نامور دختر قیصرا — که ناهید بد نام آن دخترا ۳۰
کتابونش خواندی گرانمایه شاه — دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نام او فرّخ اسفندیار — شه کارزاری نبرده سوار
بشوتن دگر گرد شمشیرزن — شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه بر راست شد — فریدون دیگر همی خواست شد
گزینش بدادند شاهان همه — ببستش دل نیکخواهان همه ۳۵
مگر شاه ارجاسپ توران خدای — که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیتش نپذرفت ونشنید پند — اگر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هر سال باژ — چرا داد باید بهامال ساژ

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او

چو یکچند گاهی بر آمد برین | درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ | درختی گشن بیخ بسیار شاخ ۴۰
همه برگ او پند و بارش خرد | کسی کز چنو بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت | که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم | ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز | بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهاندار گوید که بپذیر دین | نگه کن بدین آسمان و زمین ۴۵
که بی خاک وآبش بر آورده ام | نگه کن بدو تا که چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس | مگر من که هستم جهاندار و بس
ار ایدون که دانی که من کردم این | مرا خواند باید جهان آفرین
زگوینده بپذیر به دین اوی | بیاموز ازو راه و آئین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن | خرد برگزین این جهان خوار کن ۵۰
بیاموز آئین و دین بهی | که بی دین همی خوب نآید شهی
چو بشنید ازو شاه به دین به | بپذرفت ازو راه و آئین به
نبرده برادرش فرخ زریر | کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
چو شاهنشه پیرگشته ببلخ | جهان بر دل ریش او گشته تلخ
سران و بزرگان و دانشوران | پزشکان و دانا و کنداوران ۵۵
همه سوی شاه زمین آمدند | ببستند هیکل بدین آمدند
پدید آمد آن فرّهٔ ایزدی | بشد از دل بدسگالان بدی
ره بتپرستی پراگنده شد | هم آتش پرستی پراگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها | از آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه | فرستاد هر سوی کشور سپاه ۶۰
پراگند گرد جهان موبدان | بآئین نهاد آذرین گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد | بکشور نگر تا چه آئین نهاد

یکی سرو آزاده بود از بهشت ‌‌ ‌‌ بپیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی ‌‌ ‌‌ که پذرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را ‌‌ ‌‌ چنین گسترانَد خداداد را ۶۵
چو چندی بر آمد برین سالیان ‌‌ ‌‌ ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاد سرو بلند ‌‌ ‌‌ که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ ‌‌ ‌‌ پی افگند گردش یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا وپهنا چهل ‌‌ ‌‌ نکرد اندرش از بنه آب وگل
چو ایوان بر آوردش از زرّ پاک ‌‌ ‌‌ میانش همه سیم وعنبرش خاک ۷۰
برو بر نگارید جمشید را ‌‌ ‌‌ پرستنده مر ماه وخورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار ‌‌ ‌‌ بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهترانرا بر آنجا نگاشت ‌‌ ‌‌ نگر تا چنین کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر ‌‌ ‌‌ بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین ‌‌ ‌‌ نشست اندرو کرد شاه زمین ۷۵
فرستاد هر سو بکشور پیام ‌‌ ‌‌ که چون سرو کشمر بگیتی کدام
زمینو فرستاد زی من خدای ‌‌ ‌‌ مرا گفت از اینجا بمینو بر آی
کنون هر که این پند من بشنوید ‌‌ ‌‌ پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت ‌‌ ‌‌ بسوی بت چین برآرید پشت
بنام وفر شاه ایرانیان ‌‌ ‌‌ ببندید کشتی همه بر میان ۸۰
بآئین پیشینگان منگرید ‌‌ ‌‌ بدین سایهٔ سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی ‌‌ ‌‌ بفرمان پیغمبر راست گوی
پراگنده فرمانش اندر جهان ‌‌ ‌‌ سوی نامداران وسوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی ‌‌ ‌‌ سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشگده گشت از آنسان بهشت ‌‌ ‌‌ ببست اندرو دیو را زردهشت ۸۵
بهشتیش خوان ار ندانی همی ‌‌ ‌‌ چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت ‌‌ ‌‌ که چون سرو کشمر بگیتی که گشت

نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را

چو چندی بر آمد برین روزگار — بشد نزدش آن پیر آموزگار
بشاه جهان گفت زردشت پیر — که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین — نه اندر خور دین ما باشد این ۹۰
نباشم برین نیز همداستان — که شاهان ما درگه باستان
بترکان ندادند کس باژ وساو — که بودند بی دین وبی زور وتاو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز — نفرمایمش دادن از باژ چیز
پس آگاه شد نرّه دیوی ازین — هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان — جهان یکسره کهتران ومهان ۹۵
بجای آوریدند فرمان تو — نتابد کسی سر زپیمان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه — که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا این همه دین دیگر نهاد — ره بت پرستی زپس بر نهاد
بکرد آشکارا همه دشمنی — ابا تو چنان کرد یارد منی
مرا صد هزاران سوارست بیش — همه گر بخواهی بیارمت پیش ۱۰۰
بدان تا شویم از پی کار اوی — نگر تا نترسی زپیکار اوی
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو — فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست وبیمار شد — زشاه جهان پر زتیمار شد
پس آنگه همه موبدانرا بخواند — شنیده همه پیش ایشان براند
که گشتاسپ گشتست زآئین ودین — بشد دانش وفرّهٔ پاك ازین ۱۰۵
یکی پیر پیش آمدش سرسری — بایران بدعوای پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم — زنزد خدای جهان آمدم
خداوندرا دیدم اندر بهشت — مرین زند واستا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا — نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین — فرستاد نزدیك شاه زمین ۱۱۰
سر نامداران ایران سپاه — گرانمایه فرزند لهراسپ شاه

که گشتاسپ خوانندش ایرانیان ببستش یکی کشتئ بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر سپهدار ایران که نامش زریر
پدروان که بود از دلیران اوی چشموان که بود از دبیران اوی
همه پیش او دین پژوه آمدند از آن پیر جادوستوه آمدند ۱۱۵
گرفتند از و سر بسر دین او جهان بر شد از راه وآئین او
نشست اندر ایران بپیغمبری بکار چنین یاوه وسرسری
یکی سرو فرمود کشتن بدست بدین آوری راه پیشین ببست
یکی مجمر آتش یکی نامه‌را نموده مر آن شاه خود کامه‌را
بگوید که این زند واستا بود بدین آتش تیز وستا بود ۱۲۰
یکی نامه باید نوشتن کنون سوی آن زده سر زفرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته چه نیکو بود داده نا خواسته
مرورا بگفتن کزین راه زشت بگرد وبترس از خدای بهشت
مرآن پیر ناپاک‌را دور کن برآئین ما بر یکی سور کن
گرایدون که بپذیرد این پند ما نساید سر وپای او بند ما ۱۲۵
ورایدون که نپذیرد از ما سخن کند سوی ما تازه روی کهن
سپاه پراگنده گرد آوریم یکی خوب لشکر بهامون بریم
بایران شویم از پس کار اوی نترسیم از آزار وپیکار اوی
برانیم از پیش وخوارش کنیم ببندیم وزنده بدارش کنیم

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپرا

برین ایستادند گردان چین دو تن پیش کردند از یشان گزین ۱۳۰
یکی نام او بیدرفش بزرگ گوی پیر جادو ستیهنده گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب وهژیر سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتش بنام خدای جهان شناسندهٔ آشکار ونهان

نبشتم یکی نامهٔ شاهوار *** بنزدیک سالار ایران سوار ۱۳۵

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین *** سزاوار گاه آن کیٔ بافرین

خداوند گیتی نگهدار گاه *** گزین ومهین پور لهراسپ شاه

از ارجاسپ سالار گردان چین *** سوار جهانگیر گرد گزین

نبشت اندر این نامهٔ خسروی *** نکو آفرینی خط پیغوی

که ای نامور شهریار جهان *** فروزندهٔ تاج شاهنشهان ۱۴۰

سرت سبز باد وتن وجان درست *** مبادت کیانی کمرگاه سست

شنیدم که راهی گرفتی تباه *** مرا روز روشن بکردی سیاه

بیامد یکی پیر مهتر فریب *** ترا دل پر از بیم کرد ونهیب

سخن گفت از دوزخ واز بهشت *** بدلت اندرون هیچ شادی نهشت

تو اورا پذیرفتی ودینش را *** بیاراستی راه وآئینش را ۱۴۵

بیفگندی آئین شاهان خویش *** بزرگان گیتی که بودند بیش

تبه کردی آن پهلوی کیش را *** چرا ننگریدی پس وپیش را

تو فرزند آنی که فرخنده شاه *** بدو داد تاج از میان سپاه

برآرندهٔ اورمزد مهین *** نگارندهٔ آسمان وزمین

ترا برگزید از گزینان خویش *** زجمشیدیان فرّ تو داشت بیش ۱۵۰

چنان هم که کیخسرو کینه جوی *** ترا بیش بود از کیان آبروی

بزرگی وشاهی وفرخندگی *** توانائی فرّ وزیبندگی

درفشان وپیلان آراسته *** بسی لشکر وگنج ناکاسته

همه بودت ای مهتر سرافراز *** همه مهتران مر ترا کارساز

همی تافتی بر جهان یکسره *** چو اردیبهشت آفتاب از بره ۱۵۵

زگیتی ترا برگزیده خدای *** مهانت همه پیش بوده بپای

نکردی خدای جهانرا سپاس *** نبودی تو بی ره بدین ره شناس

از آنپس که ایزد ترا شاه کرد *** یکی پیر جادوت بیراه کرد

چو آگاهیٔ این سوی من رسید *** بروز سپیدم ستاره پدید

نبشتم یکی نامهٔ دوستوار　　که هم دوست بودیم وهم نیک یار ۱۶۰
چو نامه بخوانی سر وتن بشوی　　فریبنده‌را نیز منمای روی
مر آن بندرا از میان بازکن　　بشادی می روشن آغاز کن
میفگن تو آئین شاهان خویش　　بزرگان گیتی که بودند پیش
اگر ایدون که بپذیری این نیک پند　　زترکان ترا نیز ناید گزند
زمین کشانی وترکان وچین　　ترا باشد این همچو ایران زمین ۱۶۵
بتو بخشم این بی‌گران گنجها　　که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم وزر　　باستامها برنشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته　　نگاران با جعد پیراسته
ور ایدون که نپذیری این پند من　　بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه　　کنم کشورت‌را سراسر تباه ۱۷۰
بیارم سپاهی زترکان وچین　　که بنگاه شان برنتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک　　زمشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا　　زبن برکنم بیخ وشاخ ترا
زمین تان سراسر بسوزم همه　　کفن تان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هرکه مردان پیر　　که شان بند کردن نباشد هژیر ۱۷۵
ازیشان نیاید فزونی بها　　کنم شان همه سر زتنها جدا
زن وکودکان شان بیارم زپیش　　کنم شان همه بندهٔ شهر خویش
زمین تان همه پاک ویران کنم　　زبیخ آن درختان همه برکنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر　　تو ژرف اندرین پند نامه نگر

پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپرا

چو پرداخت از نامه دستور شاه　　زپیش همه مهتران سپاه ۱۸۰
فرازش نوردید وکردش نشان　　بدادش بدان پیر جادوستان
بفرمود شان گفت بخرد بوید　　بایوان او با هم اندر شوید

چو اورا ببینید بر تخت و گاه ‌‌ ‌ کنید آن زمان خویش نزدش دوتاه

بر آئین شاهان نمازش برید ‌ ‌ ‌ بتاج وکیٔ تخت او منگرید

چو هر دو نشینید در پیش اوی ‌ ‌ ‌ سوی تاج تابنده دارید روی ۱۸۵

بگوئید پیغام فرّخشرا ‌ ‌ ‌ ازو گوش دارید پاسخشرا

چو پاسخش را سر بسر بشنوید ‌ ‌ ‌ زمین را ببوسید وبیرون شوید

شد از پیش او کینه ور بیدرفش ‌ ‌ ‌ سوی بلخ نامی کشیدش درفش

ابا یار خود خیره سر نامخواست ‌ ‌ ‌ کزو بفگند آن که او نام خواست

چو از شهر توران ببلخ آمدند ‌ ‌ ‌ بدرگاه او بر پیاده شدند ۱۹۰

پیاده برفتند تا پیش اوی ‌ ‌ ‌ بر آن آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند بر گاه بر ‌ ‌ ‌ چو خورشید تابنده بر جاه بر

نیایش نمودند چون بندگان ‌ ‌ ‌ بپیش کی آن شاه فرخندگان

بدادند آن نامهٔ خسروی ‌ ‌ ‌ نبشته برو در خط پیغوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد ‌ ‌ ‌ بر آشفت وپیچیدن آغاز کرد ۱۹۵

بخواند آن گرانمایه جاماسپ را ‌ ‌ ‌ کجا رهنمون بود گشتاسپ را

گزینان ایران واسپهبدان ‌ ‌ ‌ مهان جهاندیده وموبدان

بخواند آن همه موبدان پیش خویش ‌ ‌ ‌ اوستا وزند آوریدند پیش

پیمبرش را خواند وموبدشرا ‌ ‌ ‌ زریر گزیده سپهبدشرا

زریر سپهبد برادرش بود ‌ ‌ ‌ که سالار گردان لشکرش بود ۲۰۰

جهان پهلوان بود آن روزگار ‌ ‌ ‌ که کودک بد اسفندیار سوار

پناه جهان بود وپشت سپاه ‌ ‌ ‌ سپهدار لشکر بکردار شاه

جهان از بدان ویژه او داشتی ‌ ‌ ‌ برزم اندرون نیزه او داشتی

جهاندار گفت آنگهی با زریر ‌ ‌ ‌ بفرخنده جاماسپ پیر دلیر

که ارجاسپ سالار ترکان چین ‌ ‌ ‌ یکی نامه کردست زی من چنین ۲۰۵

بدیشان نمود آن سخنهای زشت ‌ ‌ ‌ کجا شاه ترکان سوی او نوشت

چه بینید گفتا بدین اندرون ‌ ‌ ‌ چه گوئید فرجام این کار وچون

چه ناخوش بود دوستی با کسی — که بهره ندارد زدانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاکزاد — وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی — ولیکن مرا بود پنداشتی ۲۱۰
کسی کش بود رای نیکو بسی — سخن گفت بایدش با هرکسی

پاسخ دادن زریر ارجاسپ را

همانگه چو گفت آن سخن شهریار — زریر سپهدار واسفندیار
کشیدند شمشیر وگفتند اگر — کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد اورا بپیغمبری — سر اندر نیارد بفرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه — نبندد میان پیش رخشنده گاه ۲۱۵
نگیرد ازو راه ودین بهی — مرین دین بهرا نباشد رهی
بشمشیر جان ار برش برکنیم — سرش را بدار برین بر زنیم
سپهدار ایران که نامش زریر — نبرده سوار ودمنده چو شیر
بشاه جهان گفت کای نامدار — چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را — پسند آمد این شاه گشتاسپ را ۲۲۰
هلا گفت رو زود پاسخش کن — نگال تکینان خلخش کن
زریر وگرانمایه اسفندیار — چو جاماسپ دستور فرخنده کار
زپیشش برفتند هر سه بهم — شده رخ پر از چین ودل پر زغم
نبشتند نامه بارجاسپ زشت — هم اندر خور آن نجا او نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست — چنان هم کشاده ببردش نبست ۲۲۵
بر شاه برد وبرو بر بخواند — جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زدانا سپهبد زریر سوار — زجاماسپ واز پورش اسفندیار
ببست ونوشت از برش نام خویش — فرستادگانرا بخواندند پیش
بگیرید گفتا براو برید — دگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر استا وزند — فرستاده‌را زینهار از گزند ۲۳۰

از این خواب بیدار تان کردمی | همه زنده بر دار تان کردمی
چنین تا بدانستی آن نابکار | که گردن نیازد بر شهریار
بینداخت نامه وگفتا گرید | مرین را سوی ترک جادو برید
بگوئید هوشت فراز آمدست | بآب وبخاکت نیاز آمدست
زده باد گردنت وخسته میان | بخاک اندرون ریخته استخوان ۲۳۵
بدین ماه ارایدونکه خواهد خدای | بپوشم بررزم آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه | کنم کشور کرگساران تباه

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

سخن چون بسر برد شاه زمین | سیه پیل را خواند وگردان چین
سپردش بدوگفت بردار شان | از ایران واین مرز بگذار شان
فرستادگان سپهدار چین | زپیش جهاندار شاه زمین ۲۴۰
برفتند هر دو شده خاکسار | جهاندار شان رانده وکرده خوار
از آن بلخ فرّخ بخلّخ شدند | ولیکن بخلّخ نه فرّخ شدند
چواز دور دیدند ایوان شاه | زده بر سرش بر درفش سیاه
فرود آمدند از جهنده ستور | شکسته دل وچشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی | سیه پاك شان جامه وزرد روی ۲۴۵
بدادند آن نامهٔ شهریار | بپاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را | زتوران جوانان وپیرانش را
دبیرانش را گفت نامه نخست | سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش مر آن نامه را برکشاد | بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد
نوشته در آن نامهٔ شهریار | سر آهنگ ایران نبرده سوار ۲۵۰
پس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه | نگهدار گیتی سزاوار گاه
پیمبر فرستاد زی من خدای | مهانش همه پیش کرده بپای
همی گویدت ای پلید سترگ | کجا پیکرت پیکر شیر وگرگ

زده سر ز آئین و دین بهی | رسیده بدل کژی و کهی

رسید آن نوشته فرومایه وار | که بنوشته بودی بر شهریار ۲۵۵

شنیدیم ما آن سخنها کجا | نبودی تو بر گفتنشرا سزا

نه بنوشتنی بد نه بنمودنی | نه برخواندنی بد نه اشنودنی

چنین گفته بودی که تا چند ماه | سوی کشور خرم آرم سپاه

نه تا چند ماه و نه تا روزگار | که ما خود بیاریم شیران کار

تو بر خویشتن بر میفزای رنج | که ما خود کشادیم درهای گنج ۲۶۰

بیاریم گردان هزاران هزار | همه شیر مردان نیزه گزار

همه ایرجی زادهٔ پهلوی | نه افراسیابی و نه پیغوی

همه ماه چهره همه شاه روی | همه سرو بالا همه راست گوی

همه از در پادشاهی و گاه | همه از در گنج و تاج و سپاه

همه نیزه داران شمشیر زن | همه لشکر آرای لشکر شکن ۲۶۵

همه دینپذیر و همه هوشیار | همه از در یاره و گوشوار

همه نیزه بر دست و باره بزین | نوشته همه نام من بر نگین

چو دانند کم کوس بر پیل بست | سم اسپ ایشان کند کوه پست

چو جوشن بپوشند روز نبرد | ز چرخ برین بگذرانند گرد

بزین اندرون گشته چون کوه سخت | کند تیغ شان کوه را لخت لخت ۲۷۰

ازیشان گزیده دو گرد سوار | زریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند از آهن قبای | بجنگ سپهر اندر آرند پای

چو بر گردن آرند کوبنده گرز | همی تابد از گرز شان فرّ و برز

چو ایشان بیایند پیش سپاه | ترا کرد باید بایشان نگاه

بخورشید مانند با تاج و تخت | همی تابد از چهر شان فرّ و بخت ۲۷۵

گزیده گوانند و اسپهبدان | ستوده پسندیده و موبدان

تو جیحون مینبار هرگز بمشک | که من خود کشایم در گنج خشک

بروز نبرد ار بخواهد خدای | برزم اندر آرم سرت زیر پای

چو سالار ترکان چنین نامه خواند — فرود آمد از تخت وخیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بخوان از همه پادشاهی سپاه ۲۸۰
تکینان لشکر گزینان چین — برفتند یکسر بتوران زمین
همه پاك خواندند لشکرشرا — سر مرزداران کشورشرا
برادر بد اورا دو آهرمنان — یکی کهرم ودیگر اندیرمان
بدادند شان کوس وپیل ودرفش — بیاراسته سرخ وزرد وبنفش
بدیشان بجشید سیصد هزار — گوان گزیده نبرده سوار ۲۸۵
درگنج بکشاد وروزی بداد — بزد نای روئین بنه برنهاد
سبك خواند کهرم برادرش را — بدو داد یکدست لشکرش را
دگر دست دادش باندیرمان — خود آنگه باستاد اندر میان
یکی ترك بد بام اوگرگسار — گذشته برو بر بسی روزگار
توگفتی نداند همی جز بدی — سپه‌را بدو داد اسپهبدی ۲۹۰
برادرش را آن که بد بیدرفش — بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی نام بودش خشاش دلیر — پذیره نرفتی ورا نرّه شیر
سپه دیدبان کردش وپیشرو — درفشش بدو داد وشد پیشگو
یکی ترك بد نام او هوشدیو — پیامش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه — گر از ما کسی باز گردد زراه ۲۹۵
همانجا که یابی مر اورا بکش — نگر تا بداری بدین کار هش
بدین سان همی رفت با زنده خشم — پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ — درختان همی کند از بیخ وشاخ
در آورد لشکر در ایران زمین — شه کافران دل پراگنده کین

گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه — که سالار ترکان وچین با سپاه ۳۰۰
برآراست وآمد خود از جای خویش — خشاش پلیدش فرستاد پیش

چو بشنید کو رفت با لشکرش — که ویران کند آن همه کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بیارای پیلان همه با سپاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت — که خاقان ره راد مردی بهشت
بیارید لشکر بدرگاه من — که از مرز بگذشت بدخواه من ۳۰۵
چو نامه سوی مرزداران رسید — که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه — که چندان نبد بر زمین برگیاه
زبهر جهاندار شاه کیان — ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی — همه مرزداران بفرمان اوی
برین بر نیامد بسی روزگار — که آمد بدرگه هزاران هزار ۳۱۰
فراز آمده بود مر شاه‌را — گو نامدار نکوخواه‌را
بلشکرگه آمد سپه‌را بدید — که شایسته بد رزم‌را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه — دلش گشت خیره زچندین سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان — ردان وبزرگان واسپهبدان
کشاد آن درگنج پرکرده جم — بداد آن سپه‌را دو ساله درم ۳۱۵
چو روزی ببخشید وجوشن بداد — بزد نای وکوس وبنه برنهاد
بفرمود بردن زپیش سپاه — درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که هرگز کس آنرا ندید
زتاریکیِ گرد اسپ وسپاه — کسی روز روشن ندید ونه ماه
زبس بانگ اسپان وازبس خروش — همی نالهٔ کوس نشنید گوش ۳۲۰
درفشان بسیار بفراختند — سر نیزه از ابر بگذاشتند
چو رسته درخت از بر کوهسار — چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازین سان بفرمان گشتاسپ شاه — زکشور بکشور همی شد سپاه

گفتن جاماسپ انجام رزم با گشتاسپ

چو از بلخ نامی بجیحون شدند | سپهدار و لشکر فرود آمدند
بشد شهریار از میان سپاه | فرود آمد از اسپ وبر شد بگاه ۳۲۵
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را | کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدانِ بود وشاه ردان | چراغ بزرگان واسپهبدان
چنان پاك تن بود وپاکیزه جان | که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود | بفرهنگ ودانش ورا پایه بود
بپرسید ازو شاه وگفتا خدای | ترا دین به داد وپاکیزه رای ۳۳۰
جهانرا چو تو نیست خود هیچکس | جهاندار دانش ترا داد وبس
ببایدت کردن باختر شمار | بگوئی همی مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز وانجام جنگ | کرا پیش خواهد بد اینجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپرا | بروی دژم گفت گشتاسپرا
که میخواستم کایزد دادگر | ندادی مرا این خرد وین هنر ۳۳۵
مرا گر نبودی هنر شهریار | نکردی زمن بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه | کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند | که نه خود کند بد نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای | بدین نام دین آور نیک رای
بجان زریر نبرده سوار | بجان گرانمایه اسفندیار ۳۴۰
که هرگز بروی تو من بد کنم | نه فرمایمت بد نه من خود کنم
تو هرچه اندرین کار بینی بگوی | که تو چاره دانی ومن چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه | همیشه بتو تازه بادا کلاه
زبنده میازار وبگذار خشم | خنك آنکسی کش نبینند بچشم
بدان ای نبرده کئ نامجوی | چو رزم آورد روی گردان بروی ۳۴۵
بدان که کجا بانگ وویله کنند | تو گوئی همه کوه‌را برکنند

بپیش اندر آیند مردان مرد   هوا تیره گردد زگرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود   زمین پر زآتش هوا پر زدود
وزآن زخم وآن گرزهای گران   چنان پتك پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ   جهان پر شود از دم شور وجنگ ۳۵۰
شکسته شود چرخ وگردونها   بیالاید از خون شان جویها
بسی بی پدر گشته بینی پسر   بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کیٔ نامدار اردشیر   سر شهریاران نبرده دلیر
بپیش افگند تازیان اسپ خویش   بخاك افگند هر که آیدش پیش
پیاده کند ترك چندان سوار   که هرگز نباشد مر آنرا شمار ۳۵۵
ولیکن بفرجام کشته شود   نکو نامش اندر نوشته.شود
پس ازوی چوشیدسپ فرزند شاه   بکینش کند تیز اسپ سیاه
دژم گردد وتیغ را برکشد   بر آن حمله بسیار مردم کشد
سرانجام بختش کند خاکسار   برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید هم آنگاه فرزند من   ببسته میان بر میان بند من ۳۶۰
ابر کین شیداسپ فرزند شاه   چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران وگردان چین   که آن شیرگرد افگند بر زمین
بسی رنج بیند برزم اندرون   شه خسروانرا بگویم که چون
درفش فروزندهٔ کاویان   بیفگنده باشند ایرانیان
گرامی که بیند زاسپ اندرون   درفش همایون بر خاك وخون ۳۶۵
در آید از آن پشت اسپش بزیر   بگیرد درفش وبر آرد دلیر
بیك دست شمشیر ودیگر درفش   بگیرد بدانجا درفش بنفش
از ینسان همی افگند دشمنان   همی برکند جان آهرمنان
پس آنگاه دستش بشمشیر تیز   فگنده کند دشمن پر ستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش   بدارد بدندان درفش بنفش ۳۷۰
سرانجام تیرش رسد بر میان   شود گرد نا دیده تا جاودان

پس آزاده نستور پور زریر
بپیش افگند اسپ چون نرّه شیر

بسی دشمنانرا کند نا پدید
شگفتیتر از کار اوکس ندید

چوآید سرانجام پیروز باز
ابر دشمنان کرده دستش دراز

بیاید پس آن برگزیده سوار
پس شهریار جهان نیوزار ۳۷۵

زآهرمنان افگند شصت گرد
نماید یکی پهلوی دستبرد

سرانجام ترکان سرشرا زنند
تن پهلوارش بخاک افگنند

بیاید پس آن نرّه شیر دلیر
نبرده سوار آن که نامش زریر

بپیش اندر آید گرفته کمند
نشسته بر اسفندیاری سمند

ابا جوشن زر درخشان چوماه
بدو اندرون خیره گشته سپاه ۳۸۰

بگیرد زگردان لشکر هزار
ببندد فرستد سوی شهریار

بهر جاه که بنهد خود آن شاه روی
همی راند از خون بدخواه جوی

ستایند آن گردرا هرکسی
چو بکشد زگردان لشکر بسی

نه استند آن پهلوان شاه‌را
ستوه آورد شاه خرگاه‌را

پس افگنده بیند بزرگ اردشیر
سیه‌گشته رخسار وتن چون زریر ۳۸۵

بگرید برو زار وگردد نژند
برانگیزد آن تازی اسپ سمند

بخاقان نهد روی با خشم وکین
توگوئی که خواهد زبودش ززین

چواندر میان بیند ارجاسپ‌را
ستایش کند شاه گشتاسپ‌را

صف دشمنان سر بسر بر درد
زگیتی سوی هیچکس ننگرد

همی خواند او زند زردشت‌را
زگیتی بیزدان کند پشت‌را ۳۹۰

سرانجام گردد برو تیره بخت
بریده شود آن گزیده درخت

بیاید یکی نام او بیدرفش
سوی نیزه دار ودرفش بنفش

نیارد شدن پیش گرد گزین
نشیند براه وی اندر کمین

نشیند بر آن راه چون پیل مست
یکی تیغ زهر آب داده بدست

چو شاه جهان باز گردد زرزم
شکسته سلیح وگسسته گرزم ۳۹۵

بیندازد آن ترک تیری بروی
نیارد شدن آشکارا بروی

ابر دست آن بیدرفش پلید — شود شاه آزادگان ناپدید

بترکان برد باره وزین اوی — که خواهد نخست آنگهی کین اوی

پس این لشکر نامدار بزرگ — بدشمن در افتند چون شیر وگرگ

همی بر زند این بر آن آن بر این — زخون یلان سرخ گردد زمین ۴۰۰

یلانرا بباشد همه روی زرد — ولرزه در افتد بمردان مرد

در آید بخورشید گرد سپاه — نه بینند از گرد کس روی ماه

فروغ سر نیزه وتیر وتیغ — بتابد چنان چون ستاره زمیغ

وز آن زخم گردان کجا می زنند — یکی بردگر بر همی افگنند

همه خسته وگشته بر یکدگر — پدر بر پسر وپسر بر پدر ۴۰۵

وز آن زاری وناله‌ٔ خستگان — ببند اندر آیند پایستگان

وچندان از آن کشته آید سپاه — که از خون شان تر شود رزمگاه

پس آن بیدرفش پلید سترگ — بپیش اندر آید چو درّنده گرگ

همان تیغ زهرآب داده بدست — همان تازیان باره چون پیل مست

بدست وی اندر فراوان سپاه — تبه گردد از نامداران شاه ۴۱۰

بیاید پس آن فرّخ اسفندیار — سپاه از پس پشت ویزدانش یار

ابر بیدرفش افگند اسپ تیز — ازو دیده پر خون ودل پر ستیز

مر اورا یکی تیغ هندی زند — ززینش یکی نیمه زیر افگند

بگیرد پس آن آهنین گرزرا — بتاباند آن فرّه وبرزرا

بیك حمله از جای شان بگسلد — چو بگسست شان بر زمین کی هلد ۴۱۵

بنوك سر نیزه شان برچند — تبه شان کند پاك وبپراگند

گریزان سرانجام سالار چین — از اسفندیار آن یل بافرین

بتوران کند روی بگریخته — شکسته دل وخونها ریخته

بیابان گذارد باندك سپاه — شود شاه پیروز ودشمن تباه

بدان ای گزیده سر خسروان — که من هر چه گفتم نباشد جز آن ۴۲۰

نبینی زمن یك سخن بیش وکم — تو زین پس مکن روی بر من دژم

که من این که گفتم نگفتم مگر ‌‌ بفرمانت ای شاه پیروزگر

وزآنپس که پرسید فرخنده شاه ‌‌ از آن ژرف دریا وتاریک راه

ندیدم که بر شاه بنهفتمی ‌‌ وگرنه من این راز کی گفتمی

چو شاه جهاندار بشنید راز ‌‌ بدان گوشهٔ تخت خسپید باز ۴۲۵

زدستش بیفتاد زرّینه گرز ‌‌ توگفتی برفتش همه فرّ وبرز

بروی اندر افتاد وخاموش گشت ‌‌ نگفتش سخن نیز وبیهوش گشت

چو باز آمدش هوش پس شهریار ‌‌ فرود آمد از تخت وبگریست زار

چه باید مرا گفت شاهی وگاه ‌‌ که روزم همی گشت خواهد سیاه

همی رفت خواهند ماهان من ‌‌ دلیر وسواران وشاهان من ۴۳۰

چه باید مرا پادشاهی وبخت ‌‌ توانائی ولشکر وتاج وتخت

که اینها که بر من گرامیترند ‌‌ گزین سپاه اند ونامیترند

همیرفت خواهند از پیش من ‌‌ زتن برکشند این دل ریش من

بجاماسپ گفت ار چنینست کار ‌‌ بهنگام رفتن سوی کارزار

نخوانم نبرده برادرم را ‌‌ نسوزم دل پیر مادرم را ۴۳۵

نفرمایمش نیز رفتن برزم ‌‌ سپه را سپارم بفرّخ گرزم

هم آزادگان وجوانان من ‌‌ که هریك چنان چون تن وجان من

بخوانم همه سر بسر پیش خویش ‌‌ نپوشم زره شان نشانم بپیش

چگونه رسد نوك تیر خدنگ ‌‌ برین آسمان بر شده کوه وسنگ

خردمند گفتا بشاه زمین ‌‌ که ای نیکخو شاه با آفرین ۴۴۰

گر ایشان نباشند پیش سپاه ‌‌ نهاده بسر بر کیانی کلاه

که یارد شدن پیش گردان چین ‌‌ که باز آورد فرّهٔ پاك دین

تو زین خاك برخیز وبرشو بگاه ‌‌ مکن فرّهٔ پادشاهی تباه

که راز خدایست وزین چاره نیست ‌‌ خداوند گیتی ستمکاره نیست

از اندوه خوردن نباشدت سود ‌‌ کجا بودنی بود این کار بود ۴۴۵

مکن دلت‌را بیشتر زین نژند ‌‌ بداد جهان آفرین کن پسند

بدادش بسی پند وبشنید شاه چوخورشید گون گشت وبرشد بگاه
نشست از بر تخت وبنهاد دل برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشهٔ دل نیامدش خواب برزم ونبردش گرفته شتاب

لشکرها آراستن گشتاسپ وارجاسپ

چوجاماسپ گفتش سپیده دمید فروغ ستاره شده نا پدید ۴۵۰
از آنجا خرامید تا رزمگاه فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان بکاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاد بر هر سوی دیدبان چنان چون بد آئین آزادگان
بیامد سواری وگفت او بشاه که شاها بنزدیك آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین که هرگز چنان نامد از ترك وچین ۴۵۵
بنزدیکیٔ ما فرود آمدند بکوه ودر ودشت خیمه زدند
سپهدار شان دیدبان برگزید فرستاد ودیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر سپهبدش را خواند فرّخ زریر
درفشی بدو داد وگفتا بتاز بیارای پیلان ولشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد همه رزم سالار چین خواست کرد ۴۶۰
بداد آن جهاندار پنجه هزار سوار گزیده باسفندیار
بدو داد یك دست از آن لشکرش که شیری دلش بود وببری برش
دگر دست لشکرش را همچنین سپاهی بیاراست خوب وگزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه که فرزند او بود وهمتای شاه
وپنجه هزار از سوار دلیر سپهبدش را داد فرّخ زریر ۴۶۵
بدو داد لشکر میان سپاه که شیر ژیان بود ودستور شاه
پس پشت لشکر بنستور داد چراغ سپهدار فرّخ نژاد
چو لشکر بیاراست برشد بکوه غمی گشته وز رنج گشته ستوه

نشست از بر خوب تابنده گاه — همی کرد از آنجا بلشکر نگاه

پس ارجاسپ شاه سواران چین — بیاراست لشکرشرا همچنین ۴۷۰

جدا کرد از آن خلخی صد هزار — جهان آزموده نبرده سوار

فرستاد شان بر سوی بیدرفش — که کوس مهین داشت وزرّین درفش

بدو داد یك دست از لشکرش — که شیر یله نامدی همبرش

دگر دسترا داد برگرگسار — بدادش سوار گزین صد هزار

میانگاه لشکرشرا همچنین — سپاهی بیاراست خوب وگزین ۴۷۵

بدادش بدان جادوی خویش کام — کجا نامخواست هزارانش نام

دگر صد هزارش سواران گرد — نموده همی در جهان دستبرد

نگاهش همی داشت پشت سپاه — همی کرد هر سو بلشکر نگاه

پس لشکرش بد گرانمایه مرد — جهاندیده وسرفراز نبرد

سواری گرانمایه نامش کهرم — رسیده بسر بر بسی سرد وگرم ۴۸۰

هم آن پور خودرا نگهدار کرد — مر آن لشکرآرای سالار کرد

آغاز رزم ایرانیان وتورانیان

چو اندر گذشت آن شب وبود روز — بتابید خورشید گیتی فروز

بزین بر نشستند هر دو سپاه — همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه

چو از کوه دید آن شه بافرین — که اندر نشستند گردان بزین

سیه رنگ بهزادرا پیش خواست — تو گفتی که بیستون است راست ۴۸۵

بروبر فگندند برگستوان — برو برنشست آن گو پهلوان

چو هر دو بروبر فرو آمدند — ابر پیل بر نای روئین زدند

چو صفهای گردان بیاراستند — یلان همنبردان خود خواستند

بکردند یك تیر باران نخست — بسان تگرگ بهاران درست

بشد آفتاب از جهان ناپدید — نداند کسی کان شگفتی ندید ۴۹۰

بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب ... زپیکانها شان چو دریای آب
توگفتی هوا ابر دارد همی ... وز آن ابر الماس بارد همی
از آن گرزداران و نیزه وران ... که می تاختندی برین وبر آن
هوا زین جهان بود شبگون شده ... زمین سر بسر پاك پر خون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر ... پس شهریار جهان اردشیر ۴۹۵
باوردگه رفت چون پیل مست ... توگفتی مگر طوس اسپهبدست
بر آنسان همی گشت گرد سپاه ... نبد آگه از بخش خورشید وماه
بیامد یکی ناوکش بر میان ... گذارنده شد بر سلیح گران
زبور اندر افتاد خسرو نگون ... تن شاهوارش پر از خاك وخون
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه ... که بازش ندید آن خردمند شاه ۵۰۰
بیامد پس این شیر مرد اورمزد ... دو رخساره چون لاله اندر فرزد
بپیش اندر آمد بدست اندرا ... بزهر آب داده یکی خنجرا
خروشی بر آورد برسان شیر ... که آورد خواهد ژیان گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار ... بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامهٔ باز گشتن زجنگ ... که روی زمین کرده بد رنگ رنگ ۵۰۵
بیامد یکی تیرش اندر قبا ... شد آن خسرو شاهزاده هبا
دریغ آن نبرده، گرانمایه گرد ... که نا دیده اورا پدر خود بمرد
بیامد پسش باز شیدسپ شاه ... که مانندهٔ شاه بد همچو ماه
یکی بارهٔ بر نشسته چو نیل ... بتك همچو باد وبتن همچو پیل
باوردگه رفت ونیزه بگاشت ... چو لختی بگردید وباره بداشت ۵۱۰
کدامست گفتا کهرم سترگ ... کجا پیکرش پیکر ببر وگرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم ... که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه بگشتند هر دو چو باد ... بزد ترکرا نیزهٔ شاهزاد
از اسپ اندر آورد وببرید سرش ... بخاك اندر افگند زرّین کمرش
همی گشت در پیش گردان چنین ... بسان یکی کوه بر پشت زین ۵۱۵

همانا چنو نیز دیده ندید | زخوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری برو برکشاد | شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پروریده بناز | که شد روی او باب نادیده باز

کشته شدن گرامی پور جاماسپ

بیامد سواری برون از سپاه | گرانمایه فرزند دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام | بمانندهٔ پور دستان سام ۵۲۰
یکی چرمهٔ برنشسته سمند | بفتراك برگرد کرده کمند
بپیش صف چینیان ایستاد | خداوند دادار را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل | که آید سوی نیزهٔ جان گسل
کجایست آن جادوی خویش کام | کجا نامخواست هزارانش نام
برفت آنزمان پیش او نامخواست | بر آن اسپ گفتی که کوهست راست ۵۲۵
بگشتند هر دو سوار هژیر | بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر | نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ | که زور کیان دید و برّنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز | دل از کینه پر خون روان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد | پس از دامن کوه برخاست باد ۵۳۰
سپاه از دو سو بر هم آویختند | یکی سهمگین گردی آویختند
بدان شورش اندر میان سپاه | از آن زخم شمشیر و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان | درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی چو دید آن درفش چو نیل | که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش زخاك | بیفشاند ازو خاك و بسترد پاك ۵۳۵
چو اورا بدیدند گردان چین | که آن نیزه آورد بالای زین
از آن خاك برداشت و بسترد گرد | بگردش گرفتند مردان مرد

زهر سو بگردش همی تاختند ‌‌‌ بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت ‌‌‌ همیزد بیك دست گرز ای شگفت
بفرجام کارش بکشتند زار ‌‌‌ بدان گرم خاکش فگندند خوار ۵۴۰
دریغ آن نبرده سوار دلیر ‌‌‌ که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد همانگاه نستور شیر ‌‌‌ نبرده کیان زاده پور زریر
بکشتش از آن دشمنان بی شمار ‌‌‌ که آمخته بد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز وشاد ‌‌‌ بپیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار ‌‌‌ پس شهریار جهان نیوزار ۵۴۵
بزیر اندرون تیزرو شولکی ‌‌‌ که ناید چنان از هزاران یکی
بدانسان بیامد بآوردگاه ‌‌‌ بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار ‌‌‌ جهاندیده وگرد ونیزه گذار
بپیش آیدم زود نیزه بدست ‌‌‌ که در پیش تان مرد مرد آمدست
سواران چین پیش او تاختند ‌‌‌ مر افگندنش را همی ساختند ۵۵۰
سوار جهان نیوزار دلیر ‌‌‌ چو پیل دژاگاه ودرّنده شیر
همی گشت بر گرد گردان چین ‌‌‌ توگفتی همی در نوردد زمین
بکشت از گوان او صد وبیست مرد ‌‌‌ همه پرورید بگرد نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ ‌‌‌ چنین آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد از آن شولك خوب رنگ ‌‌‌ بمرد وبرفت اینت آئین جنگ ۵۵۵
دریغ آن سوار گرانمایه نیز ‌‌‌ که افگنده شد رایگان بر بچیز
که همچون پدر بود همتای اوی ‌‌‌ دریغ آن نکو روی وبالای اوی
چوکشته شد آن خوب چهره سوار ‌‌‌ زگردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشهٔ در هم آویختند ‌‌‌ زروی زمین گرد انگیختند
بر آمد برین رزم کردن دو هفت ‌‌‌ کزیشان سواری زمانی نخفت ۵۶۰
زمینها پر از کشته وخسته بود ‌‌‌ ره بادرا گرد بربسته بود
در ودشتها شد همه لاله گون ‌‌‌ بدشت وبیابان همی رفت خون

چنان شد زبس کشته آن رزمگاه — که کس می نیارست رفتن براه

کشته شدن زریر برادر گشتاسپ

دو هفته بر آمد برین روزگار — که هزمان همی تیزتر گشت کار
بپیش اندر آمد نبرده زریر — سمند بزرگ اندر آورده زیر ۵۶۵
بلشکرگه دشمن اندر فتاد — چو اندر گیا آتش وتیز باد
همی کشت ازیشان وهی خوابنید — بر او نه استاد هرکش بدید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه — سپه‌را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد — که برداد خواهید خلّخ بباد
دو هفته بر آمد برین بر درنگ — نبینم همی روی فرجام جنگ ۵۷۰
بکردند گردان گشتاسپ شاه — بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد گزیده زریر — چو گرگ دژاگاه وغرّنده شیر
بکشت او همه پاك مردان من — سرافراز ترکان وگردان من
یکی چاره باید سگالیدنا — وگرنه ره ترك مالیدنا
که این گر بدارد زمانی چنین — نه ارجاسپ ماند نه خلّخ نه چین ۵۷۵
کدامست مرد از شما نام خواه — که آید پدید از میان سپاه
یکی مردواری خرامد بپیش — خنیده کند در جهان نام خویش
هر آن کز میان باره بیرون زند — بگرد اندرش پیش گردون زند
مر اورا دهم دختر خویش را — سپارم بدو اختر خویش را
سپه می ندادند پاسخش باز — بترسیده بد لشکرش زان گراز ۵۸۰
پس آنکه در آمد چو گرگ ژیان — زریر سپهبد جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد وچون پیل مست — همی کشت شان وهمی کرد پست
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد — جهان پیش چشمش همی تیره شد
دگر باره گفت ای تکینان چین — بزرگان وگردان وترکان چین
نه بینید خویشان وپیوستگان — نه بینید نالیدن خستگان ۵۸۵

بزیر پی آن که هست آتشی — که سامیش گرزست وتیر آرشی
که تفش بسوزد همه لشکرم — کنون بر فروزد همه کشورم
کدامست مرد از شما چیر دست — که بیرون شود پیش آن پیل مست
هرآن کو بدان گردکش یازدا — مر اورا از آن باره بندازدا
یکی گنج پر زرّ بسپارمش — کلاه از سر چرخ بگذارمش ۵۹۰
همیدون نداد ایچ کس پاسخش — بشد خیره وزردگون شد رخش
سه بار این سخنرا بریشان براند — چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ — پلید وسگ وجادو وپیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب — ببیخ وببن همچو افراسیاب
بپیش تو آوردم این جان خویش — سپردم من این جان نهادم بپیش ۵۹۵
شوم پیش آن پیل آشفته مست — گرایدون که یابم بر آن پیل دست
بخاک افگنم تنش گر شهریار — بمن بدهد این لشکر بی شمار

کشته شدن زریر از دست بدیرفش

ازو شاد شد شاه وکرد آفرین — بدادش بدو بارهٔ خویش وزین
بدو داد ژوپین زهرآب دار — که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاکوار — سوی آن خردمند گرد سوار ۶۰۰
چو از دور دیدش بدان سهم وخشم — پر از خاک روی وپر از آب چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل — بپیش اندرون کشته چون کوه تل
نیارست رفتن ورا پیش روی — زپنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت ژوپین زهرآب دار — زپنهان بدان شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش — بخون تر شد آن شهریاری تنش ۶۰۵
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار — دریغ آنچنان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید — سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ وکمرش — درفش نکو افسر پر گهرش

سپاهش همه بانگ برداشتند
درفش از بر پیل بگذاشتند

چوگشتاسپ زان کوه سر بنگرید
بگرد اندرون ماه گردان ندید ۶۱۰

گمانی برم گفت کین گرد ماه
که روشن بدی زو همیشه سپاه

نبرده برادرم فرّخ زریر
که شیر ژیان اوریدی بزیر

فگندندش از اسپ کز تاختن
بماندند گردان وز انداختن

نیاید همی بانگ مه زادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان

هیونی بتازید تا رزمگاه
بنزدیکئ آن درفش سیاه ۶۱۵

ببینید کان شاه من چون شدست
که از داغ اودل پر از خون شدست

بدین اندرون بود شاه جهان
که آمد یکی خون زدیده چکان

بشاه جهان گفت ماه ترا
نگهدار تاج وسپاه ترا

جهان پهلوان آن زریر سوار
سواران ترکان بکشتند زار

سر جادوان جهان بیدرفش
مر اورا بیفگند وبرد آن درفش ۶۲۰

چوآگاهئ کشتن او شنید
بشاه جهان مرگی آمد پدید

همه جامه تا ناف بدرید پاک
بر آن خسروی تاج برکرد خاک

چنین گفت داننده جاماسپ را
چه گویم کنون شاه لهراسپ را

چگونه فرسته فرستم بدر
چه گویم بدین پیر گشته پدر

دریغ آن گو شاه زاده دریغ
چوتابنده ماه اندرون شد بمیغ ۶۲۵

بیارید گلگون لهراسپی
نهید از برش زین گشتاسپی

شوم کینهٔ اوبخواهم همی
که از درد اومن بکاهم همی

بسازم همی جستن کینش را
بورزم همی دین وآئینش را

جهاندیده دستور گفتش بپای
بکین خواستن مر ترا نیست رای

بفرمان دستور دانای راز
فرود آمد از اسپ وبنشست باز ۶۳۰

بگفتا بلشکر کدامست شیر
که باز آورد کین فرّخ زریر

که پیش آورد باره برکین اوی
که باز آورد باره وزین اوی

پذیرفتم اندر خدای جهان
پذیرفتن راستان ومهان

که هرکز میانه نهد پیش پای — مر اورا دهم دختـرم را همـای
زلشکر نیاورد کس پای پیش — نجنبید ازیشان کس ازجای خویش ۶۳۵

آگاه یافتن اسفندیار ازکشته شدن زریر

پس آگاهی آمد باسفندیار — که کشته شد آن شاه زاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی — کنون کین او جست خواهد همی
گو نامور دست بر دست زد — چه پنهان کند گفت هنگام بد
همه روز ازین روز ترسیدمی — چو اورا برزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا — که بختش جدا کرد تاج از سرا ۶۴۰
که کشت اینچنین پیل نستوه‌را — که کند از زمین آهنین کوه‌را
درفش وپس لشکر وجای خویش — برادرش را داد وخود رفت پیش
بقلب اندر آمد میانرا ببست — گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد پنج زیبای گاه — همه نامبردار وهمتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی — که لشکرشکستن بدی‌کیش اوی ۶۴۵
بقلب اندرون شد بجای زریر — بقلب اندر استاد شیر دلیر
بآزادگان گفت پشت سپاه — که ای نامداران وگردان شاه
نگر تا چه گویم نکو بشنوید — بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روریست این — که بد دین پدید آید از پاك دین
نگر تا نترسید از مرگ وچیز — که کس بی زمانه نه مردست نیز ۶۵۰
وگر کشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر از مرگ درکارزار
شما از پس کشتگان منگرید — مجوئید فریاد وسر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن — نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزهارا برزم افگنید — زمانی بکوشید ومردی کنید
اگرکار بندید فرمان من — بماند بدین کالبد جان من ۶۵۵
شود نامتان بر جهان بر بزرگ — بمیرد همه لشکر پیر گرگ

بدین اندرون بود اسفندیار | که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران وگردان من | همه مر مرا چون تن وجان من
مترسید از نیزه وتیر وتیغ | که از بخش ما نیست روی گریغ
بدین خدای وگو اسفندیار | بجان زریر آن گرامی سوار ۶۶۰
که اکنون فرود آمد اندر بهشت | که من سوی لهراسپ نامه نبشت
پذیرفته ام من از آن شاه پیر | که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه | باسفندیارم دهم تاج وگاه
چنان چون پدر داد شاهی مرا | دهم همچنان تاج شاهی ورا
سپه‌را همه با بشوتن دهم | ورا خسروی تاج بر سر نهم ۶۶۵

رفتن اسفندیار بجنگ ارجاسپ

چو اسفندیار آن گو پیلتن | خداوند فرهنگ با سهم تن
از آن گونه بشنید بانگ پدر | بزاری بپیش اندر افگند سر
خرامید ونیزه بچنگ اندرون | زشرم پدر سر فگنده نگون
یکی دیزهٔ بر نشسته بلند | بسان یکی دیو جسته زبند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد | چنان کاندر افتد بگلبرگ باد ۶۷۰
همی کشت ازیشان وسر میبرید | زپس تر همی رفت هرکش بدید
چو نستور پور زریر سوار | زخیمه خرامید زی اسپ دار
یکی اسپ آسودهٔ تیز رو | جهنده یکی بور آکنده جو
بخواست او از آن اسپ دار پدر | نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست وبرگستوان بر فگند | بفتراك بست آن کیانی کمند ۶۷۵
بپوشید جوشن برو بر نشست | بمیدان خرامید نیزه بدست
ازینسان جرامید تا رزمگاه | سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت وآن باره‌را تیز کرد | همی آخت کین وهمی کشت مرد
از آزادگان هرکه دیدی براه | بپرسیدی از نامدار سپاه

کجا وافتادست گفتی زریر پدرم آن نبرده سوار دلیر ۶۸۰

یکی مرد بد نام او اردشیر سواری گرانمایهٔ گرد شیر

بپرسید ازو راه فرزند خرد سوی بابکش راه بنمود گرد

فگندست گفتا میان سپاه بنزدیکیٔ آن درفش سیاه

برو زود که آنجا فتادست اوی مگر باز بینیش یکباره روی

پس آن شاه زاده برانگیخت بور همی کشت مرد وهمی کرد شور ۶۸۵

همی تاختش تا براو رسید چواورا برآن خاک کشته بدید

بدید آن رخانش چونزدیک شد جهان بین او نیز تاریک شد

برفتش دل وهوش وز پشت زین فگند از برش خویشتن بر زمین

همی گفت ای ماه تابان من چراغ دل ودیده وجان من

بدین رنج وسختی بپروردیم کنون چون که رفتی بکه اسپردیم ۶۹۰

ترا تا سپه داد لهراسپ شاه وگشتاسپ را داد گاه وکلاه

همی لشکر وکشور آراستی همی رزم را بارزو خواستی

بکامت بگیتی برافراخت نام شدی کشته خود نا رسیده بکام

شوم زی برادرت فرخنده شاه فرود آی گویم ازین خوب گاه

که از تو نه این بد سزاوار اوی بروکینش از دشمنان باز جوی ۶۹۵

زمانی بدینسان همی بود دیر پس آن باره‌را اندر آورد زیر

همی رفت با بانگ نزدیک شاه که بنشسته بود از بر رزمگاه

بشه گفت ای خسروی نیکخواه بروکینهٔ بابکم‌را بخواه

فگندست شاهم بدین خاک خشک سیه ریش او پروریده بمشک

بر شه چونستور گفت این سخن سیاهش ببد روز روشن زبن ۷۰۰

جهان بر جهاندار تاریک شد تن پهلواریش باریک شد

بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قبا وکلاه مرا

که امروز من از پی کین اوی برانم زخون یلان چند جوی

یکی آتش اندازم اندر جهان کز اینجا بکیوان رسد دود آن

چو گردان بدیدند این رزمگاه ‌‌ ‌ ازین گونه آوردگاه و سپاه ۷۰۵
که خسرو بسیچیدش آراستن ‌ ‌ همی رفت خواهد بکین خواستن
بآواز گفتند ای شاه دین ‌ ‌ نباید ترا نیز بودن چنین
نباید ترا شاه کین جستنا ‌ ‌ که ارجاسپ خواهد همی جستنا
نباشیم گفتند همداستان ‌ ‌ که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین خواستن ‌ ‌ چرا باید این لشکر آراستن ۷۱۰
گرانمایه دستور گفتش بشاه ‌ ‌ نبایدت رفتن بدین کینه گاه
بنستور ده بارهٔ برنشست ‌ ‌ مر اورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر ‌ ‌ از آن کش تو باز آوری خوبتر

کشتن نستور واسفندیار بیدرفشرا

بدادش بدو شاه بهزادرا ‌ ‌ همان جوشن وخود پولادرا
پدر کشته آنرا میانرا ببست ‌ ‌ سیه رنگ بهزادرا برنشست ۷۱۵
خرامید وآمد سوی رزمگاه ‌ ‌ نشسته بر آن خوبرنگ سیاه
بپیش صف دشمنان ایستاد ‌ ‌ همی بر کشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر ‌ ‌ پذیره نیاید مرا نرّه شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش ‌ ‌ که او دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ ندادند آزادرا ‌ ‌ برانگیخت شبرنگ بهزادرا ۷۲۰
بکشت از تکینان لشکر بسی ‌ ‌ پذیره نیامد بدورا کسی
وز آن سوی دیگر گو اسفندیار ‌ ‌ همیکشت شان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید نستوررا ‌ ‌ کیان تخمهٔ پهلوان پوررا
بلشکر بگفتا که شاید بدن ‌ ‌ کزینسان همی نیزه داند زدن
بکشت از تکینان من بی شمار ‌ ‌ مگر زنده گشت آن زریر سوار ۷۲۵
که نزد من آمد زریر از نخست ‌ ‌ برین سان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین ‌ ‌ هم اکنون بر منش خوانید هین

بیامد هم اندر زمان بیدرفش | گرفته بدست اندرش آن درفش
نشسته بر آن بارهٔ خسروی | بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه | چراغ همه لشکر و پور شاه ۷۳۰
بگشتند هر دو بشمشیر و تیر | سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند از آن کارزار | پس شاه‌را فرّخ اسفندیار
بتازید تا نزد ایشان رسید | سر جادوان چون مر اورا بدید
بر افگند اسپ از میان نبرد | چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن زهر خورده بروی | مگر کش کند زرد رخشنده روی ۷۳۵
نیامد برو تیغ زهر آب دار | گرفتش همان تیغ اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر | چنان کز دگر سو برون کرد سر
زباره نگون اندر افتاد ومرد | بدید از کیان زاده این دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار | سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی زشت بیرون کشید | سرش‌را زنیمه تن اندر برید ۷۴۰
نکو رنگ اسپ زریر و درفش | ببرد او ابا آن سر بیدرفش
سپه یکسره بانگ برداشتند | همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فگند | همان نیزه آورد باز وسمند
شد آن شاه زاده سوار دلیر | سوی شاه گشتاسپ اسپش بزیر
سر پیر جادو نهادش پیش | کشنده بکشت اینت آئین وکیش ۷۴۵

گریختن ارجاسپ از کارزار

چو باز آورید آن گرانمایه کین | باسپ زریر اندر افگند زین
خرامید باز او بآوردگاه | بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن سه یکیرا بنستور داد | یل لشکر افروز فرّخ نژاد
دگر بهره‌را با برادر سپرد | بزرگان ایران ومردان گرد
سوم بهره‌را سوی خود باز داشت | که چون ابر غرّنده آواز داشت ۷۵۰

چو نستور گردنکش پاکتن　　چو نوش آذر آن گرد لشکر شکن

بهم ایستادند در پیش اوی　　که لشکرشکستن بدی کیش اوی

همیدون ببستند پیمان برین　　که گر تیغ دشمن بدرّد زمین

نگردیم زنده ازین جنگ باز　　نداریم ازین بدکنش چنگ باز

برین ایستادند هر سه سوار　　برفتند یکسر سوی کارزار ۷۵۵

چو ایشان فگندند اسپ از میان　　گوان و دلیران ایرانیان

همه یکسر از جای برخاستند　　جهانرا بجوشن بیاراستند

ازیشان بکشتند چندان سپاه　　کز آن تنگ شد جای آوردگاه

چنان خون همی رفت بر در و دشت　　کزین آسیاها بخون در بگشت

چو ارجاسپ آن دید آمد بپیش　　ابا نامداران و گردان خویش ۷۶۰

گو گردکش نیزه اندر نهاد　　بدان نرّه دیوان پیغو نژاد

همیدوخت شان سینها باز پشت　　چنان تا سر سرکشانرا بکشت

چو دانست خاقان کز آن سپس　　نیارد شدن پیش او هیچکس

سپه جنب جنبان شد و کار گشت　　همی بود تا روز اندر گذشت

همانگاه اندر غریو ایستاد　　بشد رویش اندر بیابان نهاد ۷۶۵

پس اندر نهادند ایرانیان　　بدان لشکر بی مر چینیان

بکشتند ازیشان بهر سو بسی　　بخشود شان ای شکفتی کسی

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت　　همی آمد از هر سوی تیغ تفت

همه مهتران شان پیاده شدند　　بپیش گو اسفندیار آمدند

قبای نبردی برون آختند　　کمانهای ترکی بینداختند ۷۷۰

بزاریش گفتند کای شهریار　　دهی بندگانرا بجان زینهار

بدین اندر آئیم و پرسش کنیم　　همه آذرانرا پرستش کنیم

پس آزادگان آن سخنرا بنیز　　نه برداشتند ایچ گونه بچیز

زدند تیغ وکشتند ازیشان همی — جهان شد زخونشان درخشان همی
چوآواز بشنید اسفندیار — بجان وبتن داد شان زینهار ۷۷۵
بدان لشکر فرّخ آواز داد — گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان — بگردید ازین کشتن چینیان
کنون چون سپاه عدوگشت پست — ازین سم وکشتن بدارید دست
که بس زار وخوارند وبیچاره وار — دهید این سگانرا بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون — مبندید کسرا مریزید خون ۷۸۰
متازید واین کشتگان مسپرید — بگردید واین خستگان بشمرید
مگیرید شان بهر جان زریر — بر اسپان جنگی مپائید دیر
چو لشکر شنیدند آوای اوی — همه زی تهمتن نهادند روی
بلشکرگه خود فرود آمدند — بپیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از آن خرّمی — که پیروزئ بود شان رستمی ۷۸۵
چواندر گذشت آن شب تیره گون — بدشت وبیابان همی رفت خون
کی نامور با سران سپاه — بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی گرد آن کشتگان بر بگشت — کرا دید بگریست واندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار — برآوردگه بر در افگنده خوار
چو اورا چنان خوار گشته بدید — همه جامهٔ خسروی بر درید ۷۹۰
فرود آمد از بارهٔ خوبرنگ — بریش خود اندر زده هردو چنگ
همی گفت ای شاه گردان بلخ — همه زندگانئ ما گشت تلخ
دریغا سرا مهترا سرورا — چراغ جهان افسرکشورا
فرود آمد وبرگرفتش زخاک — بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرّینش اندر نهاد — توگفتی زریر از بنه خود نزاد ۷۹۵
کیان زادگان وجوانان خویش — بتابوتها اندر افگند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند — کسی راکه خستست بیرون برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه — بکوه وبیابان وبردشت وراه

از ایرانیان کشته بد سی هزار — از این هفتصد سرکش ونامدار
هزار وچهل نامور خسته بود — که از پای پیلان برون جسته بود ۸۰۰
وزآن سوی بد کشتگان صد هزار — هزار وصد وشصت وسه نامدار
چوخسته شده سه هزار ودویست — چنان جای بر چون توانی مایست

باز آمدن گشتاسپ ببلخ

کی نامور گرد گشتاسپ شاه — سوی بلخ باز آمد از رزمگاه
بدستور گفتا که فردا پگاه — سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد — بزد نای روئین بنه بر نهاد ۸۰۵
بایران زمین باز کردند روی — همه چیره دل گشته ورزمجوی
مرآن خستگانرا ببردند نیز — نهشتند از آن خستگان هیچ چیز
بایران زمین باز بردند شان — بدانا پزشکان سپردند شان
چو شاه جهان باز شد باز جای — بمور مهین داد فرّخ همای
عجم را چنین بود آئین وداد — سپه را بنستور فرخنده داد ۸۱۰
شمار سپاهش بدی صد هزار — سواران جنگی ونیزه گذار
بفرمود گفت ای گو رزمساز — یکی باز شو سوی ترکان بتاز
باطراف خلخستان برگذر — بکش هرکه یابی بخون پدر
زهرچش ببایست وبودش بکار — بفرمود دادن همه شهریار
هم آنگاه نستور برد آن سپاه — چو شاه جهان از بر تخت وگاه ۸۱۵
نشست وکئی تاج بر سر نهاد — سپه را همه سر بسر بار داد
در گنج بگشاد واز خواسته — سپه را همه کرد آراسته
سرانرا همه شهرها داد نیز — کسیرا نبگذاشت نا داده چیز
کرا پادشاهی سزاید بداد — کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کار شان داد ساز — سوی خانها شان فرستاد باز ۸۲۰
خرامید برگاه وباره ببست — بگاه شهنشاهی اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند — برو عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زرّ پاک — همه هیزمش عود وعنبرش خاک
همه کارهارا باندام کرد — پسش خان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش — نهادند وجاماسپ‌را موبدش ۸۲۵
سوی کاردانانش نامه نوشت — که مارا خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره مان روز کرد — کیانرا بهر جای پیروز کرد
بنفرین شد ارجاسپ وما بافرین — که داند چنین جز جهان آفرین
چو پیروزئ شاه تان بشنوید — گزیتی بآدر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم — که فرّخ شد آن شاه وارجاسپ شوم ۸۳۰
فرسته فرستاد با خواسته — غلامان واسپان آراسته
شه بربرستان وشاهان هند — گزیتش بدادند وشاهان سند

فرستادن گشتاسپ اسفندیاررا بهمه کشور ودین به گرفتن ایشان ازو

گو نامبردار آن روزگار — نشست از برگاه آن شاهوار
گزینان کشورش‌را بار داد — بزرگان وشاهان مهتر نژاد
زپیش اندر آمد گو اسفندیار — بدست اندرون گرزهٔ گاوسار ۸۳۵
نهاده بسر بر کیانی کلاه — بزیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش وی بنده فش — سر افگنده ودست برده بکش
چو شاه جهان روی اورا بدید — زجان وجهانش همی برگزید
بخندید وگفت ای یل اسفندیار — همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست — که تو شهریاری وایران تراست ۸۴۰
کی نامور تاج زرّینش داد — درگنجهارا برو بر کشاد
همه کار ایران مر اورا سپرد — که اورا بدی پهلوی دستبرد

درفشی بدو داد وگنج وسپاه — هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدوگفت پایت بزین اندر آر — همه کشورانت بدین اندر آر
بشد تیغ زن گردکش پور شاه — بگرد همه کشوران با سپاه ۸۴۵
بروم وبهندوستان در بگشت — زدریا وتاریکی اندر گذشت
گزارش همی کرد اسفندیار — بفرمان یزدان پروردگار
چوآگه شدند از نکودین اوی — گرفتند ازو راه وآئین اوی
مراین دین به‌را بیاراستند — بجای بت آتش برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار — که ما دین گرفتیم از اسفندیار ۸۵۰
ببستیم کشتی واو بازکاست — کنونت نباید زما باز خواست
که ما راست گشتیم واین دین به است — کنون زند زردشت زی ما فرست
چو او نامهٔ شهریاران بخواند — نشست از بر گاه ویاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری — بهر نامداری وهر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان — همی گشت بر چار گوشه جهان ۸۵۵
بهر جای کان شاه بنهاد روی — نیامد نبرده کسی پیش اوی
همه خود مر اورا بفرمان شدند — بدان از جهان پاك پنهان شدند
چوگیتی همه راست شد پر پدرش — کشاد از میان باز زرین کمرش
کئی وار بنشست بر تخت وگاه — بیاسود یکچندگه با سپاه
برادرشرا خواند فرشیدورد — سپاهی برون کرد مردان مرد ۸۶۰
بدو داد ودینار وگوهر بسی — خراسان بدو داد وکردش گسی
چو یکچندگاهی بر آمد برین — جهان ویژه کرده بد وپاك دین
فرسته فرستاد هم زی پدر — که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفرّ خدای — بکشور برافگنده سایه همای
کسیرا بنیز ازکسی بیم نه — بگیتی کسی بی زر وسیم نه ۸۶۵
فروزنده گیتی بسان بهشت — جهان گشته آباد وهر جای کشت
سواران جهانرا همی داشتند — وورزیگران ورز می کاشتند

بدین سان پد آسوده یکسر جهان — پراگنده گشته همه کمرهان
چه فرمائی ای شاه گردنکشان — ازین دو یکی کار من ده نشان
بیایم بدرگه بدیدار تو — ویا هیچ باشد دگر کار تو ۸۷۰
فرسته همی برد از اسفندیار — خبرهای نیکو بر شهریار

بد گوی کردن گرزم از اسفندیار

چنین گفت گوینده کان روزگار — که شه داد تاجی باسفندیار
یکی سرکشی بود نامش گرزم — گو نامبرداز فرسوده رزم
بدل کین همی داشت زاسفندیار — ندانم چه سان بود از آغاز کار
شنیدم که گشتاسپرا خویش بود — پسررا همیشه بداندیش بود ۸۷۵
هر آنجا که آواز او آمدی — ازو زشت گفتی وطعنه زدی
شه نامبردار روزی پگاه — نشسته بد از بامدادان بگاه
گزینان لشکرش را بار داد — بزرگان وشاهان مهتر نژاد
گرزم آمد وپیش فرخنده شاه — نشست وبهانه همی جست وراه
که چون شاخ نو بر کهن برزند — بر ویال اورا بخاک افگند ۸۸۰
فراز آمد از شاه زاده سخن — نگر تا بد آهو چه افگند بن
هم آنگه یکی دست بر دست زد — که دشمن بود ویژه فرزند بد
فرازش نباید کشیدن بمیش — چنین گفت مان موبد خوب کیش
که چون پور با سهم ومهتر شود — ازو بابرا روز بتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید — از اندازه پس سر بباید برید ۸۸۵
چو از رازدار این شنیدم نخست — نیامد مرا این گمانی درست
جهاندار گفت این سخن چیست باز — خداوند این راز که وین چه راز
کیان شاه را گفت کای راست گوی — که این راز گفتن کنون نیست روی
سر شهریاران تهی کرد جای — فریبنده را گفت نزد من آی

بگوی این همه سر بسر پیش من ‌‌ ‌ نهان چیست راز بداندیش من ۸۹۰

گرزم بد آهوش گفت از خرد ‌ ‌ ‌ نباید جز آن چیز کاندر خورد

مرا شاه کرد از جهان بی نیاز ‌ ‌ ‌ سزدگر ندارم من از شاه راز

ندارم من از شاه خود باز پند ‌ ‌ ‌ وگرچه نیاید مر اورا پسند

ندارم هر آینه از شاه راز ‌ ‌ ‌ وگرچه نخواهد زمن گفت باز

که گر باز گویم و او نشنود ‌ ‌ ‌ به از راز کردنش بیرون شود ۸۹۵

بدان ای جهاندار کاسفندیار ‌ ‌ ‌ ابا تو بسیچد همی کارزار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی ‌ ‌ ‌ همه سوی او در نهادند روی

بر آنست اکنون که بندد ترا ‌ ‌ ‌ بشاهی همی بد پسندد ترا

ترا گر بدست آورید و ببست ‌ ‌ ‌ کند مر جهانرا همه زیر دست

تو دانی که آنست اسفندیار ‌ ‌ ‌ که اورا برزم اندرون نیست یار ۹۰۰

چو او حلقه کرد آن کمند بتاب ‌ ‌ ‌ پذیره نیارد شدش آفتاب

من آنچه شنیدم بگفتمت راست ‌ ‌ ‌ تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو بر شاه ایران گرزم این بخواند ‌ ‌ ‌ شه نامبردار خیره بماند

چنین گفت هرگز که دید این شگفت ‌ ‌ ‌ دژم گشت واز پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز وشادی نکرد ‌ ‌ ‌ ابی بزم بنشست با باد سرد ۹۰۵

از اندیشه آنشب نیامدش خواب ‌ ‌ ‌ از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید ‌ ‌ ‌ فروغ ستاره بشد ناپدید

بخواند آن جهاندیده جاماسپرا ‌ ‌ ‌ که دستور بد شاه گشتاسپرا

بدو گفت شو پیش اسفندیار ‌ ‌ ‌ مر اورا بخوان زود نزد من آر

بگویش که برخیز ونزد من آی ‌ ‌ ‌ چو نامه بخوانی زمانه مپای ۹۱۰

که کاری بزرگست پیش اندرا ‌ ‌ ‌ تو بائی همی ای مه کشورا

کنون این زمان مر ترا بایدا ‌ ‌ ‌ که بی تو مرا کار بر نایدا

نوشتش یکی نامهٔ استوار ‌ ‌ ‌ که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسپ را ‌ ‌ ‌ که او پیش دیدست لهراسپ را

چو اورا نبینی میانرا ببند ... ابا او بیا بر ستور نوند ۹۱۵
اگر خفتهٔ زود برجه بپای ... وگر خود بپائی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد ... بتازید وکوه وبیابان سپرد

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار ... بدشت اندرون بد براه شکار
از آن دشت آواز کردش کسی ... که جاماسپرا کرد خسرو گسی
چوآن بانگ بشنیدش آمد شگفت ... بپیچید وخندیدن اندر گرفت ۹۲۰
پسر بود اورا گزیده چهار ... همه رزم جوی وهمه نیزه دار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش ... سوم آذر افروز گرد بهوش
چهارم بدش نام نوش آذرا ... که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر ... که تا جاودان سبز بادات سر
یکی دردواری بخندید شاه ... نیایم همی اندران هیچ راه ۹۲۵
بدو گفت پورا درین روزگار ... کس آمد مرا از در شهریار
زمن خسروآزار دارد همی ... دلش از رهی باز دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا ... چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریاران بگفت ای پسر ... گناهی ندانم بجای پدر
مگر آن که تا دین بیاموختم ... همی در جهان آذر افروختم ۹۳۰
جهان ویژه کردم ببرنده تیغ ... چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست ... که بربستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه ... پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود ودستور شاه ... چو دیدند مر یکدگررا براه
زاسپ چمنده فرود آمدند ... گو وپیر هر دو پیاده شدند ۹۳۵
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار ... که چون است شاه آن گو شهریار

خردمند گفتا درستست وشاد — سرش را ببوسید ونامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد — که مر شاه‌را دیوگمراه کرد
خردمندرا گفت اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
ارایدونکه با تو بیایم بدر — نه نیکوکند کار با من پدر ۹۴۰
ورایدونکه نایم بفرمانبری — برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر — نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان — بدانندگی پیر وبر تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر — به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنینست روی — که هرچ اوکند پادشاهست اوی ۹۴۵
بدین ایستادند وگشتند باز — فرستاده وشاه گردن فراز
بیك جای خوبش فرود آورید — پس اندر گرفتند هر دو نبید
بپیشش همی عود میسوختند — توگفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش — زلشکر بیامد فراوانش پیش
همه لشکرشرا ببهمن سپرد — وز آنجا خرامید با چند گرد ۹۵۰
بیامد بدرگاه آزاده شاه — کمر بست وبنهاد بر سر کلاه

بند کردن گشتاسپ اسفندیاررا

چو آگاه شد شاه که آمد پسر — کلاه کئی بر نهاده بسر
مهان وکهانرا همه خواند پیش — همه زند بنهاد در پیش خویش
همه موبدانرا بکرسی نشاند — پس آن خسرو تیغ زنرا بخواند
بیامد گو ودست کرده فراز — بپیش پدر رفت وبردش نماز ۹۵۵
باستاد. در پیش او بنده فش — سر افگنده ودست کرده بکش
شه خسروان گفت با موبدان — بدان راد مردان واسپهبدان
چه گوئید گفتا که آزادهٔ — بسختی همی پرورد زادهٔ
بهنگام شیرش بدایه دهد — یکی تاج زرّینش بر سر نهد

همی داردش تا شود چیره دست / بیاموزدش خوردن و بر نشست ۹۶۰
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کندش آزموده نبرد
پس آزاد زاده بمردی رسد / چنان چون زر از کان بزردی رسد
مر اورا بجویند جویندگان / وزو پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پیروز رزم / سر انجمنها برزم و ببزم
جهانرا کند یکسره زیر پی / بباشد سزاوار دیهیم کی ۹۶۵
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان نگهبان رخت
پسررا جهان و درفش و سپاه / پدررا یکی تاج زرین و گاه
زبهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب‌را دور خواهد زسر
کند با سپاه خود آهنگ اوی / نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چو باشد بدان نیز همداستان / شنید از شما کس چنین داستان ۹۷۰
چه گوئید پیران ابا این پسر / چه نیکو بود کار کردن پدر
گزینانش گفتند کای شهریار / نیاید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خامتر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن من اورا بچوبی زنم / که عبرت بگیرند ازو بر زنم ۹۷۵
ببندم چنان کش سزایست و بس / ببندی که کسرا نبستست کس
پسر گفت کای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ندانم گناه من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش / مرا دل درستست و آهسته هش ۹۸۰
سر خسروان گفت بند آورید / مر اورا ببندید و زین بگذرید
بپیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند اورا همه دست و پای / بپیش جهاندار گیهان خدای
چنانش ببستند پا استوار / که هرکش همی دید بگریست زار

چو اندر گره کرده بد گردنش بفرمود آنگه بدژ بردنش ۹۸۵

بیارید گفتا یکی پیل نر نوندی دونده چو مرغی بپر

فراز آوریدند پیلی نبیل مر اورا نشاندند بر پشت پیل

ببردندش از پیش فرّخ پدر دو دیده پر از آب وخسته جگر

فرستاد سوی دژ گنبدان گرفته پس وپیش اسپهبدان

بدان دژش بردند بر کوهسار ستون آوریدند از آهن چهار ۹۹۰

مر اورا بدانجا ببستند تخت زتختش فگندند وبرگشت بخت

نگهبان او کرد پس چند مرد دل پهلوانزاده با داغ ودرد

بدان تنگی اندر همی زیستی زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن گشتاسپ بسیستان ولشکر آراستن ارجاسپ باز دیگر

بر آمد بسی روزگاران بروی که خسرو سوی سیستان کرد روی

که آنجا کند زند واستا روا کند موبدانرا بر آن بر گوا ۹۹۵

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه پذیره شدش پهلوان سپاه

شه نیمروز آنکه رستمش نام سوار جهاندیده همتای سام

ابا پیر دستان که بودش پدر ابا مهتران وسران سر بسر

براه آوریدند رامشگران ابا رودها از کران تا کران

بشادی پذیره بدندش براه از آن شادمان گشت فرخنده شاه ۱۰۰۰

بزابلش بردند مهمان خویش همه بنده‌وار ایستاده بپیش

چو استا وکشتی بیاموختند ببستند وآتش برافروختند

بر آمد برین میهمانی دو سال همی خورد گشتاسپ با پور زال

بهر جا کجا شهریاری بدند از آن کار گشتاسپ آگه شدند

که او پهلوان جهانرا ببست بآهن تن پهلوی کرد پست ۱۰۰۵

بزابلستان شد بپیغمبری که نفرین کند بر بت آزری

بگشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد ببهمن که شاه / ببست آن گرانمایه را بی گناه
سپه را همه داشتند دست باز / پس اندر گرفتند راه دراز
بپیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیروار آمدند ۱۰۱۰
مر او را برامش همی داشتند / بزندانش تنها نبگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه از کمان اندر آمد کمین
بر آشفت خسرو بر اسفندیار / بزندان وبندش فرستاد خوار
زبلخ او سوی زابلستان کشید / بیابان گذارید وجیحون برید
بزابل نشستست مهمان زال / برین روزگاران در آمد دو سال ۱۰۱۵
ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه / نماندست از ایرانیان وز سپاه
مگر هفتصد مرد آذر پرست / همه پیش آذر بر آورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس / از آن نامداران همین است وبس
مگر پاسبانان کاخ همای / هلا زود بر خیز چندین مپای
مهانرا همه خواند شاه چگل / ابر جنگ لهراسپ شان داد دل ۱۰۲۰
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن / بباید بسی لشکر آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / ببند گران اندر است استوار
کدامست مردی پژوهنده راز / که پیماید این ژرف راه دراز ۱۰۲۵
نراند بره هیچ بیره شود / از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راه ونهفته پژوه
منم گفت آهسته وراه جوی / چه باید همی هرچه باید بگوی
شه چین بگفتش بایران خرام / نگه کن بدانش بهر سو بگام
پژوهندهٔ راز پیمود راه / ببلخ گزین شد بدیدار شاه ۱۰۳۰
ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستندگان دید ولهراسپ را

بشد همچنان پیس خاقان بگفت چنان چون بدانست اندر نهفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت از اندوه دیرینه آزاد گشت
سرانرا همه خواند وگفتا روید سپاه پراگنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه بکوه وبیابان وجای رمه ۱۰۳۵
بدو باز خواندند لشکرشرا گزیده سواران کشورشرا

نکوهش کردن فردوسی مر دقیقی را

چو این نامه افتاد در دست من بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم وسست آمدم بسی بیت نا تندرست آمدم
من این را نبشتم که تا شهریار بداند سخن گفتن نا بکار
دو گوهر بیاورد گوهر فروش کنون شاه دارد بگفتار گوش ۱۰۴۰
سخن چون برین گونه بایدت گفت مگوی ومکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی ورنج تن بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد بوزن روان مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان ار بماند زخوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان سخنهای آن پر منش راستان ۱۰۴۵
فسانه کهن بود ومنثور بود طبایع زپیوند او دور بود
نبردی بپیوند اوکس گمان پر اندیشه گشت این دل شادمان
گذشته برو سالیان دو هزار گرایدون که پرسش نماید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین که پیوندرا راه داد اندرین
اگرچه نه پیوست جز اندکی زبزم وزرزم از هزاران یکی ۱۰۵۰
همو بود گوینده‌را راه بر که شاهی نشانید برگاه بر
همی یافت از مهتران ارج وگنج زخوی بد خویش بودیش رنج
ستایندهٔ شهریاران بدی بمدح افسر نامداران بدی

بنظم اندرون سست گشتش سخن | ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرّخ گرفتم بفال | همی رنج بردم ببسیار سال ۱۰۵۵
ندیدم سرافراز بخشندهٔ | بگاه کیان بر درخشندهٔ
همان این سخن بر دل آسان نبود | جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت | نشستنگه مردم نیکبخت
بجائی نبود هیچ پیدا درش | جز از نام شاهی نبد افسرش
گذر در خور باغ بایستمی | اگر تنگ بودی نشایستمی ۱۰۶۰
سخن را نگه داشتم سال بیست | بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان | کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّ وجود | که اورا کند ماه وکیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد | جهاندار چون او که دارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت | بفرّش دل تیره چون عاج گشت ۱۰۶۵
بخش وبدانش بفرّ وهنر | نبد تا جهان بد چنو نامور
زشاهان پیشین همی بگذرد | نفس داستانش ببد نشمرد
چه دینار بر پیش او برچه خاک | ببزم وبرزم اندرش نیست باك
گه بزم زر وگه رزم تیغ | زجوینده هر دو ندارد دریغ

آمدن لشکر ارجاسپ ببلخ وکشتن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم | بطبع روان باغ بی خو کنم ۱۰۷۰
بفرمود تا کهرم تیغ زن | بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر | بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین زلشکر سوار | زگردان شایستهٔ کارزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ | که از بلخ مان شد همی روز تلخ

نگر تا کرا یابی از دشمنان   از آتش پرستان وآهرمنان ۱۰۷۵

سران شان ببر خانها شان بسوز   برایشان شب آور برخشنده روز

از ایوان گشتاسپ باید که دود   زبانه برآرد بچرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار   بیابی سر آور برو روزگار

همانگه سرشرا زتن باز کن   وزین روی گیتی پر آواز کن

همه شهر ایران بکام توگشت   تو تیغی ودشمن نیام توگشت ۱۰۸۰

من اکنون زخلّخ باندك زمان   بیایم دمادم پس اندر دمان

بخوام سپاه پراگنده‌را   بر افشانم این گنج آگنده‌را

بدوگفت کهرم که فرمان کنم   بگفتار توجان گروگان کنم

چوخورشید تیغ ازمیان برکشید   شب تیره زو دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه   زمین گشت چون روی زنگی سیاه ۱۰۸۵

چوآمد بدان مرز بکشاد دست   کسیرا که بد بدتن وبت پرست

همه دل زنیکی بپیراستند   بتاراج وکشتن بیاراستند

چوترکان رسیدند نزدیك بلخ   کشاده زبانها بگفتار تلخ

زکهرم چولهراسپ آگاه شد   غمی گشت وبا رنج همراه شد

بیزدان چنین گفت کای کردگار   توئی برتر از گردش روزگار ۱۰۹۰

توانا ودانا وپایندهٔ   خداوند خورشید تابندهٔ

نگهدار دین وتن وهوش من   همان جان ونیرو وهم توش من

که من بنده بردست ایشان تباه   نگردم توئی پشت فریاد خواه

ببلخ اندرون نامداری نبود   وز آن گرزداران سواری نبود

بیامد زبازار مردی هزار   چنان چون نه زیبندهٔ کارزار ۱۰۹۵

چوتوران سپاه اندر آمد بتنگ   بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

زجای پرستش باوردگاه   بیامد بسر بر کیانی کلاه

بمیری بغرّید چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

بهر حملهٔ چند کس زان سران   زمینرا سپردی بگرز گران

همی گفت هرکس که این نامدار ... ندارد مگر زخم اسفندیار ۱۱۰۰

بهر سو که باره برانگیختی ... همان خاک با خون برآمیختی

هر آنکس که آواز او یافتی ... بتنش اندرون زهره بشکافتی

بترکان چنین گفت کهرم که چنگ ... میازید با او یکایک بجنگ

بکوشید واندر میان آورید ... خروش هژبر ژیان آورید

برآمد چکاچاک زخم تبر ... خروش سواران پرخاشخر ۱۱۰۵

چو لهراسپ اندر میانه بماند ... ببیچارگی نام یزدان بخواند

زپیری واز تابش آفتاب ... غمی گشت وبخت اندر آمد بخواب

جهاندیده‌را تیر ترکان بخست ... نگونسار شد مرد یزدان پرست

بخاک اندر آمد سر تاجدار ... بروانجمن شد فراوان سوار

بکردند چاک آن کیٔ جوشنش ... بشمشیر شد پاره پاره تنش ۱۱۱۰

همه نوسواریش پنداشتند ... چو خود از سر شاه برداشتند

پدید آمد آن همچو کافور موی ... از آهن سیاه آن بهشتیش روی

بماندند یکسر برو در شگفت ... که این پیر شمشیر چون برگرفت

بدینجا گر اسفندیار آمدی ... سپه‌را بدین دشت کار آمدی

بدین اندکی ما چرا آمدیم ... که همچون گله در چرا آمدیم ۱۱۱۵

بیاران چنین گفت کهرم که کار ... همین بود ورنج اندر این کارزار

که این تاجور شاه لهراسپست ... که باب جهاندار گشتاسپست

جهاندار با فرّ یزدان بود ... همه کار او بزم ومیدان بود

چنین پیر گشته پرستنده بود ... دل از تاج واز تخت برکنده بود

کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی ... بپیچد زدیهیم شاهنشهی ۱۱۲۰

وز آنجا ببلخ اندر آمد سپاه ... جهان شد زتاراج وکشتن تباه

نهادند سر سوی آتشکده ... بدان کاخ وایوان زر آزده

همه زند واستا برافروختند ... چه پرمایه تر بد همی سوختند

ورا هیربد بود هشتاد مرد ... زبانشان زیزدان پر از یادکرد

همه پیش آتش بکشتند شان ره بندگی بر نوشتند شان ۱۱۲۵
زخونشان بمرد آتش زردهشت ندانم که این هیربدرا که کشت

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ ولشکر کشیدن سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ‌را هوشمند خردمند ودانا ورایش بلند
از آخر چمان بارهٔ بر نشست بکردار ترکان میانرا ببست
وز ایوان ره سیستان بر گرفت وز آن کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی دو روزه بیکروز بگذاشتی ۱۱۳۰
چنین تا بنزدیك گشتاسپ شد بآگاهیٔ درد لهراسپ شد
بدوگفت چندین چرا ماندهٔ خود از بلخ نامی چرا راندهٔ
سپاهی زتوران بیامد ببلخ که شد مردم بلخرا روز تلخ
همه بلخ پر غارت وکشتنست از ایدر ترا روی برگشتنست
بدوگفت گشتاسپ کین غم چراست بیك تاختن درد وماتم چراست ۱۱۳۵
چو من با سپاه اندر آیم زجای همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یافه مگوی که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ در پیش بلخ بکشتند وشد روز ما تار وتلخ
واز آنجا بنوش آذر اندر شدند رد وهیربدرا همه سر زدند
زخونشان فروزنده آذر بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد ۱۱۴۰
ببردند پس دخترانت اسیر چنین کار دشخوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای خردمندرا دل برفتی زجای
دگر دختر شاه به آفرید که باد هوا هرگز اورا ندید
که از تخت زرّینش برداشتند بروی یاره وتاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر زدرد زمژگان ببارید خوناب زرد ۱۱۴۵
بزرگان ایرانیانرا بخواند شنیده همه پیش ایشان براند

نویسندهٔ نامه‌را خواند شاه — بینداخت تاج وبپرداخت گاه
سواران پراگند بر هر سوی — فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گِل مشوئید پاك — مدانید باز از بلندی مغاك
برائید یکسر برین بارگاه — زره دار با گرز ورومی کلاه ۱۱۵۰
ببردند نامه بهر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
چوگشت انجمن لشکری بر درش — سواران جنگاور از کشورش
درم داد وز سیستان برگرفت — سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه — جهاندار گشتاسپ با تاج وگاه
زتوران بیاورد چندان سپاه — که تاریك شد روی خورشید وماه ۱۱۵۵
زدریا بدریا سپه گسترید — بجائی کسی روی هامون ندید
زلشکر چوگرد اندر آمد بگرد — زمین شد سیاه وهوا لاژورد
دو رویه سپه برکشیدند صف — همه نیزه وتیغ وژوپین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد — که با شیر درّنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود — که چرخ روان‌را ازو نور بود ۱۱۶۰
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه — همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وز آن روی کندر سوی میمنه — پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن — بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
بر آمد زهر دو سپه بانگ کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
توگفتی که گردون بپرّد همی — زمین از گرانی بدرّد همی ۱۱۶۵
از آواز اسپان وزخم تبر — همی کوه خارا فرو برد سر
همه دشت تن بود بی سر بخاك — همه تن بگرز گران چاك چاك
درفشیدن تیغ وباران تیر — خروش یلان بود با دار وگیر
ستاره همی جست راه گریغ — سپه‌را همی نامد از جان دریغ
سر نیزه وگرز خم داده بود — همه دشت پر کشته افتاده بود ۱۱۷۰
بسی کوفته زیر اسپ اندرون — کفن سینهٔ شیر وتابوت خون

تن بی سران وسران بی تنان | سواران چو پیلان کفک افگنان
پدررا نبد بر پسر جای مهر | همی گشت ازین گونه گردان سپهر
ببودند ازینسان سه روز وسه شب | پرازکین وپرخاش وجنگ وجلب
چنان گشت سر تا سر آوردگاه | که از جوش خون لعل شد روی ماه ۱۱۷۵
ابا کهرم تیغ زن در نبرد | برآویخت چون شیر فرشیدورد
زکهرم برآنگونه برخسته شد | که جان از تن خرّمش جسته شد
فراوان از ایرانیان کشته بود | زخون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسپ را سی وهشت | دلیران کوه وسواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه | ببیچارگی شد سیه بخت شاه ۱۱۸۰

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت | بدانگه که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند | مر اورا گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پرگیا | بدو اندرون چشمهٔ آسیا
که برگرد آن کوه یک راه بود | وز آن راه گشتاسپ آگاه بود
بر آن کوه شد داغ دل با سپاه | زگزدان نشستند چندین براه ۱۱۸۵
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید | بگردید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی | چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند | وز آن خار وخاشاک میسوختند
همی کشت هر مهتری بارگی | نهادند دلها ببیچارگی
چولشکر چنان گردش اندر گرفت | شه پرمنش دست بر سر گرفت ۱۱۹۰
جهاندیده جاماسپرا پیش خواند | وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان | بگو آنچه دانی بپرسش همان

که باشد بدین بد مرا دستگیر — ببایدت گفتن همی ناگزیر

چو بشنید جاماسپ برپای خاست — بدو گفت کای خسرو داد راست

اگر شاه گفتار من بشنود — بدین گردش اختران بگرود ۱۱۹۵

بگویم همه هرچه دانم بدوی — اگر شاه دارد مرا راست گوی

بدو گفت شاه آنچه دانی زراز — بگوی ومکن این سخن هیچ باز

گرایدون که برابر ساید سرم — هم از گردش آسمان نگذرم

بدو گفت جاماسپ ای شهریار — سخن بشنو از من یکی گوش دار

چنان دانم ای شاه کاسفندیار — همی بند ساید ببد روزگار ۱۲۰۰

اگر شاه بگشاید اورا زبند — نماند بدین کوهسار بلند

بدو گفت گشتاسپ کای راست گوی — که هم راست گوئی وهم راست جوی

که اورا ببستم در آن بارگاه — بگفتار بدخواه واو بیگناه

همانگاه از آن من پشیمان شدم — دلم خسته شد سوی درمان شدم

گر اورا ببینم بدین رزمگاه — بدو بخشم این تاج وتخت وکلاه ۱۲۰۵

که یارد شدن سوی آن ارجمند — رهاند مر آن بی گنه را زبند

بدو گفت جاماسپ کای شهریار — منم رفتنی کین سخن نیست خوار

بجاماسپ شاه جهاندار گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت

برو تیره شب نزد آن نیکخواه — که از ما شد آزرده بر بی گناه

درودش ده از ما وخوبی نمای — بیارای گفتار وخوبی فزای ۱۲۱۰

بگویش که آنکس که بیداد کرد — بشد زین جهان با دلی پر زدرد

دگر من که رفتم بکام کسی — که بهره نبودش زدانش بسی

چو بیداد کردم بپیچم همی — بپاداش نیکی بسیچم همی

کنون گر کنی دل تو از کینه پاک — سر دشمنان اندر آری بخاک

وگر نه شد این پادشاهی وتخت — زبن بر کنند این کیانی درخت ۱۲۱۵

گر آئی سپارم ترا تاج وگنج — زچیزی که من گرد کردم برنج

بدین گفته یزدان گوای منست — چو جاماسپ کو رهنمای منست

بپوشید جاماسپ توری قبای | فرود آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته چون بیامد بدشت | شب تیره از لشکر اندر گذشت
همی راند اسپش بکردار باد | چنین تا بر آمد بر شاه زاد ۱۲۲۰
چو آمد بتنگ دژ گنبدان | برست از بد روز ودست بدان

رفتن جاماسپ بدیدن اسفندیار

یکی مایه ور پور اسفندیار | که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان بام دژ بود چشمش براه | بدان تا که آید زایران سپاه
پدررا بگوید چو بیند کسی | ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسپ‌را دید پویان براه | بسر بر یکی نغز توری کلاه ۱۲۲۵
چنین گفت کامد زتوران سوار | بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از بارهٔ دژ دوان | چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دور راه | کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپیست | ویا کینه جویست وارجاسپیست
اگر ترک باشد ببرم سرش | بخاک افگنم ناستوده برش ۱۲۳۰
چنین گفت پرمایه اسفندیار | که این ره گذر کی بود بی سوار
همانا کز ایران یکی لشکری | سوی ما بیامد بپیغمبری
کلاهی بسر بر نهادش پدر | زبیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان | بر آن بارهٔ دژ در آمد دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد زراه | ورا باز دانست فرزند شاه ۱۲۳۵
بیامد بگفت این بفرّخ پدر | که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا در کشادند باز | بیامد خردمند وبردش نماز
بدادش پیام پدر سر بسر | درودی که آورده بد در بدر
چنین پاسخش داد اسفندیار | که ای از یلان در جهان یادگار
خردمند وکنداور وسرفراز | چرا بسته‌را برد باید نماز ۱۲۴۰

کسیرا که بر دست و پای آهنست ‌ ‌ نه مردم نژادست کاهریمنست

درود شهنشاه ایران دهی ‌ ‌ زدانش ندارد دلت آگهی

درودم از ارجاسپ آمد کنون ‌ ‌ کز ایرانیان دشت شد پر زخون

مرا بند کردند بر بیگناه ‌ ‌ همانا گرزمست فرزند شاه

کنون همچنین بسته باید تنم ‌ ‌ بیزدان گواه من است آهنم ۱۲۴۵

که بر من زگشتاسپ بیداد بود ‌ ‌ زگفت گرزم اهرمن شاد بود

چنین بود پاداش رنج مرا ‌ ‌ از آهن بیاراسته گنج مرا

مبادا که من این فرامش کنم ‌ ‌ روانرا بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای راست‌گوی ‌ ‌ جهانگیر گرد افگن نیک خوی

دلت گر چنین از پدر سیر گشت ‌ ‌ سر بخت این پادشا زیر گشت ۱۲۵۰

زلهراسپ شاه آن پرستنده مرد ‌ ‌ که ترکان بکشتندش اندر نبرد

همان هیربد پیر ویزدان پرست ‌ ‌ که بودند با باژ وبرسم بدست

بکشتند هشتاد از آن موبدان ‌ ‌ پرستنده وپاک دل بخردان

زخونشان در آن خان آذر بمرد ‌ ‌ چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

زبهر نیا دل پر از درد کن ‌ ‌ بر آشوب ورخسارگان زرد کن ۱۲۵۵

بکین نیا گر نجنبی زجای ‌ ‌ نباشی پسندیدهٔ رهنمای

چنین داد پاسخ که ای نیکنام ‌ ‌ بلند اختر وگرد گیرنده کام

براندیش کان پیر لهراسپ را ‌ ‌ پرستنده وباب گشتاسپرا

پسر به که جوید کنون کین اوی ‌ ‌ که تخت پدر جست وآئین اوی

بدو گفت ارایدون که کین نیا ‌ ‌ نجوئی نداری بدل کیمیا ۱۲۶۰

همای خردمند به آفرید ‌ ‌ که باد هوا روی ایشان ندید

بترکان اسیرند با داغ ودرد ‌ ‌ پیاده دوان ودو رخساره زرد

چنین داد پاسخ که روزی همای ‌ ‌ زمن یاد کرد اندرین بند وجای

دگر نیز پرمایه به آفرید ‌ ‌ توگفتی مرا در جهان خود ندید

بدو گفت جاماسپ ای پهلوان ‌ ‌ پدرت از جهان تیره دارد روان ۱۲۶۵

بکوه اندرست این زمان با سران ‎ ‎ ‎ دو دیده پر از آب ولب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش ‎ ‎ ‎ ازین پس نه بینی سر وافسرش
نباشد پسند جهان آفرین ‎ ‎ ‎ که تو دل بپیچی زمهر وزدین
برادر که بد مر ترا سی وهشت ‎ ‎ ‎ پلنگان کوهی وشیران دشت
همه خاك دارند بالین وخشت ‎ ‎ ‎ که دشمن ازیشان سواری نهشت ۱۲۷۰
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ‎ ‎ ‎ که چندین برادر بدم نامدار
همه ساله با رامش ومن ببند ‎ ‎ ‎ نکردند یاد از من مستمند
اگر من کنون کین بسیچم چه سود ‎ ‎ ‎ که بدخواه ازیشان بر آورد دود
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود ‎ ‎ ‎ دلش گشت از آن درد پرداغ ودود
همی بود بر پای ودل پر زخشم ‎ ‎ ‎ بزاری همی راند آب از دو چشم ۱۲۷۵
بدو گفت کای پهلوان جهان ‎ ‎ ‎ اگر تیره گردد دلت با روان
چگوئی کنون کار فرشیدورد ‎ ‎ ‎ که بودست همواره با داغ ودرد
بهر جا که بودی برزم وببزم ‎ ‎ ‎ پر از درد ونفرین بدی بر گرزم
پر از زخم شمشیر دیدم تنش ‎ ‎ ‎ بریده برو مغفر وجوشنش
همی بگسلد زار زو جان من ‎ ‎ ‎ ببخشای بر چشم بریان من ۱۲۸۰
چو آواز دادش زفرشیدورد ‎ ‎ ‎ رخش گشت پرخون ودل پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا ‎ ‎ ‎ یلا شیر دل مهترا خسروا
من از خستگیهای تو خسته ام ‎ ‎ ‎ رخانرا بخون جگر شسته ام
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت ‎ ‎ ‎ که این خود چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگر آرند چند ‎ ‎ ‎ زپای من اکنون بسایند بند ۱۲۸۵
بیاورد جاماسپ آهنگران ‎ ‎ ‎ چو سندان پولاد وپتك گران
بسودند زنجیر ومسمار وغل ‎ ‎ ‎ همان بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سوده آن بستگی ‎ ‎ ‎ سبك دل شده بسته زاهستگی
بآهنگرش گفت کای شوم دست ‎ ‎ ‎ ببندی وبسته ندانی شکست
بیاهیخت از و دست وبر پای خاست ‎ ‎ ‎ غمی شد بیازید با بند راست ۱۲۹۰

بیازید پای وبپیچید دست | همه بند وزنجیر بر هم شکست
چو بشکست زنجیر بی توش گشت | بیفتاد از آن درد وبیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید | بر آن نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند | همه پیش بنهاد زنجیر وبند
چنین گفت کین هدیهای گرزم | بررزم است مارا بکار وبزم ۱۲۹۵
بگرمابه شد با تنی دردمند | بزنجیر تن سوده وبر ببند
یکی جوشن خسروانی بخواست | همان جامهٔ پهلوانی بخواست
بفرمود کان بارهٔ گامزن | بیارید وآن ترك وشمشیر من
چو چشمش بر آن بارگی بر فتاد | زیزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام | از ایرا ببند اندر آزرده ام ۱۳۰۰
چه کرد این چمان بارهٔ بربری | که بایست کردن بدین لاغری
بشوئید واورا بی آهو کنید | بخوردن تنش را بنیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران | هر آنکس که استاد بود اندر آن
برفتند وچندی زره ساختند | سلیحش یکایك بیاراستند

دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد

شب آمد چو اهریمن کینه خواه | خروش جرس خاست از بارگاه ۱۳۰۵
بدان بارهٔ پهلوانی نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود وبهمن وآذر سرافراز | برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسپ بود | که دستور فرخنده گشتاسپ بود
از آن بارهٔ دژ چو بیرون شدند | سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راست گوی ۱۳۱۰
توئی آفرینندهٔ کامگار | فروزندهٔ جان اسفندیار
گرایدون که پیروز گردم بجنگ | کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بخواهم ازو کین لهراسپ شاه   همان کین آن پیر سر بیگناه
برادر جهانبین من سی و هشت   که از خونشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر   که کینه نگیرم ز بند پدر ۱۳۱۵
زگیتی صد آتشکده نو کنم   جهان از ستمکاره بی خو کنم
نه بیند کسی پای من در بساط   مگر در بیابان کنم صد رباط
بشختی که هرگز ددی نگذرد   بدو گور ونخچیر پی نسپرد.
کنم چاه آب اندرو ده هزار   نشانم درخت از بر چاه سار
همی بی رهانرا بدین آورم   سر جادوان بر زمین آورم ۱۳۲۰
پرستش کنم پیش یزدان بپای   نبیند مرا کس بآرامجای
بگفت این وبرداشت اسپ نبرد   بیامد بنزدیک فرشیدورد
ورا از بر جامه بر خفته دید   تن خفته‌را خسته آشفته دید
زدیده ببارید چندان سرشک   که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی   ترا این گزند از که آمد بروی ۱۳۲۵
کزو کین تو باز خواهم بجنگ   اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   زگشتاسپم من خلیده روان
گر او چون توئی را نکردی ببند   زترکان بما نامدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر   همه بلخ زو گشت زیر وزبر
زگفت گرزم این که بر ما رسید   نه دیدست هرگز کسی نه شنید ۱۳۳۰
تو مخروش وز داد خرسند باش   بگیتی درختی برومند باش
که من رفت خواهم بدیگر سرای   تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم زگیتی مرا یاد دار   ببخشش روان مرا شاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان   که جاوید بادی وروشن روان
بگفت این ورخسارگان کرد زرد   شد آن نامور شیر فرشیدورد ۱۳۳۵
بزد دست بر جوشن اسفندیار   همه پرنیان بر تنش گشت خوار
همی گفت ای پاک برتر خدای   بگیتی تو باشی مرا رهنمای

که پیش آورم کین فرشیدورد ‌‌ برانگیزم از سنگ وز آب گرد
بریزم زتن خون ارجاسپرا ‌‌ شکیبا کنم جان لهراسپرا
برادرشرا مرده بر زین نهاد ‌‌ دلی پر زکینه سری پر زباد ۱۳۴۰
زهامون بر آمد بکوهی بلند ‌‌ برادرش بسته بر اسپی سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا ‌‌ یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه سیمست با من نه زر وگهر ‌‌ نه خشت ونه آب ونه دیوارگر
بپای درختی که بد سایه دار ‌‌ نهادش بر آنجای آن نامدار
بر آهخت خفتان جنگ از تنش ‌‌ کفن کرد دستار وپیراهنش ۱۳۴۵
وز آنجا بیامد بدانجایگاه ‌‌ کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه
بسی کس از ایرانیان کشته دید ‌‌ که شد خاک وریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان ‌‌ بر آن تنگ دل روز برگشتگان
بجائی کجا کرده شد سخت رزم ‌‌ بچشم آمدش زرد روی گرزم
بنزدیك او اسپش افگنده بود ‌‌ برو خاك چندی پراگنده بود ۱۳۵۰
چنین گفت با کشته اسفندیار ‌‌ که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت ‌‌ بدانگه که بکشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به زدوست ‌‌ که با دشمن ودوست دانش نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود ‌‌ بکاری که بر وی توانا بود
زچیزی که باشد برو نا توان ‌‌ بجستنش رنجه ندارد روان ۱۳۵۵
از ایران همی جای من خواستی ‌‌ تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ ‌‌ همی چاره جستی وگفتی دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته ‌‌ تو باشی بدان گیتی آویخته
وز آن کشته گریان سر اندر کشید ‌‌ بانبوه گردان توران رسید
سپه دید در هفت فرسنگ دشت ‌‌ کز یشان همه آسمان خیره گشت ۱۳۶۰
یکی کنده کرده بگرد اندرون ‌‌ زپهنای پرتاب تیری فزون
زکنده بصد چاره اندر گذشت ‌‌ عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلایه زترکان چو هشتاد مرد همی گشت برگرد دشت نبرد
پراگنده در پیش او آمدند بآواز وبا جست وجو آمدند
بپرسش گرفتش یکی شیر مرد چه جوئی بگفتش بدشت نبرد ۱۳۶۵
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم شمارا همه کام خوابست وبزم
چو آگاهی آمد بکهرم زدشت که اسفندیار از شما برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز ازیشان برآور همی رستخیز
برآهخت شمشیر واندر نهاد همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
بیفگند ازیشان فراوان براه وز آنجایگه شد بنزدیک شاه ۱۳۷۰

رسیدن اسفندیار برکوه بنزد گشتاسپ

بیامد بران کوه خارا فراز چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست ببوسید وبسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان که دیدم ترا شادمانه روان
زمن بر دل آزار وتندی مدار بکین خواستن هیچ کندی میار
گرزم بداندیش بدخوی مرد دل من زفرزند من تیره کرد ۱۳۷۵
بد آمد برویش زگفتار بد بد آمد بمرد بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان شناسندهٔ آشکار ونهان
که چون من شوم شاد وپیروزبخت سپارم ترا کشور وتاج وتخت
پرستشگهی بس کنم در جهان سپارم بتو هرچه هستم نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که خشنود بادا زمن شهریار ۱۳۸۰
مرا آن بود تاج وتخت وکلاه که خشنود باشد جهاندار شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم چو من دیدم افگنده روی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم زدرد دل شاه بریان شدم
همی بودنی نیز بر ما گذشت گذشته همه نزد من باد گشت

از این پس چو من تیغ کین برکشم — وزین کوه خارا سر اندر کشم ۱۳۸۵

نه ارجاسپ ماند نه خاقان چین — نه کهرم نه خلّخ نه توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار — زبند گران رست وبد روزگار

برفتند یکسر گروها گروه — بپیش جهاندار بر برز کوه

بزرگان بیگانه وخویش اوی — نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت نیک اختر اسفندیار — که ای نامداران خنجر گذار ۱۳۹۰

همی تیغ زهرآب گون برکشید — بکین اندر آئید ودشمن کشید

بزرگان برو خواندند آفرین — که مارا توئی افسر وتیغ کین

همه پیش تو جان گروگان کنیم — بدیدار تو رامش جان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند — همی جوشن وتیغ پیراستند

پدر نیز با فرّخ اسفندیار — همی زار گفت از بد روزگار ۱۳۹۵

زخون جوانان پرخاشجوی — برخ بر نهاده زدیده دو جوی

که بودند کشته بدان رزمگاه — زخون بر سر تاجور شان کلاه

همان شب خبر نزد ارجاسپ شد — که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

بره بر فراوان طلایه بکشت — کسی کو نشد کشته بنمود پشت

غمی گشت وپرمایگانرا بخواند — بسی پیش کهرم سخنرا براند ۱۴۰۰

که مارا جز این بود در جنگ رای — بدانگه که لشکر بیامد زجای

همی گفتم این دیورا گر ببند — بیابیم گیتی شود بی گزند

بگیرم سر گاه ایران وچین — بهر مرز مارا کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن دیوزاد — بجنگست مارا غم وسر بباد

زترکان کسی نیست همتای اوی — که گیرد برزم اندرون پای اوی ۱۴۰۵

چنین با دل شاد وپیروز بخت — بتوران خرامیم با تاج وتخت

بفرمود تا هرچه بد خواسته — زگنج وزاسپان آراسته

زچیزی که از بلخ نامی ببرد — بیاورد یکسر بکهرم سپرد

زکهرمش کهتر پسر بد چهار — بنه بر نهادند وبستند بار

برفتند از هر سوی صد هیون — نشسته برو نیز صد رهنمون ۱۴۱۰

دلش گشت پر بیم وسر پر شتاب — ازو دور شد خورد وآرام وخواب

یکی ترک بد نام او کرگسار — زلشکر بیامد بر شهریار

بدو گفت کای شاه ترکان وچین — زیکتن مزن نام خود بر زمین

سپاهی همه خسته وکوفته — گریزان وبخت اندر آشوفته

پسر کشته وسوخته شهریار — بیاری که آمد جز اسفندیار ۱۴۱۵

سپه‌را همه دل شکسته کنی — بگفتار بی جنگ خسته کنی

هماورد اوگر بیاید منم — تن مرد جنگی بخاک افگنم

چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی — بدید آن دل ورای هشیار اوی

بدو گفت کای گرد پرخاشخر — ترا نام هست ونژاد وهنر

گر اینرا که گفتی بجای آوری — هنر با زبان رهنمای آوری ۱۴۲۰

زتوران زمین تا بدریای چین — ترا بخشم وگنج توران زمین

سپهبد تو باشی بدین لشکرم — زفرمان تو یکزمان نگذرم

هم اندر زمان لشکر اورا سپرد — زگیتی دو بهره مر اورا شمرد

چو خورشید زرّین سپر برگرفت — شب تیره زو دست بر سر گرفت

بینداخت پیراهن مشک رنگ — چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ ۱۴۲۵

زکوه اندر آورد سپاهی بزرگ — جهاندار اسفندیار سترگ

بپیش سپه آمد اسفندیار — بزین اندرون گرزهٔ گاوسار

بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود — روانش پر از کینِ ارجاسپ بود

سگالیده نستور پور زریر — که بگذاشتی بیشه زو نرّه شیر

بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بد ولشکر آرای خویش ۱۴۳۰

چو کردوی جنگی سوی میسره — بیامد چو خور پیش برج بره

وزان سوی ارجاسپ صف برکشید — ستاره همی روی هامون ندید

زبس نیزه وتیغهای بنفش — هوا گشت پر پرنیانی درفش

شده قلب ارجاسپ چون آبنوس — سوی راست کهرم بدو بوق وکوس

سوی میسره بود شاه چگل — که در جنگ ازو خواستی شیر دل ۱۴۳۵
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران — گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید — بهر سوی لشکر همی بنگرید
شکوه آمده در دلش زان سپاه — بچشمش جهان گشت تار و سیاه
از آنپس بفرمود تا ساروان — هیون آورد پیش ده کاروان
چنین گفت با نامداران براز — که گر گردد این کار بر ما دراز ۱۴۴۰
نیاید پدیدار پیروزئی — درخشندنی یا دل افروزئی
خود و ویژگان بر هیونان چست — بسازیم بآسودگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف — چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر — بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست — وز آتش همی در نگنجد بپوست ۱۴۴۵
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای — برفتند گردان لشکر زجای
تو گفتی زخون دشت دریا شدست — زخنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکاب یل اسفندیار — بغرّید با گرزهٔ گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت — زقلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد — زدریا برانگیزم امروز گرد ۱۴۵۰
وز آنپس ابر میمنه حمله برد — عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت — چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست — کزو شاه را دل پر از کیمیاست
عنانرا بپیچید بر میسره — زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد بیست و پنج — همه نامداران با تاج و گنج ۱۴۵۵
چنین گفت کین کین آن سی و هشت — گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با کرگسار — چنین گفت کین لشکر بی شمار
همی کشته شد هیچ جنگی نماند — ببیش صف اندر درنگی نماند
ندانم تو خامش چرا ماندهٔ — پس آن داستانها چرا خواندهٔ

زگفتار او تیز شد کرگسار ۱۴۶۰ بیامد بپیش یل اسفندیار
بیامد کمانی کیانی بچنگ یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان بزد بر بر وسینهٔ پهلوان
بزین اندر آویخت اسفندیار بدان تا گمانی برد کرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش بخست آن کیانی بر روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید ۱۴۶۵ همی خواست از تن سرشرا برید
بترسید اسفندیار از گزند زفتراك بكشاد پيچان كمند
بنام جهانداور کردگار بینداخت در گردن کرگسار
ببند اندر آمد سر وگردنش بخاك اندر آورد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چوسنگ گره کرد بر گردنش پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف ۱۴۷۰ کشان وبخون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه‌را نزد شاه بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کینرا بپرده سرای ببند وبکشتن مکن هیچ رای
بدان تا کرا بد دهد روزگار که پیروز گردد برین کارزار
وز آنجایگه شد بآوردگاه بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بجنگاوران گفت کهرم کجاست ۱۴۷۵ درفشش نه پیداست بر دست راست
هم آن تیغ زن کندر شیر گیر که بگذاشتی نیزه بر کوه وتیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار برزم اندرون بود با کرگسار
زتیغ دلیران هوا شد بنفش نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ را زان شکفت هیون خواست وراه بیابان گرفت
خود وویژگان بر هیونان نشست ۱۴۸۰ برفتند واسپان گرفته بدست
سپه‌را بر آن رزمگه بر بماند خود ومهتران سوی خلخ براند
خروشی بیامد زاسفندیار بنوفید از آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ مدارید خیره گرفته بچنگ
نیام از دل وخون دشمن کنید زتوران زمین کوه قارن کنید

بیفشرد ران لشکر کینه خواه ••• سپاه اندر آمد بپیش سپاه ۱۴۸۵
بخون غرقه شد خاک وسنگ وگیا ••• زکشته بخون راندی آسیا
همه دشت پا وسر وپشت بود ••• بریده بر وتیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند ••• بکالا گرفتن نپرداختند
چوترکان شنیدند کارجاسپ رفت ••• همه پوست شان ازتن اندر بکفت
کسیرا که بد باره بگریختند ••• دگر ترگ وجوشن فرو ریختند ۴۹۰
بزاری باسفندیار آمدند ••• دو دیده چوابر بهار آمدند
بر ایشان ببخشود زور آزمای ••• وز آنپس نیفگند کسرا زپای
زخون نیا دل بی آزار کرد ••• سری را بر ایشان نگهدار کرد
خود ولشکر آمد بنزدیک شاه ••• پر از خون بر وتیغ وزرین کلاه
زخون درکفش خنجر افسرده بود ••• بر وکتفش از جوشن آزرده بود ۱۴۹۵
بشستند شمشیر وچنگش بشیر ••• کشیدند بیرون زخفتان تیر
بآب اندر آمد سر وتن بشست ••• جهانجوی شادان دل وتن درست
یکی جامهٔ سوگواران بخواست ••• بیامد سوی داور داد وراست
یکی هفته در پیش یزدان پاک ••• همی بود گشتاسپ با ترس وباک
نیایش همی کرد خود با پسر ••• بران آفرینندهٔ دادگر ۱۵۰۰
بهشتم بجای آمد اسفندیار ••• بیامد برگاه اوکرگسار
زشیرین روان دل شده نا امید ••• تن از بیم لرزان چواز باد بید
بدوگفت شاها تو از خون من ••• ستایش نیابی ازین انجمن
یکی بنده باشم بپشتت بپای ••• همیشه بنیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید زبونی کنم ••• بروئین دژت رهنمونی کنم ۱۵۰۵
بفرمود تا بند بر دست وپای ••• برند آنچنانش بپرده سرای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود ••• که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
ببخشید از آن رزمگه خواسته ••• سوار وپیاده شد آراسته
زترکان اسیران که آورده بود ••• بکشت آن که زو لشکر آزرده بود

فرستادن گشتاسپ اسفندیاررا بار دیگر بجنگ ارجاسپ

وز آنپس بیامد بپرده سرای — زهر گونه انداخت با شاه رای ۱۵۱۰

زلهراسپ واز کین فرشیدورد — وز آن نامداران روز نبرد

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند — توئی شاد دل خواهرانت ببند

خنک آنکه برکینه گه کشته شد — نه از ننگ ترکان سرش گشته شد

چو بر تخت بینند مارا نشست — چه گوید کسی که بود زیردست

بگریم برین ننگ تا زنده ام — بمغز اندرون آتش افگنده ام ۱۵۱۵

پذیرفتم از کردگار بلند — که گر تو بتوران شوی بی گزند

بمردی شوی در دم اژدها — کنی خواهرانرا زترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی — همین گنج بی رنج وتخت مهی

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که بی تو مبیناد کس روزگار

بپیش پدر من یکی بنده ام — نه از بهر شاهی پژوهنده ام ۱۵۲۰

فدای تو دارم تن وجان خویش — نخواهم سر تخت وفرمان خویش

شوم باز خواهم از ارجاسپ کین — نمانم بر وبوم توران زمین

بتخت آورم خواهرانرا زبند — ببخت جهاندار شاه بلند

بروآفرین کرد گشتاسپ وگفت — که با تو خرد باد همواره جفت

برفتنت یزدان پناه تو باد — بباز آمدن تخت گاه تو باد ۱۵۲۵

بخواند آنزمان لشکر از هر سوی — زجائی که بد موبدی یا گوی

گزین کرد ازیشان ده ودو هزار — سواران اسپ افگن نامدار

بریشان ببخشید گنج ودرم — نکرد ایچ کسرا ببخشش دژم

ببخشید تختی بر اسفندیار — یکی تاج پر گوهر شاهوار

خروشی در آمد زدرگاه شاه — که اسپ سرافراز شاهان بخواه ۱۵۳۰

بهامون کشیدند پرده سرای — درفشی کجا پیکر او همای

برفتن نهاد آن زمان سر سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه

از ایوان بدشت آمد اسفندیار — سپاهی بدید از در کارزار

داستان هفتخوان

ستایش پادشاه محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم ۔ سخنهای نغز وجوان آورم

پر از جنگ وعزم وپر از رای وجزم ۔ پر از کین وداد وپر از رزم وبزم ۱۰۳۵

اگر بخت یکباره یاری کند ۔ بدین طبع من کامگاری کند

بگویم بتائید محمود شاه ۔ بدان فرّ وآن خسروانی کلاه

که شاه جهان جاودان زنده باد ۔ بزرگان گیتی ورا بنده باد

چو خورشید تابنده بنمود چهر ۔ بیاراست روی زمینرا بمهر

ببرج حمل تاج بر سر نهاد ۔ ازو خاور وباختر گشت شاد ۱۰۴۰

پر از غلغل رعد شد کوهسار ۔ پر از نرگس ولاله شد جویبار

زنرگس فریب وزلاله شکیب ۔ زسنبل نهیب وزگلنار زیب

پر آتش دل ابر وپر آب چشم ۔ خروش مغنّی پر از تاب وخشم

چو آتش نماند بپالاید آب ۔ وز آواز آن سر در آید بخواب

چو بیدار گردی جهانرا ببین ۔ که دیباست با نقش مانی بچین ۱۰۴۵

چو رخشنده گردد جهان زآفتاب ۔ رخ نرگس ولاله بیند پر آب

بخندد بگوید که ای شوخ چشم ۔ زعشق تو گریم نه از درد وخشم

نخندد زمین تا نگرید هوا ۔ هوارا نخوانم کف پادشا

که باران او در بهاران بود ۔ نه چون همّت شهریاران بود

بخورشید ماند همی دست شاه ۔ چو اندر حمل بر فرازد کلاه ۱۰۵۰

اگر گنج پیش آید از خاک خشک ۔ وگر آب دریا وگر زر ومشک

ندارد همی روشنائیش باز ۔ زدرویش واز شاه گردنفراز

کف شاه بو القاسم آن پادشا ۔ چنینست با پاک وناپارسا

دریغش نیاید زبخشیدن ایچ ۔ نه آرام گیرد بروز بسیچ

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد | سر شهریاران بجنگ آورد ۱۰۵۵
بدانکس که گردن نهد گنج خویش | ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهانرا جهاندار محمود باد | وزو بخشش وداد موجود باد
زروئین دژ اکنون جهاندیده پیر | نگر تاچه گوید ازو یاد گیر

خوان اوّل کشتن اسفندیار دو گرگرا

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان | یکی داستان راند از هفتخوان
یکی جام زرّین بکف برگرفت | زگشتاسپ آنگه سخن درگرفت ۱۰۶۰
زروئین دژ وکار اسفندیار | زراه وزآموزش گرگسار
چنین گفت کو چون بیامد زبلخ | زبان وروان پر زگفتار تلخ
زپیش پدر رفت اسفندیار | سوی راه توران ابا گرگسار
همی راند تا پیشش آمد دو راه | سراپرده وخیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند | می وورود ورامشگران خواستند ۱۰۶۵
برفتند گردان لشکر همه | نشستند بر خوان شاه رمه
از آنپس بفرمود تا گرگسار | شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرّین چهار | دمادم بدادند بر گرگسار
وز آنپس بدو گفت کای تیره بخت | رسانم ترا من بتاج وبتخت
گرایدون که هرچت بپرسم تو راست | بگوئی همه مرز توران تراست ۱۰۷۰
چو پیروز گردم سپارم ترا | بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آنرا که پیوند تست | هم آنرا که پیوند فرزند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ | نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دونیم | دل انجمن گردد از تو بمیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار | که ای نامور فرّخ اسفندیار ۱۰۷۵
زمن نشنود شاه جز گفت راست | توآن کن که از پادشاهان سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست | که آن مرز از مرز ایران جداست

بدو راه چندست و فرسنگ چند کدامست بر روی ره بی گزند
سپه چند باشد همیشه درو زبالای دژ هرچه دانی بگو
چنین داد پاسخ ورا کرگسار که ای نیکپی خسرو اسفندیار ۱۵۸۰
سه راه است از ایدر بدان بارگاه که ارجاسپ خواندش بپیکارگاه
یکی در سه ماه ویکی در دو ماه سپهرا همی راند باید براه
یکی راه پرآب وپرگاه وشهر گذر در بزرگان ترکان دو بهر
دگر آن که راهش بود در دو ماه ترا از خورش تنگی آید براه
گیا نیست وآبشخور چارپای فرود آمدن را نیابی تو جای ۱۵۸۵
سدیگر ببرّد بیکهفته راه بهشتم برونین دژ آید سپاه
پر از شیر وگرگست ونرّ اژدها که از چنگ شان کس نیابد رها
فریب زن جادو از گرگ وشیر فزونست هم زاژدهای دلیر
یکی را ز دریا بر آرد بماه یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان وسیمرغ وسرمای سخت که چون باد خیزد بدرّد درخت ۱۵۹۰
وز آنپس چو روئین دژ آید پدید نه دژ دید از آنسان کسی نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه بدو در فراوان سلیح وسپاه
بگرد اندرش رود آب روان که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار زهامون نبایدش چیزی بکار ۱۵۹۵
هم اندر دژش کشتمند وگیا درخت برومند وهم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید زمانی بپیچید ودم درکشید
بدو گفت مارا جزین راه نیست بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس کرگسار که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
بزور وباواز نگذشت کس مگرکز تن خویشتن کرد بس ۱۶۰۰
بدو نامور گفت اگر با منی ببینی دل وزور آهرمنی
بپیشم چه آید بگو از نخست که باید زپیکار او راه جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای مایه‌ور شه گزیده سوار
نخستین بیاید بپیشت دو گرگ نرّ وماده هریك چو پیلی سترگ
بسان گوزنان بسر بر سرو همی رزم شیران کنند آرزو ۱۶۰۵
دو دندان بکردار پیل ژیان بر ویال فربه ولاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند بخرگاه بردند نا سودمند
بیاراست آنگه یکی بزمگاه بسر بر نهاده کیانی کلاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز هوا با زمین نیز بگشاد راز
زدرگاه برخاست آوای کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس ۱۶۱۰
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد همی رفت با لشکر آباد وشاد
چو از راه رفتن بمنزل رسید زلشکر یکی نامور برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود سپه را زدشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآئین بدار همی پیچم از گفتهٔ گرگسار
منم پیشرو گر بمن بد رسد بدین دیگران بد نیاید سزد ۱۶۱۵
بیامد بپوشید خفتان جنگ ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیك گرگ بیفشرد ران همچو پیل سترگ
بدیدند گرگان بر ویال اوی میان بستن وچنگ وگوپال اوی
بهامون سوی او نهادند روی دو پیل دژاگاه دو جنگجوی
کمانرا بزه کرده مرد دلیر بغرّید برسان غرّنده شیر ۱۶۲۰
بر آهرمنان تیر باران گرفت بتندی کمین سواران گرفت
زپیکان پولاد گشتند سست نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار بدیدآن دو ددرا همی سست وزار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید عنانرا گران کرد واندر کشید
سرانشان ببرّید وبرکرد چاك گل انگیخت از خون ایشان زخاك ۱۶۲۵
فرود آمد از نامور بارگی بیزدان بیاورد بیچارگی
سلاح وتن از خون ایشان بشست بدان جای بر پاك جائی بجست

پر از رنگ رخ سوی خورشید کرد   دلی پر ز درد وسری پر زگرد
همی گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا زور وهوش وهنر
توکردی ددانرا بدان خاك جای   توباشی بهر نیکوئی رهنمای ۱۶۳۰
چوآمد سپاد وبشوتن فراز   بدیدند یلرا بجای نماز
بماندند از آن کار گردان شگفت   سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست   که جاوید باد این دل وتیغ ودست
ابی او که اورنگ شاهی مباد   بزرگی وبزم وسپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای   بر او کشیدند پرده سرای ۱۶۳۵
یکی خوان زرّین بیاراستند   خورشها بخوردند ومی خواستند

خوان دوم کشتن اسفندیار شیرانرا

غم آمد همی بهرهٔ گرگسار   زگردان جنگی واسفندیار
بفرمود تا بسته را پیش اوی   ببردند لرزان وپر آب روی
سه جام میش داد وپرسش گرفت   که اکنون چه گوئی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار   که ای تاجور شیر دل شهریار ۱۶۴۰
دگر منزلت شیر آید بجنگ   که با چنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بر آن راه شیر   نپرّد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار   بدو گفت کای ترك ناسازگار
ببینی تو فردا که با نرّه شیر   چگونه شوم من بجنگش دلیر
چو تاریك شد شب بفرمود شاه   از آن جایگه برگرفتن سپاه ۱۶۴۵
شب تیره لشکر همی راندند   بروبر همی آفرین خواندند
چو خورشید از آن چادر لاژورد   یکی معجری کرد دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید   بهامون بپرخاش شیران رسید
بشوتن بفرمود کامد بپیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز   سپردم ترا من شدم رزمساز ۱۶۵۰

بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نرّه بود ودگر ماده شیر — برفتند پر خاشجوی ودلیر
چو نرّ اندر آمد یکی تیغ زد — بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
زسر تا میانش بدو نیم کرد — دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش براشفت وآمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش رزمساز ۱۶۵۵
بخاک اندر افتاد غلطان سرش — زخون لعل شد دست وجنگی برش
بآب اندر آمد سر وتن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت با داور داد پاک — بدستم تو کردی ددانرا هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — بشوتن بر ویال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند — ورا نامدار زمین خواندند ۱۶۶۰
از آنپس بیامد یل رهنمای — بنزدیک خرگاه وپرده سرای
نهادند خوان وخورشهای نغز — بیاورد سالار پاکیزه مغز

خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

بفرمود تا پیش او گرگسار — بیامد بداندیش وبد روزگار
سه جام از می لعلفامش بداد — چو آهرمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بد بخت خوار — زدیدار فردا چه داری بیار ۱۶۶۵
چنین گفت کای شاه برتر منش — زتو دور بادا بد بدکنش
چو آتش بیکبار بشتافتی — چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش — ببخشای بر بخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی — یکی کار پیشست ازین بد بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم — که ماهی بر آرد زدریا بدم ۱۶۷۰
همی آتش افروزد از کام او — یکی کوه خاراست اندام او
ازین راه اگر بازگردی رواست — روانت برین پند من بر گواست

دریغت نیاید همی خویشتن　　سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان　　ببندت همی برد خواهم کشان
ببینی که در جنگ من اژدها　　ز شمشیر تیزم نیابد رها ۱۶۷۵
بفرمود تا درگران آورند　　سزاوار چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت　　بگرد اندرش تیغها بر نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز　　بیاراست آن درگر پاك مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی　　دو اسپ گرانمایه بست اندروی
نشست آزمونرا بصندوق شاه　　زمانی همی راند اسپان براه ۱۶۸۰
زره دار وبا خنجر کابلی　　بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد کار آن اژدها ساخته　　جهانجوی از آن رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه　　زبرج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولك اسفندیار　　برفت از پسش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان　　درفش شب تیره شد در نهان ۱۶۸۵
بشوتن بیامد بر نامجوی　　همی با بزرگان وخویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد　　سپه را بفرّخ بشوتن سپرد
بیاورد گردون وصندوق شیر　　نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بسته بر اوی　　سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید　　خرامیدن اسپ جنگی بدید ۱۶۹۰
زجای اندر آمد چو کوهی سیاه　　تو گفتی که تاریك شد خور وماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون　　همی آتش آمد زکامش برون
دهن باز کرده چو غار سیاه　　همی کرد غرّان بدو در نگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید　　بیزدان پناهید ودم در کشید
همی جست اسپ ازگزندش رها　　بدم در کشید اسپ را اژدها ۱۶۹۵
فرو برد اسپان وگردون بهم　　بصندوق درگشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند　　چو دریای خون از دهن برفشاند

نه بیرون توانست کردن زکام	چو شمشیر بد تیغ وکامش نیام
زگردون واز تیغها شد غمی	بزور اندر آورد لختی کمی
بر آمد زصندوق مرد دلیر	یکی تیز شمشیر در چنگ شیر ۱۷۰۰
بشمشیر مغزش همی کرد چاک	همی دود زهرش بر آمد زخاک
از آن دود آن زهر مدهوش گشت	چو کوهی بیفتاد وبیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان	پس پشت او با سپاهی گران
بترسید کورا بد آمد بروی	دلش پر زخون گشت وپر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند	پیاده شدند اسپ بگذاشتند ۱۷۰۵
بشوتن بیامد هم اندر شتاب	همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد	بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر	ززخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاك برخاست وشد نزد آب	چو مردی که بیهوش گردد زخواب
زگنجور خود جامهٔ نو بجست	بآب اندر آمد سر وتن بشست ۱۷۱۰
بیامد بپیش خداوند پاك	همی بود پیچان وغلطان بخاك
همی گفت کین اژدها را که کشت	مگر آن که بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین	همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار پر درد شد کرگسار	کجا زنده شد مرده اسفندیار

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

سراپرده زد بر لب آب شاه	همه خیمها گردش اندر سپاه ۱۷۱۵
می آورد برخوان ومی خواره خواست	بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل کرگسار	بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی دو جامش بداد	بخندید وز آن اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بدتن بدبها	ببین آن دم آهنج نر اژدها

ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج وتیمار بیش آیدم ۱۷۲۰
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو فردا تو در منزل آئی فرود / بپیشت زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / نکردست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / زبالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاها بنام / بزور جوانی مشو پیش دام ۱۷۲۵
بپیروزئ اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / زمن هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوان آن کنم / که پشت ودل جادوان بشکنم
بپیروزئ دادده یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز ۱۷۳۰
سپه برگرفت وبنه بر نهاد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرّین کلاه
چو یاقوت بر روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همی با بشوتن سپرد / یکی جام زرّین ابا خود ببرد
یکی ساخته نغز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست ۱۷۳۵
یکی بیشهٔ دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندر آن لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جایگه چشمهٔ چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / زبیشه لب چشمهٔ برگزید
یکی جام زرّین بکف بر نهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد
هم آنگاه طنبور در بر گرفت / سرائیدن از کام دل در گرفت ۱۷۴۰
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نه بیند جز از شیر ونرّ اژدها / زچنگ بلاها نیابد رها
نیابد خوشی زین جهان بهرهٔ / بدیدار فرّخ پری چهرهٔ
بیابد زیزدان همه کام دل / ورا گر دهد چهرهٔ دلگسل

ببالای سرو وچو خورشید روی — فروهشته از مشک تا پای موی ۱۷۴۵

زن جادو آواز اسفندیار — چو بشنید شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کامد هژبری بدام — ابا جامه ورود وپر کرده جام

بد آئین روی پر آژنگ وزشت — بدان تیرگی جادویها نبشت

بسان یکی ترک شد خوبروی — چو دیبای چینی رخ از مشک موی

بیامد بنزدیک اسفندیار — دو رخ چون گلستان وگل در کنار ۱۷۵۰

جهانجوی چون روی اورا بدید — سرود ومی ورود برتر کشید

چنین گفت کای دادگر یکخدای — بکوه وبیابان توئی رهنمای

بجستم هم اکنون پری چهرهٔ — ببیشه درون زو مرا بهرهٔ

بداد آفریننده دادار داد — دل پاک وجانم پرستنده باد

یکی جام پر بادهٔ مشکبوی — بدو داد تا لعلگون کرد روی ۱۷۵۵

یکی نغز پولاد زنجیر داشت — نهان کرده از جادو آژیر داشت

ببازوش بر بسته بد زردهشت — بگشتاسپ آورده بود از بهشت

بانداخت زنجیر در گردنش — بدانسان که نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن شیر کرد — جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیاری گزند — اگر آهنین کوه کردی بلند ۱۷۶۰

بیارای از آنسان که هستی رخت — بشمشیر باشد کنون پاسخت

بزنجیر شد گنده پیری تباه — سر وموی چون برف وروی سیاه

یکی تیز خنجر بزد بر سرش — مبادا که بینی تو سر یا برش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت — بدانسان که چشم اندرو خیره گشت

یکی باد وگردی بر آمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید وماه ۱۷۶۵

ببالا بر آمد جهانجوی مرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد

بشوتن بیامد سبک با سپاه — چنین گفت کای نامبردار شاه

نه با زخم تو پای دارد نهنگ — نه جادو نه شیر ونه گرگ وپلنگ

بمانی بدین همنشان سرافراز — جهانرا بمهر تو آمد نیاز

یکی آتش از تارک کرگسار   برآمد ز پیکار اسفندیار ۱۷۷۰

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ‌را

جهانجوی پیش جهان آفرین   بمالید چندی رخ اندر زمین

بدان بیشه اندر سراپرده زد   نهادند خوانی چنان چون سزد

بدژخیم فرمود پس شهریار   که آن مرد بدبخت‌را اندر آر

ببردند اورا بر شهریار   چو دیدار او دید اسفندیار

سه جام از می خسروانی بداد   ببد کرگسار از می لعل شاد ۱۷۷۵

بدو گفت کای ترک برگشته بخت   سر پیر جادو ببین بر درخت

که گفتی که لشکر بدریا برد   سر خویشتن بر ثریا برد

دگر منزل اکنون چه بینم بگوی   کزین جادو اندازه آمد بروی

چنین داد پاسخ بدو کرگسار   که ای پیل جنگی گه کارزار

بدین منزلت کار دشوارتر   گراینده‌تر باش وبیدارتر ۱۷۸۰

یکی کوه بینی سر اندر هوا   بروبر یکی مرغ فرمان روا

که سیمرغ خواند ورا راه جوی   چو پرنده کوهیست پیکار جوی

اگر پیل بیند بر آرد بچنگ   ز دریا نهنگ وبخشکی پلنگ

نبیند زبرداشتن هیچ رنج   تو اورا چو گرگ وچو جادو مسنج

دو بچه است اورا ببالای او   همان رای پیوسته با رای او ۱۷۸۵

چو او در هوا رفت وگسترد پر   ندارد زمین توش وخورشید فر

اگر بازگردی بوی سودمند   نیازی بسیمرغ وکوه بلند

تهمتن بخندید وگفت ای شگفت   بپیکان بدوزم من اورا دو کفت

بدرّم بشمشیر هندی برش   زبالا بخاک اندر آرم سرش

چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل خاور از پشت او شد درشت ۱۷۹۰

سر جنگ جویان سپه برگرفت   سخنهای سیمرغ در سر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه … چو خورشید تابان بر آمد زکوه

چراغ زمانه زمین تازه کرد … در ودشت بر دیگر اندازه کرد

سپه‌را بسالار لشکر سپرد … همان اسپ وصندوق وگردون ببرد

همی رفت چون باد فرمان روا … یکی کوه‌را دید سر در هوا ۱۷۹۵

بدان سایه دراسپ وگردون بداشت … روانرا باندیشه اندر گماشت

همی آفرین خواند بر یکخدای … که گیتی بفرمان او شد بپای

چو سیمرغ ازکوه صندوق دید … پسش لشکر ونالهٔ بوق دید

زکوه اندر آمد چو ابر سیاه … نه خورشید بد مانده پیدا نه ماه

بدان بد که گردون بگیرد بچنگ … بر آنسان که نخچیر گیرد پلنگ ۱۸۰۰

بر آن تیغها زد دو بال ودو پرّ … نماند ایچ سیمرغ را زور وفرّ

بچنگ وبمنقار چندی طپید … چو تنگ اندر آمد فرود آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچّگان … خروشان وخون از دو دیده چکان

چنان بر پریدند از آن جایگاه … که از سایه شان دیده گم کرد راه

چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست … بخون اسپ وصندوق وگردون بشست ۱۸۰۵

زصندوق بیرون شد اسفندیار … بغرّید با آلت کارزار

زره دار شمشیر هندی بچنگ … چه زور آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت … چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت

بیامد بپیش خداوند ماه … که او داد بر هر بدی دستگاه

چنین گفت کای داور دادگر … خداوند پاکی وزور وهنر ۱۸۱۰

تو بردی پی جادوانرا زجای … تو بودی بدین نیکیم رهنمای

همانگه خروش آمد از کرّه نای … بشوتن بیاورد پرده سرای

سلیح وبرادر سپاه وپسر … بزرگان ایران بتاج وکمر

از آن کشته کس روی هامون ندید … جز اندام وچنگال پر خون ندید

زمین کوه تا کوه جز خون نبود … زبرّش توگوئی که هامون نبود ۱۸۱۵

بدیدند پر خون تن شاه‌را … کجا خیره کردی رخ ماه‌را

همی خواندند آفرینش سران | سواران جنگی وکنداوران
شنید این سخن در زمان کرگسار | که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان ورخ لاژورد | همی بود گریان ودل پر زدرد
سراپرده زد شهریار جوان | بگردش دلیران وکنداوران ۱۸۲۰
زمینرا بدیبا بیاراستند | نشستند بر خوان ومی خواستند

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

وز آنپس بفرمود تا کرگسار | بیامد دمان پیش اسفندیار
بدادش دمادم سه جام نبید | رخش شد بسانِ گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدگمان | نگه کن بدین کارگرد جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر ونه گرگ | نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ ۱۸۲۵
بمنزل که انگیزد انبار شور | بود آب وجای گیای ستور
بآواز گفت آنزمان کرگسار | که ای نامور فرّخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت | زبخت تواندازه باید گرفت
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت | ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد | نیندیشد از روزگار نبرد ۱۸۳۰
نه گرز وکمان یادت آید نه تیغ | نه بینی در جنگ وراه گریغ
ببالای یك نیزه برف آیدت | برخ روزگار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار | ببرف اندر ای فرّخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت | زگفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه درخون لشکر شوی | تو پنداری از راه دیگر شوی ۱۸۳۵
مرا این درستست کز باد سخت | بریزند مردم چو بار از درخت
وز آنپس که اندر بیابان رسی | یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاك وشخ | بدو نگذرد مور ومار وملخ

نه بینی بجائی یکی قطره آب　　زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاك او اسپ یابد گذر　　نه اندر هوا کرگس تیز پر ۱۸۴۰
نه بر شخ وریگش بروید گیا　　زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چل　　نه با اسپ بار ونه با مرد دل
وز آنجا بروئین دژ آید سپاه　　نه بینی یکی سایه در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست　　سر باره با خور براز اندرست
ببیرون نیابد خورش چارپای　　زلشکر نیاید سواری بجای ۱۸۴۵
از ایران وتوران اگر صد هزار　　بیایند گردان خنجر گزار
نشینند صد سال گرد اندرش　　همی تیر باران کنند از برش
فراوان همانست واندك همان　　چو حلقه است بر در بد بدگمان
چو ایرانیان این بد از کرگسار　　شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد　　بگرد بلا تا توانی مگرد ۱۸۵۰
اگر کرگسار این سخنها که گفت　　چنینست واین هم نماند نهفت
بدین جایگه مرگرا آمدیم　　نه فرسودن ترکرا آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی　　بلای دد ودام برداشتی
کس از نامداران وشاهان گرد　　چنین رنجها بر نیارد شمرد
که پیش توآمد درین هفتخوان　　برین بر جهان آفرینرا بخوان ۱۸۵۵
چو پیروزگر باز گردی زراه　　بدل شاد وخرّم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی کینه ساز　　همه شهر توران برندت نماز
ازینسان که گوید همی کرگسار　　تن خویشرا خوار مایه مدار
از آنپس که پیروز گشتی وشاد　　نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن　　شد آن تازه رویش زگردان کهن ۱۸۶۰
شما گفت از ایران بپند آمدید　　نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت وپند شاه　　کمرهای زرّین وزرّین کلاه
کجا آن همه عهد وسوگند وبند　　بیزدان وبا اختر سودمند

که اکنون چنین سست شد پای تان　　بره بر پراگنده شد رای تان

شما بازگردید پیروز وشاد　　مرا کار جز رزم جستن مباد ۱۸۶۵

بگفتار این دیو ناسازکار　　چنین سست تان شد دل از کارزار

ازین پس نخواهم برین یار کس　　پسر با برادر مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست　　سر اختر اندر کنار منست

بمردی نیاید کسی همرهم　　اگر جان ستانم اگر جان دهم

بدشمن نمایم هنر هرچه هست　　زمردی وپیروزی وزور دست ۱۸۷۰

بیابید هم بی گمان آگهی　　ازین نامور فرّ شاهنشاهی

که با دژ چه کردم بدستان وزور　　بنام خداوند کیوان وهور

چو ایرانیان برکشادند چشم　　بدیدند چهر ورا پر زخشم

برفتند پوزش کنان نزد شاه　　که گر شاه بیند ببخشد گناه

فدای تو باد این تن وجان ما　　برین بود تا بود پیمان ما ۱۸۷۵

زبهر تن شاه غمخواره ایم　　نه از کوشش وجنگ بیچاره ایم

زما تا بود زنده یک نامدار　　نه پیچیم یک تن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید ازیشان سخن　　بپیچید از آن گفتهای کهن

بر ایرانیان آفرین کرد وگفت　　که هرگز نماند هنر در نهفت

گرایدون که گردیم پیروزگر　　زرنج گذشته بیابیم بر ۱۸۸۰

بگردد فرامش همه رنج تان　　نماند تهی بی گمان گنج تان

همی رای زد تا جهان شد خنک　　برفت از بر کوه بادی تنک

بر آمد زدرگاه آوای نای　　سپه برگرفتند یکسر زجای

بکردار آتش همی راندند　　جهان آفرینرا همی خواندند

سپیده چو از کوه سر برکشید　　شب آن چادر سرم بر سر کشید ۱۸۸۵

زخورشید تابان نهان کرد روی　　همی رفت خور در پس پشت اوی

بمنزل رسید آن سپاه گران　　همان گرزداران وژوپین وران

بهاری یکی خوش منش روز بود　　دل افروز وهم گیتی افروز بود

سراپرده وخیمه فرمود کی — بیاراست خوان وبیاورد می

هم اندر زمان تند بادی زکوه — بر آمد که شد نامور زوستوه ۱۸۹۰

جهان یکسره گشت چون پرّ زاغ — ندانست کس باز هامون زراغ

ببارید بر کوه تاریک برف — زمین شد پر از برف وبادی شگرف

سه روز وسه شب هم بدانسان بدشت — دم باد از اندازه اندر گذشت

سراپرده وخیمها گشت تر — زسرما یکیرا نه پا ونه پر

هوا پود گشت برف چون تاره شد — سپهدار از آن کار بیچاره شد ۱۸۹۵

بآواز پیش بشوتن بگفت — که این کار ما گشت با درد جفت

بمردی شدم در دم اژدها — کنون زور گردی نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید واورا ستایش کنید

مگر کین بلاها زما بگذرد — گزین پس کس از ما زمین نسپرد

بشوتن بیامد بپیش خدای — که او بود بر نیک وبد رهنمای ۱۹۰۰

سپه یکسره دست برداشتند — نیایش از اندازه بگذاشتند

بر آمد هم آنگه یکی باد خش — ببرد ابر وروی هوا گشت کش

چو ایرانیانرا دل آمد بجای — ببودند بر پیش یزدان بپای

همانجا ببودند گردان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگانرا بخواند — بسی داستانهای نیکو براند ۱۹۰۵

چنین گفت کایدر بمانید بار — مدارید جز آلت کارزار

هر آنکس که هستند فرهنگ وش — که باشد ورا مایه صد بارکش

بپنجاه آب وخورش بر نهید — دگر آلت پرورش بر نهید

هم ایدر فزونی بمانید بار — کشادست بر ما در کارزار

چو نومید گردد زیزدان کسی — ازو نیکبختی نیاید بسی ۱۹۱۰

بنیروی یزدان بیابیم دست — بدین بدکنش مردم بت پرست

از آن دژ یکایک توانگر شوید — همه پاك با گنج وافسر شوید

چو خور چادر زرد در سر کشید — ببد باختر چون گل شنبلید

بنه برنهادند گردان همه بر رفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از تیره شب یکزمان خروش کلنگ آمد از آسمان ۱۹۱۵
برآشفت از آوازش اسفندیار پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست همان جای آرامش وخواب نیست
کنون زاسمان خاست بانگ کلنگ دل ماچرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ کزایدر ستور نیابد مگر چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب یابی چو زهر از آن آب مرغ وددانراست بهر ۱۹۲۰
چنین گفت سالارکز گرگسار یکی راهبر ساختم کینه دار
زگفتار او تیز لشکر براند جهاندار نیکی دهش را بخواند

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود وکشتن گرگسار را

چو یک پاس بگذشت از تیره شب زپیش اندر آمد خروش جلب
نشست از بر بارگی شاه نو زقلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید یکی ژرف دریای بی بن بدید ۱۹۲۵
هیونی که بود اندر آن کاروان کجا پیش رو داشتش ساروان
همی پیش رو غرقه گشته در آب سپهبد بزد چنگ اندر شتاب
گرفتش دو ران وکشیدش زگل بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار گرفتار در دست اسفندیار ۱۹۳۰
نگفتی که ایدر نیابی تو آب بسوزد ترا تابش افتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه مرا روشنائیست چون هور وماه
چه بینم همی از تو جز پای بند چه خواهم ترا جز بلا وگزند
سپهبد بخندید وبگشاد چشم فروماند از آن ترک ونمود خشم ۱۹۳۵

بدو گفت کای کم خرد کرگسار ؛ چو پیروز گردم من از کارزار
بروئین دژت بر سپهبد کنم ؛ مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست ؛ چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم آنرا که فرزند تست ؛ هم آنرا که از بوم وپیوند تست
چو بشنید گفتار او کرگسار ؛ پر امید شد جانش از شهریار ۱۹۴۰
زگفتار او ماند اندر شگفت ؛ زمینرا ببوسید وپوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت ؛ زگفتار خامت نگشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست ؛ بباید نمودن مرا راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر ؛ نیابد گذر پر وپیکان تیر
تهمتن فروماند اندر شگفت ؛ هم اندر زمان بند ازو بر گرفت ۱۹۴۵
بدریای آب اندرون کرگسار ؛ بیامد هیونی گرفته مهار
بجائی که پایاب‌را بد گذر ؛ روان گشت ولشکر پس یکدگر
سپهبد بفرمود تا مشک آب ؛ پر از باد کردند اندر شتاب
بدریا سبک بار شد بارگی ؛ سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه وبنه ؛ بشد میسره راست با میمنه ۱۹۵۰
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه ؛ چنان بد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست ؛ پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن وخود وگبر ؛ ببردند با تیغ پیش هژبر
کشاده بفرمود تا کرگسار ؛ بیامد بپیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون برستم زبد ؛ زتو خوبی وراست گفتن سزد ۱۹۵۵
چو از تن ببرّم سر ارجاسپرا ؛ درفشان کنم جان لهراسپرا
چو کهرم که از خون فرشیدورد ؛ دل لشکرم کرد پر خون ودرد
همان اندریمان که پیروز گشت ؛ بکشت از بزرگان ما سی وهشت
سران شان ببرّم بکین نیا ؛ پدید آرم از هر دری کیمیا
همه کشورش گام شیران کنم ؛ بکام دلیران ایران کنم ۱۹۶۰

سراسر جگرشان بدوزم بتیر   بیارم زن وکودکانشان اسیر

ترا شاد خوانم از آن گردژم   بگو آنچه داری بدل بیش وکم

دل کرگسار اندر آن تنگ شد   روان وزبانش پر از جنگ شد

بدو گفت تا چند گوئی چنین   که بر تو مبادا بداد آفرین

همه اختر بد بجان تو باد   بریده بخنجر میان تو باد ۱۹۶۵

بخاك اندر افگنده پرخون تنت   زمین بستر وگور پیراهنت

زگفتار او تیز شد شهریار   برآشفت با تنگدل کرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش   زتارك بدو نیمه شد تا برش

بدریا فگندندش اندر زمان   خور ماهیان شد تن بدگمان

وز آنجایگه باره را برنشست   بتندی میان یلی را ببست ۱۹۷۰

ببالا برآمد بدژ بنگرید   یکی مایه ور آهنین باره دید

سه فرسنگ بالا وپهنا چهل   بجائی ندید اندرو آب وگل

بپهنای دیوار او بر سوار   برفتی برابر بتندی چهار

چو اسفندیار آن شگفتی بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کینرا نشاید ستد   بد آمد بروی من از راه بد ۱۹۷۵

دریغ این همه رنج وپیکار ما   پشیمانی آمد همه بار ما

بگرد بیابان همی بنگرید   دو ترك اندر آن دشت پوینده دید

همی رفت پیش اندرون چار سگ   سگانی که نخچیر گیرد بتگ

زبالا فرود آمد اسفندیار   بچنگ اندرون نیزهٔ کارسار

بنیزه زاسپان جدا کرد شان   پیاده ببالا برآورد شان ۱۹۸۰

بپرسید وگفت این دژ نامدار   چه جایست وچندست در وی سوار

زارجاسپ چندی سخن راندند   همه دفتر دژ برو خواندند

که بالا وپهنای دژ را ببین   دری سوی ایران دری سوی چین

بدو اندرون تیغ زن صد هزار   سواران گردنکش نامدار

همه پیش ارجاسپ چون بنده اند   بفرمان ورایش سر افگنده اند ۱۹۸۵

خورش هست چندان که اندازه نیست بخوشه درون کهنه گر تازه نیست
اگر در ببندد بده ساله شاه خورش هست چندان که خواهد سپاه
وگر خواهد از چین وماچین سوار بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی زکس خورش هست ومردان فریادرس
گرفت اوسبک تیغ هندی بمشت دو گردنکش ساده دلرا بکشت ۱۹۹۰

رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامهٔ بازارگان

وز آنجا بیامد بپرده سرای زبیگانه پردخت کردند جای
بشوتن بشد نزد اسفندیار سخن رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این دژ بجنگ بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را یکی چاره سازم بداندیش را
تو ایدر شب وروز بیدار باش سپه را زدشمن نگهدار باش ۱۹۹۵
تن آنکه شود بی گمان ارجمند سزاوار شاهی وتخت بلند
کز آینده لشکر نترسد بجنگ بکوه از پلنگ وبآب از نهنگ
بجائی فریب وبجائی نهیب گهی بر فراز وگهی در نشیب
چو بازارگانی درین دژ شوم نگویم کسیرا که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری بخوانم زهر دانشی دفتری ۲۰۰۰
تو بی دیدبان وطلایه مباش زهر دانشی سست مایه مباش
اگر دیدبان دود بیند بروز شب آتش چوخورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کارکرد منست نه آن چارهٔ همنبرد منست
سپه را بیارای وز ایدر بران زره دار با خود وگرز گران
درفش مرا زود بر پای کن سپه را بقلب اندرون جای کن ۲۰۰۵
بران تیز با گرزهٔ گاوسار چنان کن که خوانندت اسفندیار
وز آنجایگه ساروانرا بخواند بپیش بشوتن برانو نشاند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیارا سرافراز با رنگ و بوی
از آن ده شتر بار دینار کرد / دگر پنج دیبای چین بار کرد
دگر پنج هر گونهٔ گوهران / یکی تخت زرّین و تاج گران ۲۰۱۰
بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کزیشان نهانش نیاید پدید
یلانرا بصندوقها در نشاند / بنه بر نهاد واز آنجا براند
تنی بیست از نامداران اوی / سرافراز و خنجرگزاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند این گرانمایگان ساروان ۲۰۱۵
سپهبد بدژ روی بنهاد و تفت / بکردار بازارگانی برفت
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم / ببار اندرون گوهر و زر و سیم
همی راند با نامور کاروان / همی رفت پیش اندرون ساروان
چو بانگ داری آمد از کاروان / بپیش اندرون مرد بازارگان
بدژ نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند ۲۰۲۰
که آمد یکی مرد بازارگان / درم گان فروشد بدینارگان
بزرگانش هر پیش باز آمدند / خریدار و گردنفراز آمدند
بپرسید هریک زسالار بار / کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که باری نخست / تن شاه خوام که بینم درست
توانائی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیده بینا کنم ۲۰۲۵
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی اسپ و دو جامه دیبای چین / که برتافتش ساعد و آستین
یکی طاس پر گوهر شاهوار / زدینار چندی زبهر نثار
بر آن طاس پوشیده تای حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی / بنزدیک ارجاسپ شد راه جوی ۲۰۳۰
چو دیدش فروریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر از آزادگان

زتوران بخرّم به ایران برم ویا سوی دشت دلیران برم

یکی کاروان شتر با منست زپوشیدنی جامه وبرنشست

هم ازگوهر وافسر ورنگ وبوی فروشنده ام هم خریدار جوی ۲۰۳۵

ببیرون دژ رخت بگذاشتم جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند که این کاروان بدروازهٔ دژکشد ساروان

ببخت تواز هر بد ایمن شوم بدین سایهٔ مهر تو بغنوم

چنین داد پاسخ که دل شاد دار زهر بد تن خویش آزاد دار

نیازاردت کس بتوران زمین همان گرگرائی بماچین وچین ۲۰۴۰

بفرمود پس تا سرای فراخ بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ

بروئین دژ اندر مر اورا دهند همه بارش از دشت بر دژ نهند

بسازد در آن کلبه بازارگاه همی داردش ایمن اندر پناه

گرفتند صندوقهارا بپشت کشیدند ماهار اشتر بمشت

یکی مرد بخرد بپرسید وگفت که صندوقرا چیست اندر نهفت ۲۰۴۵

کشنده بدوگفت ماهوش خویش نهادیم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه برساخت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار

زهر سو فراوان خریدار خاست بدان کلبه در تیز بازار خاست

ببود آن شب وبامدادان پگاه بایوان درون شد بنزدیک شاه

بیامد ببوسید روی زمین بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین ۲۰۵۰

چنین گفت کاین بار واین کاروان همی راندم تیز با ساروان

بدو اندرون یاره وافسرست که شاه سرافرازرا درخورست

بگوید بگنجور تا خواسته ببینند همه کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند بگنج بیارد همانا ندارد برنج

پذیرفتن از شهریار زمین زبازارگان پوزش وآفرین ۲۰۵۵

بخندید ارجاسپ وبنواختش گرانمایه ترجایگه ساختش

چه نامی بدوگفت خرّاد نام جهانگرد وبازاری وشادکام

بخرّاد گفت ای دل آرای مرد برنجی همی گرد پوزش مگرد
زدربان نباید ترا بار خواست بنزد من آی آنگهی کت هواست
وز آنپس بپرسیدش از رنج راه از ایران وتوران وکار سپاه ۲۰۶۰
چنین داد پاسخ که من ماه پنج کشیدم براه اندرون درد ورنج
بدو گفت کز کار اسفندیار بایران خبر چیست واز کرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی سخن راند ازین هرکسی بارزوی
یکی گفت که اسفندیار از پدر پرآزار گشت وبپیچید سر
دگر گفت کو از ره برسخوان سپه برد وشد بر سوی هفتخوان ۲۰۶۵
که رزم آزماید بتوران زمین بخواهد زمردی بارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ وگفت این سخن نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوی هفتخوان مرا اهرمن خوان ومردم مخوان
چوبشنید جنکی زمین بوسه داد بیامد زایوان ارجاسپ شاد
درکلبهٔ نامور باز کرد زبازار دژرا پر آواز کرد ۲۰۷۰
همی بود چندی خرید وفروخت همی هرکسی چشم اورا بدوخت
زدینارگان یك درم بستدی همی آن برین این بر آن بر زدی

شناختن خواهران اسفندیاررا

چو خورشید تابان زگنبد بگشت حریدار بازار وی درگذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی غریوان وبرکتفها بر سبوی
بنزدیك اسفندیار آمدند دریده دل وخاکسار آمدند ۲۰۷۵
چواسفندیار آن شکفتی بدید دو رخ کرد از خواهران نا پدید
شد از کار ایشان دلش پر زبیم بپوشید رخ باستین کلیم
برفتند هر دو بنزدیك اوی زخون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان از آن مایه ور مرد بازارگان
که روز وشبان بر تو فرخنده باد فلك پیش فرمان تو بنده باد ۲۰۸۰

از ایران زگشتاسپ واسفندیار — چه آگاهی است ای گو نامدار
بدینسان دو دخت یکی پادشا — گرفتار در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش — پدر شادمان روز وشب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن — خنك آنکه پوشد تنشرا کفن
بگرئیم چون این بخونین سرشك — تو باشی بدین درد مارا پزشك ۲۰۸۵
گرت آگهی هست از شهر ما — برین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر کلیم — که لرزان شدند آن دو دختر زبیم
که اسفندیار از بنه خود مباد — مه آنکس بگیتی کزو کرد یاد
مه گشتاسپ آن شاه بیدادگر — مبیناد چو او با کلاه وکمر
نه بینید کایدر فروشنده ام — زبهر خور خویش کوشنده ام ۲۰۹۰
چو آواز بشنید فرّخ همای — بدانست وآمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی — بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان خسته دل پیش او دربماند — سرشك از دو دیده برخ بر چکاند
همه جامه چاك ودو پایش بخاك — از ارجاسپ جانش پر از ترس وباك
بدانست جنگاور پاکرای — که اورا همی باز داند همای ۲۰۹۵
سبك روی بکشاد ودیده پر آب — پر از خون دل وچهره چون آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت — دژم گشت ولبرا بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کین روزچند — بدارید هر دو لبانرا ببند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم — برنج از پی نام وننگ آمدم
کسیرا که دختر بود آبکش — پسر در غم او شاد در خواب خوش ۲۱۰۰
پدر آسمان باد ومادر زمین — نخواند برین روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان — بنزدیك ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش — جهاندار وتا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا برین راه بود — که بازارگان زان نه آگاه بود
زدریا بر آمد یکی گرد باد — که ملاح گفت این ندارم بیاد ۲۱۰۵

بکشتی همه زار وگریان شدیم   چو بر آتش تیز بریان شدیم

پذیرفتم از دادگر یکخدای   که گر من رسم زنده ایدر بجای

یکی بزم سازم بهر کشوری   که باشد بدان کشور اندر سری

بخواهنده بخشم کم وبیش را   گرامی کنم مرد درویش را

کنون شه مرا گر گرامی کند   بدین خواهش امروز نامی کند ۲۱۱۰

زلشکر سرافراز چندان که اند   بنزدیك شاه جهان ارجمند

چنین ساختستم که مهمان کنم   وزین خواهش آرایش جان کنم

چوارجاسپ بشنید ازو شاد گشت   سر مرد نادان پر از باد گشت

بفرمود کان کو گرامیتر است   ازین لشکر امروز نامیتر است

بایوان خرّاد مهمان شوید   وگر می دهد پاك مستان شوید ۲۱۱۵

بدوگفت شاها ردا موبدا   جهاندار وآزاده وبخردا

مرا خانه تنگست وکاخ بلند   برین بارهٔ دژ شویم ارجمند

در تیر ماه آمد آتش کنیم   دل نامداران بمی خوش کنیم

بدوگفت آنجا نشین کت هواست   بکاخ اندرون میزبان پادشاهست

بیامد دوان پهلوان شادکام   فراوان بر آورد هیزم ببام ۲۱۲۰

بکشتند اسپان وچندی بره   کشیدند بر بام دژ یکسره

زهیزم که بر بام دژ بر کشید   شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد چون هرچه بد خورده شد   گسارندهٔ می فرا برده شد

همه نامداران برفتند مست   زمستی یکی شاخ نرگس بدست

حمله کردن بشوتن بروئین دژ

شب آمد یکی آتشی برفروخت   که تفش همی آسمانرا بسوخت ۲۱۲۵

چواز دیده گه دیدبان بنگرید   هوا پر زدود وزآتش بدید

زجائی که بد شادمان بازگشت   توگفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد بشوتن رسید بگفت آنچه از آتش و دود دید

بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر بتنبل فزونست مرد دلیر

بزد نای روئین و روئینه خم برآمد زدر نالهٔ گاو دم ۲۱۳۰

زهامون سوی دژ بیامد سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون همی از جگرشان بببارید خون

بدژ چون خبر شد که آمد سپاه جهان نیست پیدا زگرد سیاه

همه دژ پر از نام اسفندیار درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ بمالید بر چنگ بسیار چنگ ۲۱۳۵

بفرمود تا کهرم شیرگیر برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر

بطرخان چنین گفت کای سرفراز برو تیز با لشکر رزمساز

ببر نامداران ده و دو هزار همه جنگجویان خنجرگزار

نگه کن که این رزمجویان که اند وزین تاختن ساختن برچه اند

سرافراز طرخان بیامد دمان بدین روی دژ با یکی ترجمان ۲۱۴۰

سپه دید با جوشن و ساز جنگ درفشی سیه پیکر اورا پلنگ

سپهبد بشوتن بقلب اندرون سپاهش همه دست شسته بخون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار بزیر اندرون بارهٔ نامدار

جز اسفندیار تهمرا نماند کس اورا جز از شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید چنان شد که کس روز روشن ندید ۲۱۴۵

ززخم سنانهای الماس گون تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی هرآنکس که بد گرد پرخاشجوی

بشد پیش نوش آذر تیغ زن همی خواست پرخاش از آن انجمن

بیامد سرافراز طرخان برش که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوش آذر اورا بهامون بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید ۲۱۵۰

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد دل کهرم از درد پر بیم کرد

چنان هم بقلب سپه حمله برد بزرگش یکی بود با مرد خرد

بدانسان دو لشکر بهم بر شکست | که گرد سپاه بر هوا ابر بست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت | گریزان ولشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم بپیش پدر | که ای نامور شاه خورشیدفر ۲۱۵۵
از ایران بیامد سپاهی بزرگ | بپیش اندرون نامداری سترگ
ببالای اسفندیارست وبس | بدین دژ نیامد چنو نیز کس
همان نیزهٔ جنگ دارد بجنگ | که در گنبدانش تو دیدی بچنگ
غمی شد دل ارجاسپ را زین سخن | که نو شد دگر باره کین کهن
سرانرا همی گفت بیرون شوید | زدژ یکسره سوی هامون شوید ۲۱۶۰
همه لشکر اندر میان آورید | خروش هزبر ژیان آورید
یکی زنده ایشان ممانید دیر | کسی را زایران مخوانید شیر
همه لشکر از دژ براه آمدند | جگر خسته وکینه خواه آمدند

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

چو تاریکتر شد شب اسفندیار | بپوشید آن جامهٔ کارزار
سر بند صندوقها بر کشاد | یکی تا بر آن بستگان جست باد ۲۱۶۵
کباب ومی آورد وجوشیدنی | همان آلت رزم وپوشیدنی
چونان خورده شد هریکی راسه جام | می آورد وگشتند از آن شادکام
چنین گفت کامشب شبی پربلاست | اگر نامگیریم از ایدر سزاست
بکوشید وپیکار مردان کنید | پناه از بلاها بیزدان کنید
ور آنپس یلانرا بسه بهره کرد | هر آنکس که جستند ننگ ونبرد ۲۱۷۰
یکی بهره زیشان میان حصار | که جویند با هرکسی کارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند | زپیکار وخون ریختن نغنوند
سوم بهره گفتا ازین سرکشان | نباید که یابیم دیگر نشان
که بودند با من زمی دوش مست | سرانشان بخنجر ببرّید پست

خود وبیست مرد از دلیران گرد ‌ ‌ ‌ بشد تیز ودیگر بدیشان سپرد ۲۱۷۵
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر ‌ ‌ ‌ زره دار وغرّان بکردار شیر
چو بانگ خروش آمدش در سرای ‌ ‌ ‌ دوان پیش آزاده آمد همای
ابا خواهر خویش به آفرید ‌ ‌ ‌ زخون مژه هر دو رخ نا پدید
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار ‌ ‌ ‌ دو پوشیده‌را دید چون نو بهار
چنین گفت با خواهران شیر مرد ‌ ‌ ‌ کز ایدر بپوئید برسان گرد ۲۱۸۰
بدانجا که بازارگاه منست ‌ ‌ ‌ بسی زر وسیمست وراه منست
بباشید تا من بدین رزمگاه ‌ ‌ ‌ اگر سر دهم یا ستانم کلاه
بگفت این وزیشان بتابید روی ‌ ‌ ‌ بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
بیامد یکی تیغ هندی بمشت ‌ ‌ ‌ کسیرا که دید از دلیران بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه ‌ ‌ ‌ نبود اندر آن نامور جایگاه ۲۱۸۵
زبس خسته وکشته وکوفته ‌ ‌ ‌ زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد ‌ ‌ ‌ زغلغل دلش پر زتیمار شد
بجوشید ارجاسپ از خوابگاه ‌ ‌ ‌ بپوشید خفتان ورومی کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون ‌ ‌ ‌ دهن پر زآواز ودل پر زخون
بجست از در کاخ اسفندیار ‌ ‌ ‌ بدست اندرون خنجر آبدار ۲۱۹۰
بدو گفت ازین مرد بازارگان ‌ ‌ ‌ بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی هدیه آرمت لهراسپی ‌ ‌ ‌ نهاده برو مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ واسفندیار ‌ ‌ ‌ از اندازه بگذشت شان کارزار
همیدون همه تیغ وخنجر زدند ‌ ‌ ‌ گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپرا کرد سست ‌ ‌ ‌ ندیدند بر تنش جائی درست ۲۱۹۵
زپای اندر آمد تن پهلوار ‌ ‌ ‌ جدا کردش از تن سر اسفندیار
چنینست کردار گردنده دهر ‌ ‌ ‌ گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج ‌ ‌ ‌ چو دانی که ایدر نمانی مرنج
بپردخت از ارجاسپ اسفندیار ‌ ‌ ‌ بکیوان برآورد از ایوان دمار

بفرمود تا شمع بفروختند ‌ ‌ ‌ بهر سوی ایوان همی سوختند ۲۲۰۰
شبستان اورا بخادم سپرد ‌ ‌ ‌ وز آنجایگه روشنائی ببرد
در گنج دیناررا مهر کرد ‌ ‌ ‌ بایوان نبودش کسی همنبرد
بیامد سوی آخر وبرنشست ‌ ‌ ‌ یکی تیغ هندی گرفته بدست
از آن تازی اسپان کش آمد گزین ‌ ‌ ‌ بفرمود تا بر نهادند زین
هم آن خواهرانرا بر اسپان نشاند ‌ ‌ ‌ زدرگاه ارجاسپ لشکر براند ۲۲۰۵
برفتند از آنجا صد وشصت مرد ‌ ‌ ‌ گزیده سواران روز نبرد
وز ایرانیان نامور مرد چند ‌ ‌ ‌ بدژ ماند با ساوهٔ ارجمند
چو من گفت ازین باره بیرون شوم ‌ ‌ ‌ خود ونامداران بهامون شوم
زترکان در دژ ببندید سخت ‌ ‌ ‌ مگر یار باشد مرا نیک بخت
هم آنگه که آید گمان تان که من ‌ ‌ ‌ رسیدم بدان نامدار انجمن ۲۲۱۰
غو دیدبان باید از دیده گاه ‌ ‌ ‌ که نوشه سر وتاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدژ در سپاه ‌ ‌ ‌ گریزان وبرگشته از رزم گاه
سر شاه ترکان ازین دیدگاه ‌ ‌ ‌ بینداخت باید بپیش سپاه
بیامد زدژ با صد وشصت مرد ‌ ‌ ‌ خروشان وجوشان بدشت نبرد
وز آنجا دلاور بهامون شتافت ‌ ‌ ‌ بکشت از تکینان کسیرا که یافت ۲۲۱۵
چو نزد سپاه بشوتن رسید ‌ ‌ ‌ برو نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده زو در شکفت ‌ ‌ ‌ که مرد جوان این دلیری گرفت

کشتن اسفندیار کهرم را

چو ماه از بر تخت سیمین بگشت ‌ ‌ ‌ سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت ‌ ‌ ‌ که گشتاسپ شاه است وپیروزبخت
همیشه جوان باد اسفندیار ‌ ‌ ‌ ورا باد چرخ ومه وبخت یار ۲۲۲۰
که برکین لهراسپ زارجاسپ سر ‌ ‌ ‌ ببرّید وبفروخت آئین وفر

بخاک اندر افگند شه‌را زتخت   برافراخت گشتاسپرا نام وتخت

چوترکان شنیدند ازآنسان خروش   نهادند یکسر بآواز گوش

دل کهرم از دیده بان تیره گشت   روانش از آواز او خیره گشت

چو بشنید با اندریمان بگفت   شب تیره آواز نتوان نهفت ۲۲۲۵

چه گوئی که امشب چه شاید بدن   بباید همی داستانها زدن

که یارد کشادن بدین گونه لب   ببالین شاهی چنو تیره شب

بباید فرستادن تا هرکه هست   سرش‌را بخنجر ببرّند پست

چو بازی کند پاسبان روز جنگ   بدین نامداران شود کار تنگ

اگر دشمن ما بود خانگی   بجوید همی روز بیگانگی ۲۲۳۰

بآواز بد گفتن وفال بد   بکوبیم مغزش بگوپال بد

چو زین گونه آواز پیوسته شد   دل کهرم از پاسبان خسته شد

زبس نعره از هر سوی زین نشان   پرآواز شد گوش گردنکشان

سپه گفت آواز بسیار گشت   وز اندازهٔ پاسبان برگذشت

کنون دشمن از خانه بیرون کنیم   وز آنپس بدین لشکر افسون کنیم ۲۲۳۵

دل کهرم از پاسبان تنگ شد   بپیچید ورویش پرآژنگ شد

بلشکر چنین گفت کز کار شاه   دل من پر از درد شد زین سپاه

کنون بی گمان باز باید شدن   ندانم کزین پس چه شاید بدن

بزرگان چین روی برگاشتند   بشب دشت پیکار بگذاشتند

پس اندر همی رفت اسفندیار   زره دار وبا گرزهٔ گاوسار ۲۲۴۰

چو کهرم بدروازهٔ دژ رسید   زپس لشکر ایرانیانرا بدید

چنین گفت که اکنون جز از رزم کار   چه ماندست با گرد اسفندیار

همه تیغها برکشیم از نیام   بخنجر فرستاد باید پیام

بچهره چو تاب اندر آورد بخت   بدان نامداران ببد کار سخت

دو لشکر بر آنسان برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند ۲۲۴۵

چنین تا برآمد سپیده دمان   بزرگان چین‌را سر آمد زمان

برفتند گردان اسفندیار ‌‌ — دوان بر سر بارهٔ شهریار

بریده سر شاه ارجاسپ را — جهانجوی خونریز لهراسپ را

میان سپاه اندر انداختند — زپیکار ترکان بپرداختند

خروشی برآمد زتوران سپاه — زسر برگرفتند گردان کلاه ۲۲۵۰

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکرش کان کار کیست — وز آن روز بد برکه باید گریست

بگفتند زارا دلیرا سرا — سپهدار شاها گوا مهترا

که کشتت که بر دشت کین کشته باد — ازو جاودان روز برگشته باد

کرا باید اکنون سپردن بنه — درفشی که داریم بر میمنه ۲۲۵۵

چو از شاه پردخته شد قلبگاه — مبادا سپاه و مبادا کلاه

سپه را کنون مرگ آمد نیاز — زخلّخ پر از درد شد تا طراز

وز آنپس همه پیش مرگ آمدند — زره دار با گرز و ترگ آمدند

ده ودار برخاست از رزمگاه — هوا شد بکردار ابر سیاه

بهر جای بر تودهٔ کشته بود — کسیرا کجا روز برگشته بود ۲۲۶۰

همه دشت بی تن سر ویال بود — بجای دگر دست وگوپال بود

زخون بر در دژ همی موج خاست — که دانست دست چپ از دست راست

چو اسفندیار اندر آمد زجای — سپهدار کهرم بیفشرد پای

دو جنگی برآنسان برآویختند — که گفتی بهم شان برآمیختند

تهمتن کمربند کهرم گرفت — وزو پشت کهرم همی خم گرفت ۲۲۶۵

برآوردش از جای وزد بر زمین — همه لشکرش خواندند آفرین

دو دستش ببستند وبردند خوار — پراگنده شد لشکر نامدار

همی گرز بارید همچون تگرگ — زمین پر زترک وهوا پر زمرگ

سر از تیغ باران چو برگ از درخت — یکی ریخت رخت ویکی یافت تخت

همی موج زد خون در آن رزمگاه — سری زیر نعل وسری با کلاه ۲۲۷۰

نداند کسی راز بی برجهان — نخواهد کشادن بما بر نهان

کسی کش سرافراز بد بارگی | گریزان همی تاخت یکبارگی
هرآنکس که شد در دم اژدها | بکوشید وهم زو نیامد رها
زترك وزچینی فراوان نماند | وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ وجوشن فرو ریختند | همه دیده با خون برآمیختند ۲۲۷۵
دوان پیش اسفندیار آمدند | همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز وبیداد بود | سپاهش ببیدادگر شاد بود
کسیرا نداد از یلان زینهار | بکشتند از آن خستگان بی شمار
بگردان چین نامداری نماند | بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده وخیمه برداشتند | برآن کشتگان جای بگذاشتند ۲۲۸۰
چوپیدا شد از هردری نیك وبد | برآن روی دژ رفت وخیمه بزد
بزد بر در دژ دو دار بلند | فروهشت بر دار پیچان کمند
سر اندریمان نگونسار کرد | برادرشرا بر دگر دار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی | بجائی که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند | همه شهر توران بهم بر زدند ۲۲۸۵
بجائی یکی نامداری نماند | بچین وبتوران سواری نماند
توگفتی که ابری برآمد سیاه | ببارید آتش برآن رزمگاه
جهانجوی چون کار از آن گونه دید | سرانرا بیاورد ومی در کشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ وپاسخ او

دبیر نویسنده‌را پیش خواند | وز آن چاره وجنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرّخ دبیر | قلم خواست از ترك وچینی حریر ۲۲۹۰
نخستین که نوك قلم شد سیاه | گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان وناهید وهور | خداوند پیل وخداوند مور
خداوند پیروزی وفرّهی | خداوند دیهیم شاهنشهی

خداوند جان وخداوند رای | خداوند نیکی ده ورهنمای

ازو جاودان کام گشتاسپ باد | زمین روشن از نام لهراسپ باد ۲۲۹۵

رسیدم زراهی بتوران زمین | که هرگز نخوانم برو آفرین

اگر بر کشایم سراسر سخن | سر مرد نوگردد از غم کهن

چو دستور باشد مرا شهریار | بخوانم بروچاره وکارزار

بدیدار او شاد وخرّم شوم | ازین رنج دیرینه بی غم شوم

وزین چارهای که من ساختم | که تا دل زکینه بپرداختم ۲۳۰۰

بروئین دژ ارجاسپ وکهرم نماند | بجز مویه ودرد وماتم نماند

کسیرا ندادم بجان زینهار | گیا در بیابان سر آورد بار

همه مغز مردم خورد شیر وگرگ | جز از دل نجوید پلنگ سترگ

فلك روشن از تاج گشتاسپ باد | زمین گلشن از شاه لهراسپ باد

چو بر نامه بر مهر اسفندیار | نهادند وجستند چندی سوار ۲۳۰۵

هیونان کفك افگن تیز رو | بایران فرستاد سالار نو

بماند از پی پاسخ نامه‌را | بکشت آتش مرد بدکامه‌را

بسی بر نیامد که پاسخ رسید | یکی نامه بد بندهارا کلید

سر پاسخ نامه بود از نخست | که پاینده باد آنکه نیکی بجست

خرد یافته مرد یزدان شناس | بنیکی شناسد زیزدان سپاس ۲۳۱۰

دگر آن که از دادگر یك خدای | بخواهم که او باشدت رهنمای

درختی بکشتم بباغ بهشت | کز آن نامورتر فریدون نکشت

برش سرخ یاقوت وزر آمدست | همه برگش از کام وفرّ آمدست

بماناد تا جاودان آن درخت | ترا باد شادان دل ونیك بخت

یکی آن که گفتی که کین نیا | بجستم بهر چاره وکیمیا ۲۳۱۵

دگر آن که گفتی زخون ریختن | بتنها برزم اندر آویختن

تن شهریاران گرامی بود | نه از کوشش وجنگ نامی بود

نگهدار جان باش وآن خرد | که جانرا بدانش خرد پرورد

ودیگر که گفتی بجان زینهار | ندادم کسیرا زچندین سوار
همیشه دلت مهربان باد وگرم | پر از شرم جان لب پر آوای نرم ۲۳۲۰
مبادا ترا پیشه خون ریختن | نه با مهتران خیره آویختن
چوکین برادر بدت سی وهشت | زاندازه خون ریختن در گذشت
سدیگر کز آن پیر گشته نیا | زدل دور کرده بد وکیمیا
چوخون ریختندش توخون ریختی | چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد وبه روزگار | همیشه خرد بادت آموزگار ۲۳۲۵
نیازست مارا بدیدار تو | بدان پر هنر جان بیدار تو
چونامه بخوانی سپه برنشان | بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور زدر باز گشت | همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند | بنزد تهمتن فراز آمدند

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه برخواند اسفندیار | ببخشید دینار وبرساخت کار ۲۳۳۰
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند | همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهی همه زو توانگر شدند | از اندازهٔ کار برتر شدند
شتر بود واسپان بدشت وبکوه | بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار | پراگنده از دشت واز کوهسار
هزار اشتر از گنج دینار شاه | چو سیصد زدیبا وتخت وکلاه ۲۳۳۵
صد از مشک واز عنبر وگوهران | صد از تاج واز نامور افسران
وز افگندنیهای دیبا هزار | بفرمود تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان | زمخروط ومدهون واز پرنیان
عماری بسیچید دیبا جلیل | کنیزک ببردند چینی دو خیل
برخ چون بهار وببالا چو سرو | میانها چو غرو وبرفتن تذرو ۲۳۴۰

ابا خواهران یل اسفندیار برفتند بت روی صد نامدار
زپوشیده رویان ارجاسپ پنج برفتند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش ابا مویه مادر بغم دخترش
چو آتش بروئین دژ اندر فگند زبانه برآمد بچرخ بلند
همه بارهٔ دژ بزد بر زمین برآورد گرد از بر و بوم چین ۲۳۴۵
سه پور جوان را سپه داد و گفت که بیدار باشید و با بخت جفت
براه ار کسی سر بپیچد زداد سرانشان بخنجر ببرّید شاد
شما راه سوی بیابان برید سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر بمانم شما راه مکوبید دیر
بمولم بگیرم سر راه را ببینم شمارا سر ماه را ۲۳۵۰
سوی هفتخوان آمد اسفندیار بنخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیك آن جای سرما رسید همه خواسته گرد بر جای دید
هوا خوشگوار و زمین پر نگار تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
وز آنجایگه خواسته برگرفت همی ماند از آن اختر اندر شگفت
چو نزدیکیٔ شهر ایران رسید بجای دلیران و شیران رسید ۲۳۵۵
دو هفته همی گشت با یوز و باز غمی بود از رنج راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت زدیر آمدنشان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر بخندید با هر یکی تاجور
که راه درشت این که من کوفتم زدیر آمدنتان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر که چون تو که دارد بگیتی پدر ۲۳۶۰
وز آنجایگه سوی ایران کشید همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
زدیوارها جامه آویختند زبر مشك و عنبر بر آمیختند
هوا پر زآواز رامشگران زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید بآواز او جام می در کشید ۲۳۶۵

زلشکر بفرمود تا هر که بود — ز کشور کسی که بزرگی نمود

همه بر درش با تبیره شدند — بزرگان لشکر پذیره شدند

پدر نیز با نامور بخردان — بزرگان فرزانه و موبدان

بیامد بپیش پسر تازه روی — همه شهر یکسر پر از گفت وگوی

چو روی پدر دید شاه جوان — دلش گشت شادان وروشن روان ۲۳۷۰

برانگیخت از جای شبرنگ‌را — فروزندهٔ آتش جنگ‌را

بیامد پدررا ببر درگرفت — پدر مانده از کار او در شگفت

همی خواند بر وی بسی آفرین — که بی تو مبادا زمان وزمین

وزآنجا بایوان شاه آمدند — جهانی ورا نیکخواه آمدند

بیاراست گشتاسپ ایوان وتخت — دلش بود خرّم بدین نیکبخت ۲۳۷۵

بایوانها در نهادند خوان — بسالار گفتا مهانرا بخوان

بیامد زهر گنبدی می گسار — بنزدیک آن نامور شهریار

می خسروانی وجام بلور — گسارنده می داد رخشان چو هور

همه گونهٔ دوستان بر فروخت — دل بدسگالان بمردی بسوخت

پسر خورد با شرم یاد پدر — پدر همچنان نیز یاد پسر ۲۳۸۰

بپرسید گشتاسپ از هفتخوان — که بر نامداران ایران بخوان

بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار — که در بزمگاه این مکن خواستار

بگویم بپیش تو فردا همه — ایا پر خرد شهریار رمه

سخنهای دیرینه یاد آوریم — بگفتار لبرا بداد آوریم

چو در هوشیاری تو این بشنوی — بپیروزیٔ دادگر بگروی ۲۳۸۵

برفتند هرکس که گشتند مست — یکی ماه رخ دست ایشان بدست

سر آمد کنون قصّهٔ هفتخوان — بیامد پر اندیشه طبعم جوان

مرا دادگر داد این دستگاه — خداوند خورشید وتابنده ماه

اگر شاه پیروز بپسندد این — نهادیم بر چرخ گردنده زین

زما باد بر جان شاه آفرین — دل او مبادا بگیهان غمین ۲۳۹۰

کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشك آید از جویبار
هوا پر خروش وزمین پر زجوش | خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد ونان ونقل ونبید | سری گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرّم آنرا که هست | ببخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله وسنبلست ۲۳۹۵
بپالیز بلبل بنالد همی | گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی | گل از باد وباران بچسبد همی
من از ابر بینم همی باد ونم | ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل وهر زمان | که بر گل نشیند کشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | چو از ابر بینم خروش هژبر ۲۴۰۰
بدرّد همی پیش پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا بر زمین شد گوا | بنزدیك خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی | بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی | زبلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار ۲۴۰۵
زآواز رستم شب تیره ابر | بدرّد دل پیل وچنگ هزبر

داستان رزم اسفندیار با رستم

آغاز داستان

زبلبل شنیدم یکی داستان | که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار | دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتابون قیصر که بد مادرش | گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب | یکی جام می خواست وبکشاد لب ۲۴۱۰
چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بدکنش شهریار

مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی بمردی از ارجاسپ شاه
همان خواهرانرا بیاری زبند / کنی نام مارا بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خوکنی / بکوشی وآرایش نوکنی
همه پادشاهی ولشکر تراست / همان تخت با گنج وافسر تراست ۲۴۱۵
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد زخواب
بگویم بدو این سخنها که گفت / زمن راستیها نیارد نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیانرا دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور وبدل کار شیران کنم ۲۴۲۰
غمی شد زگفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان تاج وتخت وکلاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدوگفت ایا رنج دیده پسر / زگیتی چه جوید دل نامور
مگر گنج وفرمان ورای وسپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد بسر بر پدر / تو داری همه لشکر وبوم وبر ۲۴۲۵
چنو بگذرد تاج وتختش تراست / بزرگی واورنگ وبختش تراست
چه نیکوتر از نرّ شیر ژیان / بپیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گوئی سخن باز یابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زن رای زن ۲۴۳۰
پر از رنگ تشویر شد مادرش / زگفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش ومیگسار
دوروز ودوشب بادهٔ خام خورد / بر ماه رویان دل آرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جویندهٔ گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / کئی تاج وتخت آرزو آیدش ۲۴۳۵
بخواند آنزمان شاه جاماسپ را / همان فال گویان لهراسپ را

برفتند با زیجها بر کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار

که اورا بود زندگانی دراز   نشیند بخوبی وآرام وناز

بسر بر نهد، تاج شاهنشهان   برو پای دارد کلاه مهان

چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد زین زیجهای کهن ۲۴۴۰

زتیمار مژگان پر از آب کرد   زدانش بروها پر از تاب کرد

همی گفت بد روز وبد اخترم   بد از دانش آمد همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فرّخ زریر   زمانه فگندی بچنگال شیر

ورا من ندیدی پر از خاک وخون   بدانسان فگنده بجنگ اندرون

ویا خود بکشتی پدر مر مرا   برفتی زجاماسپ بد اخترا ۲۴۴۵

چو اسفندیاری که در جنگ اوی   بدرّد دل شیر از آهنگ اوی

زدشمن جهان سر بسر کرد پاک   برزم اندرون نیستش ترس وباک

جهان از بداندیش بی بیم کرد   تن اژدهارا بدو نیم کرد

ازین پس غم وی بباید کشید   بسی شور وتلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخن گوی واز راه دانش مگرد ۲۴۵۰

گر او چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن زین سپس بد بود

هلا زود بشتاب وبا من بگوی   کزین دانشم تلخی آمد بروی

ورا در جهان هوش بر دست کیست   کز آن درد مارا بباید گریست

بدو گفت جاماسپ کای شهریار   بمن بر بگردد بد روزگار

ورا هوش در زابلستان بود   زچنگ یل پور دستان بود ۲۴۵۵

بجاماسپ گفت آنزمان شهریار   که این روزرا خوارمایه مدار

اگر من سر تخت شاهنشهی   سپارم بدو گنج وتاج مهی

نه بیند بر وبوم زابلستان   نه بیند کس اورا بکابلستان

شود ایمن از گردش روزگار   بود اختر نیکش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر   که بر چرخ گردان که یابد گذر ۲۴۶۰

ازین برشده تیز چنگ اژدها   بمردی ودانش که یابد رها

بباشد همه بودنی بی گمان نجوید از و مرد دانا زمان
بدست بزرگی بر آیدش هوش وگر خفته آید بپیشش سروش
دل شاه از آن بد پر اندیشه شد روانش از اندیشه چون بیشه شد
بد اندیشه وگردش روزگار همی بر بدی بودش آموزگار ۲۴۶۵

خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفش پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه زناماوران وزگردان شاه
همه موبدان پیش شه در رده وز اسپهبدان پیش او صف زده ۲۴۷۰
پس اسفندیار آن یل تهمتن بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بزی بتو بر زمین فرّهٔ ایزدی
سر داد ومهر از تو پیدا شدست همان تاج وتخت از تو زیبا شدست
همه مر ترا چون یکی بنده ایم همه بارزوی تو پوینده ایم
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین بیامد چنان با سواران چین ۲۴۷۵
همی خوردم آن سخت سوگندها چو پیمودم این ایزدی بندها
که هرکس که آرد بدین درشکست دلش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم نباشد مرا از کسی ترس وبیم
وز آنپس که ارجاسپ آمد بجنگ نه برگشتم از جنگ شیر وپلنگ
یکی گورستان کردم از دشت کین سواری نماندم ابر پشت زین ۲۴۸۰
مرا خوار کردی بگفت گرزم چو جام کئی خواستی روز بزم
ببستی تن من ببند گران بزنجیر ومسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم زخواری بببیگانگان دادیم

بزاول شدی بلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همی تیغ ارجاسپ را — فگندی بخون پیر لهراسپ را ۲۴۸۵

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید — وز آن بستگیها تنم خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت — برین نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفتم این بندهای گران — چه زنجیر و مسمار آهنگران

بیزدان نمایم بروز شمار — بنالم ز بدگوی با کردگار

مرا گفت کز خون چندان سران — سرافراز با گرزهای گران ۲۴۹۰

برادرت آزاده فرشیدورد — فگندست خسته بدشت نبرد

بدان رزمگه خسته تنها بتیر — همان خواهرانرا که بردند اسیر

زترکان گریزان تن شهریار — همی پیچد از بند اسفندیار

نسوزد دلت بر چنین کارها — برین درد و تیمار و آزارها

سخنها چنین نیز بسیار گفت — که گفتار با درد و غم بود جفت ۲۴۹۵

غل و بند برهم شکستم همه — روان آمدم نزد شاه رمه

وز ایشان بکشتم فزون از شمار — نگویم سخن کژ بر شهریار

گر از هفتخوان بر شمارم سخن — همانا که هرگز نیاید به بن

زتن باز کردم سر ارجاسپ را — بر افراختم نام گشتاسپ را

زن و کودکانشان برین بارگاه — بیاوردم و گنج و تخت و کلاه ۲۵۰۰

همه نیکویها نهادی بگنج — مرا مایه خون آمد و سود رنج

زبس بند و سوگند و پیمان تو — دلم گرمتر شد بفرمان تو

همی گفتی ار باز بینم ترا — ز روشن روان برگزینم ترا

سپارم ترا افسر و تخت عاج — که هستی بمردی سزاوار تاج ۲۵۰۵

مرا از بزرگان بدین شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست

بهانه کنون چیست من بر چه ام — پر از رنج پویان ز بهر که ام

پاسخ دادن گشتاسپ پسررا

بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی توکار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود / چه پیچان همانا که بیجان شود ۲۵۱۰
زگیتی ندانم ترا کس همال / مگر بی خرد رستم آن پور زال
که اوراست تا هست زاولستان / همان بست وغزنین وکابلستان
بمردی همی زاسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
همو پیش کاوس کی بنده بود / زکیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی زگشتاسپ راند سخن / که او تاج نو دارد وما کهن ۲۵۱۵
بگیتی ترا نیست کس همنبرد / زرومی وتوری وآزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری رنگ وجنگ وفسون
برهنه کنی تیغ وگوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور / فروزندهٔ اختر وماه وهور ۲۵۲۰
که چون این سخنها بجای آوری / زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج وتخت وسپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی زرسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ ونبرد / زچین وزخلخ برانگیز گرد ۲۵۲۵
چه جوئی بنزد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیر گیر
زگاه منوچهر تا کیقباد / همه بوم ایران بدو بود شاد
همی خداوندندش خداوند رخش / جهانگیر وشیر اوژن وتاجبخش
نه او در جهان نامداری نوست / بزرگست وبا عهد کیخسروست

اگر عهد شاهان نباشد درست   نباید زگشتاسپ منشور جست ۲۰۳۰
چنین داد پاسخ باسفندیار   که ای شیردل پرهنر نامدار
هرآنکس که از عهد یزدان بگشت   همان عهد او وهمان باد دشت
شنیدی همانا که کاوس شاه   بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد بپرّ عقاب   بزاری بساری فتاد اندر آب
زهاماوران دیو زادی ببرد   شبستان شاهان مر اورا سپرد ۲۰۳۵
سیاوش بآزار او کشته شد   همه دوده‌را روز برگشته شد
کسی کو زعهد جهاندار گشت   بپیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه   اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند   بیارش ببازو فگنده کمند
زواره فرامرز ودستان سام   نباید که سازند پیش تو دام ۲۰۴۰
پیاده دوان شان بدین بارگاه   بیاور توای نامبردار شاه
ازین پس نپیچد سر از ما کسی   اگر کام وگر گنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد   بشاه جهان گفت کز دین مگرد
ترا نیست دستان ورستم بکار   همی راه جوئی از اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی   زگیتی مرا دور خواهی همی ۲۰۴۵
ترا باد این تاج وتخت مهان   مرا گوشهٔ بس بود در جهان
زلشکر ترا من یکی بنده ام   بفرمان ورایت سرافگنده ام
پدر گفت در کار تندی مکن   بلندی بیابی نژندی مکن
زلشکر گزین کن فراوان سوار   جهان دیدگان از در کارزار
سلاح وسپه سر بسر پیش تست   نژندی بجان بداندیش تست ۲۰۵۰
چه باید مرا بی تو گنج وسپاه   همان تخت شاهی وزرّین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که لشکر نیاید مرا خود بکار
گرایدون که آید زمانه فراز   بلشکر ندارد جهاندار باز
زپیش پدر بازگشت او بتاب   هم از بهر تاج وزگفتار باب

بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر زباد ودلی پر زغم ۲۵۵۵

پند دادن کتابون اسفندیار را

کتابون چو بشنید دل پر زخشم بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرّخ اسفندیار که ای در جهان از یلان یادگار
زبهمن شنیدم که از گلستان همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را خداوند شمشیر وگوپال را
زگیتی همی پند مادر نیوش ببد تیز مشتاب وبدرا مکوش ۲۵۶۰
سواری که باشد بنیروی پیل بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدرّد جگرگاه دیو سفید زشمشیر او گم کند راه شید
همو شاه هاماورانرا بکشت نیارست گفتن کس اورا درشت
بکین سیاوخش از افراسیاب زخون کرد گیتی چو دریای آب
مده از پی تاج سررا بباد که با تاج شاهی زمادر نزاد ۲۵۶۵
که نفرین برین تخت واین تاج باد بدین کشتن وشور وتاراج باد
پدر پیر گشتست وبرنا توئی بجنگ وبمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم میفگن تن اندر بلاها بخشم
جز از سیستان در جهان جای هست جوانی مکن خیره مسمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن ازین مهربان مام بشنو سخن ۲۵۷۰
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی نیابی وگر خود بجوئی بسی
چنورا ببستن نباشد سزا چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم که چون بشکنی دل زتن بگسلم ۲۵۷۵
کنون چون کشم سر زفرمان شاه چگونه گذارم چنین پیشگاه

مرا گر بزاول سر آید زمان ... بر آنسو کشد آسمان بی گمان
چو رستم بیاید بفرمان من ... زمن نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش ... همی پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل جوان ... همی خوار گیری بتیزی روان ۲۵۸۰
بسنده نباشی تو با پیل تن ... از ایدر مشو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش ... نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتن است ... همه کام بدگوهر آهرمن است
بدوزخ مبر کودکانرا بپای ... که دانا نخواند ترا پاکرای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی ... که نابردن کودکان نیست روی ۲۵۸۵
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان ... بماند منش پست وتیره روان
بهر رزمگاه اندر ایشان بکار ... مرا باید ای مادر هوشیار
بسی لشکرم خود نباید مرا ... جز از خویش وپیوند وچندی سرا

لشکر آوردن اسفندیار بزابل

بشبگیر هنگام بانگ خروس ... زدرگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای ... بیاورد چون باد لشکر زجای ۲۵۹۰
همی راند تا پیشش آمد دوراه ... فروماند در جای پیل وسپاه
سوی گنبدان بود راهش یکی ... دگر سوی کابل کشید اندکی
شتر آن که در پیش بودش بخفت ... تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همه چوب زد بر سرش ساروان ... زرفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی گفت آن بد آمد بفال ... بفرمود کش سر ببرند ویال ۲۵۹۵
بدان تا بدو باز گردد بدی ... نگردد تبه فرّهٔ ایزدی
بریدند پرخاشجویان آن سرش ... بدو باز گشت آنزمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار ... گرفت آنزمان اختر شوم خوار

چنین گفت کانکس که فیروز گشت　　سر تخت او گیتی افروز گشت

بد ونیك هردو زیزدان بود　　لب مرد باید که خندان بود ۲۶۰۰

وز آنجا بیامد سوی هیرمند　　همی بود ترسان زبیم گزند

بآئین ببستند پرده سرای　　بزرگان لشکر گزیدند جای

شراغی بزد زود وبنهاد تخت　　بر تخت شد هرکه بد نیکبخت

می آورد ورامشگر اسفندیار　　نشسته بشوتن بر شهریار

برامش دل خویشتن شاد کرد　　دل راد مردانش آزاد کرد ۲۶۰۵

چوگل بشکفید از می سالخورد　　رخ نامداران وشاه نبرد

بیاران چنین گفت کز رای شاه　　بپیچیدم ودور گشتم زراه

مرا گفته بد کار رستم بسیچ　　زبند وزخواری میاسای هیچ

نکردم نرفتم براه پدر　　که آن شیر دل مرد پرخاشخر

بسی رنج دارد بجای سران　　جهان راست کرد او بگرز گران ۲۶۱۰

همه شهر ایران بدو زنده اند　　اگر شهریارند اگر بنده اند

فرستادهٔ باید اکنون دبیر　　خردمند با دانش ویادگیر

سواری که باشد ورا فرّ وزیب　　نگیرد ورا رستم اندر فریب

گرایدون که آید بنزدیك ما　　درخشان کند رای تاریك ما

بچربی دهد دست بند مرا　　بدانش ببندد گزند مرا ۲۶۱۵

نخواهم من اورا بجز نیکوئی　　گر او دور دارد سر از بدخوئی

بشوتن بدو گفت اینست راه　　برین باش وآزرم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد بپیش　　سخن گفت با او از اندازه بیش

بدو گفت اسپ سیه بر نشین　　بیارای تنرا بدیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی　　نگارش همه گوهر پهلوی ۲۶۲۰

بدانسان که هرکس که بیند ترا　　زگردنکشان بر گزینند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد   کند آفریننده‌را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرّین ستام   سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران   مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما وخوبی نمای   بیارای گفتار وچربی فزای ۲۶۲۵
بگویش که هرکس که گردد بلند   جهاندار واز هر بدی بی گزند
زدادار باید که دارد سپاس   که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد گرایندهٔ نیکوئی   بپرهیزد از آز واز بدخوئی
بیفزایدش کامکاری وگنج   بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزینند زکردار زشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت ۲۶۳۰
بد ونیک بر ما همی بگذرد   چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک   بپرّد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هرآنکس که نیکی شناخت   بکوشید وبا شهریاران بساخت
همان برکه کاری همان بدروی   سخن هر چه گوئی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست   نه باید برین بر فزونی نه کاست ۲۶۳۵
که بگذاشتی سالیان بی شمار   بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جوئی زراه خرد   بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی وگنج وسپاه   گرانمایه اسپان وتخت وکلاه
تو پیش از نیاگان ما یافتی   چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه   نکردی گذر سوی آن بارگاه ۲۶۴۰
چنو شهریاری بگشتاسپ داد   نیامدت خود زان سپس تخت یاد
سوی وی یکی نامه ننوشتهٔ   از آرایش بندگی گشتهٔ
نرفتی بدرگاه او بنده وار   نخوانی کسیرا همی شهریار
زهوشنگ وجم وفریدون گرد   که از تخم ضحّاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد   که تاج فریدون بسر بر نهاد ۲۶۴۵
چو گشتاسپ ننشست یک پایدار   برزم وببزم وبرای وشکار

بپذرفت پاکیزه دین بهی ‌ ‌ ‌ نهان گشت بیدادی و بی رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو ‌ ‌ ‌ نهان شد بد آموزی و راه دیو
وز آنپس که ارجاسپ آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرشرا شمار ‌ ‌ ‌ پذیره شدش نامور شهریار ۲۶۵۰
یکی گورسان کرد زان دشت کین ‌ ‌ ‌ که جائی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز آن سخن ‌ ‌ ‌ میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر ‌ ‌ ‌ همی بشکنند پشت شیران نر
زتوران برو تا سر هند وروم ‌ ‌ ‌ جهان شد مر اورا چو یکمهره موم
زدشت سواران نیزه گزار ‌ ‌ ‌ بدرگاه اویند چندی سوار ۲۶۵۵
فرستند زین شهرها باژ وساو ‌ ‌ ‌ که با جنگ او نیست شان زور وتاو
از آن گفتم این با توای پهلوان ‌ ‌ ‌ که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه ‌ ‌ ‌ نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان ‌ ‌ ‌ همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند ‌ ‌ ‌ مگر مغز دل پاك بیرون کنند ۲۶۶۰
همیشه همه نیکوئی خواستی ‌ ‌ ‌ بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو ‌ ‌ ‌ بگیتی فزون آید از گنج تو
زشاهان کسی بر چنین داستان ‌ ‌ ‌ زبنده نبودند همداستان
مرا گفت رستم زبس خواسته ‌ ‌ ‌ همان کشور وگنج آراسته
بزاول نشستست وگشتست مست ‌ ‌ ‌ نیارد بهر کار من پیش دست ۲۶۶۵
چو کار آیدش دوری از رزمگاه ‌ ‌ ‌ نبینند مرا نیز در بزمگاه
بر آشفت یکروز وسوگند خورد ‌ ‌ ‌ بروز سپید وشب لاژورد
که اورا بجز بسته بر بارگاه ‌ ‌ ‌ نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدان آمدم ‌ ‌ ‌ نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز وپیچان شو از خشم اوی ‌ ‌ ‌ ندیدی که خشم آورد چشم اوی ۲۶۷۰
چو ایدر بیائی وپیمان کنی ‌ ‌ ‌ روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید وروشن روان زریر   بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه‌را   بر افروزم این تیره گون ماه‌را
بشوتن برین برگوای منست   روان وخرد رهنمای منست
که من چند زین جستم آرام شاه   ولیکن همی از تو دیدم گناه ۲۶۷۵
پدر شهریارست ومن کهترم   زفرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده با هم بباید نشست   زدن رای وسودن برین کار دست
زواره فرامرز دستان سام   جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یك بیك بشنوید   بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که تان خانه ویران شود   بکام دلیران ایران شود ۲۶۸۰
چو بسته ترا نزد شاه آورم   بدو بر فراوان گناه آورم
وز آنپس بباشم بپیشش بپای   زخشم وزکین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد   بدانسان که از گوهر من سزد

رسیدن بهمن بنزد زال

سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی   بسر بر نهاد آن کلاه مهی ۲۶۸۵
خرامان بیامد زپرده سرای   درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند   جوانی ببالای سرو بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر   بهرّای زرّین سیاهی بزیر
پس پشت او خوارمایه سوار   تن آسان گذشت از لب رودبار ۲۶۹۰
هم اندر زمان زال زر بر نشست   کمندی بفتراك وگرزی بدست
بیامد هم آنگه که اورا بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پلهویست   سرافراز با جامهٔ خسرویست

ز لهراسپ دارد همانا نژاد — پی او برین بوم فرخنده باد
زدیده بیامد بدرگاه رفت — زمانی پر اندیشه بر زین بخفت ۲۶۹۵
هم اندر زمان بهمن آمد پدید — وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را — بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد — چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست — که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزاول یل اسفندیار — سراپرده زد بر لب جویبار ۲۷۰۰
بدو گفت زال ای پسر کام جوی — فرود آی و می خواه وآرام جوی
کنون رستم آید زنخچیرگاه — زواره فرامرز وچندین سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند — بیارای دل را ببگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار — نفرمود ما را می و می گسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که با من بیاید بنخچیرگاه ۲۷۰۵
چنین داد پاسخ که نام تو چیست — همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی — گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم — ز پشت جهاندار روئین تن ام
چو بشنید گفتار آن سرفراز — فرود آمد از اسپ وبردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسید واو گفت وبهمن شنود ۲۷۱۰
بسی کرد خواهش که ایدر بایست — چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار — نشاید گرفتن چنین سست وخوار
گزین کرد گردی که دانست راه — فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون — جهاندیدهٔ نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه — هم اندر زمان باز گشت او ز راه ۲۷۱۵

پیغام دادن بهمن رستمرا

یکی کوه بد پیش مرد جوان — برانگیخت آن بارهٔ پهلوان

نگه کرد از آن‌پس بنخچیرگاه | پدید آمد آن پهلوان سپاه
یکی مرد همچون که بیستون | درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نرّه گوری زده بر درخت | نهاده بر خویش گوپال ورخت
یکی جام پر می بدست دگر | پرستنده بر پای پیشش بسر ۲۷۲۰
همی گشت رخش اندر آن مرغزار | درخت وگیا بود وهم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست | وگر آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید | نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار | نتابد بپیچد سر از کارزار
من اورا بیک سنگ بیجان کنم | دل زال ورودابه پیچان کنم ۲۷۲۵
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند | فروهشت از آن کوهسار بلند
زنخچیرگاهش زواره بدید | هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار | یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بخندید رستم نه بنهاد گور | زواره همی کرد زانگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد | زگردش همه کوه تاریک شد ۲۷۳۰
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور | زواره برو آفرین کرد وپور
غمی شد دل بهمن از کار اوی | چو دید آن بزرگی ودیدار اوی
همی گفت اگر فرّخ اسفندیار | کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند | همان به که با او مدارا کند
گرایدون که زو بهتر آید بجنگ | بگیرد همه شهر ایران بچنگ ۲۷۳۵
نشست از بر بارهٔ بادپای | پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شکفتی بموبد که دید | وز آن راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه | تهمتن بدیدش هم آنگه زراه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست | من اندر گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم | زنخچیرگه هر که بد بیش وکم ۲۷۴۰
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود | بپرسیدش ونیکویها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش ‏ ‏ نگوئی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار ‏ ‏ سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت ‏ ‏ ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجای نشست ‏ ‏ خود و نامداران مهتر پرست ۲۷۴۵

چو بنشست بهمن بدادش درود ‏ ‏ زشاه واز ایرانیان بر فزود

وز آنپس چنین گفت کاسفندیار ‏ ‏ چو آتش برفت از بر شهریار

سراپرده زد برلب هیرمند ‏ ‏ بفرمان پیروز شاه بلند

پیامی رسانم از اسفندیار ‏ ‏ اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه ‏ ‏ برنجید ازینسان وپیمود راه ۲۷۵۰

خوریم آنچه داریم چیزی نخست ‏ ‏ پس انگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد بر سفره بر نان نرم ‏ ‏ یکی گور بریان بیاورد گرم

بدستار خوان پیش بهمن نهاد ‏ ‏ گذشته سخنها همی کرد یاد

برادرش را نیز با او نشاند ‏ ‏ وز آن نامداران کسیرا نخواند

دگر گور بنهاد در پیش خویش ‏ ‏ که هر بار گوری نهادی بپیش ۲۷۵۵

نمك بر پراگند وببرید وخورد ‏ ‏ نظاره بروآن سرافراز مرد

همی خورد بهمن زگور اندکی ‏ ‏ نبد خوردنی زان او صد یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه ‏ ‏ زبهر خورش دارد این پیشگاه

خورش چون بدینگونه داری بخوان ‏ ‏ چسان رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زنی نیزه در کارزار ‏ ‏ چوخوردن چنین داری ای شهریار ۲۷۶۰

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد ‏ ‏ سخنگوی وبسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش ‏ ‏ بکف بر نهد هرزمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت ‏ ‏ که مردی زمردان نشاید نهفت

یکی جامه زرّین پر از باده کرد ‏ ‏ وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد ‏ ‏ که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد ۲۷۶۵

بترسید بهمن زجام نبید ‏ ‏ زواره نخستین دمی در کشید

بدو گفت ایا بچّهٔ شهریار — بتو شاد بادا می ومیگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک — دل آزار می خوارهٔ بد تنک
همی ماند از رستم اندر شگفت — از آن خوردن ویال وبازو وکفت
نشستند بر باره هر دو سوار — همی راند بهمن بر نامدار ۲۷۷۰
بدادش یکایک درود وپیام — از اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ دادن رستم بهمنرا

چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام — دلم شد بدیدار تو شادکام
زمن پاسخ این بر باسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد — سر مایهٔ کارها بنگرد ۲۷۷۵
چو مردی وپیروزی وخواسته — ورا باشد وگنج آراسته
بزرگی وگردی ونام بلند — بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر اینسان که اکنون توئی — نباید که دارد سرش بدخوئی
بباشیم بر داد یزدان پرست — نگیریم دست بدی‌را بدست
سخن هرچه برگفتنش روی نیست — درختی بود کش بر وبوی نیست ۲۷۸۰
اگر جان تو بسپرد راه آز — شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به — زگفتار بد کام پردخته به
زگفتار آنکس بدی بنده شاد — که گفتی که چون تو زمادر نزاد
بمردی وفرهنگ ورای وخرد — همی بر نیاگان خود بگذرد
چنینست نامت ببربرستان — بروم وبچین وبخاورستان ۲۷۸۵
ازین بندها داشتم من سپاس — ستایش کنم روز ودر شب سه پاس
زیزدان همین آرزو خواستم — که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا — بزرگی وگردی ومهر ترا

نشینیم با یکدگر شادکام بیاد شنهشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم بخواهش همی تیز بشتافتم ۲۷۹۰
بپیش تو آیم کنون بی سپاه زتو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد زکیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو درکار من نگه کن بکردار بسیار من
بدان نیکویها که من کرده ام همان رنج وغمها که من خورده ام
پرستیدن شهریاران همان از امروز تا روز پیشین زمان ۲۷۹۵
چو پاداش این رنج بند آیدم وز آن شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش زگیتی بر افرازم آواز خویش
پیاده بیایم بچرم پلنگ ببازو ببندم یکی پالهنگ
از آنپس که من گردن ژنده پیل شکستم فگندم بدریای نیل ۲۸۰۰
چو از من گناهی نیامد پدید کز آن بد سرم را بباید برید
سخنهای ناخوش زمن دور دار ببدها دل دیو رنجور دار
مگو آنچه هرگز نگفتست کس زمردی مکن بادرا در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه بدریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت نه روبه توان کرد با شیر جفت ۲۸۰۵
تو بر راه من بر ستیزه مریز که من خود یکی مایه ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از شهریاران سزاست مدار آزرا دیو بر دست راست
بمردی زدل دور کن خشم وکین جهانرا بچشم جوانی مبین
بدل خرّمی دار وبگذر زرود که از پاك دادار بادت درود ۲۸۱۰
گرامی کن این خانهٔ ما بسور مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل ومغز شاد
چو آئی بنزدیك من با سپاه هم ایدر بشادی بباشی دو ماه

بر آساید از رنج مرد و ستور ‌ ‌ ‌ دل دشمنان گردد از رشک کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب ‌ ‌ ‌ اگر دیر مانی نگیرد شتاب ۲۸۱۵
ببینم زتو زور مردان جنگ ‌ ‌ ‌ بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری ‌ ‌ ‌ بنزدیک شاه دلیران بری
کشایم درگنجهای کهن ‌ ‌ ‌ که ایدر فگندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست ‌ ‌ ‌ که من گرد کردم بنیروی دست
ببر آنچه خواهی و دیگر ببخش ‌ ‌ ‌ مکن بر دل ما چنین روز رخش ۲۸۲۰
چو هنگام رفتن فراز آیدت ‌ ‌ ‌ بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه ‌ ‌ ‌ خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نیست خشم ورا ‌ ‌ ‌ ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم زبیداد شاه بلند ‌ ‌ ‌ که پایم چرا کرد باید ببند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار ‌ ‌ ‌ بگو پیش پرمایه اسفندیار ۲۸۲۵

بازگشتن بهمن

زرستم چو بشنید بهمن برفت ‌ ‌ ‌ همی رفت با موبد پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند ‌ ‌ ‌ زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان روید ‌ ‌ ‌ بنزد مه زابلستان روید
بگوئید کاسفندیار آمدست ‌ ‌ ‌ جهانرا یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرّین نهید ‌ ‌ ‌ برو جامهٔ خسروآئین نهید ۲۸۳۰
چنان هم که درگاه کاوس شاه ‌ ‌ ‌ وز آن نیز پرمایه تر جایگاه
بسازید چیزی که شاید خورش ‌ ‌ ‌ نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست ‌ ‌ ‌ پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر ‌ ‌ ‌ نیندیشد از جنگ یکدشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید ‌ ‌ ‌ بنیکی بود هر کسیرا امید ۲۸۳۵

اگر نیکوئی بینم اندر سرش — زیاقوت وزر آورم افسرش
ندارم ازو گنج گوهر دریغ — نه برگستوان ونه گوپال وتیغ
وگر بازگردانَدم نا امید — نباشد مرا روز با او سفید
تو دانی که این تاب داده کمند — سر ژنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین — نجوید کسی رزم کش نیست کین ۲۸۴۰
ندانم بگیتی چو اسفندیار — برادی ومردی یکی شهریار
نیاید زمرد خرد کار بد — ندید او زما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال — وزآن روی رستم بیفراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند — سرش تیز گشته زبیم گزند
عنانرا گران کرد در پیش رود — همی بود تا بهمن آرد درود ۲۸۴۵
چو بهمن بیامد بپرده سرای — همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار — چه بشنیدی از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر — بگفت آنچه بشنید زو سر بسر
نخستین زرستم درودش بداد — زپیغام وپاسخ همه کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت — همان نیز نادیده اندر نهفت ۲۸۵۰
بدو گفت چون رستم پیلتن — نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل — برآرد نهنگان زدریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند — نه جوشن نه خود ونه گرز وکمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز
زبهمن برآشفت اسفندیار — ورا بر سر انجمن کرد خوار ۲۸۵۵
بدو گفت کز مردم سرافراز — نزیبد که با زن نشینند براز
وگر کودکانرا بکاری بزرگ — فرستد نباشد دلیر وسترگ
تو گردنکشانرا کجا دیدهٔ — که آواز روباه نشنیدهٔ
زرستم همی پیل جنگی کنی — دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت پس با بشوتن براز — که این شیر جنگاور رزمساز ۲۸۶۰

جوانی همی سازد از خویشتن زسالش نیاید همانا شکن

رسیدن رستم واسفندیار با یکدگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنید ببالای او زین زرّین کنید
پس از لشکر نامور صد سوار برفتند با فرّخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند بفتراك بر کرده پیچان کمند
از آن سو خروشی بر آورد رخش وزین روی اسپ یل تاج بخش ۲۸۶۵
تهمتن بخشك اندر آمد زرود پیاده شد وداد یلرا درود
پس از آفرین گفت کز یك خدای همی خواستم تا بود رهنمای
که ای نامدار اندرین جایگاه چنین تندرست آمدی با سپاه
بگوئیم بیکجای وپاسخ دهیم همان در سخن رای فرّخ نهیم
چنین دان که یزدان گوای منست خرد زین سخن رهنمای منست ۲۸۷۰
که من زین سخنها نجویم فروغ نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی از این تازه روی تو نگزیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را مر آن تاجدار جهانبخش را
خنك شاه کو چون تو دارد پسر ببالا وفرّت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا پرستند وبیدار بخت ترا ۲۸۷۵
دژم بخت آنکس که با تو نبرد بجوید زتخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو بر بیم باد دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار فرود آمد از بارهٔ نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت چو خشنود شد آفرین برگرفت ۲۸۸۰
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که دیدم ترا شاد وروشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا یلان جهان خاك بودن ترا

خنک آن که چون تو پسر باشدش ... یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آن که باشد ورا چون تو پشت ... بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یادم آمد زریر ... سپهدار پیل افگن نرّه شیر ۲۸۸۵
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... خردمند و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار ... که باشد برین آرزو کامکار
خرامان که آئی سوی خان من ... بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست ... بکوشیم و با آن بسائیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... کایا از یلان جهان یادگار ۲۸۹۰
هر آنکس که او چون تو باشد بنام ... همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای او ... گذشت از بر و بوم واز جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان ... نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ ... نه با نامداران آن مرز جنگ
توآن کن که بر یابی از روزگار ... بر آن روکه فرمان دهد شهریار ۲۸۹۵
تو خود بند بر پای نه بی درنگ ... نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه ... سراسر بدو باز گردد گناه
وز آن بستگی من جگر خسته ام ... بپیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند ... وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه خوبی انگار ای پهلوان ... بدی ناید از شاه خود بیگمان ۲۹۰۰
از آنپس که من تاج بر سر نهم ... جهانرا بدست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه ... نه شرم آید از تاج واز روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان ... بهنگام بشگوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته ... که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار ... همی جستم از داور کامکار ۲۹۰۵
که خرّم کنم دل بدیدار تو ... شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان ... خردمند و بیدار دل پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودانه نگردد کهن ۲۹۱۰
که چون تو سپهبد سری افسری / سرافراز شیری و کنداوری
بشادی نیائی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
گراین کین تو از مغز بیرون کنی / بکوشی وبر دیو افسون کنی
زگفتار تو رامش جان کنم / زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود ۲۹۱۵
نبینند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برینست وبس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای در جهان از گوان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژّی مگیرند مردان فروغ
ولیکن بشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد وپیروز مهمان تو ۲۹۲۰
چو گردن بپیچی زفرمان شاه / مرا تابش روز گردد تباه
یکی آن که من با تو جنگ آورم / بپرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم حق نان ونمک / زپاکی نژاد اندر آرم بشک
وگر سر بپیچم زفرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یك امروز با می بسائیم دست ۲۹۲۵
که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دودهٔ خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخشرا بر نشست / دل خسته‌را اندر اندیشه بست ۲۹۳۰
بیامد دمان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدوگفت ای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیك اسفندیار

سواریش دیدم چو سرو سهی — خردمند وبا زیب وبا فرّهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد — بزرگی ودانای اورا سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فرّ شاهنشهی ۲۹۳۵

نخواندن اسفندیار رستمرا بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند — پر اندیشه شد شهریار بلند
بشوتن که بد شاه‌را رهنمای — همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با اویل اسفندیار — که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست — ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز — که گر زین یکی‌را پر آید قفیز ۲۹۴۰
دل زنده از کشته بریان شود — سر از آشنائیش گریان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار — برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شمارا نخست — که یك نامور با دگر کین نجست
دلم گشت از آن کار همچون بهار — هم از رستم وهم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه — ببندد همی بر خرد دیو راه ۲۹۴۵
تو آگاهی از کار این پر هنر — ز فرمان یزدان ورای پدر
بپرهیز وبا جان ستیزه مکن — نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای وی آن بند تو — نیاید سبك او بپیوند تو
سوار جهان پور دستان سام — ببازی سر اندر نیارد بدام ۲۹۵۰
بترسم که این کار گردد دراز — بزشتی میان دو گردنفراز
بزرگی واز شاه داناتری — بجنگ وبمردی تواناتری
یکی بزم جوید دگر رزم وکین — نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار — که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود — همان پیش یزدان پژوهش بود ۲۹۵۵

دو گیتی برستم نخواهم فروخت | کسی چشم کینرا بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کاید زپند | تن پاك وجان ترا سودمند
ترا گفتم اکنون توئی به گزین | دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد زخوالیگران خواست خوان | کسیرا نفرمود کورا بخوان
چونان خورده شد جام میرا بخواست | زروئین دژ آنگه سخن کرد راست ۲۹۶۰
وز آن مردئ خود همی کرد یاد | بیاد شهنشاه می خورد شاد
همی بود رستم بایوان خویش | زخوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری بر آمد نیامد کسی | نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگامهٔ خوردن اندر گذشت | زمغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید وگفت ای برادر تو خوان | بیارای وآزادگانرا بخوان ۲۹۶۵
چو اینست آئین اسفندیار | تو آئین این ناموز یاد دار
بفرمای تا رخشرا زین کنند | همان زین بآرایش چین کنند
شوم بازگویم باسفندیار | که اوکار مارا گرفتست خوار

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم بمهمانی

نشست از بر اسپ برسان پیل | خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیك آب | سپهرا بدیدار او بد شتاب ۲۹۷۰
هر آنکس که از لشکر اورا بدید | دلش مهر وپیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار | نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوههٔ زین که آهنست | همان رخش گوئی که آهرمنست
اگر همنبردش بود ژنده پیل | برافشان تو بر تارك پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که با فرّ گردی چو اسفندیار ۲۹۷۵
بدینسان همی از پی تاج وگاه | بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی گنج یازانتر است | بمهر وبدیهیم نازانتر است
چو آمد بنزدیك اسفندیار | همانگه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآئین ونوساز فرخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو ۲۹۸۰
سخن هرچه گویم زمن یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم / برای وباندیش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزندهٔ تخت نیرم منم
بخاید زمن چنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم زگاه ۲۹۸۵
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان زیر غرّان هزبر مرا
همه جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر وکمان ریختند
چه کاموس جنگی چه خاقان چین / سواران جنگی ومردان کین
که از پشت اسپان بخمّ کمند / ربودم سر وپای کردم ببند
نگهدار شاهان وایران منم / بهر جای پشت دلیران منم ۲۹۹۰
ازین خواهش من شدی در گمان / مدان خویشرا برتر از آسمان
من از بهر این فرّ واورند تو / بجویم همی رای وپیوند تو
نخواهم که چون تو یکی نامدار / تبه گردد از چنگ من روزکار
که من سام یلرا بخوانم دلیر / کزو بیشه بگذاشتی نرّ شیر
بگیتی منم زوکنون یادگار / نیاید بپیشم هزبر آشکار ۲۹۹۵
بسی پهلوان جهان بوده ام / ببد روز هرگز نپیموده ام
زدشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج وتیمار من برده ام
سپاسم بیزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین کفت کای پور سام سوار ۳۰۰۰
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن کام ونام
چنین گرم شد روز وراه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بپیمایم این مایه راه

بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد دارم روان یکزمان
تو اکنون چنین رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی ۳۰۰۵
بیارام وبنشین وبردار جام — زتندی وتیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد — زرستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست — بجائی نشینم که رای منست
بفرمود مهتر که بر دست راست — نشستن بیارای زانسان که خواست
چنین گفت با شاه زاده بخشم — که برز مرا بین وبکشای چشم ۳۰۱۰
هنر بین واین نامور گوهرم — که از تخمهٔ سام کنداورم
هنر باید از مرد مهتر نژاد — کفی راد باید دلی پر زداد
سزاوار من گر ترا نیست جای — مرا هست پیروزی ونام ورای
وز آنپس بفرمود فرزند شاه — که کرسئ زرّین نهند پیش گاه
بیامد بر آن کرسئ زر نشست — پر از خشم وبویا ترنجی بدست ۳۰۱۵

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان — بزرگان وبیدار دل بخردان
که دستان بدگوهر از دیو زاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان زسامش نهان داشتند — همی رستخیر جهان داشتند
تنش تیره وروی وموبش سفید — چو دیدش دل سام شد نا امید ۳۰۲۰
بفرمود تا پیش دریای برند — ورا مرغ وماهی مگر بشکرند
بیامد بکسترد سیمرغ پرّ — ندید اندرو هیچ آئین وفرّ
ببردش بجائی که بودش کنام — بدیدار اوکس نبد شادکام
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد از افگنده مردار اوی — زجامه برهنه تن وخوار اوی ۳۰۲۵

بر افگند سیمرغ بر زال مهر بروگشت ازین گونه چندی سپهر

از آنپس که مردار چندی چشید برهنه سوی سیستانش کشید

بپذرفت سامش ببی بچّگی زنادانی وپیری وغرچگی

خجسته بزرگان وشاهان من نیاگان من نیکخواهان من

ورا برکشیدند ودادند چیز فراوان بدین سال بگذشت نیز ۳۰۳۰

یکی سرو بد تا بسوده سرش چو با شاخ شد رستم آمد برش

زمردی وبالا ودیدار اوی بگردون برآمد چنین کار اوی

برین گونه بر پادشاهی گرفت ببالید وناپارسائی گرفت

بدوگفت رستم که ای یادگیر چه گوئی سخنهای نا دلپذیر

دلت پیش کژّی بنالد همی روانت زدیوان ببالد همی ۳۰۳۵

توآن گوی کز پادشاهان سزاست نگوید سخن شاه جز خوب وراست

جهاندار داند که دستان سام بزرگست وبادانش ونیکنام

همان سام پور نریمان بدست نریمان گرد از کریمان بدست

بزرگست وهوشنگ بودش پدر بگیتی سوم خسرو تاجور

همانا شنیدستی آوای سام نبد در زمانه چنو نیکنام ۳۰۴۰

نخستین بطوس اندر آن اژدها که از جنگ اوکس نیامد رها

بدریا نهنگ وبخشکی پلنگ همش بوی ورنگ وهمش خاك وسنگ

بدریا سر ماهیان برفروخت وزو در هوا پرّ کرکس بسوخت

همی پیل را درکشیدی بدم دل خرّم از یاد او شد دژم

دگر اندرو دیو بد بیگمان تنش در زمین وسرش باسمان ۳۰۴۵

که دریای چین تا میانش بدی زتابیدن خور زیانش بدی

همی ماهی از آب برداشتی سر از گنبد چرخ بگذاشتی

بخورشید ماهیش بریان شدی ازو چرخ گردنده گریان شدی

دو پتیاره زین گونه پیچان شدند زتیغ ودل سام وبیجان شدند

همان مادرم دخت مهراب بود بدو کشور سند شاداب بود ۳۰۵۰

که ضحاک بودش بپنجم پدر
زشاهان گیتی بر آورده سر

نژادی ازین نامورتر کراست
خردمند گردن نپیچد زراست

هنر آن که اندر جهان سر بسر
یلانرا زمن جست باید هنر

همان عهد کاوس دارم نخست
که بر من بهانه نبایدت جست

وگر عهد کیخسرو دادگر
که چون او نبست ازکیان کس کمر ۳۰۵۵

زمینرا همه سر بسر گشته ام
بسی شاه بیدادگر کشته ام

چو من برگذشتم زجیحون بر آب
زتوران بچین رفت افراسیاب

زکاوس در جنگ هاماوران
بتنها برفتم بمازندران

نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید
نه سنجه نه اولاد غندی نه بید

همان از پی شاه فرزندرا
بکشتم دلیر خردمندرا ۳۰۶۰

که گردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردی و بزرم آزمود

زششصد همانا فزونست سال
که تا من جدا گشتم از پشت زال

همی پهلوان بودم اندر جهان
یکی بود با آشکارم نهان

بسان فریدون فرخ نژاد
که تاج بزرگان بسر بر نهاد

زتخت اندر آورد ضحاک را
سپرد آن سر و تاج او خاک را ۳۰۶۵

دگر سام کو بود مارا نیا
ببرد از جهان دانش و کیمیا

سدیگر که چون من ببستم کمر
تن آسان شد از رنجها تاجور

بدان خرمی روز هرگز نبود
پی مرد بی راه بر دژ نبود

که من بودم اندر جهان کامران
مرا بود شمشیر و گرز گران

بدان گفتم این تا بدانی همه
توئی شاه وگردنکشان چون رمه ۳۰۷۰

تو اندر زمانه رسیده نوی
اگرچند با فر کیخسروی

تن خویش بینی همی در جهان
نهٔ آگه از کارهای نهان

چو بسیار شد گفتها می خورم
بمی جان اندیشه را بشکرم

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

زرستم چو اسفندیار این شنید / بخندید وشادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج وپیکار تو / شنیدم همه درد وتیمار تو ۳۰۷۵
شنو کارهای که من کرده ام / زگردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بتپرستان زمین
که در جنگ کس روی گیتی ندید / که از کشتگان خاك شد نا پدید
نژاد من از تخم گشتاسپست / که گشتاسپ شه پور لهراسپست
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که اورا بدی آنزمان نام وگاه ۳۰۸۰
هم اورند کز گوهر کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین آن که از گوهر کیقباد / خردمند شاهی دلش پر زداد
همیرو چنین تا فریدون شاه / که بیخ کیان بود وزیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بآئین وبا فرّ وداد ۳۰۸۵
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام گردی ببرد
بگویم من وکس نگوید که نیست / که بی ره فراوان وره اندکیست
تودانی که پیش نیاگان من / بزرگان بیدار وپاکان من
پرستنده بودی توخود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
توشاهی زشاهان من یافتی / اگرچند برکینه بشتافتی ۳۰۹۰
بمان تا بگویم همه هرچه هست / یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بنیروی بخت
هرآنکس که رفت از پی کین زچین / نکردند از آنپس بروآفرین
وز آنپس که مارا بگفت گرزم / ببستم پدر دور کردم زبزم
بلهراسپ از بند من بد رسید / شد از ترك روی زمین نا پدید ۳۰۹۵
بیاورد جاماسپ آهنگران / که مارا کشاید زبند گران

همان کار آهنگران دیر بود | دل من در آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم | تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر زجای نشست | همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه | که گشتاسپرا بخت گم کرد راه ۳۱۰۰
گریزان شد ارجاسپ از پیش من | بدانسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان | همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من | چو آمد زدیوان آن انجمن
بچاره بروئین دژ اندر شدم | جهانی بر آنگونه برهم زدم
بجستم همی کین ایرانیان | بخون بزرگان ببستم میان ۳۱۰۵
بتوران وچین آنچه من کرده ام | همان رنج وسختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ | کر از شست صیّاد کام نهنگ
یکی تیره دژ بر سر کوه بود | که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بتپرستان بدند | سراسیمه برسان مستان بدند
زهنگام تور فریدون گرد | کس اندر جهان نام آن دژ نبرد ۳۱۱۰
بمردی من آن باره‌را بستدم | بتانرا همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت | که با مجمر آورده بود از بهشت
بپیروزیٔ دادگر یک خدای | بایران چنان آمدم باز جای
که مارا بهر جای دشمن نماند | ببتخانها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد | بپرخاش تیمار من کس نخورد ۳۱۱۵
سخنها کنون شد بما بر دراز | اگر تشنهٔ جام می بر فراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خودرا

چنین گفت رستم باسفندیار | که کردار ماند زما یادگار
کنون داد ده باش وبشنو سخن | ازین نامبردار پیر کهن

اگر من نرفتی بمازندران　　بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد شاه وگودرز وطوس　　شده تیره از غم دو چشم خروس ۳۱۲۰

که کندی دل ومغز دیو سفید　　کرا بد ببازوی خویش این امید

زبند گران بردمش سوی تخت　　شد ایران ازو شاد واو نیکبخت

سر جادوانرا بکندم زتن　　ستودان ندیدند وگور وکفن

مرا یار در هفت خوان رخش بود　　کجا زور سهمش جهانبخش بود

وز آنپس که شد سوی هاماوران　　ببستند پایش ببند گران ۳۱۲۵

ببردم زایرانیان لشکری　　زجائی که بد مهتری یا سری

بکشتم بجنگ اندرون شاه‌را　　تهی کردم آن نامور گاه‌را

جهاندار کاوس خود بسته بود　　زرنج وزتیمار آن خسته بود

بایران بد افراسیاب آن زمان　　جهان پر زدرد وبد بدگمان

شب تیره تنها برفتم زپیش　　همی نام جستم نه آرام خویش ۳۱۳۰

چو دید آن درفشان درفش مرا　　بگوش آمد آن بانگ رخش مرا

بپرداخت ایران وشد سوی چین　　جهان شد پر از داد وپر آفرین

گر از یال کاوس خون آمدی　　زپشتش سیاوخش چون آمدی

چو کیخسرو از پاک مادر نزاد　　که لهراسپ را تاج بر سر نهاد

چه نازی بدین تاج لهراسپی　　بدین یاره وتخت گشتاسپی ۳۱۳۵

که گوید برو پای رستم ببند　　نبندد مرا دست چرخ بلند

وگرنه کجا بود تاج شما　　همان یاره وتخت عاج شما

تو اندر جهان پهلوان نوی　　نو آئین واز تخم کیخسروی

من از کودکی تا شدستم کهن　　ازین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش وخواهشست　　وزین نرم گفتن مرا کاهشست ۳۱۴۰

زتیزیش خندان شد اسفندیار　　بیازید ودستش گرفت استوار

بدو گفت ای رستم پیلتن　　چنانی که بشنیدم از انجمن

ستبرست بازو چو بازوی شیر　　بر ویال چون اژدهای دلیر

میان تنگ وباریک همچو پلنگ   کجا گرد که برکشد روز جنگ
بیفشارد دستش میان سخن   زبرنا بخندید مرد کهن ۳۱۴۵
زناخن همی ریختش آب زرد   همانا نپیچید از آن درد مرد
گرفت آنزمان دست مهتر بدست   چنین گفت یا شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار   که او پور دارد چواسفندیار
خنک آن که چون تو پسر زاید اوی   همی فرّ گیتی بیفزاید اوی
همی گفت وچنگش بچنگ اندرون   همی داشت تا چهر اوشد چوخون ۳۱۵۰
همه ناخنش پر زخوناب گشت   بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید از آن فرّخ اسفندیار   بدوگفت کای رستم نامدار
توامروز می خورکه فردا زرزم   بپیچی ویادت نیاید ببزم
چومن زین زرّین نهم بر سیاه   بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه زاسپت نهم بر زمین   از آنپس نه پرخاش جویم نه کین ۳۱۵۵
دودستت ببندم برم نزد شاه   بگویم کزو من ندیدم گناه
بباشم بپیشش بخواهشگری   بسازم زهر گونهٔ داوری
رهانم ترا زین غم ودرد ورنج   بیابی پس از رنج بسیار گنج
بخندید رستم زاسفندیار   بدوگفت سیر آئی از کارزار
کجا دیدهٔ جنگ جنگاوران   کجا یافتی باد گرز گران ۳۱۶۰
اگر بر چنین روی گردد سپهر   بپوشد میان دوتن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم   کمان وکمند وکمین آوریم
غوکوس خواهیم زآوای رود   بتیغ وبگوپال باشد درود
ببینی توای فرّخ اسفندیار   گرائیدن وپیچش کارزار
چوفردا بیایم بدشت نبرد   بآورد مرد اندر آید بمرد ۳۱۶۵
زکوهه بآغوش بردارمت   چنان هم بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج   نهم بر سرت بر دلافروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد   بمینوهمان جان اوشاد باد

کشایم درگنج وهرخواسته | که دارم نهم پیشت آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا | بابر اندر آرم کلاه ترا ۳۱۷۰
وز آنجا بیائیم بنزدیک شاه | گرازان ونازان وخرّم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم | سپاسی بگشتاسپ زین بر نهم
وز آنپس ببندم کمر بر میان | چنان هم که بستم بپیش کیان
همه روی پالیز بی خوکنم | زشادی تن خویشتن نوکنم
چو تو شاه باشی ومن پهلوان | کسی را بتن در نماند روان ۳۱۷۵

می خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت | زپیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید وخوان | کسی راکه بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت | بماندند از آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار ویلان یکسره | زهر سو نهادند پیشش بره ۳۱۸۰
همی خورد رستم از آنها همه | شگفت اندرو ماند شاد ورمه
بفرمود مهترکه جام آورید | بجای می پخته خام آورید
ببینیم اکنون که رستم زمی | چه جوید چه گوید زکاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار | که گفتی نکردی برو بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد | برآورد از آن چشمهٔ سرخ گرد ۳۱۸۵
همان جام می کودک میگسار | بیاورد پر بادهٔ شاهوار
چنین گفت پس با بشوتن براز | که بر می نیامد بآبت نیاز
چرا آب بر جام می بفگنید | چرا این نبید کهن بشکنید
بشوتن چنین گفت با میگسار | که بی آب یک جام دیگر بیار
می آورد ورامشگرانرا بخواند | زرستم همی در شگفتی بماند ۳۱۹۰

چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با اویل اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
می وهرچه خوردی ترا نوش باد روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که با تو خورم نوش گشت روان خردمندرا توش گشت ۳۱۹۵
گراین کینه از دلت بیرون کنی بزرگی ودانش بر افزون کنی
زدشت اندرآئی سوی خان خویش بوی شاد یکچند مهمان خویش
گرامی کنی خانه برما بسور مباش از پرستندهٔ خویش دور
سخن هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی تو بر بد مکوش سوی مردمی یاز وباز آر هوش ۳۲۰۰
چنین گفت با اویل اسفندیار که تخمی که هرگز نروید مکار
توفردا ببینی زمردان هنر چو من تاختنرا ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ بایوان شو وکار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار چنانم که با باده ومیگسار
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند بگفتار شاه اندر آی ببند ۳۲۰۵
که فرمان شه پیش یزدان شناس چو فرمان یزدان بود با سپاس
چواز شهر زابل بایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
هنر بیش بیند زگفتار من مجوی اندر این کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش اوچون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا وگر سر فرازم گزند ورا ۳۲۱۰
دوکارست هر دو بنفرین وبد گزاینده رسمی نوآئین وبد
هم از بند او بد شود نام من بد آید زگشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی نرست بزابل شد وپای اورا ببست
همه نام من باز گردد بننگ نماند زمن در جهان بوی ورنگ ۳۲۱۵

وگر کشته آید بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوانرا بگشت بدان کو سخن گفت با وی درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود همان نام من پیر بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی نماند بزابلستان رنگ وبوی
گسسته شود نام دستان سام ززابل نگیرد کسی نیز نام ۳۲۲۰
ولیکن همین خوب گفتار من ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانیده بودی زمن خرد بیگمان جان ربودی زتن
چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگوئی تو از کار بند ترا بند ورای تو آرد گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست که چرخ روان از گمان برترست ۳۲۲۵
همه پند دیوان پذیری همی زدانش سخن بر نگیری همی
تو یکتا دلی وندیدی جهان جهانبان بمرگ تو کوشد بدان
گرایدون که گشتاسپ ازتاج وتخت نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا بهر سختیئ بر براند ترا
زروی زمین یکسر اندیشه کرد خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد ۳۲۳۰
که تا کیست اندر جهان نامدار که از تو نپیچد سر از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند بماند بدو تخت وتاج بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم وزین داستان خاک بالین کنم
چرا جان من در نکوهش نهی چرا دل نه اندر پژوهش نهی
بتن رنج کاری بیکدست خویش اگر بدگمانی بد آیدت پیش ۳۲۳۵
مکن شهریارا جوانی مکن چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند میاور بجان من وخود گزند
زیزدان واز روی من شرم دار مخور در من وخویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من وزین کوشش وکردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه که بر دست من گشت خواهی تباه ۳۲۴۰

بماند بگیتی زمن نام بد　　بگشتاسپ باد این سرانجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار　　بدو گفت ای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت　　بدانگه که جان با خرد کرد جفت

که پیر فریبنده کانا بود　　اگر چند پیروز ودانا بود

توچندین همی برمن افسون کنی　　که تا چنبر از یال بیرون کنی ۳۲۴۵

توخواهی که هرکس که این بشنود　　بدین چرب گفتار تو بگرود

مرا پاك خوانند ناپاك رای　　ترا مرد هشیار نیکی فزای

بگویند کو با خرام ونوید　　بیامد ورا کرد چندین امید

سپهبد زگفتار او سر بتافت　　از آنپس کزو خوب کاری بیافت

همه خواهش او همی خوار داشت　　زبانی پر از تلخ گفتار داشت ۳۲۵۰

چنان دان که من سر زفرمان شاه　　نه پیچم نه از بهر تخت وکلاه

بدو یابم اندر جهان خوب وزشت　　بدویست دوزخ بدویم بهشت

ترا هرچه خوردی فزاینده باد　　بداندیشگانرا گزاینده باد

تو اکنون بخوشی بر زال پوی　　سخن هرچه بشنیدی اورا بگوی

سلیحت همی جنگرا راست کن　　وزین پس مپیمای با من سخن ۳۲۵۵

پگاه آی ودر جنگ چاره مساز　　مکن زین سپس کار بر ما دراز

تو فردا ببینی بآوردگاه　　که گیتی شود پیش چشمت سیاه

بدانی که پیکار مردان مرد　　چگونه بود روز ننگ ونبرد

بدو گفت رستم که ای شیر خوی　　ترا گر چنین آمدست آرزوی

ترا بر تگ رخش مهمان کنم　　سرت را بگوپال درمان کنم ۳۲۶۰

تو در پهلوی خویش بشنیدهٔ　　بگفتار ایشان بگرویدهٔ

که تیغ دلیران بر اسفندیار　　بآوردگه بر نیاید بکار

ببینی تو فردا سنان مرا　　همان گرد کرده عنان مرا

که تا نیز با نامداران مرد　　بآوردگه بر نجوئی نبرد

لب مرد برنا پر از خنده شد　　همی کهتر آن خنده را بنده شد ۳۲۶۵

برستم چنین گفت کای نامجوی چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیائی بدشت نبرد ببینی تو آورد مردان مرد
نه من کوهم وزیرم اسپی چو کوه بتنها یکی مردم بی گروه
گر از گرز من باد یابد سرت بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته نائی باوردگاه ببندمت بر زین برم نزد شاه ۳۲۷۰
بدان تا چنین بنده با شهریار نجوید بر آوردگه کارزار

بازگشتن رستم بایوان خود

چو رستم بیامد بپرده سرای زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید خوش آن روز کاندر تو شد جمشید
همایون بدی گاه کاوس کی همان روز کیخسرو نیکپی
در فرهی بر تو اکنون ببست که بر تخت تو ناسزا بر نشست ۳۲۷۵
شنید این سخنها یل اسفندیار پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای نیکرای چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزدگر برین بوم زابلستان نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آمد از میزبان بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده‌را گفت بد روزگار که جمشیدرا داشتی درکنار ۳۲۸۰
که او راه یزدان گیهان بهشت نه خوش روز بودش نه خرّم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه بدی پرده وسایه دار سپاه
که او راز یزدان همی باز جست همی خواست دید اخترانرا درست
زمینرا سراسر پر آشوب کرد پر از غارت وخنجر وچوب کرد
کنون مایه داری چو گشتاسپ است بپیش وی اندر چو جاماسپ است ۳۲۸۵
نشسته بیکدست ازو زردشت که با زند راست آمدست از بهشت
بدیگر بشوتن گو نیکمرد نجوید بگیتی همی گرم وسرد

بپیش اندرون فرّخ اسفندیار   کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدو زنده شد   بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار   پس اندر همی دیدش اسفندیار ۳۲۹۰
چو برگشت ازو با بشوتن بگفت   که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار   ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیلست برکوه گنگ   اگر با سلاح اندر آید بجنگ
زبالا همی بگذرد فرّ و زیب   بترسم که فردا ببینند نشیب
همی سوزد از فرّ چهرش دلم   زفرمان دادار دل نگسلم ۳۲۹۵
چو فردا بیاید بآوردگاه   کنم روز روشن برو بر سیاه
بشوتن بدو گفت بشنو سخن   همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش و گویم همی   نه از راستی دل بشویم همی
میازار کسرا که آزاد مرد   سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسپ امشب و بامداد پگاه   برو تا بایوان او بی سپاه ۳۳۰۰
بایوان او روز فرّخ کنیم   سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان   میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد زفرمان تو   دلش راست بینم بپیمان تو
تو با او چه کوشی بکین و بخشم   بشوی از دلت کین واز خشم چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار   که بر گوشهٔ گلستانست خار ۳۳۰۵
بدو گفت کز مردم پاکدین   همانا نزیبد که گوید چنین
گرایدون که دستور ایران توئی   دل و گوش و چشم دلیران توئی
همی خوب دانی چنین راه‌را   خرد را و آزردن شاه‌را
همه رنج و تیمار ما باد گشت   همی دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هرکو زفرمان شاه   بپیچد بدوزخ بود جایگاه ۳۳۱۰
مرا چند گوئی گنهکار شو   زگفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گوئی خود و من چنین کی کنم   که از رای و گفتار او پی کنم

گرایدون که ترسی همی از تنم — هم امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد — نمرد آن که نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ — چه کار آورم پیش چنگ نهنگ ۳۳۱۵
بشوتن بدو گفت کای شهریار — چنین چند گوئی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بگرز و کمان — نبد بر تو ابلیس را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون — همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی بر ستیز — کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
چگونه کنم من که ترس از دلم — بدین سان بیکبارگی بگسلم ۳۳۲۰
دو جنگی دو شیر دو مرد دلیر — چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر درد و سر پر زباد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد بایوان خویش — نگه کرد چندی بیاران خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی — ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار — یکی نیزه و مغفری کارزار ۳۳۲۵
کمان آر و برگستوان آر و گبر — کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچه گفت — بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید — سر افشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار — برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش — بهر جای پیراهن بخت باش ۳۳۳۰
چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر — بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار — چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن — پر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان — چه گفتی کزین تیره گردد روان

تو تا برنشستی بزین نبرد ‌ ‌ ‌ نبودی مگر نیکدل پاک مرد ۳۳۳۰

بفرمان شاهان سرافراخته ‌ ‌ ‌ همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روزت سرآید همی ‌ ‌ ‌ که اختر بخواب اندر آید همی

همه تخم دستان زبن برکنند ‌ ‌ ‌ زن وکودکانرا بخاک افگنند

بدست جوانی چو اسفندیار ‌ ‌ ‌ اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب وخاک ‌ ‌ ‌ بلندی برین بوم گردد مغاک ۳۳۴۰

ورایدونکه اورا رسد این گزند ‌ ‌ ‌ نباشد ترا نیز نام بلند

همی هرکسی داستانها زنند ‌ ‌ ‌ بر آورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری زایران بکشت ‌ ‌ ‌ نبرده سواری زشیران بکشت

همی باش بر پیش او بر بپای ‌ ‌ ‌ وگرنه هم اکنون بپرداز جای

بپیغولهٔ شو زپیش مهان ‌ ‌ ‌ که کس نشنود نامت اندر جهان ۳۳۴۵

کزین بد ترا تیره گردد روان ‌ ‌ ‌ بپرهیز ازین شهریار جوان

بگنج وبرنج این سخن باز خر ‌ ‌ ‌ مبر پیش دیبای چینی تبر

سپاه ورا خلعت آرای نیز ‌ ‌ ‌ وزو باز خر خویشتن را بچیز

چو بر گردد او از لب هیرمند ‌ ‌ ‌ تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بندگی کن براه ‌ ‌ ‌ بدان تا ببینی یکی روی شاه ۳۳۵۰

چو بیند ترا کی کند با تو بد ‌ ‌ ‌ خود از شاه کردار بد کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر ‌ ‌ ‌ سخنها بدین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت ‌ ‌ ‌ بد ونیک چندی بسر بر گذشت

رسیدم بدیوان مازندران ‌ ‌ ‌ برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس وخاقان چین ‌ ‌ ‌ که لرزان بدی زیر اسپش زمین ۳۳۵۵

اگر من گریزم زاسفندیار ‌ ‌ ‌ تو در سیستان کاخ وگلشن مدار

چو من ببر پوشم بروز نبرد ‌ ‌ ‌ سر چرخ ماه اندر آرم بگرد

زخواهش که گفتی بسی راندم ‌ ‌ ‌ برو دفتر کهتری خواندم

همی خوار گیرد سخنهای من ‌ ‌ ‌ بپیچد سر از دانش ورای من

گرو سر زکیوان فرود آردد روانش بر من درود آردد ۳۳۶۰
ازو نیستی گنج وگوهر دریغ همان گرز وخفتان وگوپال وتیغ
چنین چند گفتم بچندین نشست زگفتار بادست مارا بدست
گرایدون که فردا کند کارزار دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ برّان نگیرم بدست گرامی تن او نخوام بخست
بپیچم بآورد با او عنان نه گوپال بیند نه زخم سنان ۳۳۶۵
ببندم بآوردگه راه اوی بگیرم بنیرو کمرگاه اوی
زکوهه بآغوش برگیرمش بشاهی زگشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز وزآنپس کشایم درگنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد این چادر لاژورد پدید آید آن جام یاقوت زرد ۳۳۷۰
سبک باز با او ببندم کمر وزایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دلافروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار نجویم جدائی زاسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد بمردی چه کردم گر آری بیاد
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم ویا بند اورا بفرمان شوم ۳۳۷۵
بخندید ازگفت او زال زر زمانی بپیچید از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن که گوئی سرش نیست پیدا زبن
که دیوانگان این سخن بشنوند بدین خام گفتارها بگروند
قبادی بکوهی نشسته دژم نه تخت وکلاه ونه گنج ودرم
تو با شاه ایران برابر مکن سپهدار با رای وگنج کهن ۳۳۸۰
چو اسفندیاری که فغفور چین نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بردارمش ببر بر سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سال خورد بگرد در ناسپاسی مگرد
بگفتم ترا آن که بد رای من تو دانی کنون ای مه انجمن

بگفتند وبنهاد سر بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین ۳۳۸۵
همی گفت کای داور کامکار — بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد زکوه — نیامد زبانش زلابه ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر — نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست — بر آن بارهٔ پیلپیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش — فراوان سخن راند از لشکرش ۳۳۹۰
بدو گفت رو لشکرآرای باش — بر آن کوههٔ ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد — بمیدان که آرد بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست — چو بیرون شد از بارگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین — که بی تو مباد اسپ وگوپال وزین
همی رفت رستم زواره پسش — که او بود در پادشاهی کسش ۳۳۹۵
بیامد چنین تا لب هیرمند — همه لب پر از باد ودل پر زبند
سپه با برادر هم آنجا بماند — سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بزار — که من دست این بدرگ دیوسار
هم اکنون ازین رزم کوته کنم — روانرا سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن — ندانم کزین بد چه شاید بدن ۳۴۰۰
تواکنون هم ایدر سپهرا بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان — نخواهم ززابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد — زلشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد — که باشد همیشه دلش پر زداد
گذشت از لب رود وبالا گرفت — همی ماند از کار گیتی شگفت ۳۴۰۵
خروشید کای فرخ اسفندیار — هماوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید وگفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن وخود اوی / همان گرز با نیزهٔ جنگجوی
ببردند وپوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کئی بر سرش ۳۴۱۰
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند وبردند نزدیك شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی / ززور وزمردی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه‌را بر زمین / زخاك سیاه اندر آمد برین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند بر انگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بر آن نامدار آفرین خواندند ۳۴۱۵
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر اورا بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که مارا نباید بدو یار وجفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / زپستی بدان تند بالا رویم
بدانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیك پیر وجوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان ۳۴۲۰
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد / تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شادان دل ونیکبخت
بدینگونه مستیز وزینسان مکوش / بداننده یکباره بگشای گوش
اگر جنگ خواهی وخون ریختن / بدین گونه سختی وآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / زره دار وبا خنجر کابلی ۳۴۲۵
تو ایرانیانرا بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید از پشیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / ببینی تکاپوی وآویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین بگوئی همی نا بکار
زایوان بشمشیر برخاستی / بدین تند بالا مرا خواستی ۳۴۳۰
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا بدیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان　　وگر جنگ ایران وکابلستان
مبادا چنین هرگز آئین ما　　سزا اینچنین نیست در دین ما
که ایرانیانرا بکشتن دهیم　　خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیشرو هرکه جنگ آیدم　　وگر پیش جنگ پلنگ آیدم ۳۴۳۵
ترا گر همی یار باید بیار　　مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود　　سروکار با بخت خندان بود
توئی جنگجوی ومنم جنگخواه　　بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار　　سوی آخر آید همی بی سوار
ویا بارهٔ رستم نامجوی　　بایوان نهد بی خداوند روی ۳۴۴۰
نهادند پیمان دو جنگی که کس　　نباشد بدین جنگ فریادرس
بنیزه فراوان بر آویختند　　همی میخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست　　بشمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیر برّان برافراختند　　چپ وراست هر دو همی تاختند
زنیروی گردان وزخم سوار　　شکسته شد آن تیغهارا کنار ۳۴۴۵
برافراختند آنزمان یال را　　ززین بر گرفتند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز　　چو سنگ اندر آید زبالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته　　پر از خشم واندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران　　فروماند از کار دست سران
گرفتند از آنپس دوال کمر　　دو اسپ تگاور برآورده پر ۳۴۵۰
یکی سر بدست یل اسفندیار　　دگر بد بدست گو نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن　　دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین　　نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند هر دو سوار　　غمی گشته اسپان از آن کارزار
کف اندر دهان شان شده خون وخاک　　همه گبر وبرگستوان چاک چاک ۳۴۵۵

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره وفرامرز

بدان‌گه که جنگ یلان شد دراز همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آنسو سپاه یکی داغ دل لشکری کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی جنگ نهنگ آمدید همی پیش رستم بجنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست برین رزمگه بر نشاید نشست ۳۴۶۰
زواره بدشنام لب برکشاد همی کرد گفتار نا خوب یاد
بر آشفت از آن پور اسفندیار سواری بد اسپ افگن ونامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام سرافراز وجنگاور وشادکام
بر آشفت با سگزی آن نامدار زبانرا بدشنام بکشاد خوار
چنین گفت کاری گو پر منش زگفتار شاهان کشد بدکنش ۳۴۶۵
نفرمود مارا یل اسفندیار چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از راه وفرمان اوی که یارد گذشتن زپیمان اوی
اگر جنگ بر نادرستی کنید بدی‌را ببیهوده پشتی کنید
ببینید پیکار جنگاوران بتیغ وسنان وبگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید سران سپه‌را دمید ودهید ۳۴۷۰
زواره بیامد بپشت سپاه دهاده بر آمد زآوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمندی سرافرازرا بر نشست بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام سرافراز واسپ افگن وشادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی ۳۴۷۵
چو از دور نوش آذر اورا بدید بزد دست وتیغ از میان برکشید
بزد بر سر وترگ آن نامدار بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره بر انگیخت اسپ نبرد بتندی بنوش آذر آواز کرد

که اورا فگندی کنون پای دار | چو الوای را من نخوانم سوار

زواره یکی نیزه زد بر برش | بخاک اندر آمد همانگه سرش ۳۴۸۰

چو نوش آذر نامور کشته شد | سپه را همه روز برگشته شد

برادرش گریان ودل پر زجوش | جوانی که بد نام او مهر نوش

غمی شد دل مرد شمشیر زن | برانگیخت آن بارهٔ پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف | زدرد جگر بر لب آورده کف

وز آنسو فرامرز چون پیل مست | بیامد یکی تیغ هندی بدست ۳۴۸۵

بر آویخت با نامور مهر نوش | دو رویه زلشکر بر آمد خروش

گرامی دو پرخاشجوی جوان | یکی شاهزاده دگر پهلوان

چو شیران جنگی بر آشوفتند | همی تیغ بر یکدگر کوفتند

بر آوردگه تیز شد مهر نوش | نبودش همی با فرامرز توش

یکی تیغ بگزارد کورا زند | سر نامدارش بخاک افگند ۳۴۹۰

بزد تیغ بر گردن اسپ خویش | سر بادپای اندر افگند پیش

فرامرز کردش پیاده تباه | زخون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش را کشته دید | زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار | بجائی که بود آتش کارزار

بدو گفت کای نرّه شیر ژیان | سپاهی بجنگ آمد از سگزیان ۳۴۹۵

دو پور تو نوش آذر و مهر نوش | بزاری بسگزی سپردند هوش

تو اندر نبردی وما پر زدرد | جوانان کی زادگان زیر گرد

برین تخمه این ننگ تا جاودان | بماند زکردار نابخردان

دل مرد بیدار شد پر زخشم | پر از باد مغز وپر از تاب چشم

برستم چنین گفت کای بدنشان | چنینست پیمان گردنکشان ۳۵۰۰

تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ | ترا نیست آرایش نام وننگ

نداری زمن شرم واز کردگار | نترسی که پرسند بروز شمار

ندانی که مردان پیمان شکن | ستوده نباشند بر انجمن

دو سگزی دو پور مرا کشته اند   وز آن خیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت ۳۵۰۵
بجان وسر شاه سوگند خورد   بخورشید وشمشیر ودشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام   کسی که چنین کرد نستوده ام
دو دست برادر ببندم کنون   گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست   بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شان بکش   مشوران برین کار بیهوده هش ۳۵۱۰
چنین گفت با رستم اسفندیار   که بر کین طاؤس گر خون مار
بریزیم ناخوب وناخوش بود   نه آئین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز   که آمد زمانت بتنگی فراز
تن رخش با هر دو رانت بتیر   بر آمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس   نجویند کین با خداوند کس ۳۵۱۵
اگر زنده مانی ببندمت چنگ   بنزدیک شاهت برم بی درنگ
وگر کشته آئی زپیکان تیر   بخون دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفتگوی   چه آید مگر کاهش آب روی
بیزدان گرای وزیزدان کشای   که اویست بر نیکوئی رهنمای

گریختن رستم ببالای کوه

کمان برگرفتند وتیر خدنگ   همی گم شد از روی خورشید رنگ ۳۵۲۰
زپیکان همی آتش افروختند   ببر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ شد   بروها وچهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر وکمان   نرستی کس از تیر او بیگمان
یکی چرخ را برکشید آن دلیر   که خورشید را رنگ شد چون زریر
بتیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود ۳۵۲۵

چنو از کمان تیر بگشاد شست　　تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار　　نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی　　تن رستم از تیر خسته شدی
برو تیر رستم نیامد بکار　　فروماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار　　که روئین تنست این یل اسفندیار ۳۵۳۰
تن رخش از آن تیرها گشت سست　　نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار　　یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رستم چو باد　　سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد　　چنین با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همیرفت خون　　شده سست و لرزان که بیستون ۳۵۳۵
بخندید چون دیدش اسفندیار　　بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست　　ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو　　برزم اندرون فرّه و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی　　چو آواز شیر ژیان بشندی
چرا شیر جنگی چو روباه شد　　ز جنگش چنین دست کوتاه شد ۳۵۴۰
تو آنی که دیو از تو گریان شدی　　دد از تف تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش رخشان بدید　　که از رود با خستگی بر کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ　　خروشان همیتاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید　　همه خستگیهاش نا بسته دید
بدو گفت خیز اسپ من بر نشین　　که پوشم ز بهر تو خفتان کین ۳۵۴۵
بدو گفت رو پیش دستان بگوی　　کزین دودهٔ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست　　برین خستگیها براز ار کیست
اگر من ز پیکان اسفندیار　　سری بر سر آرم درین روزگار
چنین دانم ای زال کامروز من　　ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز　　من آیم کنون گر بمانم دراز ۳۵۵۰

زواره زپیش برادر برفت | دو دیده سوی رخش بنهاد وتفت
بپستی همی بود اسفندیار | خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای | که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن از دست وببر بیان | بر آهیج وبکشای بند از میان
پشیمان شو ودسترا ده ببند | کزین پس نیابی تواز من گزند ۳۵۵۵
بدین خستگی پیش شاهت برم | زکردارها بی گناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن | یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه | بپوزش سزدگر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای | که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت | زرزم اینزمان دست کوتاه گشت ۳۵۶۰
چو امشب چنین رامشی بازگرد | شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون همین سوی ایوان شوم | بیاسایم ویکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش | بخوانم کسیرا که دارم بپیش
زواره فرامرز دستان سام | کسیرا زخویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست | همه راستی زیر پیمان تست ۳۵۶۵
بدو گفت روئین تن اسفندیار | که ای پر منش پیر ناسازکار
تو مردی بزرگی وزور آزمای | بسی چاره دانی ونیرنگ ورای
بدیدم همی من فریب ترا | نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار | بایوان رسی کام کژّی مخار
سخن هرچه پذرفتی از من بکن | وزین پس مپیمای با من سخن ۳۵۷۰
بدو گفت رستم که ایدون کنم | که بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت ازو از پس اسفندیار | نگه کرد تا چون شود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی برود | زیزدان همی داد تنرا درود
همی گفت با داور داد وپاک | گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد زگردنکشان کین من | که گیرد دل ورای وآئین من ۳۵۷۵

چو اسفندیار از پسش بنگرید بدان سوی رودش بخشکی بدید
همی گفت کینرا نخوانند مرد یکی ژنده پیل است با دار و برد
گذر کرد با خستگیها بر آب از آن زخم پیکان شده پر شتاب
شگفتی بمانده شد اسفندیار همی گفت با داور کامکار
چنان آفریدی که خود خواستی زمین و زمانرا تو آراستی ۳۵۸۰
بدانگه که شد نامور باز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای
بشوتن بیامد پر از درد و جوش ز نوش آذر گرد و از مهر نوش
سراپردهٔ شاه پر خاك بود همه جامهٔ مهتران چاك بود
فرود آمد از باره اسفندیار نهاد آن سر کشتگان بر کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان که جان شد بدین کالبد نا توان ۳۵۸۵
چنین گفت پس با بشوتن که خیز برین کشتگان آب خونین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگرائیم برنا و پیر برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرّین و در مهد ساج فرستاد شان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر که آن شاخ رای تو آمد ببر ۳۵۹۰
تو کشتی بآب اندر انداختی ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهر نوش ببینی بجاماسپ مسپار گوش
بچرم اندر است گاو اسفندیار ندانم چه یابد بر از روزگار
تو بر تخت نازی و او در گداز نماند ترا جاودان تخت و ناز
نشست از بر تخت با سوگ و درد سخنها ز رستم همی یاد کرد ۳۵۹۵
چنین گفت پس با بشوتن که شیر بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من بدان زور و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم ز یزدان پاك کزویست امّید و زو ترس و باك
که پروردگارش چنان آفرید بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست اوی بدریای چین در بدی شست اوی ۳۶۰۰

همی برکشیدی بشستش نهنگ
بدم در کشیدی بهامون پلنگ

برانسان بخستم تنشرا بتیر
که از خون او گشت خاك آبگیر

پیاده بپیمان زبالا برفت
سوی رود باگبر وشمشیر تفت

برآمد چنان خسته از آبگیر
سراسر تنش پر زپیکان تیر

برآنم که چون او بایوان شود
روانش زایوان بکیوان شود ۳۶۰۵

رای زدن رستم با خویشان

وزآن روی رستم بایوان رسید
مراورا برآنگونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند
ازآن خستگیهاش بریان شدند

زسر برهمیکند رودابه موی
وزآواز ایشان همیخست روی

بیامد زواره کشادش میان
ازو برکشیدند ببربیان

هرآنکس که دانا بد ازکشورش
نشستند یکسر همه همبرش ۳۶۱۰

بفرمود تا رخشرا پیش اوی
ببردند هرکس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی
برآن خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پیر سر
ندیدم بدینسان گرامی پسر

بدوگفت رستم کزین غم چه سود
که این زاسمان بودنی کار بود

بپیشست کاری که دشوارتر
وزوجان من پر زتیمارتر ۳۶۱۵

که هرچند من پیش پوزش کنم
که این سنگ دلرا فروزش کنم

نجوید همی جز همه ناخوشی
بگفتار وکردار گردنکشی

رسیدم بهرسو بگرد جهان
خبر یافتم زاشکار ونهان

گرفتم کمرگاه دیو سفید
زدم بر زمین برچویك شاخ بید

بتابم همی سر زاسفندیار
ازآن زور وآن بخشش کارزار ۳۶۲۰

خدنگم بسندان گذر یافتی
زبون یافتی گر سپر یافتی

زدم چند برگبر اسفندیار
چنان بد که بر سنگ ریزند خار

اگر بردمی دست‌را سوی سنگ　　بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمربند اسفندیار　　گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی نهنگ　　نهان داشتی خویشتن زیر سنگ ۳۶۲۵
نبرّد همی جوشن اندر برش　　نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم زیزدان که شب تیره شد　　بدان تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها　　ندانم کزین رستن آیم رها
چواندیشم اکنون جزین نیست رای　　که فردا در آرم برخشم دو پای
بجائی شوم کو نیابد نشان　　بزابلستان گر کند سرفشان ۳۶۳۰
سرانجام از آن کار سیر آید او　　اگرچه زبد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر هوش دار　　سخن چون بپای آوری گوش دار
همه کارهای جهانرا درست　　مگر مرگ کانرا دری دیگرست
یکی چاره دانم من اینرا گزین　　که سیمرغ را یار خوانم برین
گرو باشدم زین سخن رهنمای　　بماند بر وبوم وکشور بجای ۳۶۳۵
وگرنه شود بوم ما کندمند　　زاسفندیار آن بد بدپسند

چاره ساختن سیمرغ رستم‌را

چوگشتند هرسه بر آن رای کند　　سپهبد بر آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد　　برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید　　زدیبا یکی پرّ بیرون کشید
زمجمر یکی آتشی بر فروخت　　زبالای آن پرّ لختی بسوخت ۳۶۴۰
چویکپاس آزان تیره‌شب درگذشت　　توگفتی هوا چون سیاه ابر گشت
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید　　درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ ودرد　　زپرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با عودسوزان فراز　　ستودش فراوان وبردش نماز

بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد   زخون جگر بر رخش جوی کرد ۳۶۴۵

بدو گفت سیمرغ شاها که بود   که آمد بدینسان نیازت بدود

چنین گفت کین بد بدشمن رساد   که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیر دل خسته شد   زتیمار او پای من بسته شد

وز آن خستگی بیم جانست وبس   کز آن گونه هرگز ندیدست کس

همان رخش گوئی که بیجان شدست   زپیکان شب وروز پیچان شدست ۳۶۵۰

بیامد بدین کشور اسفندیار   نجوید همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور وگنج وتخت   بن وبار خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان   مباش اندر این کار خسته روان

سزدگر نمائی بمن رخش را   همان سرفراز جهان بخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال   که لختی بچاره برافراز یال ۳۶۵۵

بفرمای تا رخشرا همچنان   بیارند پیش من اندر زمان

چو رستم بر آن تند بالا رسید   همان مرغ روشن دل اورا بدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند   زدست که گشتی بدینسان نژند

چرا رزم جستی زاسفندیار   همی آتش افگندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر   چو اکنون نمودی بما پاک چهر ۳۶۶۰

گرایدون که رستم نگردد درست   کجا خوام اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند   کنام پلنگان وشیران کنند

شود کنده این تخمهٔ ما زبن   کنون برچه رانیم رای وسخن

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   بجست اندر آن نیز پیوستگی

ازو چار پیکان ببیرون کشید   بمنقار از آن خستگی خون کشید ۳۶۶۵

بر آن خستگیها بمالید پرّ   هم اندر زمان گشت با زور وفرّ

بدو گفت کین خستگیها ببند   همی باش یکهفته دور از گزند

یکی پرّ من تر بگردان بشیر   بمال اندرین خستگیهای تیر

بر آن همنشان رخشرا پیش خواست   فرو کرد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان شش از گردانش / نبد خسته یا بسته جائی تنش ۳۶۷۰

هم آنگه خروشی بر آورد رخش / بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / توئی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی از اسفندیار / که او هست روئین تن و نامدار

بدو گفت رستم که آواز بند / نکردی دل من نبودی نژند

مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ / اگر باز مانم بجائی ز جنگ ۳۶۷۵

بدو داد پاسخ کز اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهزادهٔ رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاکتن

اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی

نجوئی فزونی بر اسفندیار / گه کوشش و جستن کارزار

یکی لاوه آور تو فردا بپیش / فدا دار اورا تن و جان خویش ۳۶۸۰

گرایدون که اورا بیامد زمان / نیندیشد از پوزشت بیگمان

پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم بدان شاد گشت / وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت

بدو گفت کز گفت تو نگذرم / وگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر ۳۶۸۵

که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهائی نیابد نماندش گنج

بدین گیتی اش شور بختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود

بدین گفته همداستان گر شوی / بدشمن بر اکنون دلاور شوی

شگفتی نمایم هم امشب ترا / بدوزم زگفتار بد لب ترا ۳۶۹۰

برو رخش رخشنده را بر نشین / یکی خنجر آبگون بر گزین

چو بشنید رستم میانرا ببست / وز آنجایگه رخش را بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز

گزی دید بر خاک سر بر هوا　　نشست از برش مرغ فرمان روا ۳۶۹۵

برستم نمود آنزمان راه خشک　　همی آمد از باد او بوی مشک

بفرمود تا رفت رستم بپیش　　بمالید بر تارکش پرّ خویش

بدو گفت شاخی گزین راستتر　　سرش برتر و تنش برکاستتر

برین گز بود هوش اسفندیار　　تو این چوب‌را خوارمایه مدار

بر آتش بر این چوب‌را راست کن　　یکی نغز پیکان نگه کن کهن ۳۷۰۰

بنه پرّ و پیکان برو بر نشان　　نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم تن شاخ گز　　بیامد ز دریا بایوان ودز

بدان راه سیمرغ بد رهنمای　　همی بود بر تارک او بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار　　بیاید بجوید ز تو کارزار

تو خواهش کن وخوبی وراستی　　مکوب ایچ گونه در کاستی ۳۷۰۵

مگر باز گردد بشیرین سخن　　بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند پوئیدی اندر جهان　　برنج و بسختی ز بهر مهان

چو پوزش کنی چند ونپذیردت　　همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمانرا واین چوب گز　　بدینگونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست　　چنان چون بود مردم گز پرست ۳۷۱۰

زمانش برد راست اورا بچشم　　بچشمست بخت ار نداری تو خشم

تن زال‌را مرغ پدرود کرد　　ازو تار واز خویشتن پود کرد

ازآنجایگه شاد دل بر پرید　　چو اندر هوا رستم اورا بدید

بکرد آتش وچوب بیتاب کرد　　گز از آب رز مست وشاداب کرد

یکی تیز پیکان بدو در نشاند　　چو شد راست پرها بر و بر نشاند ۳۷۱۵

بازگشتن رستم بجنگ اسفندیار

سپیده دم آنکه زکه بر دمید　　میان شب تیره اندر خمید

بپوشید رستم سلیح نبرد همان از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید ورزم اسفندیار
بر افراز شد رستم چاره جوی خروشی بر آورد پیغاره جوی
که ای رزمجویا چه خسپی چنین که رستم نهادست بر رخش زین ۳۷۲۰
بدوگفت برخیز ازین خواب خوش بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار سلیح گران پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش بشوتن که شیر نباشد بر مرد جادو دلیر
گمانی نبردم که رستم زراه بایوان کشد گبر و ببر وکلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش زپیکان نبود ایچ پیدا برش ۳۷۲۵
شنیدم که دستان جادو پرست بخورشید یازد بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد برابر نگردم همی با خرد
بشوتن بدوگفت با آب چشم که با دشمنت باد تیمار وخشم
چه بودت که امروز پژمردهٔ همانا که شب خواب نشمردهٔ
میان جهان این دو یلرا چه بود که چندین همی رنج باید فزود ۳۷۳۰
ندانم که بخت که شد کندرو که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار بچنگ اندرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستم بدید که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر کمان یل مرد پرخاشخر
تو از جادوی زال گشتی درست وگرنه تن تو همی دخمه جست ۳۷۳۵
کنون رفتی وجادوی ساختی بدینسان سوی رزم من تاختی
بکوبمت از آنگونه امروز یال کزین پس نبینند ترا زنده زال
چو رستم مر اورا بر آنگونه دید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفت ای گزیده یل اسفندیار ایا سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن با دل اندر مغاک ۳۷۴۰
من امروز نیز بهر جنگ آمدم پی پوزش ونام وننگ آمدم

تو با من بدی‌را چه کوشی همی / دو چشم خردرا بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و فرّهٔ ایزدی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دلرا بتابی زراه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسیرا بکفت ۳۷۴۵
بیائی ببینی یکی خان من / رونده‌ست کام تو بر جان من
کشایم در گنج دیرینه باز / که من گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند زپیش
برابر همی با تو آیم براه / روم هرگه فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز اگر بند فرمایدم ۳۷۵۰
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که هرگز مباد اختر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پرخاش و روز نهیب
از ایوان و خان چند گوئی همی / رخ آتشی‌را بشوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن بند مارا بسای ۳۷۵۵
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا زبیداد یاد
مکن نام من زشت و نام تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزاران ریدک دهم نوش لب / پرستندهٔ تخت تو روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلّخی / که زیبای تاجند با فرّخی ۳۷۶۰
در گنج سام و نریمان و زال / کشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم / ززابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان کنند / که رزم بدخواه‌را بشکنند
از آنپس بپیشت پرستارفش / روم تا بپیش شه کینه کش
زدل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیورا در تن خود کمین ۳۷۶۵
بجز بند دیگر ترا دست هست / بمن بر که شاهی و ایزد پرست

که از بند تا جاودان نام بد — بماند بمن وز تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گوئی چنین نابکار
مرا گوئی از راه یزدان بگرد — زفرمان شاه جهانبان بگرد
که هرکو زفرمان شه شد برون — خداوندرا کرده باشد فسون ۳۷۷۰
جز از بند یا رزم چیزی مجوی — چنین گفتنیها بخیره مگوی

تیر انداختن رستم اسفندیاررا بچشم

بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد وآن تیر گز — که پیکانش‌را داده بود آب رز
چوآن تیر گز راند اندر کمان — خداوندرا خواند اندر نهان
همی گفت کای پاك دادار هور — فزایندهٔ دانش وفرّ وزور ۳۷۷۵
همی بینی این پاك جان مرا — روان مرا هم توان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار — مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیدادگر شد همی — همی جنگ ومردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر — توئی آفرینندهٔ ماه وتیر
چوخودکامه جنگی بدید آن درنگ — که رستم همی دیر شد پیش جنگ ۳۷۸۰
بدو گفت کای سگزئ بدگمان — نشد سیر جانت زتیر وکمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر وپیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش وفرّهی ۳۷۸۵
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چینی کمانش زدست
گرفته بش ویال اسپ سیاه — زخون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر آن بارهٔ نامدار ۳۷۹۰
هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد زپشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک بنشست وبگشاد گوش
سر تیر بگرفت وبیرون کشید — همه پرّ وپیکانش در خون کشید
همانگه ببهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی ۳۷۹۵
بیامد بپیش بشوتن بگفت — که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک — جهان گشت بر ما شب تیره پاک
برفتند هر دو پیاده دوان — زپیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر زخون — یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن برو جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر همی‌ریخت خاک ۳۸۰۰
همی گشت بهمن بخاک اندرون — بمالید رخرا بر آن گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان — که داند زدین آوران ومهان
چو اسفندیاری که از بهر دین — بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بتپرست — ببد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش — سر تاجور سوی خاک آمدش ۳۸۰۵
بدی را کزو هست گیتی بدرد — پر آزار زو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار — نه هرگز به بیند بد از کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار — همی خون ستردند از آن شهریار
بشوتن برو همی مویه کرد — رخی پر زخون ودلی پر زدرد
همی گفت زار ای یل اسفندیار — جهاندار وز تخمهٔ شهریار ۳۸۱۰
که کند اینچنین کوه جنگی زجای — که افکند شیر ژیانرا زپای
که کند آن پسندیده دندان پیل — که آگند این موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد — که بر بدکنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل وهوش وآئین تو — توانائی واختر ودین تو
کجا شد برزم اندرون ساز تو — کجا شد ببزم آن خوش آواز تو ۳۸۱۵
چو کردی جهانرا زبدخواه پاک — نیامدت از شیر واز مار باک
کنون کامدت سودمندی بکار — همی خاک بینمت پروردگار
چنین گفت پر دانش اسفندیار — که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه — که این بود بهرمن از چرخ وماه
تن زنده‌را خاک باشد نهال — تو ازکشتن من بدینسان منال ۳۸۲۰
کجا شد فریدون وهوشنگ وجم — زباد آمده باز گردد بدم
همان پاکزاده نیاکان ما — گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند ومارا سپردند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان، — چه برآشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم — خردرا برین رهنمای آورم ۳۸۲۵
چو ازمن گرفت این سخن روشنی — زبد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز — نبد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت — دل وجان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن برین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر — زسیمرغ واز رستم چاره‌گر ۳۸۳۰
فسونها واین بندها زال ساخت — که نیرنگ وبند جهان اوشناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید وبگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار — مرا رنج بهر آمد از روزگار
چنانست کوگفت یکسر سخن — زمردی بکژّی نیفگند بن
که تا من بگیتی کمر بسته ام — همه رزم گردنکشان جسته ام ۳۸۳۵
سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار با جوشن کارزار
سوی چاره گشتم زبیچارگی — ندادم بدو سر بیکبارگی
چو بیچاره برگشتم از دست او — بدیدم کمان وبر وشست او

زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش بر آمد بینداختم
گر اورا همی روز باز آمدی — مرا کار کژّ کی فراز آمدی ۳۸۴۰
ازین خاک تیره بباید شدن — بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز بد بهانه منم — وزین تیر گز در فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز خیز ایدر آی — که ما را دگر گونه تر گشت رای
مگر بشنوی پند واندرز من — بدانی سر مایهٔ ارز من ۳۸۴۵
بکوشی وآنرا بجای آوری — بزرگی بر آن رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش — پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم — همی مویه کردش بر آوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه — از ایوان چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان — برفتند وجستند چندی نشان ۳۸۵۰
خروشی بر آمد زآوردگاه — که تاریک شذ روی خورشید وماه
برستم همی گفت زال ای پسر — ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم زدانای چین — وز اختر شناسان ایران زمین
که هرکس که او خون اسفندیار — بریزد سر آید برو روزگار
بدین گیتیش رنج وسختی بود — وگر بگذرد شوربختی بود ۳۸۵۵
چنین گفت با رستم اسفندیار — که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود وبود آنچه بود — سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان — نه سیمرغ ورستم نه تیر وکمان
مرا گفت شو سیستانرا بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر وتاج وتخت — بدو ماند وما ببندیم رخت ۳۸۶۰
کنون بهمن این نامور پور من — خردمند وبیدار دستور من

زمن تو پدروارش اندر پذیر همه هرچه گویم ترا یادگیر
بزاولستان در ورا شاد دار همه کار بدگوهران باد دار
بیاموزش آرایش کارزار نشستنگه بزم ودشت شکار
می ورامش وزخم چوگان وبار بزرگی وبر خوردن از روزگار ۳۸۶۵
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن زمن یادگاری بود سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست ببر زد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن نگذرم سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دلارای تاج ۳۸۷۰
زرستم چو بشنید گویا سخن بدو گفت نوگیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست بدین دین به رهنمای منست
کزین نیکوئیها که تو کردهٔ زشاهان پیشین که پروردهٔ
کنون نام نیکت ببد باز گشت زمن روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین چنان بود رای جهان آفرین ۳۸۷۵
چنین گفت پس با بشوتن که من نجویم همی زین جهان جز کفن
چومن بگذرم زین سپنجی سرای تو لشکر بیارای وشو باز جای
چو رفتی بایران پدررا بگوی که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو سزا این بد از جان تاریک تو ۳۸۸۰
جهان راست کردم بشمشیر داد ببد کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت بزرگی وشاهی مرا خواست گشت
بپیش مهان بندها دادیم نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل بیارای وبنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگرا دور کن بایوان شاهی یکی سور کن ۳۸۸۵
ترا تخت وسختی وکوشش مرا ترا تاج وتابوت وپوشش مرا

چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج واز تاج وگاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آئی بهم پیش داور شویم / بگوئیم وگفتار او بشنویم
کزو باز گردی بمادر بگوی / که مرگ آمد این باره پرخاشجوی ۳۸۹۰
که با تیر او گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آئی ای مهربان / تو از من مرنج ومرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / مبین نیز چهره مرا در کفن
زدیدار زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران نیز وجفت مرا / که جویا بدندی نهفتی مرا ۳۸۹۵
بگوئی بدان پر هنر بخردان / که پدرود باشید تا جاودان
زتاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی / بشرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این وبر زد یکی تیز دم / که بر من زگشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افگنده بر تیره خاک ۳۹۰۰
برو جامه رستم همی پاره کرد / سرش پر زخاک ودلش پر زدرد
همی گفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من / زگشتاسپ شد بد سرانجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت / که ای در جهان شاه بی یار وجفت
روان تو بادا میان بهشت / بد اندیش تو بدرود هرچه کشت ۳۹۰۵
زواره بدو گفت کین نامدار / نبایست پذرفت زو زینهار
زدهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچّهٔ نرّه شیر / شود تیز دندان وگردد دلیر
چو سر بر کشد زود وجوید شکار / نخست اندر آید بپروردگار
دو پهلو بر آشوبد از خشم بد / نخستین ازین بد بایران رسد ۳۹۱۰
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / ببینی از اینپس بد روزگار

زبهمن رسد بد بزابلستان ‌‌‌ بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار ‌‌‌ بپیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان ‌‌‌ نتابد بداندیش ونیکوگمان
من آن برگزیدم که چشم خرد ‌‌‌ بدو بنگرد نیک یاد آورد ۳۹۱۵
گر او بد کند پیچد از روزگار ‌‌‌ تو چشم بلارا بتندی مخار

آوردن بشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهنین ‌‌‌ بگسترد فرشی زدیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر ‌‌‌ پراگنده بر قیر مشک وعبیر
زدیبای زربفت کردش کفن ‌‌‌ خروشان بدو نامدار انجمن
وز آنپس که پوشید روشن برش ‌‌‌ زپیروزه بر سر نهاد افسرش ۳۹۲۰
سر تنگ تابوت کردند سخت ‌‌‌ شد آن بارور خسروانی درخت
چل استر بیاورد رستم گزین ‌‌‌ زبالا فروهشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه ‌‌‌ چپ وراست پیش وپس اندر سپاه
همه خسته روی وهمه کنده موی ‌‌‌ زبان شاه گوی وروان شاه جوی
نگون کرده کوس ودریده درفش ‌‌‌ همه جامه کرده کبود وبنفش ۳۹۲۵
بشوتن همی بود پیش سپاه ‌‌‌ بریده بش ودم اسپ سیاه
برو بر نهاده نگونسار زین ‌‌‌ ززین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود وخفتان اوی ‌‌‌ همان جامه ومغفر جنگجوی
سپه رفت وبهمن بزابل بماند ‌‌‌ زمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش ‌‌‌ همی پرورانید چون جان خویش ۳۹۳۰
بگشتاسپ آگاهی آمد زراه ‌‌‌ نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک شد بر برش ‌‌‌ بخاک اندر آمد سر وافسرش
خروشی بیامد زایوان بزار ‌‌‌ جهان شد پر از نام اسفندیار

بایران زهر سوکه رفت آگهی　　بینداختند آن کلاه مهی

همی گفت گشتاسپ کای پاکدین　　که چون تو نبینند زمان وزمین ۳۹۳۵

کس از روزگار منوچهر باز　　نیامد چو تو نیز گردنفراز

بپالود تیغ وبپالود کیش　　مهانرا همی داشت برجای خویش

بزرگان ایران گرفتند خشم　　وز آزرم گشتاسپ شستند چشم

بآواز گفتند ای شور بخت　　چو اسفندیاری تو از بهر تخت

بزابل فرستی بکشتی دهی　　تو برگاه تاج مهی برنهی ۳۹۴۰

سرت‌را زتاج کیان شرم باد　　برفتن پی اخترت گرم باد

برفتند یکسر زایوان اوی　　پر از خاك شد کاخ ودیوان اوی

چو آگاه شد مادر ودختران　　زایوان برفتند با خواهران

برهنه سر وپای پرگرد وخاك　　بتن بر همه جامها کرده چاك

بشوتن همی رفت بریان براه　　پس پشت تابوت واسپ سیاه ۳۹۴۵

زنان بر بشوتن برآویختند　　همه خون زمشگان فرو ریختند

کزین تنگ تابوت سر برکشای　　تن کشته از دور مارا نمای

بشوتن غمی شد میان زنان　　خروشان وگوشت از دو بازو کنان

بآهنگران گفت سوهان تیز　　بیارید کامد مرا رستخیز

سر تنگ تابوت‌را باز کرد　　بنوئی یکی مویه آغاز کرد ۳۹۵۰

چو مادرش با خواهران روی شاه　　پر از مشك دیدند وریش سیاه

بشد هوش زپوشیده رویان اوی　　پر از خون دل جعد مویان اوی

چو از بیهشی باز هوش آمدند　　بنزدیك فرّخ سروش آمدند

برفتند یکسر زبالین شاه　　خروشان بنزدیك اسپ سیاه

بسودند از مهر یال وسرش　　کتایون همی ریخت خون از برش ۳۹۵۵

کزو شاه‌را روز برگشته بود　　در آورد بر پشت اوکشته بود

همی گفت مادرش کای شوم پی　　بپشت تو برکشته شد شاه کی

ازین پس کرا برد خواهی بجنگ　　کرا داد خواهی بچنگ نهنگ

زیالش همی اندر آویختند — همه خاک بر تارکش ریختند

بابر اندر آمد خروش سپاه — بشوتن بیامد بایوان شاه ۳۹۶۰

بشوتن چو دیدش نبردش نماز — چو شد تنگ نزدیک تختش فراز

بآواز گفت ای سر سرکشان — زبرگشتن کارت آمد نشان

تو زین با تن خویش بد کردهٔ — دم از شهر ایران بر آوردهٔ

زتو دور شد فره و بخردی — بیابی تو بادافرهٔ ایزدی

شکسته شد آن نامور پشت تو — ازین پس بود باد در مشت تو ۳۹۶۵

پسر را بخون دادی از بهر تخت — که مه تخت بیناد چشمت مه بخت

جهانی پر از دشمن و پر بدان — نماند ترا تاج تاجوران

بدین گیتی اندر نکوهش بود — بروز شمارت پژوهش بود

بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد — که ای بدکنش شوم بیراه مرد

بگیتی ندانی سخن جز دروغ — بکژّی گرفتی زهرکس فروغ ۳۹۷۰

میان کیان دشمنی افگنی — همی این بدان آن بدین بر زنی

ندانی همی جز بد آموختن — بریدن زنیکی بدی توختن

یکی تخم کشتی کز اندر جهان — برش بدروی آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو کشته شد — که روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه بد — ایا پیر بی مغز دور از خرد ۳۹۷۵

تو گفتی که هوش یل اسفندیار — بود بر کف رستم نامدار

بگفت این و گویا زبان بر گشاد — همه پند و اندرز او کرد یاد

هم اندرز بهمن برستم بگفت — بر آورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز آن شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار

چو پردخته شد از بزرگان سرای — برفتند به آفرید و همای ۳۹۸۰

بپیش پدر بر بخستند موی — زدرد برادر بکندند روی

بگشتاسپ گفتند کای نامدار — بیندیش از کار اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر — همی گور بستد زچنگال شیر

زترکان همی کین ما باز خواست *** بدو شد سر پادشاهیت راست

بگفتار بدگوی کردیش بند *** بغل گران وعمود وکمند ۳۹۸۵

چواو بسته آمد نیا کشته شد *** سپه را همه روز برگشته شد

چوارجاسپ آمد زخلخ ببلخ *** همه زندگانی شد از رنج تلخ

چو ما را که پوشیده داریم روی *** برهنه بیاورد از ایوان بکوی

چو نوش آذر زردهشتی بکشت *** گرفت آنزمان پادشاهی بمشت

تو دیدی که فرزند تو خود چه کرد *** برآورد ازیشان دم ودود وگرد ۳۹۹۰

زروئین دژ آورد ما را برت *** نگهبان کشور بد وافسرت

از ایدر بزابل فرستادیش *** بسی پند واندرزها دادیش

که تا از پی تاج بیجان شود *** جهانی برو زار وپیچان شود

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال *** توکشتی مر اورا چوکشتی منال

ترا شرم بادا زریش سفید *** که فرزند کشتی زبهر امید ۳۹۹۵

جهاندار بیش از تو بسیار بود *** که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن ندادند فرزند را *** نه از دوده خویشان وپیوند را

چنین گفت پس با بشوتن که خیز *** بدین آتش کودکان آب ریز

بیامد بشوتن از ایوان شاه *** زنانرا بیاورد از آن جایگاه

بشوتن چنین گفت با مادرش *** که چندین بتندی چه کوبی درش ۴۰۰۰

که او شاد خفتست ونوشین روان *** که سیر آمد از مرز واز مرزبان

چه داری کنون دل بتیمار اوی *** کنون در بهشتست بازار اوی

بپذرفت مادر زدیندار پند *** بداد خداوند کردش پسند

از آنپس بسالی بهر برزنی *** بایران خروشی بد وشیونی

زتیر گز وبند دستان زال *** همی مویه کردند بسیار سال ۴۰۰۵

باز فرستادن رستم بهمنرا بایران

همی بود بهمن ززابلستان *** بنخچیرگه با می وگلستان

سواری و می خوردن و بارگاه　　بیاموخت رستم بدان کینه خواه

بهر چیز بیش از پسر داشتش　　شب و روز خندان ببر داشتش

چو گفتار و کردار پیوسته شد　　در کین بگشتاسپ بربسته شد

یکی نامه بنوشت رستم بدرد　　همه یاد فرزند او یاد کرد　۴۰۱۰

سر نامه کرد آفرین از نخست　　بر آنکس که کینه بپوزش بشست

دگر گفت یزدان گوای منست　　بشوتن بدین رهنمای منست

که من چند گفتم باسفندیار　　مگر کم کند کینه و کارزار

سپردم بدو کشور و گنج خویش　　گزیدم زهر گونهٔ رنج خویش

زمانه چنان بود نکشاد چهر　　مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر　۴۰۱۵

بدانگونه بد گردش آسمان　　پسنده نباشد کسی با زمان

کنون این جهانجوی نزد منست　　که فرّختر از اورمزد منست

هنرهای شاهانش آموختم　　ز اندرز و ام خرد توختم

چو پیمان کند شاه پوزش پذیر　　کزین پس نه اندیشد از کار تیر

نهان تن و جان من پیش اوست　　اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست　۴۰۲۰

چو آن نامه شد نزد شاه جهان　　پراگنده گشت از میان مهان

بشوتن بیامد گوائی بداد　　سخنهای رستم همه کرد یاد

همان زاری و پند و اندرز خویش　　سخن گفتن از کین و از ارز خویش

ز رستم دل نامور گشت خش　　نزد نیز بر دل ز تیمار تش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت　　بباغ بزرگی درختی بکشت　۴۰۲۵

چنین گفت کز دور چرخ بلند　　چو خواهد رسیدن کسی را گزند

بپرهیز چون باز دارد کسی　　وگر سوی دانش گراید بسی

بشوتن بگفت آنچه درخواستی　　دل من بخوبی بیاراستی

زگردون گردان که یارد گذشت　　خردمند گرد گذشته نه گشت

تو آنی که بودی وز آن برتری　　بهند و بقنوج بر مهتری　۴۰۳۰

زبیشی هر آنچه بباید بخواه　　ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود　　بر انسان که رستمش فرموده بود
از آن پور دستان خشنود گشت　　همه انده و درد او سود گشت
چنین تا بر آمد برین سال چند　　ببد شاه زاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه　　زشاهان برافراخت فرّخ کلاه ۴۰۳۵
بدانست جاماسپ از نیک و بد　　که آن پادشاهی ببهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه　　ترا کرد باید ببهمن نگاه
زدانش پدر هرچه جست اندر وی　　بجا آمد وگشت با آبروی
ببیگانه شهری فراوان بماند　　کسی نامهٔ خویش برو بر نخواند
ببهمن یکی نامه باید نوشت　　بسان درختی بباغ بهشت ۴۰۴۰
که داری بگیتی چنو یادگار　　گسارندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپرا　　بفرمود فرخنده جاماسپرا
که بنویس یک نامه نزدیک اوی　　یکی سوی گردنکش رزم جوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان　　که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامیترست　　بدانش زجاماسپ نامیترست ۴۰۴۵
بخت تو آموخت آهنگ و رای　　سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان　　که نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز　　بر آرای کار و درنگی مساز
برستم چو برخواند نامه دبیر　　ببد شادمان مرد دانش پذیر
زچیزی که بودش بگنج اندرون　　زخفتان و از خنجر آبگون ۴۰۵۰
زبرگستوان و زتیر و کمان　　زگوپال و از خنجر هندوان
زکافور و از مشک و از عود تر　　همان عنبر و گوهر و سیم و زر
زبالا و از جامهٔ نابرید　　پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرّین و زرّین ستام　　زیاقوت با رنگ زرّین دو جام
همه پاک رستم ببهمن سپرد　　برنده بگنجور او بر شمرد ۴۰۵۵
تهمتن بیامد دو منزل براه　　پس اورا فرستاد نزدیک شاه

چوگشتاسپ روی نبیره بدید شد از خون مژگان رخش نا پدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس نمانی جز اورا بگیتی بکس
ورا یافت روشن دل ویادگیر وز آنپس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور وگسترده دست خردمند ودانا ویزدان پرست ۴۰۶۰
چوبر پای بودی سر انگشت او ززانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش بیکچند گاه همی کرد بالای اورا نگاه
بمیدان وهنگام بزم وشکار گوی برد مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی بمی خوردن اندر بیفریفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد غمی بودم از بهر تیمار داد ۴۰۶۵
بماناد تا جاودان بهمنم چوگم شد سرافراز روئین تنم
دلش باد شادان وتاجش بلند تنش دور از آسیب وجان ازگزند
همیشه دل از رنج پرداخته زمانه بفرمان او ساخته

داستان رستم وشغاد

اغاز داستان

از اسفندیار آمد این داستان بپایان شد ازگفتهٔ راستان
کنون کشتن رستم آریم پیش زدفتر همیدون بگفتار خویش ۴۰۷۰
یکی پیر بد نامش آزاده سرو که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی تن وپیکر پهلوان داشتی
دلی پر زدانش سری پر سخن زبان پر زگفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم سخنرا یک اندر دگر بافتم ۴۰۷۵
اگر مانم اندر سپنجی سرای روان وخرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامهٔ باستان	بگیتی بماند زمن داستان	
بنام جهاندار محمود شاه	ابوالقاسم آن فرّ دیهیم وگاه	
خداوند ایران وتوران وهند	زفرّش جهان شد چو رومی پرند	
ببخشش همه گنج بپراگند	بدانائی از نام گنج آگند	۴۰۸۰
بزرگست وچون سالیان بگذرد	ازو گوید آنکس که دارد خرد	
زرزم وزبخشش زبزم وشکار	زدادش جهان پر شد از یادگار	
خنك آنکه بیند کلاه ورا	همان بارگاه وسپاه ورا	
دوگوش ودو پای من آهو گرفت	تهی دستی وسال نیرو گرفت	
ببستم بدین گونه بدخواه بخت	بنالم زبخت بد وسال سخت	۴۰۸۵
شب وروز خوانم همی آفرین	بدان دادگر شهریار زمین	
همه شهر با من بدین یاورند	جز آنها که بد دین وبد گوهرند	
که تا او به تخت کئی برنشست	در کین ودست بدی را ببست	
بپیچاند آنرا که بیشی کند	وگر چند بیشی زبیشی کند	
ببخشاید آنرا که دارد خرد	از اندازهٔ روز بر نگذرد	۴۰۹۰
ازو یادگاری کنم در جهان	که تا هست مردم نگردد نهان	
بدین نامهٔ شهریاران بیش	بزرگان وجنگی سواران بیش	
همه بزم ورزمست ورای وسخن	گذشته بسی کارهای کهن	
همان دانش ودین وپرهیز ورای	همان رهنمونی بدیگر سرای	
زچیزی کزیشان پسند آیدش	همین روزرا سودمند آیدش	۴۰۹۵
ازین برتر آن یادگارش بود	همان مؤنس روزگارش بود	
همین چشم دارم بدین یادگار	که دینار یابم من از شهریار	
که ازمن پس از مرگ باشد نشان	زگنج شهنشاه گردنکشان	
کنون بازگردم بگفتار سرو	فروزندهٔ سهل ماهان بمرو	

رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد

چنین گوید آن پیر دانش پذیر ‏ هنرمند وگوینده ویادگیر ۴۱۰۰
که در پرده بد زال را بندهٔ ‏ نوازندهٔ رود سازندهٔ
کنیزک پسر زاد روزی یکی ‏ که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا وبدیدار سام سوار ‏ وزو شاد شد دودهٔ نامدار
ستاره شناسان وکنداوران ‏ زکشمیر وکابل گزیده سران
زدانش پژوه وزیزدان پرست ‏ برفتند با زیج هندی بدست ۴۱۰۵
گرفتند یکسر شمار سپهر ‏ که آرد بدین کودک خوب چهر
ستاره شمرکان شگفتی بدید ‏ همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار ‏ که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم وجستیم راز سپهر ‏ ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوبچهره بمردی رسد ‏ بگاه دلیری وگردی رسد ۴۱۱۰
کند تخمهٔ سام نیرم تباه ‏ شکست اندر آرد بدین پیشگاه
همه سیستان زو شود پر خروش ‏ همان شهر ایران بر آید بجوش
شود تلخ ازو روزی بر هرکسی ‏ وز آنپس نماند بگیتی بسی
غمی گشت از آن کار دستان سام ‏ زدادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای ‏ تو داری سپهر روانرا بپای ۴۱۱۵
بهرکار پشت وپناهم توئی ‏ نمایندهٔ رای ورام توئی
سپهر آفریدی واختر همان ‏ همه نیکوئی باد مارا گمان
بجز کام وآرام وخوبی مباد ‏ ورا نام کردش سپهبد شغاد
همیداشت مادر چو شد سیر شیر ‏ دلارام وگوینده ویادگیر
بدانگه که کودک برافراخت یال ‏ بر شاه کابل فرستاد زال ۴۱۲۰
جوان شد ببالای سرو بلند ‏ سواری دلاور بگرز وکمند
سپهدار کابل بدو بنگرید ‏ همی تاج وتخت کیانرا سزید

زگیتی بدیدار او بود شاد   بدو داد دختر زبهر نژاد
زگنج بزرگ آنچه بد در خورش   فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب   کز اختر نبودی برو بر نهیب ۴۱۲۵
بزرگان ایران و هندوستان   زرستم زدندی همه داستان
چنان بد که هرساله یک چرم گاو   زکابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتری کابلی   چنان شد کزو رستم زابلی
نگیرد زکار درم نیز یاد   از آنپس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستدند   همه شهر کابل بهم بر زدند ۴۱۳۰
دژم شد زکار برادر شغاد   نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان   که من سیر گشتم زکار جهان
برادر که اورا زمن شرم نیست   مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانهٔ   چه فرزانه مردی چه دیوانهٔ
بسازیم و اورا بدام آوریم   بگیتی بدین کار نام آوریم ۴۱۳۵
بگفتار هر دو برابر شدند   باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد   که هرکس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد زکوه آفتاب   دو تنرا سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان گم کنیم   دل و دیدهٔ زال پرنم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد   که گر زین سخن داد خواهیم داد ۴۱۴۰
یکی سور کن مهترانرا بخوان   می و رود و رامشگرانرا بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی   میان سخن ناجوانمرد گوی
زخواری شوم سوی زابلستان   بنالم زسالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر   ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد اورا سر از بهر من   بیاید بدین نامور شهر من ۴۱۴۵
تو نخچیرگاهی نگه کن براه   بکن چاه چندی بنخچیرگاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز   ببن در نشان تیغهای دراز

همان نیزه وحربهٔ آبگون   سنان از بر ودسته زیر اندرون

اگر صد کنی چاه بهتر زینج   چو خواهی که آسوده گردی زرنج

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز   بکن چاه وبر ماه نکشای راز ۴۱۵۰

سر چاه‌را سخت کن زان سپس   مگوی این سخن نیز با هیچکس

بشد شاه ورای از منش دور کرد   بگفتار آن بیخرد سور کرد

مهان وکهانرا زکابل بخواند   بخوان پسندیده شان بر نشاند

چو نان خورده بد مجلس آراستند   می ورود ورامشگران خواستند

چو سر پر شد از بادهٔ خسروی   شغاد اندر آشفت از بدخوئی ۴۱۵۵

چنین گفت با شاه کابل که من   همی سرفرازم برین انجمن

برادر چو رستم چو دستان پدر   ازین نامورتر که دارد گهر

ازو شاه کابل بر آشفت وگفت   که چندی چه دارم سخن در نهفت

تو از تخمهٔ سام نیرم نهٔ   برادر نهٔ خویش رستم نهٔ

نکردست یاد از تو دستان سام   برادر زتو کی برد نیز نام ۴۱۶۰

تو از چاکری کمتری بر درش   برادر نخواند ترا مادرش

زگفتار او تنگ دل شد شغاد   بر آشفت وسر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد   دلی پر زکین لب پر از باد سرد

بیامد بدرگاه فرخ پدر   دلش پر زچاره پر از کینه سر

هم آنگه که روی پسر دید زال   چنان بر وبالا وآن فرّ ویال ۴۱۶۵

بپرسید بسیار وبنواختش   هم آنگه بر پیلتن تاختش

زدیدار او شاد شد پهلوان   چو دیدش خردمند وروشن روان

چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر   نزاید مگر زورمند ودلیر

چگونه است کار تو با کابلی   چه گوید وی از رستم زابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد   که از شاه کابل مکن نیز یاد ۴۱۷۰

ازو نیکوئی بد مرا پیش ازین   چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می خورد جنگ سازد همی   سر از هرکسی بر فرازد همی

مرا بر سر انجمن خوار کرد | همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین باژ وساو | که با سیستان ما ندارِیم تاو
ازین پس نگوییم که او رستمست | نه زو مردی وگوهر من کمست ۴۱۷۵
نه فرزند زالی مرا گفت نیز | وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازآن مهتران شد دلم پر زدرد | زکابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت وگفت | که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش واز کشورش | که مه کشورش باد ومه افسرش
من اورا بدین گفته بیجان کنم | بروبر دل ودوده پیچان کنم ۴۱۸۰
نشانم ترا شاد بر تخت او | بخاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش روز چند ارجمند | سپرده بدو جایگاه بلند
زلشکر گزین کرد شایسته مرد | کسیرا که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند | ززابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته | دل پهلوان گشته پرداخته ۴۱۸۵
بیامد بر مرد جنگی شغاد | که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب | بکابل نیابد کس آرام وخواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ | وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او خود پشیمان شدست | وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران | زکابل گزیده فراوان سران ۴۱۹۰
چنین گفت رستم که اینست راه | مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس ونامور صد سوار | پیاده همان نیز صد نامدار

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه وفتادن رستم وزواره در آن

بد اختر چو از شهر کابل برفت | بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان سپه چاه کن | کجا نام بردند از آن انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه   همه چاه کندند در زیر راه ۴۱۹۵
زده حربها را بن اندر زمین   همان تیغ وژوپین وشمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور   که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد   سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه   تو پیش آی از آن کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد زشهر   زبان پر زنوش وروان پر ززهر ۴۲۰۰
چو چشمش بروی تهمتن رسید   پیاده شد از اسپ کورا بدید
زسر شارهٔ هندوی برگرفت   برهنه شد ودست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید   بزاری زمژگان همی خون کشید
دو رخرا بخاک سیه بر نهاد   همی کرد پوزش زکار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی   نمود اندر آن بیهشی سرکشی ۴۲۰۵
سزد گر ببخشی گناه مرا   کنی تازه آئین وراه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای   سری پر زکینه دلی پر زرای
ببخشید رستم گناه ورا   بیفزود از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید وپای   بزین بر نشست وبیامد زجای
بر شهر کابل یکی جای بود   زسبزه زمینش دل آرای بود ۴۲۱۰
بدو اندرون آب وچندی درخت   بشادی نهادند هر جای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه   بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد ورامشگرانرا بخواند   مهانرا بتخت مهی بر نشاند
وز آنپس برستم چنین گفت شاه   که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت وکوه   بهر جای نخچیر گردد گروه ۴۲۱۵
همه کوه غرمست همه دشت گور   کسیرا که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور وآهو بدشت   از آن دشت خرم نشاید گذاشت
زگفتار او رستم آمد بشور   از آن دشت پر آب وآهو وگور
بچیزی که آید کسی را زمان   بپیچد دلش کژ گردد گمان

چنینست کار جهان جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان ۴۲۲۰

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همان شیر جنگاور تیز چنگ

همان پشه و مور در چنگ مرگ — همان باشد ایدر بدن نیست برگ

بفرمود تا رخشرا زین کنند — همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بترکش نهاد — همی راند بر دست او بر شغاد

زواره همی راند با پیلتن — تنی چند از آن نامدار انجمن ۴۲۲۵

بنخچیر لشکر پراگنده شد — سوی کنده گر سوی آگنده شد

زواره تهمتن بر آن راه بود — زبهر زمان کاندر آن چاه بود

همی رخش ازین خاک نو یافت بوی — تن خویشرا گرد کرده چو گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک — زمینرا بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخش تگاور براه — چنین تا بیامد میان دو چاه ۴۲۳۰

دل رستم از رخش شد پر ستیز — بپوشید چشمش زمان گشت تیز

یکی تازیانه بر آورد نرم — بزد تنگدل رخشرا کرد گرم

چو او تنگ شد در میان دو چاه — زچنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فرو شد بیک چاه سار — نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز — نبد جای مردی و جای گریز ۴۲۳۵

بدرّید پهلوی رخش سترگ — بر و پا آن پهلوان بزرگ

بمردی تن خویش را بر کشید — دلیر از بن چاه بر سر کشید

کشتن رستم شغادرا و مردن

چو با خستگی چشمها بر گشاد — بدید آن بداندیش روی شغاد

بدانست کان چاره و راه اوست — شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم — زکار تو ویران شد آباد بوم ۴۲۴۰

پشیمانی آید ترا زین سخن — بپیچی ازین بد نگردی کهن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه یازی بخون ریختن بایران وتاراج وآویختن
گه آمد که بر تو سر آید زمان شوی کشته در دست آهرمنان
هم آنگه سپهدار کابل زراه زدشت اندر آمد بنخچیرگاه ۴۲۴۵
گو پیلتن را چنان خسته دید همه خستگیهاش نا بسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود وچندی پزشک آورم زدرد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای مرد بدگوهر چاره جوی ۴۲۵۰
سر آمد مرا روزگار پزشک تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان بمانی سر آید زمان کسی زنده بر نگذرد زآسمان
نه من بیش دارم زجمشید فرّ که ببرید پیور میانش به ارّ
نه از آفریدون واز کیقباد بزرگان شاهان فرّخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید گروی زره چون زمانش رسید ۴۲۵۵
همه شهریاران ایران بدند برزم اندرون نرّه شیران بدند
برفتند وما دیرتر مانده ایم چو شیر ژیان برگذر مانده ایم
فرامرز پور جهانبین من بیاید بخواهد زتو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید که اکنون که برمن چنین بد رسید
زترکش برآور کمان مرا بکار آور آن ترجمان مرا ۴۲۶۰
بزه کن بنه پیش من با دو تیر نباید که ار شیر نخچیرگیر
ببینند مرا زو گزند آیدم کمانی بود سودمند آیدم
ندرّد مگر زنده شیری تنم زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخرا برکشید بزه کرد ویکبارش اندر کشید
بخندید وپیش تهمتن نهاد بمرگ برادر همی بود شاد ۴۲۶۵
تهمتن بسختی کمان برگرفت بدان خستگی پیچش اندر گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت ‏ بیامد سپر کرد بر خود درخت
درختی بد اندر بر او چنار ‏ برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای ‏ نهان بد پسش مرد نا پاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست ‏ چنان خسته از تیر بکشاد شست ۴۲۷۰
درخت و برادر بهم بر بدوخت ‏ بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد ‏ تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس ‏ که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آنپس که جانم رسیده بلب ‏ برین کین من نا گذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش ‏ ازین بی وفا خواستم کین خویش ۴۲۷۵
بگفت این و جانش بیامد ز تن ‏ برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجاهی دگر در بمرد ‏ سواری نماند از بزرگان و خرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز تابوت پدر و بدخمه نهادن

از آن نامداران سواری بجست ‏ گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت ‏ که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان و سپاهش همان ‏ سواری نجست از بد بدگمان ۴۲۸۰
خروشی بر آمد ز زابلستان ‏ ز بد خواه و از شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک ‏ همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای یل پیلتن ‏ نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو سرفراز اژدهای دلیر ‏ زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت ‏ بکند از بن این خسروانی درخت ۴۲۸۵
که داند که با پیل روباه شوم ‏ همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد بیاد اینچنین روزگار ‏ که یارد شنید این از آموزگار
که شیری چو رستم از آن تیره خاک ‏ زگفتار روباه گردد هلاک

چرا پیش ازیشان نمردم بزار چرا مانده ام در جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی وکام چرا بایدم خورد آرام ونام ۴۲۹۰
گوا شیرگیرا یلا مهترا دلاور جهانگیر کنداورا
هم آنگه فرامرزرا با سپاه فرستاد تا رزم جوید زشاه
تن کشته از چاه باز آورد جهانرا بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر ویران شده زسوگ جهانگیر بریان شده ۴۲۹۵
بیامد بدان دشت نخچیرگاه بجائی کجا کنده بودند چاه
بفرمود پس تا نهادند تخت نهادند بر تخت زیبا درخت
کشاد آن میان بستن پهلوی بر آهیخت زوجامهٔ خسروی
نخستین بشستند در آب گرم بر ویال وریش وتنش نرم نرم
همه عنبر وزعفران سوختند برو خستگیها همی دوختند ۴۳۰۰
همی ریخت بر تارکش بر گلاب بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیبا تنش بر بیاراستند وز آنپس گل ومشك ومی خواستند
کفن دوز بروی ببارید خون بشانه زد آن ریش کافورگون
نبد جای تنرا همی بر دو تخت تنی بود اگر سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج برو میخ زرّین وپیکر زعاج ۴۳۰۵
همه درزهارا گرفته بقیر بر آلوده بر قیر مشك وعبیر
زچاهی برادرشرا برکشید همی دوخت جائی کجا خسته دید
بشستند وگردش زدیبا کفن بجستند جائی بن نارون
برفتند بیدار دل درگران بریدند زو تختهای گران
زبر مشك وکافور وروشن گلاب چنان هم همی ریخت بر جای خواب ۴۳۱۰
وز آنپس تن رخشرا برکشید بشست وبرو جامها گسترید
دو روز اندرین کار شد روزگار تن رخش بر پیل کردند بار
زکابلستان تا بزابلستان زمین شد بکردار غلغلستان

زن ومرد بود ایستاده بپای — تنی را نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند — زانبوه چون باد پنداشتند ۴۳۱۵
بدو روز ویکشب بزابل رسید — کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پر خروش — توگفتی که هامون درآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس — همه مرزها مویه دیدند وبس
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند — سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت — بدان خوابگه شد گو نیکبخت ۴۳۲۰
هر آنکس که بود از پرستندگان — از آزاد واز پاکدل بندگان
همه مشك باگل بیامیختند — بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار — چرا خواستی مشك وعنبر نثار
نگیری همی جای هنگام بزم — نپوشی همی ببر هنگام رزم
نبخشی همی گنج دینار نیز — همانا که شد پیش تو خوار چیز ۴۳۲۵
کنون شاد باشی بخرم بهشت — که یزدانت از داد ومردی سرشت
در دخمه بستند وگشتند باز — شد آن نامور گرد گردنفراز
چه جوئی همی زین سرای سپنج — که آغاز گنجست وفرجام رنج
بریزی بخاك ار همه آهنی — اگر دین پرستی گر آهرمنی
توتا زندهٔ سوی نیکی گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای ۴۳۳۰

لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم وکشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت — سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد — سپه را زگنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرّه نای — هم از کوس روئین وهندی درای

سپاهی ززابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان ۴۳۳۵
سپاه پراگنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاژورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنائی زخورشید وماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه اسپان وگرد سپاه / ببیشه درون شیر گم کرد راه
بر آمد یکی باد وابری کبود / زمین زاسمان هیچ پیدا نبود ۴۳۴۰
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نبرداشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوارمایه سپاه / بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
زگرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ ۴۳۴۵
زهر سو بریشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان زگردان هند / هم از پرمنش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراگنده شد سندی وهندی تباه
دل از مرز واز خانه برداشتند / زن وکودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر زخون / فگنده بصندوق پیل اندرون ۴۳۵۰
بیاورد اورا بنخچیرگاه / بجائی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / زخویشان او نیز چل بتپرست
زپشتی سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سر نگون / تنش پر زخاک ودهان پر زخون
چهل خویش وی را بآتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد ۴۳۵۵
بکردار کوه آتشی بر فروخت / شغاد وچنار وزمینرا بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک او سوی دستان کشید
چو روز جفاپیشه کوتاه کرد / بکابل یکی مرد را شاه کرد

از آن دودمان کس بکابل نماند — که منشور تیغ ورا بر نخواند
زکابل بیامد پر از داغ و درد — شده روز روشن برو لاژورد ۴۳۶۰
خروشان همه زابلستان و بست — یکی را نبد جامه بر تن درست
بپیش فرامرز باز آمدند — دریده بر و باگداز آمدند

بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

بیکسال در سیستان سوگ بود — همه جامها شان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال — که از سوگ و درد تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز — ازین تیره تر کس ندیدست زوز ۴۳۶۵
بدو گفت زال ای زن کم خرد — غم ناچریدن برین بگذرد
بر آشفت رودابه سوگند خورد — که هرکس نیابد تنم خواب وخورد
روانم روان گو پیلتن — مگر باز یابد بدان انجمن
زخوردن بیکهفته تن باز داشت — که با جان رستم بدل راز داشت
زناخوردنش چشم تاریک شد — دل پهلوانیش باریک شد ۴۳۷۰
زهر سو که رفتی پرستنده چند — همی رفت با او زبیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد — زدیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب — یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست وبگرفت پیچان سرش — بر آن بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار — ربود وگرفتش سر اندر کنار ۴۳۷۵
کشیدش از آن جای ناپاک دست — ببردش بایوان بجای نشست
بجائی که بودیش بنشاختند — ببردند خوان وخورش ساختند
همی خورد هرچیز تا گشت سیر — فگندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت وبر آسود از اندوه ورنج — زتیمار مرگ وزاندوه گنج
خورش خواست کز خواب برخواست نیز — ببردند هرگونه بسیار چیز ۴۳۸۰

چو باز آمدش هوش با زال گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت
هم آنکس که اورا خور وخواب نیست — غم مرگ با جشن وسورش یکیست
برفت او وما از پس او رویم — بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان — همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام واز جایگاه — روان تهمتن بشوی از گناه ۴۳۸۵
بدان گیتیش جای ده در بهشت — برش ده زتخمی که ایدر بکشت

سپردن گشتاسپ شاهی ببهمن ومردن

چو شد روزگار تهمتن بسر — بپیش آورم داستان دگر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت — بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار — چنان داغدل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش — دژم بودم از اختر کینه کش ۴۳۹۰
پس از من کنون شاه بهمن بود — همان رازدارش بشوتن بود
مپیچید سرها زفرمان اوی — مگیرید دوری زپیمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه — که اویست زیبای تخت وکلاه
بدو داد پس گنجهارا کلید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت — هم از تارکم آب برتر گذشت ۴۳۹۵
نشستم بشاهی صد وبیست سال — ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش وبا داد باش — چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمندرا شاد ونزدیک دار — جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی — بپیچد سر کژی وکاستی
سپردم تراتخت ودیهیم وگنج — از آنپس که بردم بسی درد ورنج ۴۴۰۰
بگفت این وشد روزگارش بسر — زمان گذشته نیامد ببر

یکی دخمه کردند از شیز وعاج　　بیاویختند از بر گاه تاج

همین بودش از گنج واز رنج بهر　　بدید از پس نوش وتریاک زهر

اگر بودن اینست شادی چراست　　شد از مرگ درویش با شاه راست

بخور هرچه ورزی وبدرا مکوش　　بمرد خردمند بسپار گوش　۴۴۰۵

گذر کرد همراه وما مانده ایم　　زکار گذشت بسی خوانده ایم

بمنزل رسید آن که پوینده بود　　بهی یافت آنکس که جوینده بود

نگیرد ترا دست جز نیکوئی　　چواز پیر دانا سخن بشنوی

کنون رنج درکار بهمن رویم　　خرد پیش دانا بشوتن بریم

تم المجلد الرابع
من کتاب شاهنامه

انتشارات سخن